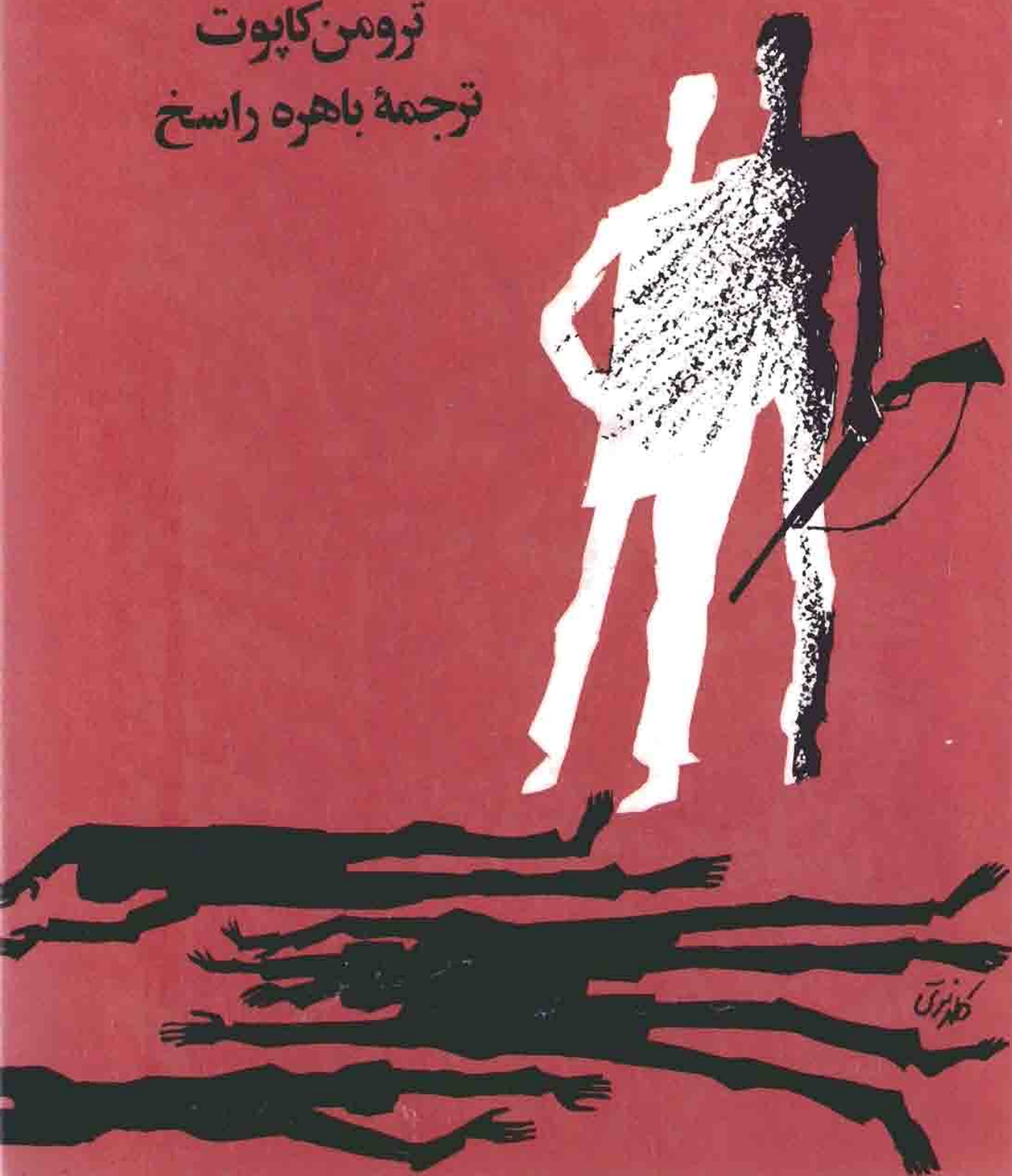


# به خون سردی

ترومن کاپوت  
ترجمه باهره راسخ





با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

چاپ اول این کتاب در دو هزار نسخه به تاریخ اسفند ماه یک هزار و سیصد و  
چهل و هفت شمسی در چاپخانه آذر به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

فصل اول

آخرین کسی که آنها را  
زنده دیده است

در گندمزارهای دشت مرتفع کانزاس غربی دهکده هالکوم<sup>۱</sup> واقع شده است . اینجا منطقه دور افتاده شمالی است که مردم دیگر نقاط کانزاس آن را «آن طرفها» می نامند. این دهستان که در حدود ۷۰ میلی شرق مرکز لورادو است ، با آسمان نیلگون و هوای صاف بیابانی بیشتر شبیه مناطق باختری است تا نقاط مرکزی ؛ لهجه محلی آنجا با صدای تودماغی مردمان دشت نشین آهنگی خشن دارد . مردها اکثراً شلوارهای تنگ و چکمه‌های پاشنه دار با سرپنجه‌ای باریک به پا می کنند. دشت مسطح چشم اندازی بس پهناور دارد و اسبها و گله‌های گاو همچنین دسته‌ای از برجهای انبارغله به رنگ سفید که بادلارایی معابد یونانی قامت برافراشته‌اند از مسافتی بسیار دور دیده می شوند. دهکده هالکوم را هم از مسافتی دور می توان دید ، گوا اینکه نقاط دیدنی زیادی ندارد. این دهکده مجموعه‌ای است از ساختمانهای نامرتب که در دو طرف خط راه آهن سانتافه<sup>۲</sup> واقع شده‌اند ، این ده با خانه‌های درهم ریخته‌اش از جنوب به پهنه های قهوه‌ای رنگ کرانه رودخانه کانزاس ، از شمال به شاهراه شماره ۵۰ و از شرق و غرب به مزارع گندم و سبزه زارها محدود می شود. کوچه‌های بدون اسفالت ده که نه نامی دارند و نه سایبانی ، پس از ریزش باران یا آب برفها به منجلاب تبدیل می شوند و گل ولای جای گرد و خاک رامی گیرد. در یک سوی دهکده ساختمان ستبر قدیمی با نمای گچکاری دیده می شود که بر بالای بام آن يك علامت الکتریکی به صورت کلمه «رقص» نصب شده است. اما سالهاست که نه آن علامت روشن شده است و نه کسی در آن مکان رقصیده است . در نزدیکی آن ساختمان دیگری است که بر پنجره کثیفش با خط طلایی نشانه‌ای نامربوط که اینک ورقه ورقه شده است ، نقش بسته است و آن نشانه کلمه بانک هالکوم<sup>۳</sup> است . این بانک در سال ۱۹۳۳ بسته شد و اتاقهای آن را به چند

---

1. Haleom 2. Santafe 3. Bank Halcom

آپارتمان تبدیل ساخته اند . غیر از آن ، خانه بزرگ کهنه دیگری است که آن را نیز به چند آپارتمان تبدیل کرده اند و اغلب کارمندان آموزشگاه دهکده در آن سکونت دارند . بقیه ساختمانهای هالکوم را خانه های يك طبقه که ایوانی در جلو دارند تشکیل می دهند .

نزدیک ایستگاه راه آهن پستخانه قرار دارد وزنی زشترو ولاغراندام که کت چرمی به تن و چکمه های گاو چرانان به پا دارد بر این پستخانه زوار در رفته ریاست می کند . ساختمان ایستگاه راه آهن نیز با رنگ گوگردی فرسوده خود منظره غم انگیزی دارد . ترنهای چیف ، سوپر چیف و ال کابتان هر روز بدون توقف از آنجا می گذرند . هیچ ترن مسافری در آنجا توقف نمی کند و گاهی فقط يك ترن باری متوقف می شود . در آن بالا ، کنار شاهراه ، دو ایستگاه پمب بنزین هست که یکی از آنها مغازه خواربارفروشی کوچکی هم دارد و دیگری کافه ای به نام کافه هارتمن دارد که صاحب آن خانم هارتمن به مشتریان خود ساندویچ ، قهوه ، نوشیدنیهای غیر الکلی و آبجوی می فروشد .

تمام اینها وصف دهکده است ، به اضافه آموزشگاه هالکوم ، آموزشگاه ساختمان خوشنمایی است که برخلاف ظاهر ساختمانهای دیگر دهکده معرف زندگی مرفه کسانی است که فرزندان خود را به این آموزشگاه نوین می فرستند . کلاسهای آن که کادر آموزش مبرزی دارد ، از کود کستان آغاز می شود و به آخرین سال دبیرستان پایان می یابد . چند دستگاه اتوبوس ، دانش آموزان را که تعداد آنان سیصد و شصت نفر است از گوشه و کنار تا مسافت ۱۶ میلی به آموزشگاه می آورد ، والدین اینان از اخلاف ملیتهای مختلفی چون آلمانی ، ایرلندی ، نروژی ، مکزیکی و ژاپونی هستند که کشاورزی و دامداری می کنند و با کشت چغندر قند ، گندم ، بذرسبزه و پرورش دام زندگی آسوده ای دارند . کشاورزی در این ناحیه بستگی به بخت و اقبال دارد و اهالی کانزاس غربی خود را قماربازان مادر زاد می خوانند زیرا ناچارند که با پلاندگی کم (سالیانه ۱۸ اینچ) و مشکلات آبیاری بسازند ، با این همه هفت سال اخیر ، سالهای پر برکتی برای آنان بوده است و کشاورزان استان فینی که هالکوم هم بخشی از آن محسوب می شود استفاده شایان برده اند و نه تنها از کشاورزی بلکه با بهره برداری از منابع آبهای گازدار طبیعی عواید سرشار به دست آورده اند و نتایج حاصله از این استفاده را در ساختمان جدید آموزشگاه در خانه های راحت آنان و در انبارهای مملو از غلات می توان مشاهده کرد .

کمتر کسی از آمریکاییان ، حتی مردم ایالت کانزاس نام دهکده هالکوم

را قبل از بامداد یکی از روزهای اواسط ماه نوامبر ۱۹۵۹ شنیده بود، در آنجا هرگز سانحه‌ای اتفاق نیافتاده بود که اثری از خود به جا گذارد. همچون آب‌های رودخانه یا رانندگانی که از شاهراه عبور می‌کردند یا ترنهای زرد رنگی که بدون توقف از جاده سائتافه می‌گذشتند از آنجا گذر کرده بودند. ساکنین دهکده که تعداد آنها دویست و هفتاد نفر بود از زندگی آرامی برخوردار بودند. از کار کردن، شکار کردن، تماشای برنامه های تلویزیون، شرکت در جشنهای آموزشگاه و آوازهای دستجمعی و رفتن به باشگاه ۴.II. رضایت خاطر می‌کردند. اما ناگهان در اولین ساعات آن بامداد یکشنبه ماه نوامبر صداهایی نا آشنا و بیگانه با صداهای عادی شبانه هالکوم - زوزه گرگها، خش خش خارها و صفیر لکوموتیوها که دور می‌شدند - درهم آمیخت. در آن وقت هیچ کس آن را نشنید اما صفیر شلیک چهارگلوله به زندگی چهار نفر در آن بامداد و بالاخره به زندگی شش نفر پایان داد. از آن پس مردم دهکده که تا آن زمان چنان اعتمادی به یکدیگر داشتند که زحمت بستن درهای منازل را به خود نمی‌دادند، بارها آن حادثه را درمخیله خود به وجود می‌آوردند. شلیک آن چندگلوله آتش عدم اعتماد را در دل ساکنین آنجا بر افروخت به طوری که از آن پس همسایگان و آشنایان قدیم همدیگر را با نگاههای عجیب برانداز می‌کردند و چون بیگانگان با یکدیگر رفتار می‌کردند.

صاحب مزرعه ریور والی<sup>۲</sup> - مرد چهل و هشت ساله بود به نام هربرت ویلیام کلاتر<sup>۳</sup> که آزمایش پزشکی اخیری را که برای بیمه اش به عمل آورده بودند نشان داده بود که از سلامت کامل برخوردار است. قامتی متوسط (در حدود پنج فوت و ۷ اینچ) ولی مردانه داشت و با آنکه چشمش احتیاج به عینک پیدا کرده بود و عینک بدون لبه می‌گذاشت ولی شانه های پهن و موهای سیاه و چهره مردانه چهار گوش و دندانهای محکم و بیعیبی که می‌توانست با آنها گردو خورد کند او را جوان و سلامت و شاداب جلوه می‌داد. و زنش صد و پنجاه و چهار پوند بود یعنی همان وزن دوران تحصیل را حفظ کرده بود. از دانشگاه دولتی کانزاس در رشته کشاورزی فارغ التحصیل شده بود. با آنکه ثروتش به پای ثروتمندترین

---

1. (4-II Club) 2. River vallay Farm 3. Herbert William Clutter

فرد هالکوم ، لامی تیلور جونز که یکی از دامداران همسایه بود نمی‌رسیدولی هم در آنجا در گاردن سیتی او موفقترین و سرشناسترین فرد اجتماع بود. در آنجا ریاست کمیتهٔ ساختمانی « کلیسای متدیست‌ها »<sup>۱</sup> را که ساختمان نوساز آن اخیراً به‌تمام رسیده بود و ساختمان آن هشتصد هزار دلار تمام شده بود به‌عهده داشت . معمولاً ریاست کنفرانس کانزاس در سازمان زراعی با او بود و نه تنها در میان کشاورزان آن استان بلکه در بعضی از ادارات و اشنگتن که در زمان ریاست جمهوری آیزنهاور هم عضویت هیئت رئیسهٔ صندوق اعتبارات زراعتی فدرال<sup>۲</sup> را به‌عهده داشت نامش را با احترام ذکر می‌کردند .

آقای کلاتر می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد و قسمت اعظم آن را هم به دست آورده بود. در انگشت دست چپش که قسمتی از آن زیر تیغهٔ ماشین کشاورزی از بین رفته بود حلقه‌ای ساده از طلا که بیست و پنج سال از عمر آن می‌گذشت دیده می‌شد. این حلقهٔ ازدواج او با بونی فاکس<sup>۳</sup> محبوبهٔ دوران جوانیش بود. بونی خواهر یکی از همدرسان سابقش و سه سال از او کوچکتر بود . زنی بود محبوب ، عقیف و رنجور . در طی سالهایی که با هم زندگی کرده بودند چهار فرزند، سه دختر و یک پسر، به دنیا آورده بود . دختر بزرگشان ایوانا چندی پیش ازدواج کرد، و اینک باشوهر و کودک ده ماهه‌اش در ایلینویز شمالی زندگی می‌کرد اما اغلب برای دیدار خانوادهٔ خود به هالکوم می‌آمد و حالا هم قرار بود که دو هفتهٔ دیگر برای گذرانیدن عید شکرگزاری باشوهر و فرزندش به آنجا بیاید. خاندان کلاتر آلما نینژاد بودند و اولین فرد این خانواده در سال ۱۸۸۱ به این سرزمین رسید و سکونت گزید. جز ایوانا و شوهرش ، پنج‌جاه و چند نفر از خاندان کلاتر برای برگزاری این جشن به آنجا می‌آمدند و بعضی از آنها از نقاطی دور چون پالاتکا<sup>۴</sup> در فلوریدا قرار بود بیایند. دختر دوم آنها بورلی هم در هالکوم زندگی نمی‌کرد. او در شهر کانزاس درس پرستاری می‌خواند و با یک دانشجوی زیست‌شناسی نامزد شده بود . نامزدی او مورد موافقت کامل پدرش بود و از هم اکنون کارتهای ازدواج آنها را که تاریخش برای هفتهٔ کریسمس تعیین شده بود، چاپ و حاضر کرده بودند. بنابراین جز خانم و آقای کلاتر، دو فرزند دیگرشان ، نانسی شانزده ساله که محبوب همهٔ اهالی دهکده بود و پسرشان کنیون که در پانزده سالگی از پدر بلند قامت تر شده بود در هالکوم زندگی می‌کردند.

تنها ناراحتی آقای کلاتر دربارهٔ خانوادهٔ خود وضع سلامتی زنش بود .

- 
1. First Methodist Church
  2. Federal Farm Credit Board
  3. Bonnie Fax
  4. Palatka



اوناراحتی اعصاب داشت . عصبانی ، افسرده و کناره گیر بود . علت افسردگی او بر کسی پوشیده نبود . همه می دانستند که در این شش سال اخیر بارها به روانپزشک مراجعه کرده است . اما خوشبختانه مثل این بود که آفتاب امید بر زندگی تاریک آنها تابیده بود . چهارشنبه گذشته پس از دو هفته معالجه و استراحت در مرکز پزشکی وسلی<sup>۱</sup> وقتی که به خانه بازگشته بود به شوهرش مژده داده بود که بالاخره پزشکان علت اصلی ناراحتیهای او را یافته و فهمیده بودند که علتی جسمانی دارد نه روانی - یکی از مهره های ستون فقراتش از جا دررفته است و بایستی تحت عمل جراحی قرارگیرد تا بهبود حاصل کند - آیا امکان داشت که علت این ناراحتیهای روانی و این کناره گیریها ، اشکهایی که در اتاق در بسته می ریخت فقط از جا در رفتن مهره استخوان پشت باشد؟ اگر واقعاً علت این بود آقای کلاتر در نظر داشت که روز بعد شکرگزاری ، در سر میز غذا مراتب سپاسگزاری خود را بیان کند .

هر روز صبح ساعت شش و نیم آقای کلاتر از صدای به هم خوردن سطهای شیر و صحبتهای دو پسر بچه که فرزندان کارگری به نام ویک<sup>۲</sup> بودند و برای دوشیدن گاوها می آمدند از خواب بیدار می شد . اما امروز پسرها آمدند و رفتند و آقای کلاتر همچنان در رختخواب باقی ماند . روز گذشته برایش روزی خسته کننده و در عین حال شاد بیدار بود . به نظر می رسید که بونی حالت عادی خود را باز یافته است . لباس تازه به تن کرده بود و چهره و گیسوانش را آراسته بود و همراه با او برای تماشای نمایشی که دانش آموزان از داستان توم سایر ترتیب داده بودند به آموزشگاه رفته بود . دخترشان نانسی در این نمایش نقش بکی تاتچر را به عهده داشت . آقای کلاتر از اینکه زنش را در میان جمع می دید خوشحال بود . بونی با آنکه کمی عصبانی به نظر می رسید اما متبسم بود و با دیگران صحبت می کرد . نانسی نقش خود را خوب به خاطر سپرده و ایفا کرده بود و پدر و مادرش از این روح احساس غرور می کردند . در پشت صحنه هنگام تبریک گفتن به او گفته بودند « نانسی چقدر خوشگل شده است . » درست یک خوشگل حقیقی جنوبی و نانسی هم با دامن پرچین خود همچون زیبارویی کرنشی کرده بود و اجازه خواسته بود که آن شب همراه با دوستانش برای دیدن برنامه تئاتر گاردن سیتی که در ساعت یازده و نیم اجرامی شد به آنجا رود . مسلماً اگر وقت دیگری بود آقای کلاتر موافقت نمی کرد زیرا مقرراتی را که برای خانواده اش وضع کرده

---

1. Wesley Center 2. Vic

بود تخلف ناپذیر بود ، از جمله این بود که در شبهای هفته نانسی و کنیون حق داشتند فقط تا ساعت ده و در شبهای شنبه تا ساعت دوازده خارج از خانه باشند . اما امشب برای آقای کلاتر شب خوش و دلپذیری بود و موافقت کرد که نانسی به تئاتر برود . تا ساعت دو بعد از نیمه شب که نانسی به خانه بازگشت آقای کلاتر بیدار بود . او را بازخواننده بود و آنچه را که میخواست به او تذکر دهد داده بود . او نانسی را نه به علت دیر آمدن مورد بازخواست قرار داده بود بلکه بیشتر به خاطر پسری بود که او را به خانه رسانیده بود . بای بی راپ قهرمان بسکتبال آموزشگاه هفده سال داشت و به نظر آقای کلاتر با این سن کم جوان پرازنده و قابل اعتمادی بود . معهذا در این سه سالی که نانسی اجازه داشت با پسران معاشرت کند با وجود زیبایی و محبوبیتی که داشت با هیچ کس جز با باب معاشر نبود . آقای کلاتر خوب می دانست که امروز در سراسر کشور مرسوم دختران جوان است که با پسری دوست و نامزد شوند و حلقه نامزدی هم به دست کنند اما او نمیخواست که روابط دخترش با باب تا به این پایه رسد . از وقتی که آن دو را هنگام بوسیدن غافلگیر کرده بود سعی می کرد که دخترش کمتر باب را ملاقات کند و او را نصیحت کرده بود که بهتر است از حالا کم فکر او را از سر بیرون کند تا اینکه یکباره مجبور به ترک او نگردد زیرا چون خانواده باب کاتولیک بودند و آنها متدیست ، ازدواجشان غیر ممکن بود . نانسی تذکرات پدر را پذیرفته بود و با او جروبحث نکرده بود و پیش از آنکه به پدر شب به خیر گوید آقای کلاتر از او قول گرفته بود که از ادامه معاشرت با بای بی چشم پوشد .

معمولا شبها آقای کلاتر ساعت یازده استراحت می کرد . اما دیر آمدن نانسی خواب او را به تأخیر انداخت و در نتیجه روز بعد ، شنبه ۱۴ نوامبر ، ساعت از هفت گذشته بود که از خواب برخاست . زنش معمولا صبحها خیلی دیر بیدار می شد . آقای کلاتر ریش تراشید ، دوش گرفت و لباسهایش را که شلواری از پارچه تائیده ، کت چرمی و چکمه های نرم رکابی بود پوشید . ترسی از این نداشت که با انجام کارهای مزاحم زنش شود چون چند سالی بود که اتاقهای خواب جداگانه داشتند . او در اتاق خواب بزرگ که در طبقه پایین ساختمان دو طبقه خانه چهارده اتاقه شان قرار داشت می خوابید ، زنش در قفسه آن اتاق لباسهایش و در حمام کاشی آبی رنگ که جنب آن اتاق بود لوازم آرایش مختصر و همچنین جعبه دواهایش را گذاشته بود و خود در اتاق قدیمی ایوانا که مانند اتاقهای خواب نانسی و کنیون در طبقه دوم بود می خوابید .

آقای کلاتر در سال ۱۹۴۸ این خانه را که نقشه قسمت عمده اش را خود طرح کرده بود ساخت. این خانه برایش چهل هزار دلار تمام شده بود اما حالا بیش از شصت هزار دلار ارزش داشت. با ساختن آن نشان داده بود که اگر در معماری تزیینی چندان دستی ندارد ولی در عوض سلیقه اش متین و عملی است. این ساختمان زیبا در انتهای خیابانی اتومبیل روکه در دو طرف آن درختان نارون سایه افکنده بود و در وسط چمنزار وسیع و مرتبی بنا شده بود. زیبایی آن جلب توجه ساکنین هالکوم را می کرد و در وقت عبور از کنارش مردم آن را به یکدیگر نشان می دادند. در اتاق وسیع نشیمن، فرشهای جگریرنک، کف چوبی اتاق را که صیقلی و شفاف بود می پوشانید. در یک طرف نیمکت بزرگی به طرح نو با پارچه ای از الیاف برجسته که بارشته های نقره ای به هم بافته شده بود، دیده می شد. در شاه نشین اتاق که آن را برای صرف صبحانه اختصاص داده بودند نشیمنگاه باریکی در کنار سراسر پنجره قرار داشت که از پلاستیک آبی و سفید پوشیده شده بود. خانم و آقای کلاتر این نوع اسباب خانه را دوست داشتند و خانه اغلب آشنایان شان نیز این طور مبله شده بود. جز زن خدمتکاری که در روزهای هفته برای انجام کارهای خانه می آمد، خانواده کلاتر خدمه دیگری نداشتند. به این جهت پس از بیماری بونی و ازدواج دختر بزرگشان، آقای کلاتر با اجبار آشپزی یاد گرفته بود. اتفاقاً از این کار لذت می برد و خوب هم آشپزی می کرد. گاهی او و اغلب نانی غذای خانواده را تهیه می کردند. در کازاس هیچ کس حتی هیچ زنی به خوبی آقای کلاتر نان نمی پخت و نان شیرینی نارگیلی که درست می کرد چنان خوشمزه بود که در وقت فروش شیرینی به نفع خیریه، همیشه نان شیرینی او زودتر از همه به فروش می رفت. با این حال آقای کلاتر کم غذا بود. برخلاف رفقا و همکارانش صبحانه ای ساده صرف می کرد. آن روز صبح به یک لیوان شیر و یک دانه سیب اکتفا کرد. او هرگز چای و قهوه نمی نوشید زیرا با هرگونه غذای تحریک کننده مخالف بود. نه سیگار می کشید و نه مشروب می آشامید. او هیچ وقت لب به مشروب نیالوده بود و دوست داشت که مردم را نیز از این کار باز دارد. این تمایل او، مقامی را که در دایره اجتماع داشت متزلزل نمی کرد زیرا اغلب اعضای کلیسای متدیست که تعدادشان هفت هزار نفر بودند مانند او مشروب نمی آشامیدند. با اینکه مراقب بود عقیده اش را به دیگران تحمیل نکند و رفتاری عاری از هرگونه ایراد داشته باشد با وجود این مصمم بود که در خانه و مزرعه خود عقیده او را محترم شمارند، وقتی که می خواست کارگری را استخدام کند اولین پرسشی که از او می کرد

این بود : « آیا به مشروب عادت دارید ؟ » و اگر هم جواب کارگرمندی بود باز می‌بایستی قراردادی را امضاء کند که در آن تبصره‌ای گذاشته بود که اگر دریابد کارگر مزبور به مشروب عادت دارد، قرارداد خود به خود فسخ خواهد شد . یکی از دوستانش به نام لین راسل که کشاورز بود يك بار به او گفته بود . « تو هیچ رحم نداری . قسم می‌خورم اگر بفهمی یکی از کارگرانت مشروب می‌آشامد فوراً او را اخراج می‌کنی بی‌آنکه به فکر خانواده‌اش باشی که شاید از گرسنگی بمیرند . » این تنها موردی بود که آقای کلاتر مورد انتقاد قرار گرفته بود و گرنه شخص خیرخواه و منصفی بود که به کارگرانش حقوق خوب می‌پرداخت و اغلب پاداش نیز به آنان می‌داد و کارگرانش که گاه تعداد آنها به ۱۸ نفر می‌رسید موردی برای شکایت نداشتند .

آن روز صبح آقای کلاتر لیوان شیر را سرکشید و کلاهی که آسترپشمی داشت به سر گذاشت و سیبی به دست گرفت و از خانه خارج شد . هوای لطیف و مطبوعی بود ؛ نور روشن آفتاب از آسمان نیلگون به زمین می‌تابید . باد ملایمی می‌وزید بی‌آنکه آخرین برگهای درختان نارون را بر کند . فصل پاییز برای مردم کانزاس بسیار مطبوع است . درازای ناراحتیهایی که از فصول دیگر تحمل می‌کنند فصل پاییز برایشان پاداش خوبی است زیرا زمستانهای آن بسیار سخت با بادهای شدید و برفهای سنگین که گوسفندان زیادی را از بین می‌برد ، بهار آن مه‌آلود و بارانی و تابستان آن چنان گرم و طاقتفرساست که حتی کلاغها برای یافتن سایه‌ای کوچک به ساقه‌های خوشه‌های گندم پناه می‌برند اما از ماه سپتامبر هوای مطبوعی شروع می‌شود که گاه تا عید میلاد مسیح به طول می‌انجامد . آقای کلاتر مشغول نظاره این منظره عالی بود . در این وقت سگ گله به سوی او آمد و هر دو به طرف محل دامها که جنب یکی از سه انبار غلات بود روانه شدند .

یکی از این سه انبار ، ساختمان عظیم نیمدایره‌ای بود لبریز از ذرت و در دیگری تل عظیمی از دانه‌های تیره رنگ ذرت بود که قریب صد هزار دلار ارزش داشت . تنها این رقم نشانه عواید سرشار آقای کلاتر بود که به نسبت عواید او در سال ۱۹۳۴ چهل برابر شده بود . در آن سال پس از ازدواج با بونی از شهر خود روزل به گاردن سیتی آمد و به عنوان نماینده کشاورزی استان فینی مشغول کار شد و پس از هفت ماه ترفیع رتبه یافت و به ریاست آن اداره منصوب شد . سالهای ۱۹۳۵ - ۳۹ که او شاغل این مقام بود نومیدکننده‌ترین و خشکترین سالها از آن زمان که سفید پوستان پا به آنجا گذاشته بودند ، بود . کلاتر جوان با افکار روشن و عقاید تازه در نوع

آبیاری و خوشبینی ، شایستگی کامل داشت که چون دلال ، واسطه بین دولت و دامداران و کشاورزان نومید باشد . اینها از خوشبینی و نظریات صائب این جوان که کاملاً به کار خود وارد بود می توانستند استفاده کنند . با این حال کلاتر جوان راضی نبود زیرا هنوز کاری را که مورد علاقه قلبیش بود انجام نمی داد . او پسر يك کشاورز بود و آرزو داشت که خود قطعه زمینی داشته باشد و در آن کشاورزی کند . به این جهت پس از چهار سال از شغل خود استعفا داد و با پولی که وام گرفته بود زمینی را اجاره کرد و مزرعه ای به نام ریور والی فارم تأسیس کرد . نام مناسبی بود از آن جهت که رشته ای از رودخانه کاتزاس آنجا را مشروب می کرد . بعضی از محافظه کاران ایالت فینی بابدینی تلاشهای او را نظاره می کردند ؛ اینها سالخوردگانی بودند که می خواستند این کشاورز جوان را که عقاید و افکار تازه داشت به ستوه آورند ، با تمسخر به او می گفتند : « بوب این عالی است . تو همیشه خوب می دانستی که در زمین دیگران چه باید کاشت . می گفتن این را بکار - آنجا را هموار کن . اما اگر زمین مال خودت بود چیز دیگری می گفتی . » اینها اشتباه می کردند و فعالیتهای اولیه او با موفقیت روبه رو شد . شاید علت اصلیش این بود که روزی ۱۸ ساعت کار می کرد . البته شکستهایی هم همراه داشت چنانچه دوبار محصول گندم خراب شد و در يك زمستان سخت هم چند صد رأس گوسفند او از بین رفت ولی با وجود این پس از ده سال کار و کوشش اکنون ثروت او شامل بیش از هشتصد هکتار زمین که مالک آن بود و سه هزار هکتار املاک اجاره که در آن گندم و بذر سبزه و میوه می کاشت ، می شد . از دامداری هم عواید خوبی برداشت می کرد و تعدادی گوسفند و چند صد رأس گاو از نژاد هرفورد<sup>۱</sup> داشت . با تعداد محدودی دام که در حیاط طویله از آنها نگهداری می کردند باورکردنی نبود که دامپروری بزرگی دارند . در آن حیاط چند گاو شیرده ؛ تعدادی گوساله بیمار ؛ گربه های نانسی و بایی<sup>۲</sup> و اسب فرتوت تنومندی که همه خانواده او را دوست داشتند و از اینکه چندتا از بچه ها را سوار در پشت خود به این طرف و آن طرف ببرد ابایی نداشت نگهداری می شدند .

آقای کلاتر مغز سیمی را که خورده بود به بابی داد و به آلفرد استاکلین<sup>۳</sup> ، تنها کارگری که در مزرعه زندگی می کرد و اینک مشغول شنکشی داخل حیاط بود صبح به خیر گفت . کارگر مزبور با خانواده اش در خانه ای

1. Hereford

2. Babe

3. Alfred Stocklein

که بیش از صد یارد با خانه اصلی فاصله نداشت زندگی می کرد و جز اینها ، خانواده کلاتر تا قریب نیم میل فاصله همسایه دیگری نداشتند . استا کلا این صورتی کشیده و دندانهایی زرد و بزرگ داشت . با دیدن آقای کلاتر از او پرسید : «امروز کار بخصوصی با من ندارید ؟ چون یکی از بچهها مریض است . دیشب من و زنم تا صبح با او بیدار بودیم . خیال دارم او را پیش دکتر ببرم . » آقای کلاتر با ابراز همدردی به او جواب داد که تمام صبح آزاد است و اضافه کرد اگر کاری و کمکی از دست او یا زنش برمی آید به او بگوید . آن وقت با سگ نگهبان که پیشاپیش او می دوید به سوی مزارع جنوب که اینک پس از برداشت خرمن در نورآفتاب طلایی رنگ شده بود به راه افتاد .

رودخانه از اینجا می گذشت و در کنار آن باغ میوه بود که در آن درختان سیب ، گلابی ، هلو و گیلاس کاشته بودند . بنا بر اظهار مردم ، اینجا در پنجاه سال پیش برای یک هیزمشکن قوی فقط ده دقیقه کافی بود که تمام درختان کانزاس غربی را باتیشه ازجا برکنند و حتی امروز هم بیشتر فقط درختان نارون و تبریزی که در برابر بی آبی مقاومت دارند در اینجا می کارند به طوری که اغلب آقای کلاتر اظهار می داشت اگر فقط یک اینچ بیشتر باران می بارید اینجا بهشت می شد «بهشت روی زمین» و حالا این درختان میوه که در کنار رودخانه دیده می شدند نتیجه زحمات او بود که می خواست با وجود بی آبی ، قسمتی از آن بهشت سرسبز و معطر را که در نظر داشت ایجاد کند . زنش یک بار گفته بود : «شوهرم بیش از فرزندانش از این باغ مراقبت می کند.» مردم هالکوم آن روزی را که هوا پیمای کوچکی در اثر خرابی موتور ناگزیر از فرود آمدن در روی درختان هلو شد به یاد می آورند که آقای کلاتر چنان خشمگین شده بود که هنوز ملخ هواپیما از حرکت باز نایستاده بود که علیه خلبان اقامه دعوا کرد .

آقای کلاتر در امتداد رودخانه از میان باغ میوه می گذشت . رودخانه در اینجا عمیق نبود و جزیره های کوچکی از ماسه های نرم از آن سر بیرون آورده بودند . سالهای قبل وقتی که هنوز بونی حالش خوب بود اغلب روزهای تعطیل ، خانواده کلاتر با سبدهای پر برای پیک نیک به اینجا می آمدند و ساعتی دلدیری را به انتظار تکان خوردن قلاب ماهیگیری می گذراندند . آقای کلاتر به ندرت در املاک خود با راهگذری روبه رو می شد زیرا جاده ای که به آنجا می رسید پیچیده بود و تا شاعران هم یک میل و نیم فاصله داشت . بنابراین مکانی نبود که تصادفاً از آنجا گذر کنند ، اما اکنون آقای کلاتر جمعی

را دید که به طرف او پیش می‌آیند. تدی سگ نگهبان، پارس کنان به طرف آنان دوید و این مایهٔ تعجب بود زیرا تدی با آنکه سگ نگهبان هوشیاری بود اما این عیب را داشت که تا چشمش به تفنگی می‌افتاد (همان‌طور که حالا افتاده بود چون این جمع مسلح بودند) سرش را پایین می‌انداخت و دمش آویزان می‌شد. هیچ کس علت آن را نمی‌دانست چون کسی از گذشته‌اش خبر نداشت، همین قدر می‌دانستند که سگ ولگردی بوده است که چند سال پیش کنیون اورا یافته و به‌خانه آورده است. معلوم شد این رهگذران شکارچیان قرقاول هستند که از او کلاهها می‌آیند. پاییز فصل شکار قرقاول است و چه بسیار شکارچیان که از ایالات مجاور به این ناحیه می‌آیند و در هفته گذشته دسته بزرگی از آنان که کلاههای پیچازی به سر داشتند در دشت‌های پهناور کانزاس به تعقیب این پرنده خوش گوشت پرداخته بودند. مرسوم است که اگر شکارچیان میهمان مالک نباشند باید وجهی به عنوان حق عبور به مالک بپردازند تا بتوانند شکار خود را در آنجا تعقیب کنند و وقتی که این جمع خواستند حق عبور خود را به آقای کلاتر بپردازند او آن را نپذیرفت و با خورشویی گفت: «آن طور که ظاهراً به نظر می‌رسد فقیر نیستم. بروید و هر چه می‌خواهید شکار کنید»، بعد دستش را به علامت احترام به لبهٔ کلاهش برد و برای انجام کارهای روزانه به سوی خانه‌اش روان شد غافل از اینکه این روز آخرین روز زندگی‌اش خواهد بود.

در کافه‌ای به نام «جواهر کوچک» مرد جوانی مشغول صرف صبحانه بود. او نیز چون آقای کلاتر قهوه نمی‌آشامید با این تفاوت که آبجو را ترجیح می‌داد. سه قرص اسپیرین، آبجو خنک و یک بسته سیگار پالمال برایش یک صبحانهٔ حسابی بود در حالی که پکی به سیگار می‌زد و آبجو را مزه مزه می‌کرد نقشه‌ای را که روی میز گسترده بود مطالعه می‌کرد. نقشه‌ای بود از کشور مکزیک و مرد جوان با آنکه نگاهش به نقشه بود ولی حواسش پریشان بود زیرا انتظار کسی را داشت که دیر کرده بود. از پنجره به خیابان شهر ساکت و کوچک، شهری که تا دیروز آنرا ندیده بود، نگاه می‌کرد. هنوز از دیک خیری نبود اما اطمینان داشت که بالاخره خواهد آمد زیرا خود دیک قرار گذاشته بود که اینجا همدیگر را ملاقات کنند و بعد از انجام کاری که نقشه

## 1. Oklahoma .

آن ناکشیده بودند به مکزیك بروند . نقشه‌ای که در مقابلش بود از شدت دستمالی، چون تکه جیر نرم شده بود . صدها نظایر این نقشه را در اتاق هتلی که گرفته بود داشت ، نقشه‌هایی از هر یک از ایالات کشورهای متحده ، از استانهای مختلف کشور کانادا و از یک یک کشورهای آمریکای جنوبی . زیرا این مرد جوان دائم طرح نقشه سفر می‌ریخت و تا به حال توانسته بود به پاره‌ای از کشورهای از جمله آلاسکا، هاوایی ، ژاپون و هنگ کنگ مسافرت کند . و حالا بنا به دعوتی که از او برای انجام کاری شده بود با تمام مایملک خود که عبارت از یک چمدان مقوایی، یک گیتار؛ دو صندوق پراز کتاب؛ نقشه‌های متعدد؛ نامه‌های قدیمی و مقداری شعر و ترانه که وزن همه آنها به ۲۵۰ کیلو می‌رسید به اینجا آمده بود . وقتی که دیک چشمش به آن همه صندوق افتاد با تعجب پرسید: « تو این همه آت و آشغال را همه جا همراه می‌بری ؟ » و پری جواب داده بود: « کدام آشغال ، برای یکی از همین کتابها سی چوب مایه گذاشتم . » اکنون در اینجا که در انتظار آمدن دوستش بود به فکر فرو رفته بود و به نظرش مضحک می‌آمد که چگونه دوباره به اینجا آمده است در حالی که چهار ماه قبل وقتی که از زندان خارج می‌شد ابتدا در مقابل اولیای زندان و بعد هم نزد خود تعهد کرده بود که دیگر به این حدود پا نگذارد . اما عیبی نداشت او که نمی‌خواست مدت زیادی در اینجا بماند .

در روی نقشه ، اسامی نقاطی که دور آنها با مرکب دایره کشیده شده بود ، زیاد به چشم می‌خورد از آن جمله نام جزیره‌ای بود موسوم به کویومل<sup>۱</sup> در نزدیکی کرانه یو کوتان که درباره‌ی اوضاع آنجا ، در یکی از مجلات مخصوص مردان چنین خوانده بود : « لباس از تن نیفکنید ، تبسمی بر لب آورید و چون راهبه‌ها زندگی کنید با ماهی ۵۰ دلار هر قدر زن بخواهید می‌توانید در اختیار داشته باشید . » از همان مقاله نکات جالب دیگری را نیز حفظ کرده بود : « کویومل پناهگاهی در برابر تضییقات اجتماعی ، اقتصادی و سیاسی است . هیچ ماموری نمی‌تواند فردی را در این جزیره تعقیب کند... و یا... هر سال دسته‌های عظیم طوطیان از خشکی به اینجا برای تخمگذاری می‌آیند . » نام آکاپولکو اشاره به صید ماهی در اعماق دریا ، کازینو و زنان ثروتمند و هوسران می‌نمود و اسم سیرا مادر<sup>۲</sup> مترادف با ثروت کلان بود . او هشت بار فیلم گنجهای سیرامادر را دیده بود . به راستی این فیلم از بهترین فیلمهای همفری بوگارت بود اما آن پیرمردی هم که نقش جوینده طلا را

## 1. Cozumel 2. Sierra Madre



بازی می‌کرد - والترهوستون - و قیافه‌اش او را به یاد پدرش می‌انداخت . چه عالی بازی کرده بود - آنچه را که به دیک گفته بود حقیقت داشت و می‌دانست که چگونه می‌توان طلا پیدا کرد زیرا پدرش جوینده طلا بود و به او رموز کار را آموخته بود پس چه بهتر که او و دیک یک جفت اسب بخرند و در صحرای سیرامادر بخت خود را بیازمایند اما دیک که مردی واقعبین بود درمقابل پیشنهاد او جواب داده بود نه جانم من هم این فیلم را دیده‌ام و می‌دانم چطور تمام می‌شود . در اثر ناخوشی و وجود زالو همه وضع بدی پیدا می‌کنند و تازه در آخر کار وقتی که پولی را به دست می‌آورند بادشیدی می‌وزد و همه پله‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد» .

افکار پری به اینجا که رسید نقشه را تا کرد و پول آبجورا پرداخت و از جا برخاست . تا وقتی که نشسته بود جوانی قوی با شانه‌های پهن و بازوان توانا و اندامی کمی خمیده مانند وزنه برداران به نظر می‌آمد اما وقتی که برپا خاست اندامی نامتناسب داشت ، پاهایش کوتاه و کوچک بود به طوری که آن پاها که اکنون در چکمه‌های سیاه کوتاه بود به خوبی در کفش سرپایی رقا صه‌ای جا می‌گرفت . بلند قامتتر از دیک پسر بچه دوازده ساله نبود و با آن پاهای کوتاه و بالا تنه نیرومند بیش از آنکه به نظر راننده ماشین بارکش باشد به چابک سوار از کار افتاده‌ای شباهت داشت .

در خیابان ، کنار مغازه دارو فروشی ، پری به انتظار ایستاده ساعت نه ربع کم بود و دیک نیم ساعت دیر کرده بود . اگر دیک اهمیت هر لحظه از بیست و چهار ساعتی را که در پیش داشت به او متذکر نشده بود او هرگز متوجه این تأخیر نمی‌شد چون غالباً متوجه گذشت زمان نبود و طرق مختلفی برای گذراندن آن داشت ، من جمله خود را در آینه برانداز کردن . یک بار که دیک او را در این حال دیده بود گفته بود : « مثل اینکه از دیدن خودت نشئه می‌شوی . راستی از دیدن ریخت خودت هیچ وقت خسته نمی‌شوی ؟ » حقیقت این بود که پری از تماشای خود هرگز سیر نمی‌شد . او شیفته دیدن روی خود بود ؛ از هر زاویه‌اش برداشتی جداگانه می‌گرفت . در اثر تجربیات زیادی که در مقابل آینه به دست آورده بود - می‌دانست که چگونه قیافه خود را عوض کند ، گاه قیافه منحوسی به خود گیرد و زمانی چون پسر بچه‌ای شیطان جلوه کند یا به نظر آدمی احساساتی و با عاطفه آید . وقتی که سر خود را کج می‌کرد و لبخندی به لب می‌آورد آن قیافه خشن چون کولیا تبدیل به چهره مردی حساس و آرام می‌شد . مادرش از قبیله سرخپوستان چروکی بود و پری رنگ زیتونی ، چشمان سیاه ، و موهای سیاهش را که بریانتین

زده بود از مادر به ارث برده بود اما از پدرش که مردی ایرلندی با موی قرمز و صورت کک مکری بود زیاد نشانی همراه نداشت گویی خون سرخپوستی همه علائم نژاد سلتيك او را از بين برده بودند ، با اين حال دماغ سر بالا و لبان صورتيرنگش ، به علاوه طرب و نشاطی که هنگام آواز خواندن و نواختن گيتار بر او مسلط می شد، وجود آن را محرز می کرد .

وسيله ديگری که برای گذرانيدن وقت داشت تجسم آواز خواندن در مقابل مردم بود . درعالم خيال صحنه‌ای را مجسم می کرد ، صحنه‌ای از يك باشگاه شبانه در لاس وگاس موطن او - که در وسط صحنه ايستاده است و اطرافش اشخاصی مشهور و سرشناس با اشتیاق و هیجان به اين هنرمند تازه چشم دوخته‌اند و او به همراهی ویلن ترانه «ترا خواهم دید» را می خواند و آن وقت در اثر تقاضای مکرر شنوندگان آخرين ترانه‌ای را که خود سروده است اجرا می کند .

«هر آوريدل دسته‌ای از طوطيان ، سبز و قرمز بالای سر پرواز می کنند . پرواز آنها را می بینم و صدایشان را می شنوم . آنها آواز می خوانند و نوید بهار را می دهند .»

اولین بار که ديك این ترانه را شنیده بود گفته بود : «آخر طوطی که آواز نمی خواند ممکن است حرف بزندانما مطمئن هستم که آواز نمی خواند.» خوب چه می شود کرد ، ديك فاقد قوه تخيل بود ، از شعر و موسیقی چیزی نمی فهمید با وجود اين همین و قبعیننی او بود که پری را متوجه او کرده بود و وقتی ديك را با خود مقایسه می کرد او را مردی خشن و تغییر ناپذیر می یافت .

با این حال این خیالات دلپذیر صحنه لاس وگاس با تمام جذابیت خود در برابر یکی دیگر از رؤیاهای او جلوه خود را از دست می داد . از کودکی تا حال که سی و يك سال از عمرش می گذشت پری فریفته مطالعه کتابهایی بود که طرق مختلف تحصیل ثروت را نشان می دادند ، کتابهایی چون «ثروت در غواصی - در ساعات بیکاری بیاموزید که چگونه با غوص در دریا می توان ثروتمند شد» یا اعلاناتی نظیر گنج مدفون ، پیشنهاد جالب ... پنجاه نقشه معتبر و حقیقی این گنجها ... آتش اشتیاق را در دل او برمی افروخت و او را برای انجام کارهایی که در عالم خيال کاملاً برایش مقدور و ممکن بود برمی انگيخت . درعالم رؤیا خود را می دید که در عمق آبهای دریاشیرجه می رود و از کنار مستحفظیننی که لاشه کشتی غرق شده اسپانیولی را محافظت می کنند می گذرد و خود را به صندوقهای مدفون در ته دریا که مملو از طلا و

الماس و مروارید است می‌رساند . صدای بوق اتومبیلی رشته افکار او را گسست  
بلاخره دیک آمد .

صدای فریاد کنیون به بالای پله‌ها می‌رسید که می‌گفت نانسی تلفن و  
نانسی هم جواب داد : « خوب ، فهمیدم .. » نانسی پابرهنه و پیژاما به تن از  
پلکان به پایین دوید . درخانه دو تلفن بود یکی در آشپزخانه و دیگری در  
اتاق دفتر پدرش - نانسی تلفن آشپزخانه را برداشت : « الو ؟ آه ، بله ،  
صبح به خیر خانم کاتز »

خانم کاتز که همسریکی از کشاورزانی بود که در نزدیکی شاهراه زندگی  
می‌کرد گفت : « به پدرت گفتم اگر خوابی ترا بیدار نکند . گفتم بعد از آن  
بازی عالی که دیشب در نمایش کردی باید خیلی خسته شده باشی . راستی دیشب  
چقدر خوشگل شده بودی ، آن روبانهای سفید که به سرت زده بودی چقدر  
به تو می‌آمد . راستی آن قسمتی را که در نمایش تو خیال می‌کردی تو ماساژ  
مرده است و در چشمانت اشک واقعی جمع شده بود چه عالی بازی کردی !  
درست مثل یک هنرپیشه تلویزیون - من که نمی‌خواستم ترا از خواب بیدار  
کنند اما پدرت گفت باید دیگر بیدار شوی چون تقریباً ساعت نه است ، خوب  
از تو خواهشی داشتم می‌دانی دخترم ژونی خیلی دوست دارد طرز درست کردن  
تارت آلپالو را یاد بگیرد و می‌داند که تو چقدر خوب درست می‌کنی و همیشه  
هم جایزه می‌بری می‌خواستم بدانم می‌توانم او را با خودم به خانه‌تان بیاورم  
که به او یاد بدهی .

نانسی همیشه با رغبت حاضر بود که همه چیز حتی طرز تهیه یک غذای  
کامل بوقلمون را به ژونی بیاموزد . اصولاً وظیفه خود می‌دانست که هر وقت  
دختران جوان برای آشپزی ، خیاطی یا موسیقی کمکی از او بخواهند خواهش  
آنها را اجابت کند یا آن طور که غالباً اتفاق می‌افتاد محرم راز دوستانش  
باشد . برای همه این یک معما بود که دختری که هنوز هفده سال نداشت  
چگونه می‌توانست برای همه کار وقت داشته باشد ، خانه به آن بزرگی را اداره  
کند ، سوار کاری ماهر باشد ، در مدرسه شاگردی ممتاز باشد ، موسیقی  
بداند و در برنامه‌های کلوب H-4 و فعالیت‌های جوانان کلیسای متدیست شرکت  
کند و در نمایشگاه‌های گلدوزی ، گل‌آرایی ، و شیرینی‌پزی برنده جوایزی

شود و بار این همه مسئولیت را بی هیچ گونه شکوه و شکایتی بلکه با خوشرویی و شادایی به دوش کشد. باری دوستان و آشنایان که از حل این معما عاجز می‌مانند، با گفتن اینکه این فعالیت را از پدر به ارث برده است خود را قانع می‌کردند. بارزترین صفتی که از پدر به ارث برده بود تکیه‌گاه دیگران بودن و حسن تدبیری که چگونه از هر دقیقه از زندگانش استفاده کند. او برنامه دقیق و منظمی برای خود درست کرده بود و می‌دانست که در هر ساعت از روز چه کاری باید انجام دهد و این کار تا چه اندازه وقت او را خواهد گرفت. مشکل اینجا بود که نانی برای امروز برنامه سنگینی ترتیب داده بود و قول داده بود که به راکسی لی اسمیت پسر یکی از همسایگان نواختن ترومپت را یاد بدهد چون قرار بود که در کنسرت آموزشگاه راکسی ترومپت بنوازد به علاوه به مادرش قول داده بود که کارهای مختلف او را انجام دهد و همچنین به اتفاق پدرش به باشگاه H-4 برود، علاوه بر آن برای ظهر غذا درست کند و بعد از نهار لباسهای دختران همراه عروس در جشن عروسی خواهرش را که خود آنها را طرح کرده بود بدوزد. دیگر برایش وقتی باقی نمی‌ماند که آن را صرف یاد دادن تارت آلبالو به ژونی کند مگر آنکه از اجرای یکی از این کارها صرف‌نظر کند.

این افکار به سرعت از مغز نانی گذشت و به خانم کاتز گفت: «یک دقیقه تأمل کنید.» آن وقت سراسر خانه را تا دفتر پدرش دوید و خود را به آنجا رسانید. اتاق دفتر آقای کلاتر در بی به خارج داشت که از آنجا مراجعین را می‌پذیرفت و با در دیگری از اتاق پذیرایی جدا می‌شد. با اینکه گاه ژرالدفن فلیت جوانی که به آقای کلاتر در کارهای کشاورزی کمک می‌کرد به آنجا می‌آمد معهدا برای آقای کلاتر به منزله خلوتگاهی به‌شمار می‌رفت. دیوارهای این خلوتگاه از چوب گردو پوشیده شده بود و آقای کلاتر در میان جدولهای باران، هواسنج و دوربین مانند ناخدای کشتی بود که از درون اتاق خود سیر کشتی و امور مزرعه‌اش را در طی فصول مختلف راهنمایی می‌کند.

در برابر سؤال نانی، گفت: «عیبی ندارد می‌توانی رفتن به باشگاه H-4 را از برنامه‌ات حذف کنی، کنیون را به جای تو می‌برم.» نانی همانجا گوشی را که در اتاق بود برداشت و به خانم کاتز جواب مثبت داد و گوشی را به جای خود گذاشت و به اطراف نگاه کرد پدرش مشغول کمک به کنیون در نوشتن یک ستون ارقام بود. در پشت میز نزدیک به پنجره آقای فن فلیت نشسته بود، قیافه جذاب ولی افسرده‌ای داشت. به این جهت نانی در پشت

سر او را هیت کلیف<sup>۱</sup> صدا می‌کرد. دختر جوان گفت خیلی عجیب است بوی سیگار می‌آید کنیون پرسید: «از دهان تو؟» نانی جواب داد: «نه بانمک از دهان تو.» این جواب کنیون را ساکت کرد چون می‌دانست که خواهرش مطلع است که گاه پنهانی سیگاری دود می‌کند. البته خود نانی هم همین کار را می‌کرد. آقای کلاتر با بیحوصلگی دست به‌هم کوفت و گفت بس است اینجا دفتر کار است.»

نانسی به طبقه بالا رفت و با عجله بلوز سبز رنگ و شلوار کرباسی رنگ رفته‌ای پوشید و ساعت طلایش را به‌مچ دست بست. این ساعت در مرتبه سوم چیزهایی بود که به آنها تعلق خاطر داشت. دومی گربه عزیزش اوین رود و اولی انگشتر خاتمی بود که بابی به او هدیه کرده بود. این انگشتر مردانه - نشانه پیمان او و بابی - برای انگشتان ظریف و باریک نانی بزرگ بود و با آنکه نوار چسبی به دور آن زده بود ناچار به انگشت شست خود کرده بود. نانی دختری زیبا بود و اندامی باریک داشت، همچون پسران چابک بود. گیسوان بلوطی رنگ کوتاهش بسیار زیبا بود و هر صبح و شام به آنها صد بار برس می‌کشید؛ صورتش از آفتاب تابستان گذشته هنوز کمی قهوه‌ای رنگ مانده بود و کک و مک چندی بر آن دیده می‌شد. چشمان درشتش مانند آبجویی که در روشنائی گرفته شود می‌درخشیدند و بازگویی طبع مهربان و پاک او بودند.

مجدداً صدای فریاد کنیون برخاست: «نانسی، سوزان پای تلفن است.» سوزان کیدول دوست صمیمی و محرم راز او بود. این بار نیز نانی از آشپزخانه جواب داد.

معمولاً سوزان مکالمه تلفنی خود را با این جمله شروع می‌کرد: «خوب بگو ببینم» این بار نیز طبق معمول گفت: «خوب، اول بگو ببینم چرا با جری - رات لاس می‌زدی؟» جری هم مثل بابی قهرمان تیم بسکتبال آموزشگاه بود. «چه وقت؟ دیشب؟ من با او لاس نمی‌زدم. منظورت این است که چون دست همدیگر را گرفته بودیم؟ ببین دیشب بعد از پایان نمایش او پشت صحنه آمد، من هم خیلی نگران بودم او دست مرا گرفت که آرامم کند.»

«بسیار خوب، آن وقت چه؟»  
«هیچ، بابی مرا به سینما برد. فیلم ارواح... من و او دست همدیگر را گرفتیم - ترسناک بود؟ منظورم بابی نیست، فیلم را می‌گویم.»

۱. هیت کلیف، قهرمان داستان «عشق هرگز نمی‌میرد» اثر امیلی

«به نظر بابی نه؛ او فقط خندید. اما تو که مرا می‌شناسی. داشتم از صندلی می‌افتادم.»  
 «بگو چی داری می‌خوری.»  
 «هیچ.»

«می‌دانم، ناخنهایت را (حدس سوزان درست بود. نانسی هر قدر سعی می‌کرد نمی‌توانست عادت ناخن جویدن را از سر بیندازد و هر وقت دچار مشکلی می‌شد بی‌اراده ناخنهایش را می‌جوید) بگو ببینم خبری شده؟»  
 «نه.»

«نانسی، دارم باعات حرف می‌زنم (سوزان مشغول آموختن زبان فرانسه بود و به این علت جمله آخر را به فرانسه گفت).  
 «راستش مربوط به پاپاست. این سه هفته اخیر بد اخلاق شده یا لااقل با من بد اخلاقی می‌کند. دیشب که به خانه آمدم باز آن موضوع را پیش کشید.»

«آن موضوع» احتیاج به توضیح بیشتری نداشت زیرا بارها مورد بحث این دو دختر جوان واقع شده بود و در باره‌اش توافق نظر داشتند. یک بار سوزان نظر نانسی را در این باره خلاصه کرده بود و گفته بود: «نانسی تو حالا بابی را دوست داری اما تو و بابی در اعماق قلبتان می‌دانید که این دوستی بی‌نتیجه است. در آینده وقتی که به مانهاتان برویم همه چیز عوض خواهد شد و در آنجا با دنیای تازه‌ای سروکار خواهیم داشت.» دانشگاه دولتی کانزاس در مانهاتان است و این دو دختر جوان تصمیم داشتند که پس از پایان دوره دبیرستان به آنجا بروند و در دانشکده هنرهای زیبای آن دانشگاه ثبت‌نام کنند و هم اتاق نیز باشند.

«در آنجا خواه ناخواه همه چیز تغییر خواهد کرد. اما حالا که در اینجا زندگی می‌کنی هر روز بابی را می‌بینی و با او در یک کلاس می‌نشینی نمی‌توانی چیزی را تغییر دهی. اصولاً چرا؟ تو و بابی هر دو خوشبخت هستید و بعدها وقتی که تنها ماندی می‌توانی به این خاطرات خوش فکر کنی، آیا نمی‌توانی این موضوع را به پدرت حالی کنی؟ و نانسی جواب داده بود نه نمی‌توانم هر وقت که می‌خواهم در این باره با او حرف بزنم طوری به من نگاه می‌کند که انگار او را دوست ندارم یا اینکه کم دوستش دارم. آن وقت است که زبانم بسته می‌شود. من می‌خواهم دختر او باشم و هر چه اومی خواهد برایش انجام دهم.»

سوزان به این کلمات نمی‌توانست جوابی دهد زیرا نشانه احساسات و رابطه‌ای بود که او قادر به درک آن نبود، از آن جهت که سالها بود که با مادرش زندگی می‌کرد و پدرش را نمی‌توانست کاملاً به خاطر بیاورد. سالها قبل در کالیفرنیا، موطنش، روزی پدرش خانه را ترک گفته بود و دیگر باز نگشته بود.

نانسی به مگانه خود ادامه می‌داد: «در هر حال تصور نمی‌کنم که به خاطر من، پدرم بداخلاقی می‌کند مثل اینکه درباره چیزی نگران است.» - «شاید به خاطر مادرت باشد؟»

هیچ‌یک از دوستان نانسو به خود جرئت نمی‌دادند که چنین پرسشی را از او کنند ولی سوزان با دیگران تفاوت داشت. آن وقت که به اتفاق مادرش به هالکوم آمد دختر بیچه‌ای بود نحیف، افسرده، حساس، پریده رنگ و خیالاتی. هشت سال داشت و از نانسو یک سال کوچکتر بود. خانواده کلاتر او را با چنان گرمی و محبتی در میان خود پذیرفتند که این دختر کالیفرنیا به زودی خود را مانند یکی از افراد این خانواده احساس کرد. مدت هفت سال او و نانسو دو دست جدا نشدنی بودند. در هر دو فضای نادر و متشابهی یافت می‌شد که آنان را به یکدیگر نزدیک می‌کرد. اما در ماه سپتامبر، سوزان از آموزشگاه هالکوم به مدرسه‌ای درگاردن سیتی که ظاهراً بهتر و وسیعتر از این یکی بود رفته بود. این اقدام برای دانش‌آموزانی که می‌خواستند به کالج بروند یک کاری عادی بود اما آقای کلاتر این اقدام را نوعی توهین به جامعه هالکوم تلقی می‌کرد. به عقیده او هالکوم آموزشگاه خوبی داشت و فرزندانش می‌بایستی در همانجا درس بخوانند، به این ترتیب این دو دست جدا نشدنی از یکدیگر جدا شده بودند. نانسو جای او را کاملاً خالی حس می‌کرد چون نانسو تنها کسی بود که از او چیز را کتمان نمی‌کرد یا مجبور نبود که در مقابلش خود را شجاع جلوه دهد.

«نه درباره مامان نیست تو خبر خوش را شنیده و می‌دانی که همه ما چه قدر از این جهت خوشوقتیم.» بعداً اضافه کرد، «گوش کن، آن وقت لحظه‌ای مکث کرد، گویی می‌خواهد برای گفتن موضوعی بر اعصاب خود مسلط شود، «سوزان نمی‌دانم چرا مرتباً بوی سیگار به مشام می‌خورد، بساور کن فکر می‌کنم که دارم دیوانه می‌شوم. توی ماشین، توی اتاق، درجا که می‌روم مثل این است که شخصی قبلاً آنجا بوده و سیگار کشیده - می‌دانم که مامان سیگار نمی‌کشد، کنیون هم نمی‌تواند باشد چون جرئت نمی‌کند.»

آنان هم که برای ملاقات به خانه کلاتر می آمدند سیگار نمی کشیدند چون عمداً زیر سیگاری در هیچ جا نگذاشته بودند . سوزان به اشاره نانسی کم کم پی می برد ولی فکر مضحکی بود . سوزان نمی توانست قبول کند که آقای کلاتر برای مقابله با نگرانیهایش به سیگار پناه می برد و قبل از آنکه از نانسی منظورش را بپرسد ، نانسی گفت : «سوزی متأسفم باید بروم خانم کاتز آمده است .»

اتومبیل شورلت سیاه مدل ۱۹۴۹ را دیک می راند . وقتی که پری داخل ماشین شد به صندلی عقب نگاهی انداخت تا اطمینان یابد که گیتارش در آنجاست . شب گذشته برای جمعی از دوستان ، دیک گیتار نواخته بود و فراموش نکرده بود که آن را همراه خود ببرد . گیتاری کهنه بود که آن را سنباده زده بود و موم اندود نموده و به رنگ عسلی درآورده بود . در کنار آن یک تفنگ شکاری نو که بر قنداقه آن نقش قرقاولانی که در پرواز بودند قلم زده شده بود قرار داشت ، علاوه بر آن ، یک چراغ قوه ، چاقو برای صید ماهی ؛ یک جفت دستکش چرمی و جلیقه شکاری که جیبهایش را پر از صدف کرده بود ، در کنارهم مجموعه عجیبی را به وجود آورده بودند .

پری با انگشت جلیقه را نشان داد و از دیک پرسید : «تومی خواهی این را بپوشی؟»

دیک که با انگشتانش به شیشه جلوی اتومبیل تلنگر می زد ، گفت : «معذرت می خواهم آقا ، مشغول شکار بودیم و راه را گم کرده ایم اجازه می دهید یک تلفن بزنیم.»

پری که به منظور دیک پی برده بود به اسپانیولی گفت : «بله آقا حالا ملتفت شدم.»

«جونم به تو قول می دهم که مویشان را به دیوار پراکنده کنم .»  
با آنکه پری چندان معلوماتی نداشت ولی عاشق کلمات قلمبه بود و وقتی بارفیش در یک سلول در زندان دولتی کاتز اس به سر می برد سعی می کرد که دستور زبان او را بهتر و دایره لغتش را وسیعتر کند و دیک نه تنها از این کاررنجیده خاطر نشده بود بلکه برای جلب رضایت او اشعاری هم سروده بود . اشعاری موهن که در نظر پری دلنشین آمده بود و آن را با چرم قاب گرفته بود ، و عنوانش را که شوخی های



وقیح گذاشته بود ، دستور داده بود در کارگاه زندان به رنگ طلایی با سمه کنند. دیک بلوز آبی رنگی که در پشت آن نام مغازه باب ساندز شالدوزی شده بود، به تن داشت، با اتومبیل سراسر خیابان اصلی اولدت را پیمود و در برابر مغازه باب ساندز ، تعمیرگاه و گاراژی که در آن کار می کرد ، توقف کرد. دیک از اواسط ماه اوت که از زندان خارج شده بود و در آنجا کاری یافته بود و چون مکانیک ماهری بود هفته ای شصت دلار مزد می گرفت . روزهای شنبه هم در گاراژ می ماند و کار می کرد و آن روز شنبه هرگز از فکر آقای ساندز نگذشت که به کارگش پول می پردازد تا ماشین خود او را پیاده کند. دیک و پری دست به کار شدند، روغن ماشین را عوض کردند، باطری آن را شارژ کردند و کلاچ را میزان و مرتب نمودند، نواقصی را که داشت برطرف کردند و لاستیکهای نو به چرخهای عقب گذاشتند ، خلاصه تمام اقدامات لازم را کردند زیرا این شورت کهنه بین امروز و فردا می بایستی کاری بس مهم انجام دهد .

در جواب پری که از او پرسیده بود چرا دیر به کافه جواهر کوچک آمد، دیک گفت : « چون پیرمرد (منظورش صاحب گاراژ بود) آنجا بود و نمی خواستم ببینم که از خانه تفنگ را بیرون می برم چون می فهمیدم که راست نمی گویم . »  
« خوب پس به او چه گفتی . »

« هیچ همان که قرار بود . به او گفتم برای دیدن خواهر تو باید به - فورت اسکات برویم و شب هم همانجا خواهیم بود . بهانه ای هم که به او گفتم این بود که خواهرت هزار و پانصد دلار قرار است به تو بدهد . » پری یک وقت دو خواهر داشت و حالا یکی از آن دوزنده اما در فورت اسکات که دهکده ای در ۸۵ میل اولات است ، زندگی نمی کرد . حقیقت این است که نمی دانست کجا زندگی می کند .

« خوب، اوقاتش تلخ شد؟ »

« چرا اوقاتش تلخ شود؟ »

« چون از من متنفر است . » پری صدایی آرام و موقر داشت و می دانست هر کلمه را چگونه ادا کند . « مادرت هم همین طور. ازنگاهی که به من کرد فهمیدم که از من متنفر است . »

دیک شانه بالا انداخت « ولش کن اهمیتی ندارد. راستش آنهانی خواهند مرا با رفقای قدیم ببینند. » دیک بیست و هفت ساله بود، دوبار ازدواج کرده و بار دوم نیز ازدواجش به جدایی پایان یافته بود . ثمره این دو ازدواج سه پسر بود. دیک را با این التزام از زندگی آزاد کرده بودند که با پدر و مادرش

زندگی کند، آنها به اتفاق پسر دیگرشان در مزرعه کوچکی نزدیک اولات زندگی کردند. دیک نقطه کوچکی بیرنگی را که در زیر چشم چپش خالکوبی شده بود با دست لمس کرد و اضافه کرد. «باهر کس که این علامت را داشته باشد.» این نقطه خالکوبی شده علامتی بود که زندانیان برای شناسایی یکدیگر تعیین کرده بودند.

پری گفت: «می‌فهمم حق با آنهاست آدمهای خوبی هستند مادرت واقعاً زن مهربان و خوبی است.»

دیک سری تکان داد. اوهم همین نظر را داشت. ظهر بود که کارهایشان پایان یافت. دیک ماشین را روشن کرد و از صدای منظم موتور و کار مهمی که انجام داده بودند راضی و خوشحال بود.

نانسی و ژولن هم از کاری که انجام داده بودند خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند. خصوصاً ژولن، دخترک لاغر اندام سیزده ساله غرق خوشحالی بود. مدتی به آلبالو‌هایی که در زیر ورقه خمیرمشبک شیربنی آهسته می‌جوشید، خیره شد و بعد باهیجان نانس را در آغوش گرفت و پرسید: «واقعاً من این را درست کردم؟» نانس خنده کنان او را در بغل گرفت و به او اطمینان داد که خودش آن را درست کرده است منتها با کمی راهنمایی. ژولن اصرار می‌کرد که از تارتی که درست شده است بپسند و می‌گفت احتیاج نیست که بگذارند سرد شود «بگذار هر کدام یک تکه برداریم» و به‌خاتم کلاتر که در این وقت وارد آشپزخانه شد گفت: «شما هم همین‌طور». خانم کلاتر تشکر کرد و سعی کرد لبخندی به لب آورد. سرش درد می‌کرد و اشتها هم نداشت. نانس هم وقت نداشت چون را کسی در انتظارش بود که از او درس ترومپت بگیرد و بعد هم می‌بایستی کارهایی را که مادرش دستور داد. بود انجام دهد، یکی تهیه مقدمات میهمانی که قرار بود عده‌ای از دختران گاردن سیتی برای بسورلی برپا کنند و دیگری هم میهمانی روز شکرگزاری.

خانم کلاتر به نانس گفت: «عزیزم تو دنیا کارهایت برو من اینجا با ژولن هستم تا مادرش بیاید» و آن وقت محجوبانه رو به دخترک کرد و اضافه کرد: «البته به شرطی که برایت مانعی نداشته باشد که من مصاحبت باشم.» خانم کلاتر در جوانی صدایی رسا داشت و در نطق و بیان جویزی هم

برده بود. اما حالا صدایش یکنواخت، آهسته و لحن آن پوزشطلبانه بود، گویی نگران آن است که مبادا کسی را از خود برنجانند. پس از رفتن دخترش گفت: «امیدوارم رفتن او را حمل بر بی‌تربیتی نکرده باشید.» «نه به هیچ وجه» من نانسی را خیلی دوست دارم، همه دوستش دارند، بی‌نظیر است، می‌دانید خانم استیگر - دبیر درس اقتصادمان - چه می‌گفت. یک روز درس کلاس گفت که نانسی همیشه عجله دارد اما همیشه وقت هم دارد. این وصف یک خانم واقعی است. «خانم کلاتر جواب داد: بله بچه‌های من همه باعرضه هستند و به من احتیاجی ندارند.»

ژولن هیچ وقت با مادر نانسی تنها نمانده بود. با آنکه شایعات عجیب و غریب درباره او شنیده بود، با وجود این اکنون در مجاورتش کاملاً احساس آرامش می‌کرد. با اینکه خانم کلاتر شخصی ناراحت بود اما به دیگران آرامش می‌بخشید. این نکته درباره اشخاص بی‌دفاع نیز صدق می‌کند چون انسان از جانب آنان هیچ خطری را احساس نمی‌کند حتی در ژولن این دخترک نحیف، دیدن قیافه روحانی و نگاه پاک و درمانده خانم کلاتر حس ترحم و شفقت را برمی‌انگیخت. برایش قابل قبول نبود که این زن درمانده مادر نانسی، دختری که سراپا نشاط و انرژی و فعالیت بود، باشد. بجا بوداگر انسان تصور کند که او عمه یا خاله عجیب و غریب و درعین حال دوست داشتنی نانسی است که برای دیدار اقوام خود به هالکوم آمده باشد. اما مادر او بودن ...:

خانم کلاتر در حالی که در فنجان خود قهوه می‌ریخت تکرار کرد: «آنها به من احتیاجی ندارند.» با آنکه آقای کلاتر نوشیدن قهوه را در خانواده خود قدغن کرده بود، با وجود این هر روز صبح خانمش دو فنجان قهوه می‌نوشید و گاه در تمام روز به چیز دیگری لب نمی‌زد. اما سایر افراد خانواده این قرار را رعایت می‌کردند. خانم کلاتر لاغر اندام بسود و وزنش فقط ۹۸ پوند بود و دو حلقه انگشتری که یکی حلقه نامزدی و دیگری حلقه ازدواج که بر آن الماس بسیار کوچکی دیده می‌شد در انگشتش لقلق می‌خورد.

ژولن تکه‌ای از نان شیرینی برید و در حالی که آن را می‌خورد، گفت: «او چه خوشمزه است، از این به بعد هر روز درست می‌کنم.»

«خوب، آخر تو چند برادر کوچک داری. پسر بچه‌ها شیرینی را خیلی دوست دارند. می‌دانم آقای کلاتر و کنیون هم از خوردن شیرینی سیر نمی‌شوند ولی نانسی که باید آن را ببزد. چرا ... تو هم همین‌طور ... تو هم خسته خواهی شد اما نه .. چرا من این حرف را می‌زنم.» خانم کلاتر که عینک بی-  
۲۳

لبه‌ای به چشم داشت، آن را برداشت دستی بچشمانش کشید و گفت: «عزیزم ببخش مطمئن هستم که تو هیچ وقت خسته نخواهی شد و همیشه خوشحال خواهی بود.»

ژولن ساکت بود لحن نگران و ناراحت خانم کلاتر موجب گردید که احساساتش درباره او تغییر کند؛ دیگر احساس آرامی نمی‌کرد بلکه نگران شده بود و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر مادرش که می‌بایستی ساعت یازده به دنبالش بیاید، سر برسد.

پس از لحظه‌ای خانم کلاتر بالحن آرامتری پرسید: «تو چیزهای کوچک را دوست داری؟» و ژولن را دعوت کرد که با هم به اتاق نهارخوری بروند. آنجا روی طاقچه‌اشیاء ظریف و کوچک چون قیچی، انگشتانه، سبدهای کوچک گل از کریستال، چنگال و کارهای ظریف به چشم می‌خورد. خانم کلاتر درحالی که آنها را به ژولن نشان می‌داد گفت: بعضی از اینها را از بچگی دارم. هر سال با پدر و مادرم به کالیفرنیا کنار دریا می‌رفتیم. در آنجا مغازه‌ای بود که این اشیاء کوچک و قشنگ را می‌فروخت؛ این فنجانها را می‌بینی (فنجانهای بسیار ظریف و کوچکی که با سینی آن در کف دستش جا گرفت). اینها را پدرم به من داد، چه دوران طفولیت خوشی داشتم.

خانم کلاتر تنها دختر خانواده فاکس بود؛ سه برادر بزرگتر از خود داشت و پدر و مادرش بی‌آنکه او را لوس بار آورند زندگی بیدغدغه و تشویشی برایش فراهم آورده بودند به طوری که تصور می‌کرد زندگی عبارت از یک سلسله حوادث مطبوع و دلپذیر است و تابستانها به کالیفرنیا می‌رفتند و از پاییز دلپذیر کافزاس بهره‌مند می‌شدند. وقتی که بونی هیجده ساله شد از خواندن شرح فلورانس نایتینگل به شورا آمد و در رشته پرستاری اسم نوشت اما او برای این کار ساخته نشده بود و دو سال بعد خود به این حقیقت اعتراف کرد. حقایق اوضاع بیمارستان و مناظر دردآلود، او را از ادامه تحصیل این رشته باز داشتند اما بعدها از اینکه به تحصیل ادامه نداده بود و گواهینامه نگرفته بود، اظهار پشیمانی می‌کرد فقط به علت آنکه دلش می‌خواست ثابت کند که در کاری موفق شده است. پس از ترك تحصیل با هرب کلاتر دوست و همکلاس برادر بزرگش آشنا شده و با او ازدواج کرده بود. این دو خانواده با آنکه در فاصله بیست میلی یکدیگر زندگی می‌کردند ولی معاشرتی با هم نداشتند زیرا خانواده کلاتر خانواده ساده و روستایی بود و حال آنکه خانواده او روشنفکر و تحصیلکرده به شمار می‌آمدند، اما از آنجا که هرب جوانی خوشقیافه بود،

اراده قوی داشت و عاشق بونی بود و بونی نیز او را دوست می‌داشت، با هم ازدواج کردند .

خانم کلاتر همچنان حرف می‌زد : «آقای کلاتر زیاد مسافرت می‌کند، به واشنگتن، شیکاگو، کانزاس سیتی، اوکلاهما ... به همه جا می‌رود بعضی اوقات مثل این است که هیچ وقت در خانه نیست اما چون می‌داند که من به این چیز-های کوچک علاقه مندم هر جا که می‌رود برایم چیزی می‌خرد و می‌آورد. این بادبزنی کوچک کاغذی را، سال پیش از سانفرانسیسکو برایم آورد . قیمتش فقط يك پنی است اما ببین چقدر قشنگ است.»

در سال دوم ازدواجشان ایوانا به دنیا آمد و سه سال بعد از بورلی ، پس از هریک از زایمانها مادر جوان افسردگی و اندوه غیر قابل وصفی احساس کرده بود. غمی مبهم که او را مبهوت از اتاقی به اتاق دیگر می‌کشاند . سه سال پس از تولد بورلی، نانسی به دنیا آمد. در این سه سال مادر جوان زندگی عادی و طبیعی را از سر گرفت. تابستانها، روزهای یکشنبه برای يك پیک نیک به کولورادو می‌رفتند . در این سالها بونی واقعاً کدبانو بود و خانه‌اش را با خرسندی و رضایت اداره می‌کرد ، اما پس از تولد نانسی و سه سال بعد پس از آنکه کنیون به دنیا آمد. باردیگر آن حزن و اندوه به سراغش آمد و دیگر او را ترک نکرد و چون ابر تیره آسمان زندگی را تاریک کرد. در خلال این احوال گاه روزها یا شاید هفته‌هایی پیش می‌آمد که بونی آن نشاط و شادابی گذشته‌اش را به دست می‌آورد ولی حتی در آن ایام ، از نیرویی که لازمه فعالیت‌های متنوع شوهرش بود بی‌بهره بود. آقای کلاتر اصولاً مردی فعال و مدیر بود اما بونی اعتراف می‌کرد که چون شوهرش نیست و هیچ وقت هم کوشش نکرد که مانند او شود و به این جهت این زن و شوهر در راهی که محدود به احترام متقابل و وفاداری کامل بود، هر کدام مسیری جداگانه در پیش گرفتند و راهی را که آقای کلاتر انتخاب کرده بود راهی عمومی بود که به موفقیت‌های درخشان منتهی می‌گردید و آن که بونی می‌پیمود راهی خصوصی که به راهروی بیمارستانها پایان یافت. با این حال نومید نبود، امید به خداوند او را حفظ می‌کرد و گاه منابع دنیوی ایمان او را به رحمت خداوند بیشتر می‌کرد . مثلاً درباره دارویی معجز آسامی خواند یا راجع به طریق درمانی جدید می‌شنید و اخیراً هم باور کرده بود که تمام ناراحتی‌هایش فقط يك عصب از جا در رفته است. خانم کلاتر در حالی که بادبزنی را تا میکرد، گفت: «چیزای کوچک واقعاً به آدم تعلق دارد، لزومی ندارد که آنها را جا بگذارد، هر جا برود، حتی در يك جعبه کفش

هم، می‌تواند آنها را با خود همراه ببرد،  
 «به کجا ببرد؟»

«معلوم است به هر کجا که آدم برود شاید مجبور شود مدت زیادی يك جا بماند.» چند سال قبل خانم کلاتر برای معالجه به وینچیت Winchit رفته بود. اول قصد داشت که فقط دو هفته در آنجا بماند اما اقامتش دو ماه طول کشیده بود. طبق دستور و تجویز پزشکی که تصور می‌کرد با برانگیختن حس شایستگی بتواند او را درمان کند آپارتمانی در آنجا اجاره کرد و شغل منشیگری برای خود پیدا کرد. شوهرش که با او هم‌دردی می‌کرد او را در این کار تشویق کرد اما خانم کلاتر که به شغل خود دلبستگی پیدا کرده بود آن را کاری خلاف دانست و در نتیجه حس تقصیری که در او به وجود آمد تأثیر درمان را خنثی کرد.

خانم کلاتر به حرف زدن ادامه می‌داد: «شاید هم هیچ وقت به خانه برنگردد. مهم این است که آدم همیشه چیزی را که مال خودش است همراه داشته باشد. چیزی که واقعاً مال خودش است.»

صدای زنگ در بلند شد. مادر ژولن بود که به دنبال دخترش آمده بود. وقتی که دخترک خدا حافظی می‌کرد، خانم کلاتر با دهن کاغذی را در دست او گذاشت و گفت: «خدا حافظ عزیزم این را داشته باش يك پنی بیشتر نمی‌ارزد اما قشنگ است.»

خانم کلاتر در خانه تنها ماند. شوهرش و کنیون به گاردن سیتی رفته بودند ژرالدفیلیپ هم نبود و خانم هلم هم که بونی می‌توانست با او درد دل کند روزهای شبیه نمی‌آمد. بهتر آن دید که به رختخواب، جایی که کمتر آن را ترک می‌کرد، رود. خانم هلم که هفته‌ای دو بار ملاقه‌ها را تعویض می‌کرد، مجبور بود او را به زور از تخت پائین آورد تا به عوض کردن ملاقه‌ها پردازد.

در طبقه بالا چهار اتاق خواب بود و اتاق او در انتهای يك راهرو وسیع قرار داشت. اثاثیه زیادی در آن به چشم نمی‌خورد. در يك گوشه آن گهواره بچه‌ای که برای آمدن نوه‌اش خریده بودند، قرار داشت، خانم کلاتر با خود حساب می‌کرد که اگر چند تخت بچه تهیه کنند و از راهرو هم برای خوابیدن استفاده کنند؛ در تعطیلات عید شکرگزاری می‌توانند بیست میهمان را در خانه بپذیرند و بقیه را در خانه همسایگان یا متل جا دهند. مرسوم بود که هر سال در خانه یکی از افراد خاندان کلاتر مجتمع شوند و امسال نوبت هرب بود، اما از آنجا که مصادف با تهیه مقدمات ازدواج بورلی بود، خانم

کلاتر امید نداشت که هیچ يك از آن دو به نحو مطلوبی برگزار شود زیرا دوره دو مورد می بایستی درباره مسائل مختلف تصمیم گرفته شود و اقدام شود. بونی از عهده آن بر نمی آمد و از آن وحشت داشت. که شوهرش مسافرت می کرد، در غیاب او انتظار می رفت که کارهای مربوطه زیر نظر بونی انجام گیرد اما این کار برای او واقعاً شکنجه ای طاقت فرسا بود. از خود می پرسید: «اگر اشتباه کنم چه خواهد شد؟ اگر هرب این را نپسندد چه می شود؟» و در برابر این تردید و ندامت کاری صلاح در آن می دید که شانه از زیر بار مسئولیت خالی کند. در را به روی خود ببندد و چنین وانمود کند که اصولاً چیزی مربوط به او نیست یا همان طور که گاهی اوقات جواب می داد، بگوید: «نمی دانم نمی توانم.»

اتاق خواب خانم کلاتر بسیار ساده و بی پیرایه بود به طوری که وقتی تخت خواب را مرتب می کردند به نظر می آمد که کسی در آن اتاق سکونت ندارد. تخت خوابی از چوب بلوط، قفسه ای از چوب گردو، میز کوچکی که در کنار تخت جای داشت، پرده ای که به پنجره آویزان بود و تابلویی از حضرت مسیح که به روی آب راه می رفت، مجموعه اثار این اتاق را تشکیل می داد. اشیایی که متعلق به خودش بود آنها را در همان اتاق شوهرش گذاشته بود، شاید از آن رو که به این وسیله می خواست از آزرده گی خاطر شوهرش که در اتاقی دیگر به سر می برد، تا اندازه ای بکاهد.

خانم کلاتر فقط از يك کشوی قفسه ای که در آنجا بود استفاده می کرد. در آن يك شیشه و یکس، يك بسته دستمال کاغذی، يك لحافچه برقی، چند جفت جوراب ساقه کوتاه نخی گذاشته بود. هر وقت که به رخت خواب می رفت يك جفت از این جورابها را به پا می کرد چون همیشه احساس سرما می کرد و به همین جهت نیز پنجره اتاقش را باز نمی کرد. در تابستان گذشته در یکی از روزهای گرم ماه اوت که طبق معمول به کنج عزلت پناه برده بود واقعه ای برایش روی داد. آن روز یکشنبه آقای کلاتر عده ای از دوستان را برای توت چینی دعوت کرده بود. ویلما کیدول مادر سوزان هم در میان آنان بود. خانم کیدول مانند سایر مدعوین غیبت خانم میزبان را عادی تلقی کرده بود و تصور کرد که بونی کسالت دارد یا آنکه برای مداوا به وینچیت رفته است. باری هنگام توت چیدن، خانم کیدول، که در شهر بزرگ شده بود و کارهای روستایی او را زود خسته می کرد، اظهار داشت که تا بازگشت آنان در خانه خواهد ماند، وقتی که همگی خانه را ترک گفتند، خانم کیدول ناگهان صدای گریه رقتباری را شنید. به سرعت از پله ها بالا دوید و از راهرو

گذشت و خود را به اتاق خانم کلاتر رسانید . وقتی که در را باز کرد گرمای شدید درون اتاق چون سیلی محکمی به صورتش خورد، باشتاب به سوی پنجره دوید که آنرا باز کند اما بونی فریاد زد « نه .. باز مکن ... گرم نیست .. سردم است ... دارم می لرزم . » و آن وقت دستهایش را به هم مالید و گفت : « ای خدا مگذار کسی مرا در این وضع ببیند . » خانم کیدول کنار تخت او نشست و سعی کرد که او را آرام کند و بالاخره وقتی تا اندازه ای آرام شد ، گفت : « ویلما من صدای شما ها را می شنیدم ، خوش بودید ، می خندیدید ، اما من ... همه چیز را دارم از دست می دهم ، بهترین سالهای عمرم را ... بچه هایم را .. همه چیز را ... دو روز دیگر هم کنیون بزرگ می شود . برای خودش مردی می شود .... آن وقت درباره من چه فکر خواهد کرد ، فقط يك شبخ ... اوه ویلما .... و امروز ، آخرین روز زندگانش لباس چیت خانگیش را از تن بیرون آورد و در قفسه آویزان کرد . آن وقت یکی از لباسهای خوابش را بایک جفت جوراب ساقه کوتاه سفید پوشید . قبل از آنکه به تخت خواب برود ، عینکش را برداشت و عینکی دیگر که برای مطالعه از آن استفاده می کرد ، به چشم گذاشت ، با آنکه چند مجله مانند لیدیزهوم جورنال ، مک کالز و ریدرز دایجست را مشترک بود ، اما هیچ کدام از آنها روی میز کنار تخت خوابش به چشم نمی خورد . در آنجا فقط يك کتاب بود ، کتاب انجیل ، و در میان صفحات آن نشان لای کتابی که از پارچه ابریشمی آهاردار درست شده بود ، دیده می شد و روی آن پارچه این عبارت گلدوزی شده بود : « بهوش باش ودعاکن زیرا نمی دانی چه زمان ساعت مرگ فرامی رسد . »

دومرد جوان وجه مشترك واقعی باهم نداشتند ولی به ظاهر از بعضی صفات مشترك برخوردار بودند . هر دو دقیق ، مشگل پسند و نظیف بودند و به بهداشت و وضع ظاهر خود اهمیت می دادند . بعد از روغنکاری ماشین قریب يك ساعت در دستشویی گاراژ مشغول نظافت خود بودند . ديك که برهنه شده بود و فقط يك زیر پیراهنی به تن داشت ، با وقتی که لباس پوشیده بود تفاوت زیادی داشت . بالباس ، جوانی متوسط القامه و نحیف و استخوانی به نظر می رسید و حال آنکه بی لباس اندامی مانند قهرمانان وزنه برداری داشت . روی بازوی



راستش نقش صورت گربه‌ای که می‌خندید و برکتش نقش گل سرخ شکفته خالکوبی شده بود. علاوه بر این دو نقشهای خالکوبی شده، نقوش دیگری که خود آنها را طرح کرده بود بازوان و سینه او را می‌پوشانید. درجایی سرازدهایی بود که در میان فکین خود جمجمه انسانی را گرفته بود و درجای دیگر نقش زنان برهنه با سینه‌های برجسته یا کلمه صلح که در کنارش صلیبی که از آن شعاع روحانی ساطع می‌شد، به چشم می‌خورد. دو نقش دیگر که بازگوی احساساتش بودند نیز خالکوبی شده بود، یکی دسته‌گلی که آن را به پدر و مادرش تقدیم کرده بود و دیگری نقش دلی که یادگار عشقش به کارولین بود. وقتی که ۱۹ ساله بود، با کارولین که ۱۶ سال داشت ازدواج کرده بود و پس از شش سال از او جدا شده بود تا با دختر دیگری ازدواج کند. از کارولین دو فرزند و از زن دومش یک فرزند داشت و هنگام آزاد شدن از زندان تعهد کرده بود که از سه فرزندش مراقبت کند.

با وجود همه آن نقوش عجیب، اندام دیک بازم نمی‌توانست همان اثری را که صورتش در بیننده ایجاد می‌کند، بنماید. مثل این بود که صورت او از دو قسمت جداگانه درست شده باشد و آن وقت آن دو قسمت را به هم چسبانیده باشد. مانند یک دانه سیب که آن را از وسط دو نیمه کرده باشند و مجدداً آن دو نیمه را به هم چسبانیده ولی این دو نیمه درست جا نیفتاده باشند. حقیقت هم چیزی شبیه این بود. در نتیجه تصادف ماشین در سال ۱۹۵۰ صورت او آسیب فراوان دیده بود و لبانش یکوری، دماغش کج و چشمانش نه تنها در یک سطح قرار نداشتند بلکه با یکدیگر جفت هم نبودند، چشم چپش همچون چشم مار بود که نگاه شرربارش بیننده را از خبث باطن او بر حذر می‌داشت. اما پری به او گفته بود چشمت اهمیتی ندارد در عوض لبخند قشنگی داری، از آن لبخندها که واقعاً به درد می‌خورد. به راستی همین‌طور بود، وقتی که تبسم می‌کرد عضلات صورتش در جای اصلی خود جا می‌گرفت و قیافه یک جوان خوب آمریکایی، جوانی سالم و با ذکاوت متوسط، به خود می‌گرفت. ولی دیک برخلاف قیافه‌اش بسیار باهوش بود. در آزمایش هوش که از او در زندان به عمل آورده بودند، ۱۳۴ نمره آورده بود و حال آنکه حد وسط نمرات چه در زندان و چه خارج از آن بین ۹۰ تا ۱۱۰ است.

پری هم مانند دیک تصادف کرده بود و صدمه‌ای که بر او وارد شده بود شدیدتر از دیک بود. در اثر تصادف موتورسیکلت او با اتومبیل، شش ماه در یکی از بیمارستانهای دولتی شهر واشنگتن بستری شد و شش ماه بعد از آن

هم پاككم چوب زیر بغل راه می‌رفت و با اینکه این حادثه در سال ۱۹۵۲ روی داده بود اما هنوز آن قدر احساس درد می‌کرد که برای رهایی از آن مرتباً قرص و آسپیرین می‌خورد.

پری نیز تنش را خالکوبی کرده بود اما این نقشها کاریک آماتور نبود بلکه جلوه هنر استادان مبرزی از هونولولو و یوکوهاما بود که در کمال هنرمندی و استادی انجام یافته بود. روی ماهیچه طرف راستش نام «کوکوی» پرستاری که هنگام بستری شدن او در بیمارستان منتهای محبت را به او کرده بود، خالکوبی شده بود. روی ماهیچه چپش نقش ببر درنده‌ای با دندانهای تیز و چشمان نارنجی و پوست آبی‌رنگش به چشم می‌خورد. بر بازویش نقش ماری که دور خنجری چمبره زده بود، و در نقاط دیگر بدنش نقش جمجمه‌ها، گل داودی و سنک قبر نمودار بود.

دیک کار نظافتش را پایان داد، کت و شلوار خاکستری با پیراهنی به همان رنگ پوشید و چکمه‌های سیاه‌رنگی که تا زانو می‌رسید به پا کرد. پری که هیچ وقت به اندازه پاهای کوتاه و ناقص خود شلواری نمی‌یافت، شلوار کرباسی آبی‌رنگی که پایین آن را تا کرده بود، به پا کرد. هر دو مرتب و تمیز باموهای شانه کرده، چون دو جوانی که به ملاقات عشق خود می‌روند، بیرون آمدند و به طرف ماشین به راه افتادند.

بین اولات که حومه کانزاس سیتی است و هالکوم حومه گاردن سیتی قریب چهار میل فاصله است. شهر کوچک گاردن سیتی پس از جنگهای داخلی آمریکا به وجود آمده است و یازده هزار نفر جمعیت دارد. مردی شکارچی به نام بوفالو جونز در ایجاد این شهر و تبدیل آن از مجموعه‌ای از کلبه‌ها به مرکزی برای گله داران ثروتمند با باشگاههای مجلل و اپرا و راحتترین هتلها در فاصله بین کانزاس سیتی و دنور، نقش مهمی داشت. به دنبال بوفالو جونز که ابتدا ثروت و سپس عقل خود را از دست داد، شکوه و جلال گذشته مدفون شد. اما هنوز یادگارهایی از آن زمان باشکوه باقی مانده‌اند، از جمله یک ردیف ساختمانهای تجارتي که به نام بوفالو بلاک معروفند و همچنین هتل ویندرسور که زمانی هتل بسیار مجللی بوده است. این یادگارها در بین سوپرمارکتها، و مغازه‌های گوناگون، همچون علامت مشخصی به جامانده‌اند.

وقتی مسافری بخواهد سراسر کشورهای متحده آمریکا را چه باماشین و چه با ترن پیماید ، امکان دارد که از گاردن سیتی عبور کرده باشد اما کمتر مسافری است که آن را به خاطر آورد زیرا آن هم نظیر سایر شهرهای کوچک مرکزی آمریکاست ولی از نظر ساکنین آنجا ، گاردن سیتی با سایر شهرها تفاوت زیادی دارد . شاید هم حق با آنهاست گو آنکه کلامشان اغراق آمیز است. مثلاً می گویند «هیچ جای دنیا مردمی به این مهربانی و هوایی به این لطافت و آبی به این گوارایی نمی یابید» یا اینکه «من در دنور نمی توانستم سه برابر حقوقی که در اینجا دریافت می کنم داشته باشم اما پنج فرزند دارم و می دانم که هیچ جا بهتر از اینجا برای پرورش اطفال نیست ، آموزشگاهی مجهز با همه گونه وسایل ورزشی و حتی کالج هم در اینجا داریم .» و یا اینکه «من برای دوره کارآموزی به اینجا آمدم. کارم موقتی بود و خیال ماندن را نداشتم اما وقتی که قرار شد از اینجا بروم ، از خود پرسیدم چرا و برای چه ، شاید اینجا مثل نیویورک نباشد ولی چه اهمیتی دارد. آنچه مهم است همسایگان خوب است ، مردمی که به یکدیگر علاقه داشته باشند. در اینجا آنچه که شخص شریف خواهان آن است، هست . زمین گلف و کلیسای قشنگ ، تازه واردی که به گاردن سیتی می آید اگر بتواند خود را به سکوت و آرامش شبانه خیابان عمده شهر عادت دهد می بیند که آن همه تعریف و تمجید از آنجا چندان هم بیمورد نیست زیرا گاردن سیتی دارای کتابخانه عمومی که خوب اداره می شود . روزنامه و زین محلی ؛ میدانهای مصفا و مشجر ؛ محله مسکونی آرام که در خیابان آن بچه ها آزادانه بازی می کنند ؛ پارک بزرگ با باغ وحش کوچک ؛ استخر شنایی که چندهکتار وسعت دارد و عنوان بزرگترین استخر شنای مجانی دنیا را دارد، است . اینها به اضافه گرد و خاک و باد و سوت ترنهایی که مرتباً از آنجا می گذرند ، گاردن سیتی را به صورت مسکن دلپذیری در آورده است و باعث شده است که ساکنین آن راضی و خوشحال باشند و کسانی که آن را ترک گفته اند بادلتنگی از آنجا یاد کنند .

اهالی گاردن سیتی همگی بر این عقیده اند که ساکنین آن شهر رانمی توان از لحاظ اجتماعی طبقه بندی کرد و عقیده مندند که همگی با وجود اختلاف و ثروت و رنگ و عقیده مساوی هستند و آنچه که در يك دموکراسی واقعی وجود دارد در آنجا نیز یافت می شود . ولی مسلم است که در آنجا نیز مانند سایر جوامع بشری تفاوت طبقاتی مراعات می شود . در اینجا دیانت نقش مهمی به عهده دارد و حال آنکه صد میل دورتر از آنجا هر کس ولو به خاطر

کسب و کار خویش دیانت خود را به صراحت اعلام می‌دارد . در فینی‌کانتی که در منطقه نفوذ کتاب مقدس است وابستگی خود به کلیسا در وضع اجتماعی او تأثیر فراوان دارد . در اینجا هشتاد درصد مردم کاتولیک ، متدیست ، یا باپتیست هستند ولی اکثریت مردم سرشناس و بانفوذ آن شهر یعنی تجار و بانکداران و وکلا و پزشکان و دامداران ثروتمند و پرسبیتاریان<sup>۱</sup> و اپیسکوپالیان<sup>۲</sup> می‌باشند . البته گاه یک فرد پیرومتدیست می‌تواند در این جمع راه یابد یا فردی از حزب دموکرات در آن مجمع رخنه کند و لسی روی هم اعضای این هیئت را جمهوریخواهانی که معتقد به دو مذهب فوق‌الذکر هستند تشکیل می‌دهند .

آقای کلاتر عضو کلیسای متدیست بود ولی از آنجا که شخص تحصیل کرده و موفقی بود و از افراد ممتاز حزب جمهوریخواهان به‌شمار می‌رفت ، جای آن داشت که در صف متنفذین آنجا قرار گیرد ولی همان گونه که هرگز در صدد بر نیامده بود که عضویت باشگاه گاردن سیتی را بپذیرد ، به همان علت نیز به دنبال پیوستگی با هیئت حاکمه اینجا بر نیامده بود ، علتش هم این بود که تفریحات و وقتگذرانی او بانوع سرگرمیهای دیگران مبیانت داشت . او علاقه‌ای به بازی گلف، کوکتیل ضیافات شام یا هر گونه تفریحاتی که به قول او از آنها نتیجه مثبتی عاید نمی‌شد ، نداشت و به این جهت در این روزشنبه که هوا صاف و آفتابی بود - به جای آنکه بارفقا و دوستان به بازی گلف بپردازد و به سمت نظامت در جلسه‌ای که در باشگاه ۱۱-۴ بر پا بود انجام وظیفه می‌کرد . نام این باشگاه از حروف اول چهار کلمه «سر، قلب، دست و سلامتی» گرفته شده بود و شعارش این بود : «برای کار آموختن باید کار کرد .» این باشگاه ملی است و در سراسر کشور و همچنین در خارج نیز شعباتی دارد و مرام آن کمک به روستاییان است و خصوصاً سعی دارد که اطفال روستایی کارهای عملی و فضایل اخلاقی بیاموزند . نانس و کنیون از شش سالگی به این باشگاه پیوستند و از اعضای جوانان فعال آن به‌شمار می‌رفتند .

هنگام پایان نطق، آقای کلاتر گفت : «اکنون می‌خواهم در باره یکی از اعضای این باشگاه با شما سخن گویم .» در میان جمع حاضرین نگاهش به زن ژاپونی تنومندی که چهار کودک فرجه دور و برش بودند ، افتاد . همه شما خانم هیدئوآشیدا را می‌شناسید . اطلاع دارید که این خانم دو سال پیش

چطور از کولورادو به اینجا آمد و در هالکوم شروع به زراعت کرد. مردم هالکوم از بودن چنین خانواده خوبی در بین خود خوشحال هستند. هر وقت کسی بیمار شد، این خانم مهربان با پای پیاده فرسنگها راه را برای عیادت آن بیمار پیمود و از آن آشهای خوشمزه یا گلهای قشنگی که پرورش می‌دهد برای او برد. این گلهای قشنگ را در زمینی پرورش می‌دهد که هیچ‌کس انتظار رویدن چیزی را در آنجا ندارد. نمایشگاه سال گذشته را یادتان هست که در موفقیت آن خانم آشیدا چه قدر سهیم بود - به این جهت پیشنهاد می‌کنم که در جشنی که روز سه شنبه آینده داریم با اهداء جایزه از زحمات خانم آشیدا تقدیر کنیم.

بچه‌ها با خوشحالی، هر کدام او را به سوی خود می‌کشاندند و پسر بزرگش فریاد زد: «مامان از شما حرف زدند» اما خانم آشیدا که زنی محبوب بود با دستهای چاقو چشمانش را مالید و فقط خندید. او زنی که از کشاورزانی بود که در بین راه هالکوم و گاردن سیتی زمینی را اجاره کرده بود و به کشاورزی پرداخته بود.

پس از پایان هر کنفرانس در باشگاه H - 4 معمولا آقای کلاتر خانم آشیدا و بچه‌ها را با ماشین خودش به خانه می‌رساند. آن روز هم همین کار را کرد. در ماشین باری آقای کلاتر، که در جاده پیش می‌رفت، خانم آشیدا گفت: «راستی برایم غیر مترقبه بود... مثل این است که من باید از شما همیشه تشکر کنم، با این حال متشکرم.» یادش آمد اولین باری که آقای کلاتر را دید روز دومی بود که به فینی کانتی آمده بودند. روز قبل از جشن هالووین<sup>۱</sup>، آقای کلاتر به اتفاق کنیون برای دیدار آمده بود و مقداری کدو تنبل و کدو حلوایی برایشان آورده بود. در آن سال سخت، این اولین هدیه‌ای بود که دریافت می‌داشتند و از آن پس خانواده کلاتر سبدهایی پر از مارچوبه و کاهو برایشان می‌آوردند و نانسی هم اغلب اوقات اسب خود را می‌آورد که بچه‌ها سوار آن شوند. خانم آشیدا به صحبت خود ادامه داد: «از بیشتر جهات اینجا بهترین جایی است که تا به حال در آن زندگی کرده‌ایم، هیدو هم همین عقیده را دارد. هیچ دوست نداریم از اینجا برویم و از نو در جای دیگری شروع کنیم.»

آقای کلاتر ماشین را آهسته‌تر کرد و با تعجب پرسید: «از اینجا بروید؟»

۱. جشن شب اول ماه نوامبر که به یاد (مقدسین) گرفته می‌شود. در این شب مراسمی برپا می‌کنند، از آن جمله کدو را خالی می‌کنند و آن را به صورت انسان درمی‌آورند و داخل آن شمع روشن می‌کنند. - م.

«آخ‌زمین اینجا - هیدو عقیده دارد جای دیگر بهتر از این خواهد بود... شاید به نبراسکا برویم اما هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ایم. تا به حال که فقط حرف بود.» صدای صمیمانه و شاداب او می‌خواست این خبر غم - انگیز را شادان جلوه دهد اما چون دید که آقای کلاتر ناراحت شده است فوراً موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: «راستی می‌خواستم عقیده شما را بدانم من و بچه‌ها مقداری پس‌انداز کرده‌ایم و می‌خواهیم برای کریسمس یک هدیه عالی به هیدو بدهیم. چیزی که واقعاً به آن احتیاج دارد، دندان است. خوب اگر قرار بود خانم شما سه دندان طلا به شما هدیه کند چه فکرمی کردید، عقیده داشتید هدیه نامناسبی داده است؟ منظورم این است که آدم چطور می‌تواند به کسی که می‌خواهد به او هدیه بدهد تقاضا کند که کریسمس را روی صندلی دندان‌ساز بگذراند؟»

«تو خیلی زرنگی - خیال نکن که می‌توانی از اینجا بروی. ما نخواهیم گذاشت، ترا می‌بندیم که نتوانی بروی. آه! آه، دندانهای طلا حتماً این کار را بکن اگر من بودم که خیلی خوشم می‌آمد.»

جواب آقای کلاتر او را خوشحال کرد چون می‌دانست که آقای کلاتر تا کاری موافق عقیده‌اش نباشد به آن جواب مثبت نمی‌دهد. او یک جنتمن واقعی بود و هرگز از او رفتار «اربابی» ندیده بود، هیچ وقت خلف وعده نکرده بود و از چیزی سوء استفاده نمی‌کرد. خانم آشیدا به خود جرئتی داد که از آقای کلاتر تعهدی بگیرد. «ببینید خواهش می‌کنم در ضیافت، نطقی در کار نباشد؛ منظورم این است که برای من نطق معین نکنید. شما چیز دیگری هستید. می‌توانید بایستید و برای صدها نفر و شاید هم هزاران نفر حرف بزنید و چه راحت هم می‌توانید درباره هر مسئله‌ای مردم را متقاعد کنید. شما از هیچ چیز باک ندارید.» خانم آشیدا به یکی از خصائل آقای کلاتر اشاره می‌کرد، به اعتماد به نفس که او را از دیگران متمایز می‌ساخت و درعین آنکه موجب جلب احترام دیگران نسبت به او می‌شد، میزان محبت و علاقه آنان را به او محدود می‌کرد. «من نمی‌توانم فکر کنم که ممکن است شما از چیزی واهمه داشته باشید. هر اتفاقی که بیفتد شما می‌توانید از آن خود را نجات دهید.»

بعد از ظهر ، اتومبیل شورلت سیاه به امپوریا ، قصبه‌ای که به بزرگی شهر است و در ایالت کانزاس واقع شده است ، رسیده بود . جای امنی به نظر می‌آمد و دیک و پری تصمیم گرفتند که کمی خرید کنند . در کنار خیابان ماشین را متوقف ساختند و پس از جستجوی زیاد به مغازه‌ای که اجناس مختلف داشت داخل شدند . ابتدا پری یک جفت دستکش لاستیکی خرید چون برخلاف دیک فراموش کرده بود با خود دستکش بیاورد . بعد به قسمتی که جوراب زنانه به فروش می‌رسید رفت و پس از مدتی تردید پری گفت که یک جفت جوراب بخرند اما دیک اعتراض کرد و گفت : « برای چشمها چه فکری کرده است . اینها همه رنگشان روشن است و نمی‌توانند چشمها را پنهان کنند . » پری فروشنده را که دختر جوانی بود ، صدا کرد و از او پرسید که آیا جوراب سیاه زنانه هم دارند و چون جواب منفی شنید به دیک پیشنهاد کرد که به مغازه دیگری بروند .

اما دیک تصمیم خود را گرفته بود . به عقیده او خرید جوراب ولو به رنگ سیاه کار بیفایده و خرج بیهوده‌ای بود . او عقیده داشت که در این راه به حد کافی پول خرج کرده است ، از آن گذشته با هر کس که قرار بود مواجه شوند دیگر زنده نمی‌ماند که بتواند شهادت دهد و آنها را بشناسد . پری فکر می‌کرد که بارها شاید بیش از یک میلیون بار دیک به او یادآور شده بود که هیچ گواهی نخواهد بود و لحن بیان دیک هنگام ادای این کلمات برای پری طاقت‌فرسا بود . انگار که این کلمات حلال هر مشکلی بود . اگر ادعای کردند که هیچ شاهی باقی نخواهد ماند ، ادعایی احمقانه بود ، از کجا معلوم که حوادث غیر مترقبه‌ای روی ندهد . اما دیک با لبخند غرورآمیز و کودکانه‌اش روی حرف خود ایستادگی می‌کرد : « خیالت راحت باشد هیچ حادثه غیر مترقبه‌ای روی نخواهد داد . همه چیز به خوبی اجرا خواهد شد . » برای چه این همه اطمینان داشت ؟ برای آنکه اینها همه نقشه دیک بود و نقشه دیک هم بی‌هیچ عیب و ایرادی طرح شده بود و می‌بایستی انجام شود .

بعد به فکر خرید ریسمان افتادند . پری ریسمانی را دید و آزمایش کرد و آن را پسندید . از آنجا که قبلا در نیروی دریایی خدمت کرده بود اطلاعاتی درباره ضراب و انواع گره زدن داشت و ریسمان نایلونی محکمی به قطر سیم انتخاب کرد . باز بحث بر سر آن شد که چند متر لازم دارند . این سؤال دیک را عصبانی کرد چون بنابر ادعای او ، این مسئله هم کاملا طرح شده بود با وجود این جواب قانع کننده‌ای نداشت که بدهد و بالاخره گفت :

«چه می‌دانم چقدر لازم داریم.»

«بهتر بود می‌دانستی.»

«برای خودش ، زنش ، دخترش و پسرش روی هم برای چهار نفر ، اما روز شنبه است و ممکن است میهمان هم داشته باشند . برای دو نفر یا بیشتر باید حساب کرد . فکر کنیم هشت نفر یا شاید دوازده نفر باشند مهم این است که همه باید ازین بروند.»

«ولی مثل این است که خیلی می‌شوند و توهم به خودت آن قدر اطمینان

داری.»

«جونم ، مگر همین قول را به تو نداده‌ام . مگر نگفتم که مویشان را

به در و دیوار پراکنده خواهم کرد.»

پری شانه بالا انداخت «در این صورت بهتر است تمام حلقه طناب را

بخیریم.» حلقه ریسمان صدمتر بود و به حساب آنها برای دوازده نفر کاملاً کافی بود .

کنیون خودش جعبه را ساخته بود و جعبه‌ای بود از چوب ماهون که داخلش را با چوب سرو آزاد آستر کرده بود و می‌خواست به عنوان چشم-روشنی ، آن را در وقت ازدواج خواهرش به او بدهد . کار ساختن آن پایان یافته بود و اکنون در زیرزمینی مشغول زدن روغن جلا به آن بود . در این اتاق سمنتی که سراسر زیربنای خانه بود نمونه‌های کار نجاری او فراوان دیده می‌شد . طاقچه های چوبی ، میز ، صندلی ، میز پینگ‌پنگ . بعلاوه بر آنها نمونه کارهای دستی نانسی نیز به چشم می‌خورد . بر روی کاناپه کهنه‌ای که در آنجا بود رویه زیبایی کشیده بود و پرده و بالشهایی که دستهای هنرمند او درست کرده بود در اینجا دیده می‌شد . نانسی و کنیون کوشش کرده بودند که با به کار بردن رنگهای شاداب ، این زیرزمین را از سردی بیرون آورند و عقیده داشتند که در این کار موفق شده‌اند و خوشوقت بودند از اینکه چنین جایی را در اختیار خود دارند . نانسی از این جهت خوشحال بود که بی آنکه مزاحمتی برای مادرش ایجاد کند می‌توانست در اینجا از دوستانش پذیرایی کند و کنیون از آن رو که در این خلوتگاه آنچه می‌خواست می‌توانست انجام دهد ، نجاری کند و آنچه را که می‌خواهد اختراع کند ، آخرین اختراع او يك ماهی تابه برقی بود . جنب اینجا ، در اتاق کوره که از



آنجا خانه را گرم می‌کردند ، درگوشه‌ای از آن ، روی میز ، آلات و افزار  
و اشیایی که کنیون مشغول ساختن آنها بود ، انباشته شده بود .

کنیون از نظر جسمانی شباهتی به پدر و مادرش نداشت . موهای کوتاهش  
به رنگ کاکل ذرت بود و قدی بلند و اندامی لاغر داشت . با آنکه نیرومند بود  
و یک بار در برف و بوران دو گوسفند را دو میل با خود حمل کرده بود با این  
حال چون هنوز رشد کامل نکرده بود عضله نداشت و این موضوع و علتی دیگر...  
که بدون عینک نمی‌توانست کاری انجام دهد - باعث شده بود که در تیمهای  
بسکتبال و بیسبال که بزرگترین سرگرمی پسران همسال او بود ، نتواند  
شرکت کند و با بازیکنان آن تیمها دوست شود. اوققت یک دوست صمیمی داشت ،  
باب جونز پسر آقای تیلور که در یک میلی غرب و خانه کلاتر مزرعه داشتند .  
در روستاهای کانزاس پسران از سنین کوچکی ماشینرانی یاد می‌گیرند و  
کنیون یازده ساله بود که پدرش اجازه داد با پولی که از پرورش گوسفند جمع  
کرده بود یک ماشین باری‌کهنه بخرد . باب و او اسم آن را «واگن کویوت»  
گذاشته بودند .

در مکانی که از ریور فارم والی چندان دور نیست قطعه زمینی است که  
مانند کرانه دریا از ماسه و شن ریز است ، آنجا را تپه شنی می‌نامند و شبها  
گرگها به آنجا می‌آیند و دسته‌جمعی زوزه می‌کشند . شبهای مهتاب کنیون و  
باب به سراغ آنها می‌رفتند و گرگها با دیدن آنان می‌گریختند و باب و  
کنیون سعی می‌کردند که با ماشین آنها را تعقیب کنند ، البته به ندرت اتفاق  
می‌افتاد که به آنها رسند چون گرگها ساعتی ۵۰ میل می‌توانند بدون درحالی  
که حداکثر سرعت ماشین کنیون بیش از ۲۵ میل در ساعت نبود و با این حال  
تعقیب گرگها در نور مهتاب سرگرمی جالبی برایشان بود و به قول باب از  
شدت هیجان قلبش را به طپش می‌انداخت .

سرگرمی دیگری که سمان اندازه برایشان سکر آور ولی مفیدتر بود ،  
شکار خرگوش بود . کنیون شکارچی ماهری بود و از او ماهرتر باب . گاه با  
هم قریب پنجاه خرگوش شکار می‌کردند و آنها را به مؤسسه‌ای به نام «کارخانه  
خرگوش» که در گاردن سیتی بود می‌بردند و برای هر خرگوش ده درصد قیمتش  
پول دریافت می‌کردند . این مؤسسه خرگوشها را در آنجا منجمد می‌کرد و  
آنان را به نقاطی که مینک پرورش می‌دهند ، می‌فرستاد . سرگرمی دیگری  
که برای کنیون و باب واقعاً لذتبخش بود شکار اردک بود و شبهای آخر هفته  
را در کنار کرانه رودخانه برای شکار اردک کمین می‌کردند و برای حفاظت از

سرمل، پتوبه خود می‌پیچیدند و هنگام برآمدن آفتاب به صدای بال پرندگان گوش می‌دادند و پاورچین به سوی صدا می‌رفتند و شیرینترین دقایق برایشان هنگامی بود که با غرور و سرافرازی با یک دوجین اردک که شکار کرده بودند به سوی خانه بازمی‌گشتند .

اما اخیراً رابطه کنیون و باب کمی تیره شده بود، نه به آن جهت که با هم اختلافی پیدا کرده بودند بلکه فقط برای آنکه باب دیگر شانزده ساله شده بود و با دختران محشور شده بود و کنیون که از او یکسال کوچکتر بود نمی‌توانست چون گذشته به رفاقت او متکی باشد . باب به او گفته بود تو هم وقتی به سن من بررسی طور دیگری احساس می‌کنی ، من هم آن وقتها مثل تو بودم . فکرمی‌کردم زن چه معنی دارد اما وقتی که با آنها هم‌صحبت شوی می‌بینی چقدر خوب است . خودت خواهی دید .

ولی کنیون قبول نداشت و نمی‌توانست به خود بقبولاند که ساعتی را در مصاحبت دختری تلف کند ، چرا به جای آن وقتش را با تفنگها و ماشین‌آلات و حتی مطالعه کتاب نگذراند و حالا که دیگر چون گذشته نمی‌توانست با باب باشد ترجیح می‌داد که در تنهایی به سربرد . کنیون از این لحاظ به پدرش که مردی اجتماعی بود، هیچ شباهتی نداشت بلکه می‌توان گفت که آرامی، حساسیت و گوشه‌گیری را از مادرش به ارث برده بود. آشنایان گوشه‌گیری او را اغماض می‌کردند و می‌گفتند: «چه می‌شود کرد، اومی خواهد دردنیای خودش زندگی کند. » اکنون جلادادن جعبه تمام شده بود و به سراغ کار دیگری که می‌بایستی در هوای آزاد انجام گیرد، رفت . در زیر پنجره اتاق خواب مادرش ، قطعه زمین ناهمواری بود که خانم کلاتران را به پرورش گل اختصاص داده بود و اکنون کنیون می‌خواست علفهایی را که رویده بودند بکند و گل‌های پژمرده را قیچی کند. وقتی به آنجا رسید پال‌هلم شوهرزن خدمتکاری که در خانه آنها کار می‌کرد، با بیل مشغول حفر زمین بود .

هلم پرسید : «آن اتومبیل را دیده‌اید ؟ (کنیون ماشین بیوک سیاه‌رنگی را در کنار دفتر پدرش دیده بود) فکر کردم شاید شما بدانید این اتومبیل مال کیست . »

«لابد ماشین آقای جانسون است، پدرم منتظرش بود . »

آقای هلم (که در مارس سال گذشته سکتی کرده و فوت نمود) پیرمردی بود که نزدیک شصت سال از عمرش می‌گذشت و قیافه‌ای عبوس داشت و ظاهراً آدمی گوشه‌گیر بود ولی طبیعت کنجکاوش او را وادار می‌کرد که از آنچه در

اطرافش می‌گذرد باخبر باشد، پرسید: «کدام جانسون.»

«آنکه از شرکت بیمه است.»

آقای هلم باغرولند گفت: «مثل اینکه پدرتان خیلی کاردارد. این ماشین

سه ساعت است که اینجاست.»

غروب نزدیک می‌شد و هوا خنک شده بود. با اینکه هنوز رنگ آسمان به رنگ لاجوردین بود اما سایه ساقه‌های گل داودی بر زمین کشیده شده بود و گربه نانسی مشغول بازی بود و پنجه هایش را به نخهایی که کنیون و هلم برای نگهداری بوته‌ها به شاخه‌های درختان می‌بستند، می‌انداخت. در این وقت از میان مزارع گندم نانسی سوار بر اسبش به سوی آنان آمد. اسب نانسی از کار هفتگی خود که استحمام در آب رودخانه بود، بازمی‌گشت و تدی سگ نانسی هم به دنبالش می‌دوید؛ هر سه خیس بودند.

آقای هلم به دیدن نانسی گفت: «مواظب باش سرما نخوری.» نانسی خندید. او به یاد نداشت که حتی یک بار هم مریض شده باشد. از اسب پایین جست و خود را روی علفهایی که کنار باغ انباشته شده بود، انداخت و گربه‌اش را در بغل گرفت و بردماغ و سیبیل‌هایش بوسه زد. کنیون با اکراه او را نگاه کرد. «اه! دهان این حیوان را می‌بوسی» و نانسی به او یاد آورد که خودش هم اسکیتر را می‌بوسیده است. «اما آخر اسکیتر اسب بودند گربه.» اسب کهر زیبایی که از وقتی که کره کوچکی بود از او مراقبت کرده بود و او را بزرگ کرده بود. چقدر او را دوست داشت، و چقدر از او سواری می‌گرفت. یک بار پدرش به او تذکر داده بود که آن قدر از او کار نکشد که یک روز جانش را خواهد گرفت. همین طور هم شد، یکی از روزهایی که کنیون سوار بر آن می‌تاخت ناگهان قلب حیوان بیچاره از حرکت باز ایستاد، به زمین افتاد و جابه‌جا مرد. حالا که یک سال از این ماجرا گذشته بود هنوز کنیون در ماتم از دست دادن آن بود اما پدرش به او قول داده بود که در بهار آینده یک کره اسب به او هدیه کند.

نانسی در همان حال که با گربه‌اش بازی می‌کرد، پرسید: «کنیون فکر می‌کنی که تا عید شکرگزاری تریسی بتواند حرف بزند؟» تریسی، پسر ایوانا هنوز یک سالش نشده بود. «اگر بشنوم که به من خاله نانسی و یا به تو دائمی کنیون بگوید ذوق‌زده می‌شوم. راستی دلت نمی‌خواهد این حرف را بزند؟ منظورم این است که دوست نداری که دائمی باشی... ای خدا، تو چرا هیچوقت جواب حرف مرا نمی‌دهی؟»

« برای اینکه احمقی - « کنیون با گفتن این حرف ، گل کوکب پژمرده‌ای را به سوی نانسی پرتاب کرد و نانسی هم آن را در میان گیسوان خود جا داد .

آقای هلم هم بیل را برداشت ، کلاغها در آسمان قارقار می‌کردند غروب نزدیک می‌شد و می‌بایستی به خانه مراجعت کند . خانه‌اش در انتهای جاده که در دو طرفش درختان تبریزی کاشته شده بود و اینک با نزدیک شدن غروب چون تونل سبز تیره رنگی به نظر می‌رسید ، قرار داشت . آقای هلم به نانسی و به کنیون شب‌به‌خیر گفت و به راه افتاد . اما یک بار برگشت و به عقب نگاهی انداخت ، روز بعد هنگام گواهی دادن اظهار داشت : « این آخرین بار بود که آنها را دیدم نانسی اسب را به طرف اصطبل می‌برد و همان طور که گفتم همه چیز عادی بود . »

باردیگر شورلت سیاه رنگ توتف کرد اما این بار در برابر یک بیمارستان کاتولیکها که در حومه شهر امپروریا بود ، در اثر غرولند مکرر پری که گفته بود که عیب تو این است که فکر می‌کنی فقط یک راه وجود دارد و آن هم راهی که تو پیش پا می‌گذاری ، بالاخره دیک تسلیم شده بود . در اتومبیل ، پری به انتظار دیک نشسته بود و او به بیمارستان رفته بود که از یکی از زنان تارک دنیا یک جفت جوراب سیاه بخرد . این راه عجیب تهیه جوراب فکر بدیع پری بود که اطمینان داشت زنان تارک دنیا همیشه جوراب سیاه دارند . عیب این فکر آن بود که به عقیده او زنان تارک دنیا و آنچه مربوط به آنهاست همه شوم بودند . پری خیلی خرافاتی بود ، به جز راهبه‌ها ، عدد ۱۵ ؛ موی قرمز ؛ گل سفید ؛ کشیشی را که در راه می‌دید یا مار که به خوابش می‌آمده همه شوم بودند و با این حال چاره دیگری نداشتند . شخص خرافاتی اجباراً به تقدیر عقیده دارد و پری نیز عقیده داشت که آمدن او به اینجا و مبادرت به کاری که خیال انجام آن را داشت نه از آن جهت بود که خودش می‌خواست بلکه از آن رو که تقدیر آن را برایش ترتیب داده بود . او می‌توانست صدق عقیده خود را ثابت کند اما نمی‌خواست ، لاف در برابر دیک نمی‌خواست این کار را کند زیرا برای اثبات آن ناچار بود اقرار کند که علت اصلی او در مراجعتش به کانزاس - علی‌رغم تعهدی که کرده بود دیگر به کانزاس مراجعت نکند و

اکنون این تعهد را نقض کرده بود - نه از آن جهت بود که دیک از او تقاضا کرده بود بلکه به این علت که شنیده بود روز پنجشنبه ۱۲ نوامبر، یکی از رفقای زندانی او یگانه دوست واقعی و حقیقیش، ویلی جی، از زندان لانسینگ کانزاس سیتی آزاد می‌شود.

در سال اول از سه سالی که پری در زندان بود دوران مراقب ویلی جی بود و با علاقه‌مندی ویلی با بیم و احتیاط رفتارش را در نظر داشت زیرا اگر کسی می‌خواست در زندان آدمی خشن جلوه کند نمی‌بایستی با ویلی جی طرح دوستی و رفاقت ریزد. ویلی جی ایرلندی بود و اندامی باریک داشت، چشمان افسرده خاکستری رنگ و موهایی که زودتر از معمول فلفل نمکی شده بود، قیافه روحانی به او می‌بخشید. منشی کشیش زندان شده بود صدایی رسا و مردانه داشت و هنگام خواندن سرودهای مذهبی در دسته‌گردانان صدای رسای او رونقی به آن جمع می‌بخشید. حتی پری که از ابراز هر گونه تقوا بیزار بود، هنگامی که صدای ویلی جی را در وقت دعا خواندن می‌شنید در خود احساس دگرگونی می‌کرد. و آن کلمات وزین که با ایمان خوانده می‌شد او را تحت تأثیر قرار می‌داد و بر آن می‌داشت که کمی درباره قضاوت خود تجدید نظر کند. به تدریج در اثر حس کنجکاو که اینک در او برانگیخته شده بود خود را به ویلی جی نزدیک کرد و مرد جوان به این ابراز دوستی جواب مساعد داد. او در این زندانی چلاق که چشمانی خمار و صدائی دلنشین داشت، یک شاعر، یک فرد نادر و قابل اصلاح می‌دید. از آن جهت، همت بر این گماشت که او را نجات بخشد. امید او به این رستگاری روزی زیاد تر شد که پری تصویری را که با گچ کشیده بود به او نشان داد، تصویر بزرگ و زیبایی بود از حضرت مسیح که از نظر فنی و هنری با استادی طرح شده بود و کشیش زندان، عالیجناب جیمس پست، آن قدر برایش ارزش قائل شد که آن را در اتاق خود آویزان کرد و این تصویر هنوز هم آنجاست. تصویری است از حضرت مسیح که قیافه‌ای زیبا دارد و دهان گوشتالود و چشمان افسرده، ویلی جی را به خاطر می‌آورد. طرح این تصویر حد اعلا شوق و علاقه روحانی او بود و آن طور که عقیده داشت این تصویر را برای فریب دادن ویلی جی کشیده بود و گرنه حالا هم مثل همیشه اعتقادی به خدا نداشت. با این حال آیا عاقلانه بود که اقرار کند این تصویر را به خاطر او نه به جهت ایمانی که در خود احساس کرده است، کشیده است و با این اقرار رشته دوستی تنها کسی که او را واقعاً درک می‌کرد، از هم بگسلد و او را از دست دهد، پری در طی سال-

هایی که در زندان گذرانیده بود با اشخاصی بنام هاد ، جو، جیمس و دیگران که دردنیای آنان به ندرت نام خانوادگی برده می‌شد، آشنا شده بود اما هرگز، با شخصی چون ویلی جی که به عقیده او از لحاظ هوش و معلومات و ذکاوت به مراتب بالاتر از دیگران و چون روانشناسی بصیر و آزموده بود ، مواجه نشده بود . بارها از خود پرسیده بود چه شده که شخصی چنین با هوش و با استعداد به زندان راه یافته است، و با آنکه جواب این سؤال را می‌دانست اما نمی‌خواست آن را قبول کند . جواب سؤالش ساده و روشن بود . این شخص سی و هشت ساله ، دزد بود و به اصطلاح يك آفتابه دزد که به جرم دزدی طی بیست سال در زندانهای مختلف پنج ایالت به سر برده بود . بالاخره پری تصمیم گرفت که با ویلی جی صحبت کند و به او اعتراف کند که متأسفانه به بهشت و جهنم و خدا و مقدسین ایمان ندارد و اگر ویلی جی از این جهت به دوستی با او اظهار تمایل می‌کند که روزی او را درسلك مؤمنین درآورد، سخت اشتباه می‌کند و این رفاقت مانند آن تصویر، ساختگی و تصنعی است . ویلی جی این اعترافات را شنیده بود ولی نومید نشده بود و باز به دوستی خود با پری ادامه داده بود تا او را به سوی خود کشاند . در آخرین شبی که پری در زندان بود ویلی جی، نامه‌ای برای او نوشته بود و از او خدا حافظی کرده بود . آخرین قسمت نامه‌اش این بود «تو مردی هستی با احساسات تند . چون گرسنه‌ای که نمی‌داند به چه غذایی اشتها دارد . توهم از زندگی نمی‌دانی چه می‌خواهی . تو مرد و اخورده‌ای هستی که تلاش می‌کند شخصیت خود را در برابر اصول انعطاف ناپذیر بنمایاند . تو در دنیایی زندگی می‌کنی که دو نیم آن بین دو بنای عظیم معلق است ، یکی از آن دو خودنمایی است و دیگری نابودی . تو نیرومند هستی اما نقصی در این نیرومندی وجود دارد و اگر آن را کنترل کنی آن نقص بر نیروی تو غلبه خواهد یافت و آن را شکست خواهد داد . می‌دانی نقص تو چیست ؟ عکس‌العمل تند و بیجایی که در هر مورد از خود نشان می‌دهی آخر چرا ؟ چرا از دیدن کسانی که راضی و خوشبختند بی جهت خشمگین می‌شوی چرا نفرت روز افزون به مردم داری و آرزو می‌کنی که آنان را بیازاری؟ به عقیده تو آنان احمقند . تو از آنان متنفری چرا که اصول اخلاقی آنان موجب رنجش و آزرده‌گی خاطر تو شده است . این عقاید و افکار دشمنان وحشتناکی هستند که تو در درون خود آنها را حمل می‌کنی . این افکار چون گلوله‌ای مهلك هستند . با این تفاوت که گلوله قربانی خود را یکجا می‌کشد اما اینها شخص را نمی‌کشند بلکه به دنبال خود لاشه‌ی مردی و اخورده را

می‌کشاند . شعله بغض و عداوتی که در دل دارد هر زمان شعله و رتر می‌شود . چنین شخصی هرگز نمی‌تواند موفقیت به دست آورد زیرا دشمن خویش است و از موفقیت‌هایی که می‌تواند از آنها لذت برد محروم می‌ماند .

پری از اینکه مخاطب نامه ویلی جی قرار گرفته بود، در خود احساس غرور می‌کرد و به این جهت نامه را به دیک داد . اما دیک که نظر خوشی به ویلی جی نداشت پس از مطالعه آن اظهار داشت که لطائلاتی نظیر مزخرفات بیلی‌گراهام است . پری انتظار این عکس‌العمل را از دیک داشت و باطناً از آن خشنود بود زیرا دوستی و رفاقت او با دیک که فقط در چند ماهه آخر زندانی بودنش او را شناخته بود، توازنی روز افزون در برابر حس تکریم و ستایشی که نسبت به ویلی جی داشت ایجاد می‌کرد . دیک مردی شرور، لافزن و کوته‌بین در عین حال خوش مشرب ، زیرک و واقع‌بین بود . بیهوده سودای خام در سر نمی‌پروراند و حقیقت را آنچنانکه هست می‌دید . به علاوه برخلاف ویلی جی آرزوهای رؤیایی پری را به شوخی نمی‌گرفت . حاضر بود که با علاقه مندی به گفتار او گوش کند و با او در تحقق آن آرزوهای طلایی و رؤیاهای شیرین که یافتن گنجینه‌های مدفون و غوص در آبهای دریای مکزیک یا سیاحت در جنگلهای برزیل بود، سهیم شود .

چهار ماه از روزی که تعهد سپرده بود و از زندان آزاد شده بود می‌گذشت در این چند ماه با یک اتومبیل فورد دست پنجم که صد دلار خریده بود ازرنو به لاس وگاس، از بینگهام به واشنگتن و از بوهل به آیداهو رفته بود، در شهر بوهل کاری موقتی یافته بود و راننده ماشینی باری شده بود . در آنجا کاغذی از دیک دریافت داشت که در آن نوشته بود « در ماه اوت رفیقمان پ ، رفت . پس از رفتن تو با شخصی آشنا شدم که تو او را نمی‌شناسی و مرا در جریان کاری گذاشت که من و تو به خوبی می‌توانیم آن را انجام دهیم . » پری تصور نمی‌کرد که بار دیگر ممکن است ویلی جی یا دیک را ببیند اما فکر هر دو آنها از سرش بیرون نمی‌رفت . خصوصاً فکر ویلی جی که اکنون در خاطره‌اش بلند قامت‌تر شده بود، ذهن او را به خود مشغول می‌کرد ، ویلی جی ، یک بار به او گفته بود : « تو دنبال منفیات می‌روی . برایت اهمیتی ندارد که بدون مسئولیت ، بدون ایمان ، بدون دوست و حرارت محبت زندگی کنی . »

اما در ساعات تنهایی و در جریان نا آرام چند ماهه اخیر بارها در این باره اندیشیده بود و آن را خلاف انصاف دانسته بود . برای او همه چیز اهمیت داشت اما چه کس برای او ارزشی قائل شده بود ؟ تا اندازه‌ای پدرش ، شاید

هم یکی دو دختر که آن هم داستانی دراز داشت ، اما جز ویلی جی هیچ کس واقعاً ارزشی برایش قائل نبود و به استعدادات نهانی او پی نبرده بود - در نظر ویلی جی او آدم ناقص الخلقه دوتیره ای نبود بلکه همان طور که خودش باور می کرد هنرمندی نادر و استثنائی بود . در ویلی جی خود بینی او تکیه گاه ، و حساسیتش پناهگاهی یافته بود و چهارماه دوری از این احساس ، آن را حتی از سودای گنجیه های مدفون فریبنده تر ساخته بود . به این جهت وقتی نامه دیک را دریافت کرد و دانست که تاریخ ترخیص ویلی جی از زندان کم و بیش با تاریخی که دیک تعیین کرده بود مطابقت دارد ، تصمیم خود را گرفت ، به لاس وگاس رفت و در آنجا اتومبیلش را فروخت و کتابها ، نقشه ها و نامه هایش را جمع آوری کرد و بلیط اتوبوس خرید و خود را به تقدیر واگذار کرد . اگر با ویلی جی کنار نمی آمد ، آن وقت ممکن بود درباره پیشنهاد دیک فکری کند . اما وقتی به کازاس سیتی رسید دید که یک راه بیشتر برای انتخاب ندارد زیرا فهمید که ویلی جی که از آمدن او اطلاعی نداشت پنج ساعت قبل از همان ایستگاهی که اکنون او با اتوبوس به آنجا رسیده بود ، شهر را ترک گفته است . این خبر را از آقای پست کشیش زندان که به او تلفن کرد شنید و وقتی پری مقصد ویلی جی را از او پرسید او از جواب دادن خود داری کرد و فقط اظهار داشت که به شرق رفته است و آینده خوبی در پیش خواهد داشت زیرا خانواده ای حاضر به کمک او هستند و شغلی شریف انتظارش را دارد . پری که از شدت خشم و نومیدی دچار سرگیجه شده بود گوشی تلفن را به جای خود گذاشت .

وقتی که از شدت آلامش تا اندازه ای کاسته شد با خود فکر کرد: «خوب چه انتظاری می توانستم از ویلی جی داشته باشم ، آزادی آن دورا از هم جدا کرده بود . خارج از زندان ، آن دو هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند بلکه دو قطب مخالفی بودند که هرگز نمی توانستند با یکدیگر تشریک مساعی کنند . مسلماً با ویلی جی نمی توانست نقشه هایی را که او و دیک برای آن طرف مرزها کشیده بودند ، عملی سازد . با این حال پری اطمینان داشت که اگر ویلی جی را دیده بود اگر فقط یک ساعت هم با او بود اکنون در کنار این بیمارستان به انتظار بازگشت دیک که دنبال یک جفت جوراب سیاه رفته بود ، به سر نمی برد .

دیک دست خالی بازگشت . با لحنی که پری را مشکوک کرد ، گفت :

« خبری نبود . »



« اطمینان داری ، اصلاً رفتی که پرسی ؟ »

« معلومه ! »

« باور نمی‌کنم ، فکر می‌کنم چند دقیقه خودت را معطل کردی و بعد هم بیرون آمدی . »

« بسیار خوب تو راست می‌گی ... » دیک ماشین را به راه انداخت پس از مدتی که به سکوت گذشت دیک برای دلجویی پری زانوی او را نوازش کرد « خوب اوقات تلخ نشود . آخر این چه فکری بود ؟ انگار که آنجا دکان ارزانفروشی است می‌رفتم و ... »

پری حرف او را قطع کرد: « عیبی ندارد شاید هم بهتر همین بود. این تارک دنیا بیها منحوسند . »

وقتی آقای کلاتر سر قلم خود نویس پارکر خود را برداشت و دسته چک را باز کرد ، آقای جانسون نماینده بیمه نیویورک لبخندی زد و به یاد یک شوخی محلی افتاد و گفت : « راستی هرب می‌دانی مردم درباره تو چه می‌گویند ؟ » می‌گویند « از وقتی که پول سلمانی یک دلار ونیم شده است هرب برای سلمانش هم چک می‌نویسد. » آقای کلاتر جواب داد : « همین‌طور است. » او هم مثل سلاطین عادت نداشت که پول نقد همراه داشته باشد « این راه کسب و کار من است . وقتی مأمورین مالیات به سراغ آدم می‌آیند این دسته چکها بهترین دوستان انسان هستند . »

آقای کلاتر چک را نوشته بود ولی هنوز آن را امضا نکرده بود . در صندلی خود چرخ می‌زد و به فکر فرو رفت . نماینده شرکت بیمه ، آقای باب جانسون ، که مرد فربه کله طاسی بود ، دلش شور می‌زد که مبادا در دقیقه آخر مشتری از تصمیم خود منصرف شود . هرب آدمی بود منطقی و معامله با او طول می‌کشید . یک سال تمام جانسون با او سروکله زده بود که او را حاضر به بیمه عمر کند و حالا .. اما نه به عقیده او هرب آن لحظه مشکل را که او و سایر همکارانش به آن آشنایی کامل داشته‌اند ، می‌گذرانید . وقتی شخصی عمر خود را می‌خواهد بیمه کند شباهت به کسی دارد که می‌خواهد وصیتنامه خود را بنویسد . در هر دو حال فکر مردن از اندیشه آدمی می‌گذرد .

آقای کلاتر مثل اینکه با خود حرف می‌زد، می‌گفت: «بله باید از این همه نعمتهایی که در زندگی داشته‌ام شاکر باشم». مدارکی که شاهد موفقیت‌های مراحل مختلف زندگی او بود، درمیان قاب، بردیوار چوب گردویی اتاق دفترش دیده می‌شد. دیپلم دانشگاه، نتمش‌ای از ریور فارم والی، جوایز گوناگون کشاورزی، گواهینامه‌ای که در زیر آن امضای دوایت د. آیزنهاور و جان فاستردالس به پاس خدماتی که در بنگاه هیئت اعتبارات زراعی فدرال انجام داده بود به او اهدا کرده بودند، به چشم می‌خورد... «از بابت بچه‌ها هم شانس داشتم. گفتنش موردی ندارد ولی حقیقتاً به وجود آنها افتخار می‌کنم. مثلاً کنیون با آنکه علاقه‌مند است که مهندس یا دانشمند شود اما نمی‌توان منکر شد که از دامداری نیز بدش می‌آید. به امید خدا روزی او باید اینجا را اداره کند. نمی‌دانم شوهر ایوانا را دیده‌ای، دان جارکو دامپزشک است، نمی‌دانی چه پسر خوبی است. «وره انگلیش» نامزد بورلی هم همین طور، دخترم عاقلانه او را انتخاب کرده است و اگر اتفاقی برایم روی دهد مطمئنم دارم که آنها می‌توانند قبول مسئولیت کنند چون بونی به تنهایی نمی‌تواند اینجا را اداره کند. «جانسون که به این گونه اندیشه‌آشنایی کامل داشت، دانست وقت آن رسیده است که مداخله کند و گفت: «هرب این چه حرفی است که می‌زنی توجوان هستی فقط ۴۸ سال داری از ظاهر حالت و از گزارش پزشکی چنین برمی‌آید که چند صباح دیگری هم در اینجا خواهی بود.»

آقای کلاتر در صندلی خود جا به جا شد و قلم به دست گرفت: «راستش این است که خودم هم احساس می‌کنم حال خوب است. خیلی هم به زندگی خوشبین هستم و عقیده دارم که در چند سال آتی می‌توان پول حسایی به دست آورد.» ضمن آنکه نکات عمده‌ای از نقشه‌هایی که برای بهبود وضع اقتصادی در سر داشت بیان می‌کرد، چک را امضا کرد و آن را روی میز به طرف جانسون کشاند. ساعت شش و ده دقیقه بود، جانسون از جابر خاست، زنش برای شام منتظرش بود. «هرب خوشوقتم.»

«من هم همین طور» باهم دست دادند آقای جانسون با پیروزمندی چک را برداشت و در کیف خود گذاشت. این اولین قسط بابت بیمه ۴۰ هزار دلاری بود که در صورت مرگ غیرطبیعی آقای کلاتر شرکت بیمه دو برابر آن را بابت غرامت می‌پرداخت.

«او با من سخن می گوید ، او با من راه می رود،  
به من می گوید که مال او هستم ،  
آن شادمانی که در کنارش احساس می کنم ،  
هرگز دیگری آن را احساس نخواهد کرد.»

پری به همراهی سازگیتارش این ترانه را می خواند. او بیش از دوستان ترانه و آواز می دانست و جز گیتار ، آکوردئون ، ساز دهنی ، بانجو ، و ایکسولافن هم می نواخت . پری که درعالم خیال خود را آوازخوان مشهوری مجسم می نمود ، نام پری اپارسون را برای خود در نظر گرفته بود و خود را سمفونی یکنفره می خواند .

دیک رشته افکار او را با این سؤال پاره کرد : « با کوکتیل چطوری؟ » پری اهمیتی نمی داد که چه بیاشامد چون زیاد اهل مشروب نبود اما دیک مقید بود و وقتی به بار می رفت دستور نوشابه بهار نارنج که مخلوطی از ودکا و نوشابه دیگر که عطر بهار نارنج داشت می داد. اکنون پری از داشپورت ماشین بطری کوچکی که محتوی این نوشابه بود بیرون آورد . بارها این بطری بین او و دیک ردوبدل شد . هوا روبه تاریکی می رفت و دیک با سرعت شصت میل ماشین را می راند و هنوز چراغها را روشن نکرده بود، اما جاده مستقیم بود و دشت همچون دریاچه ای مسطح ، اتومبیلهای دیگر کمتر به چشم می خوردند . کم کم به آنجا نزدیک می شدند . پری به چشم انداز مسطح و بی انتهایی که در برابرش بود ، خیره شده بود . آسمان سبز خالی و غم انگیز به نظر می آمد . اینجا و آنجا نور چراغهای خانه های روستایی چشمک می زدند . او از این منظره متنفر بود ، همان گونه که ازدشتهای تکرار واز بیابانهای نوادا تنفر داشت . دیدن چشم اندازهای وسیع که افق در آن نمایان بود او را دچار غم و اندوه میکرد . برعکس عاشق شهرهای کنار دریا بود ، بنادر شلوغ و پر صدا که کشتیها در کنارشان لنگر می انداختند ؛ شهرهایی چون یوکوهاما که وقتی سرباز ارتش آمریکا در جنگ کره بود ، تابستانی را در آنجا گذرانیده بود .

« به من دستور داده اند که به کانزاس نیایم انگار که مرا از آمدن به بهشت محروم می کنند ببین ، تماشا کن . » دیک بطری را که محتوی آن به نیمه رسیده بود به او داد « بقیه را نگهدار ممکن است لازم داشته باشیم . »  
« دیک راستی یادت هست که راجع به کشتی حرف می زدم . فکر می کنم

می توانیم درمکزیک يك كشتی كوچك ارزان بخریم و با آن به ژاپون برویم. هزاران نفر این كار را کرده اند. می دانم از ژاپون خوست خواهد آمد. نمی دانی چه مردم مهربان و خوبی دارد، مثل گل با آدم رفتار می کنند، آدمهای واقعاً خوب.. فقط فكر جیب خالی کردن نیستند... زنهایشان، تا يك زن ژاپونی نبینی نمی فهمی زن حقیقی چیست.»

ديك كه ادعا می کرد عاشق زن اولش است با آنكه او شوهر کرده بود، گفت: «چرا می دانم.»

«نمی دانی چه حمامهایی آنجا هست. یکی از آنها اسمش استخر آرزو است، تو آنجا می روی، دراز می کشی، آن وقت دختران خوشگل کوچولو می آیند و سر تا پایت را مالش می دهند.»

ديك به تندى گفت: «خوب، اینها را گفته بودی.»

«نمی شود دوباره گفت؟»

«بعداً، بعداً در باره اش حرف می زنیم، الان فكرم خیلی مغشوش است.» ديك رادیو اتومبیل را روشن کرد. پری آن را خاموش کرد و بی اعتنا به اعتراض ديك باز شروع به نواختن گیتار کرد.

«تنها به باغ آمدم، زمانی که هنوز بر گل سرخ شبنم بود،

صدایی به گوشم می خورد،

پسر خداست که باز می گوید «از گوشه افق ماه بالا می آمد.»

روز دوشنبه قبل از آنکه از بابی آزمایش دروغگویی کنند او درباره آخرین ملاقاتش با خانواده کلاتر چنین گفت: «مهتاب بود فكر کردم اگر نانسی میل داشته باشد می توانیم با ماشین برای گردش به کنار دریاچه مك كینی یا به سینما در گاردن سیتی برویم. خیال می کنم در حدود ساعت هفت و ده دقیقه بود که به او تلفن کردم. گفت باید از پدرش اجازه بگیرد و بعد گفت چون دیشب دیر به خانه بازگشته است پدرش اجازه نمی دهد و اضافه کرد که چرا من به خانه آنها نمی روم که با هم تلویزیون تماشا کنیم. نانسی تنها دختری بود که با او به گردش می رفتم. بارها هم به خانه شان رفته بودم و با هم تلویزیون تماشا کرده بودیم. او را از بچگی می شناختم، از سال اول مدرسه همیشه با هم بودیم. از آن وقت که یادم می آید قشنگ و دوست داشتنی بود، وقتی هم که كوچك بود برای خودش شخصیتی داشت. اولین دفعه که با هم گردش رفتیم کلاس هشتم بودیم. بیشتر پسرها دلشان می خواست که او را

به رقص جشن کلاس دعوت کنند اما وقتی که نانسی گفت که با من خواهد آمد هم تعجب کردم و هم به خود بالیدم . آن وقت من و او دوازده ساله بودیم . پدرم اتومبیلش را به من قرض داد و من او را با ماشین به جشن بردم . هرچه او را می دیدم بیشتر از او خوشم می آمد ، همین طور از خانواده اش . هیچ خانواده ای را مثل آنها ندیده و نشناخته ام . شاید در باره بعضی چیزها مثلاً در باره دیانت ، آقای کلاتر سختگیر بود اما هیچ وقت سعی نمی کرد که آدم احساس کند اشتباه می کند و حق با اوست .

«خانه ما در فاصله سه میلی خانه آنهاست . عادت داشتم که این فاصله را پیاده طی کنم . در تابستانها کار می کردم و سال گذشته پس انداز من به اندازه ای بود که یک اتومبیل بخرم . یک فوردمدل ۵۵ . از آن به بعد با ماشین به خانه آنها می رفتم . آن شب کمی از ساعت هفت گذشته بود که به آنجا رسیدم . هیچ کس را در راه یا در خیابانی که به خانه آنها می رود ، ندیدم در خارج کسی نبود فقط سگشان تدی . مرا که دید پارس کرد ، چراغهای طبقه اول در اتاقهای نشیمن و دفتر کار آقای کلاتر روشن بود اما طبقه دوم تاریک بود . فکر کردم اگر خانم کلاتر در خانه است ، بایستی خوابیده باشد . هیچ وقت آدم نمی دانست او خانه است یا نه و هیچ وقت هم نمی پرسیدم . اما بعداً معلوم شد که خانم کلاتر در خانه بوده است و چون وقتی کنیون خواست تمرین ترومپت کند نانسی به او تذکر داد که مادرشان خوابیده است . باری وقتی به آنجا رسیدم شام خورده بودند . نانسی ظروف شام را جمع کرده بود و در ظرفشویی گذاشته بود . سه نفری ، آقای کلاتر ، نانسی و کنیون در اتاق نشیمن بودند . آن شب هم مثل شبهای دیگر من و نانسی روی کاناپه نشستیم و آقای کلاتر هم روی صندلی متحرک خودش . او زیاد به تلویزیون توجهی نداشت و بیشتر کتابی را که در دست داشت ، می خواند . یکی از کتابهای کنیون بود به نام «راور بوی» یک بار از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و دو تا سیب آورد . یکی را به من تعارف کرد و چون نخواستم آن را هم خودش خورد . آقای کلاتر دندانهای بسیار سفیدی داشت و می گفت علتش سیب خوردن است . نانسی جورابهای ساقه کوتاه ، سرپایی نرم و شلوار کرباسی آبی رنگ پوشیده بود . فکر می کنم بلوزش سبزرنگ بود . یک ساعت طلا و دستبندی که ثانویه گذشته برای جشن شانزدهمین سال تولدش به او داده بودم که یک طرف آن اسم او و طرف دیگرش اسم من حک شده بود ، به دست داشت ، حلقه ای هم به انگشتش بود . این حلقه نقره ای را تابستان گذشته وقتی که همراه خانواده

کیدول به کولورادو رفته بود خریده بود حلقه من، منظورم حلقه ما به انگشتش نبود، آخر چند هفته پیش با من قهر کرده بود و گفته بود تا مدتی این حلقه را به انگشت نخواهد کرد. وقتی که محبوبه آدم این کار را بکند معلوم می شود که باید دوره آزمایش را بگذرانند. ما گاه با هم دعوا می کردیم، کاری است که همه می کنند. این دفعه علتش این بود که در عروسی یکی از دوستان يك بطری آبجو خورده بودم، يك خبرچین این موضوع را به نانسى اطلاع داده بود و گفته بود که من آن شب مست لایعقل شده بودم. به این جهت نانسى با من قهر کرد و تا يك هفته جواب سلام را هم نمی داد، اما بعد آشتی کردیم و فکر می کنم حاضر بود که دوباره انگشتر را به دست کند.

«آن شب اولین فیلمی که دیدیم از کانال ۲ پخش می شد و اسمش انسان و مبارزه بود. این فیلم در باره مردمی بود که در قطب زندگی می کردند. بعد يك فیلم وسترن دیدیم و به دنبال آن يك فیلم جاسوسی به نام «پنج انگشت» برنامه ما يك هاجر ساعت نه ونیم شروع شد و بعد از آن هم اخبار. اما کنیون از هیچ کدام اینها خوشش نمی آمد و ما هم نگذاشتیم که کانال دیگری را بگیرد. مرتب از هر چیز عیب و ایراد می گرفت و نانسى هم تذکر می داد که ساکت شود. اغلب با هم در می افتادند اما در ضمن خیلی یکدیگر را دوست داشتند و از بیشتر خواهان و برادران به هم نزدیکتر و صمیمیتر بودند. علت عمده اش هم این بود که بیشتر وقتها دوتایی با هم بودند چون آقای کلاتر اغلب به مسافرت می رفت و خانم کلاتر هم که به آنها نمی رسید. می دانم که نانسى برادرش را خیلی دوست داشت. اما نه تنها نانسى بلکه هیچ کس دیگری نمی توانست او را درك کند، کسی نمی دانست که او در باره چه فکر می کند، حتی وقتی هم که روبه روی شما بود نمی دانستید به شما نگاه می کند یا نه چون چشمش کمی لوچ بود. بعضیها می گفتند کنیون نابغه است، شاید هم همین طور بوده، اهل مطالعه بود، اما همان طور که گفتیم آن شب نمی خواست تلویزیون تماشا کند و می خواست ترومپت بزند و چون با نانسى جر و بحث می کرد پدرشان تذکر داد بهتر است به زمینی برود و در آنجا تمرین ترومپت کند که صدایش مزاحم کسی نباشد اما کنیون نمی خواست به زیر زمین رود.

«يك بار یا شاید دو بار تلفن صدا کرد، درست یادم نیست. يك بار که تلفن زنگ زد آقای کلاتر از اتاق دفترش جواب داد. در اتاق باز بود و صدا می رسید. فهمیدم با آقای دان فیلت حرف می زند شنیدم می گفت که سرش درد می کند اما دارد بهتر می شود. و اضافه کرد که روز دوشنبه او را

خواهد دید . وقتی که آقای کلاتر به اتاق بازگشت برنامه مایک هاسمر، تمام شده بود . پنج دقیقه اخبار . بعد هم گزارش اداره هواشناسی . این برنامه را آقای کلاتر با دقت گوش می داد چون برایش جالب بود ، همان طور که اخبار ورزشی برای من جالب بود . وقتی که برنامه ورزشی تمام شد از جا بلند شدم ، ساعت ده و نیم بود ناسی همراه من بیرون آمد ، مدتی حرف زدیم ، قرار شد شب یکشنبه با هم به سینما برویم و فیلم بلو دنیم را ، فیلمی که همه دختران اشتیاق دیدنش را دارند ، ببینیم . او به خانه برگشت و من هم سوار ماشین شدم . مهتاب بود و هوا مثل روز روشن بود . باد سرد ملایمی می وزید و بته های خار را به این طرف و آن طرف می برد . هر چه دیدم همین بود اما حالا فکر می کنم که شخصی می بایستی در آنجا ، در میان درختان پنهان شده باشد ، شخصی که منتظر رفتن من بوده است . »

مسافری شورت سیاه برای شام خوردن به رستورانی که در گریت بند بود رفتند . پری که فقط پانزده دلار برایش باقی مانده بود می خواست که با یک ساندویچ و یک شیشه آبجو خودش را سیر کند اما دیک عقیده داشت که باید غذای حساسی بخورند و به قیمتش هم کاری نداشته و مهمان او باشد . دستور دو بیفتک ، سیب زمینی سرخ کرده ، پیاز سرخ شده ، ماکارونی ، سالاد با سس ، نان شیرینی کشمشی ، تارت سیب ، بستنی و قهوه داد . و پس از آنکه دلی از عزا درآوردند برای آنکه عیش خود را تکمیل کند دو سیگار برگ هم از مغازه خریدند و دود کردند و از همانجا هم دو لوله نوار چسب ضخیم تهیه کردند .

شورت سیاه مجدداً به راه افتاد و با سرعت به سوی سرزمینها: مرتفعتر و گندمزارها پیش می رفت . پری که پس از خوردن این همه غذا احساس سنگینی می کرد به چرت افتاد . و وقتی بیدار شد که صدای گوینده رادیو که اخبار ساعت یازده را می گفت به گوش رسید: شیشه اتومبیل را پایین کشید و صورتش از هوای سرد و نمناک شب تازه شد . دیک به او اطلاع داد که ده میل عقبتر از مرز عبور کرده اند و به فینی کانتی رسیده اند . ماشین با سرعت پیش می رفت و اعلاناتی را که در کنار جاده در نور چراغ اتومبیل نمایان می شدند ، پشت سر می گذاشت . اعلانات «به تماشای خرسهای قطبی

## ۱. Blue Denim

بیایید» ، «بزرگترین استخر شنای مجانی در دنیا» ، «تونل هویت لند» ، و بالاخره در فاصله کوتاهی قبل از آنکه چراغهای خیابان شروع شود ، این تابلو «سلام بیگانه ، به گاردن سیتی خوش آمدی ، جای دوستانه‌ای است» ، نمایان شد .

شمال شهر را دور زدند . در آن ساعات نیمه شب خیابانها خلوت بود و کسی دیده نمی‌شد ، جز چند ایستگاه پمپ بنزین همه جا بسته بود . دیک در کنار یکی از آنها اتومبیل را متوقف ساخت . جوانکی بیرون آمد و پرسید «پرکنم» و دیک سری به علامت موافقت تکان داد . پری از اتومبیل بیرون آمد و داخل ایستگاه شد و به دستشویی مردانه رفت و در را بر روی خود بست . مثل اغلب اوقات پایش به شدت درد می‌کرد ، آن قدر شدید که گویی تصادف ماشین چند دقیقه قبل برایش اتفاق افتاده است . سه قرص اسپرین از شیشه کوچکی بیرون آورد و به دهان انداخت و به آهستگی شروع به جویدن کرد و آن وقت از شیر دست شویی آب نوشید . بعد روی مستراح نشست ، پاهای خود را دراز کرد و زانوهایش را که به سختی خم می‌شدند ، مالش داد . دیک گفته بود فقط هفت میل تا مقصد راه دارند . زیپ جیبش را باز کرد و پاکتی بیرون آورد ، درون آن دستکشهای لاستیکی بود که آن روز خریده بود . دستکشها نازک و چسبنده بودند و به سختی به دست می‌رفتند . درحین دست کردن یکی از آنها پاره شد ، پاره‌گی زیاد نبود فقط تکه کوچکی بین دو انگشت بود ، معه‌ذا پری آن را به فال بد گرفت .

در این وقت دستگیره در چرخانده شد . ضربه‌ای به در خورد . دیک بود که می‌پرسید : «شیرینی می‌خوری ؟»

«نه»

«حالت خوب است؟»

«کاملاً»

«پس زیاد معطل نکن .» دیک يك سکه ده سانتی در ماشین اتوماتیک انداخت و اهرم آن را کشید . يك کیسه کوچک پر از آب نبات از آن بیرون آورد . یکی را به دهان گذاشت و به طرف اتومبیل به راه افتاد و به تماشای پسر جوان که مشغول پاک کردن شیشه جلوی اتومبیل بود ، پرداخت . پسرک که نامش جیمس اسپر بود ، زیر نگاههای دیک احساس ناراحتی می‌کرد . اصلاً قیافه عبوس و نگاه دیک و توقف طولانی پری در دستشویی او را ناراحت کرده بود . روز بعد به اربابش گفت : «دیشب مشتریهای ناتویی داشتیم» اما هیچ تصور نمی‌کرد که این مشتریان با فاجعه هالکوم ارتباطی داشته باشند .



دیک پرسید : «مثل اینکه زیاد مشتری ندارید؟»

«بله همین‌طور است . از دوساعت پیش تا حالا هیچ‌کس جز شما نیامده راستی از کجا می‌آیید .»

«از کانزاس سیتی .»

«برای شکار آمده‌اید؟»

«نه فقط از اینجا عبور می‌کنیم . می‌خواهیم به آریزونا برویم . آنجا کار پیدا کرده‌ایم، کارهای ساختمانی . راستی می‌دانی از اینجا تا «توکومکاری» در نیومکزیک چقدر راه است؟»

«نه نمی‌دانم ... پول بنزین سه دلار و شصت سنت می‌شود . پولی را که دیک به او داد گرفت و بقیه‌اش را پس داد و گفت : «معذرت می‌خواهم آقا کار دارم . باید سپر یک ماشین باری را جا بگذارم .»

دیک منتظر ماند ، بازهم مقداری از آب نباتها را در دهان گذاشت . در اتومبیل نشست و موتور را روشن کرد و بوق زد . آیا ممکن بود که در باره پری اشتباه کرده باشد ؟ آیا امکان داشت که ناگهان پری از تصمیم خود منصرف شده باشد ؟ سال گذشته که پری را شناخت به نظرش پسر خوبی آمده بود ، البته زیادی احساساتی بود و کمی خواب و خیالی و در خود فرورفته . از او خوشش آمده بود ولی او را برای «تربیت کردن» شایسته نیافته بود تا روزی که پری برایش تعریف کرد که چگونه یک بار سیاهپوستی را بی‌علت در لاس‌وگاس کشته بود و آن‌قدر بازنجیر دوچرخه به او ضربه زده بود که بدبخت مرده بود . این داستان نظر دیک را به پری تغییر داد و ارزش او را بیشتر کرد . از این پس دیک همچون ویلی‌جی که تصمیم گرفته بود به دوستی خود- با پری ادامه دهد او نیز چنین تصمیمی گرفت ولی به منظوری دیگر . به عقیده او پری صفات ممتازی داشت که دیگران کمتر از آن صفات برخوردار بودند . مثلاً در زندان چند جنایتکار بودند که به اتهام قتل زندانی بودند . آنها هر یک به علتی مرتکب جنایت شده بودند اما به عقیده دیک فقط پری یک جانی فطری و طبیعی بود . مردی سالم و عاقل ولی بی‌وجدان که می‌توانست به علتی یا بدون آن با خونسردی کامل جنایتی مرتکب شود . نظر دیک آن بود که تحت نظر مستقیم خودش می‌تواند از این موهبت بهره برداری کند . وقتی به این نتیجه رسید ، باب رفاقت را با پری گشود ، از او دلجویی می‌کرد . چاپلوسی می‌کرد ، و وانمود می‌کرد که مانند او به افسانه‌های گنجینه‌های مدفون اعتماد دارد یا چون او مشتاق تماشای نقاط شلوغ و بنادر

است و حال آنکه او به هیچ یک از اینها علاقه نداشت . دلش میخواست زندگی مرتب و منظمی داشته باشد و از خودکسب و کاری داشته باشد ، خانه شخصی ، اسب ، ماشین نو ، و تعدادی هم «مرغکان مو طلایی» دور و برش باشند ، اما نمیبایستی بگذارد که پری به نقشه‌های او پی‌ببرد تا بتواند با کمک او آنها را عمل سازد ... حالا با خود فکر می‌کرد شاید اشتباه کرده است ، شاید فریب خورده است ، اگر معلوم می‌شد که پری یک تبه‌کار معمولی است ، نقشه‌هایش به هم می‌خورد . تمهیدات چند ماهه‌اش باطل می‌شد و چاره‌ای جز مراجعت نداشت . اما نه ، این کار نمی‌بایستی بشود ؛ دیک از ماشین پیاده شد .

در دستشویی هنوز بسته بود ، دیک با مشت به در کوفت : «پری چه می‌کنی ؟»

«یک دقیقه صبر کن»

«چته ؟ ناخوش شده‌ای ؟»

پری لبه دستشویی را گرفت و از جا برخاست . پاهایش می‌لرزیدند ، از شدت دردی که در زانوهایش احساس می‌کرد ، عرق کرده بود . با حوله کاغذی صورتش را پاک کرد ، در را باز کرد و گفت : «حاضرم برویم .»

اتاق خواب نانسی زیباترین و کوچکترین اتاقهای خانه بود . با سلیقه دخترانه‌ای چون اتاق یک رقاصه بالت ، شاداب تزیین شده بود . جز میز تحریر و قفسه ، بقیه اتاق به رنگهای صورتی سفید یا آبی بود . روی تخت خواب سفید و صورتی رنگش که بالشهایی آبی‌رنگ انباشته شده بود ، عروسک بزرگ و خرس به رنگ صورتی و سفید دیده می‌شد . این عروسک را بابی در مسابقه هدفگیری به‌عنوان جایزه برده بود . بر بالای میز توالت که دور آن را با پارچه سفید چین داده بود و چون دامنی به دورش کشیده بود ، تخت‌های صورتی‌رنگ آویخته بود و بر روی آن گلهای خشک شده و تکه‌هایی از لباس زیر قدیمی الصاق شده بود . روی میز توده انبوه از عکسهای مختلف ، از خواهرزاده کوچکش ، از سوزان کیدول ، از بابی راپ در حالات مختلف ، هنگام بازی بسکتبال ، بیس‌بال ، در لباس شنا ، راندن تراکتور و بالاخره عکسهایی از خودش و بابی و قطعات بریده شده از روزنامه درباره دستور آشپزی

به چشم می خورد . از میان عکسهایی که با باب داشت عکسی را که در پیک نیک کنار یکدیگر گرفته بودند، بیش از همه دوست می داشت . در این عکس با آنکه هیچ یک نمی خندیدند معهذاً چهره هر دو مملو از شادی و شغف بود. علاوه بر اینها تعدادی عکس از اسب و گربه او که مدتها قبل مرده بودند ولی نانسی آنها را فراموش نکرده بود ، دیده می شد ، مانند عکس بوبنر گربه بیچاره اش که چندی پیش به طور مرموزی مرده بود و نانسی عقیده داشت که او را مسموم کرده اند .

نانسی دیرتر از همه افراد خانواده اش می خوابید . ساعتی قبل از خوابیدن را به خودش اختصاص می داد و همان طور که یک بار به دوست و معلم خانه داریش، خانم پولی استرینگر ، اظهار داشته بود این ساعات نیمه شب را برای ارضاء حس خود خواهیش تخصیص می داد. در این وقت بود که به خودش می رسید . صورتش را پاک می کرد و کرم می مالید و موهایش را برس می زد و شبهای یکشنبه گیسوان خود را می شست . آن شب هم گیسوانش را شسته بود و خشک کرده بود و پس از شانه کردن ، یک روسری نازک گلدار به سر کرده بود و لباسهایی را که می خواست روز بعد برای رفتن به کلیسا بپوشد بیرون آورده بود . کفشهای تخت نازک سیاه ، جورابهای نایلون و لباسی از مخمل قرمز رنگ ، زیباترین لباسش که خرد آن را دوخته بود ، لباسی که در آن به خاک سپرده می شد .

نانسی هر شب قبل از آنکه دعای خواب را بخواند در کتابچه یادداشت روزانه اش بعضی مطالب را مختصر می نوشت . مثل این جملات « هوا تابستانی است . امیدوارم همیشه این طور باشد . سوزان اینجا بود با هم بایب (اسبش) را به رودخانه بردیم . سوزی فلوت زد . چقدر کرم شبتاب فراوان است . » و هنگامی که احساساتش غلیان می یافت ، می نوشت : « او را دوست دارم. دوست دارم . » این کتاب یادداشت برای پنج سال بود و نانسی از چهار سال پیش شروع به نوشتن در آن نمود و این کار را ترك نکرده بود و گاهی حوادثی جالب مانند عروسی ایوانا و تولد خواهرزاده اش یا ماجرای ناگواری همچون اولین قهر او و بایب صفحات بیشتری را اشغال کرده بودند و اوراقی را که برای آینده تخصیص داده شده بود غصب کرده بودند .

نانسی با به کار بردن رنگهای مختلف جوهر ، هر سالی را از سال دیگر مشخص کرده بود . سال ۱۹۵۶ را به رنگ سبز و سال ۵۷ را به رنگ قرمز و سال بعد از آن را به رنگ بنفش روشن و اکنون که سال ۵۹ بود به

رنگ آبی نوشته بود . حالا نیز چون گذشته با نوشته‌هایش بازی می‌کرد . گاه کج می‌نوشت گاه حروف را به سوی راست یا چپ می‌کشید . يك وقت کلمات را کوتاه و وقتی دیگر آنها را کشیده می‌نوشت ، انگار می‌خواست به این طریق بپرسد : «اگر گفتید کدام يك از اینها را نانسی نوشته ؟ این یا آن را ؟» يك بار معلم زبان در زیر صفحه انشاء او نوشته بود : «خوب است ولی چرا با سه نوع خط نوشته شده است ؟ » و نانسی هم جواب داده بود : «چون هنوز آنقدر بزرگ نشده‌ام که يك نفر با خط مخصوص به خودش باشم .» با این حال در این چند ماهه اخیر پیشرفت کرده بود و اکنون با خطی که نشانه تکامل او بود نوشت : «امروز ژولن به اینجا آمد . به او یاد دادم چطور تارت آلبالو درست کند . با روکسی هم ترومپت زدم . بایی اینجا بود . با هم تلویزیون تماشا کردیم . ساعت یازده رفت .»

«همین است ، خودش است همینجا باید باشد ، این مدرسه و این هم گاراژ ، حالا باید به طرف جنوب بییچیم .» پری به نظرش رسید که ديك زیر لب آهنگ نشاط‌انگیزی را زمزمه می‌کند . از شاهراه خارج شدند . از هالکوم خلوت گذشتند و از خط راه آهن سانتافه عبور کردند . ديك گفت : «آنجا ساحل رودخانه است . حالا باید به طرف مغرب بییچیم . درختان را می‌بینی ؟ این است ، خودش باید باشد .» در نور چراغ اتومبیل ، خیابانی که در دو طرفش درختان تهریزی بود نمایان شد . بوته‌های خار که باد آنها را با خود کشانیده بود ، در سر راه دیده می‌شد . ديك چراغ ماشین را خاموش کرد ، ابتدا از سرعت ماشین کاست و آن وقت آن را متوقف ساخت و وقتی چشمانش به مهتاب عادت کرد ، آهسته ماشین را به پیش راند .

دهکده هالکوم در دوازده میلی شرق رشته کوهایی قرار دارد، و وضع طبیعی آن موجب می‌شود که در تابستانها ساعت هفت و در زمستانها ساعت هشت

صبح هنوز هوا تاریک باشد و در آسمان صاف ستارگان بدرخشند . آن صبح یکشنبه که پسران ویک ایرسینگ برای انجام کارهای خود آمدند ، هوا هنوز تاریک بود . ساعت نه صبح کارشان پایان یافت . در این مدت هیچ چیز غیرعادی مشاهده نکردند . هوا صاف و آفتابی بود و روز مطبوعی را به شکارچیان قرقاول نوید می داد . پس از پایان کار هنگامی که ریورفارم والی را ترک می گفتند اتومبیلی را دیدند که به طرف آنان می آمد . دختری که در ماشین بود به دیدن آن دو دست تکان داد و آنان نیز همین کار را کردند ، دخترکی که در اتومبیل بود دوست و همکلاس نانسی کلاتر بود و تصادفاً او هم نانسی نام داشت . پدرش کلارنس «اوالت» صاحب مزرعه چغندر قند ، اکنون دخترش را به خانه آقای کلاتر می برد تا همراه آنان به کلیسا برود . خانم و آقای اوالت به کلیسا نمی رفتند ولی روزهای یکشنبه آقای اوالت دخترش را به ریورفارم والی می آورد تا همراه با خانواده کلاتر به کلیسای مندیستها در گاردن سیتی رود . این کار زحمت دوبار رفتن او را به شهر کم می کرد . آقای اوالت معمولاً آنقدر صبر می کرد تا دخترش وارد خانه کلاتر شود و آن وقت باز می گشت . نانسی که دختری خوشپوش بود و اندامی به زیبایی ستارگان سینما داشت و با طنازی خاصی راه می رفت از چمنی که جلو خانه بود گذشت و زنگ در را فشار داد . خانه آقای کلاتر چهار مدخل داشت و وقتی که نانسی جوابی نشنید به طرف در دیگری که در اتاق دفتر کار آقای کلاتر بود رفت . این در نیمه باز بود ، آن را کمی بازتر کرد ، درون اتاق تاریک بود . با خود فکر کرد خوشایند نیست که اینطور داخل خانه شود ، مجدداً زنگ را فشار داد و چون نتیجه ای نگرفت به پشت خانه رفت . آنجا گاراژ بود و هر دو ماشین آقای کلاتر که دو اتومبیل شورلت بودند ، در آنجا بود . فکر کرد پس بایستی حتماً در خانه باشند . اما وقتی که از در سوم و چهارم هم نتیجه نگرفت ، نزد پدرش بازگشت و گفت : «شاید خوابیده اند .» «غیرممکن است . ممکن نیست که آقای کلاتر برای اینکه بخوابد به کلیسا نرفته باشد .»

«پس برویم به خانه معلمین . شاید سوزان می داند چه اتفاقی افتاده است .»

خانه معلمین که ساختمان قدیمی و رنگ و رو رفته ای بود ، درست در مقابل بنای مدرن آموزشگاه قرار دارد . این بنای بیست و چند اتاقه به آپارتمانهای کوچکی تبدیل شده است و کسانی که نتوانسته اند در جای دیگر

خانه میبایند یا برایشان مقدور نبوده است در آن مسکن کرده اند . سوزان و مادرش در آپارتمان سه اتاقه‌ای که همسطح کف خیابان است ، توانسته بودند محیط آرامبخشی ایجاد کنند . در اتاق نشیمن ، جز مبلمان پیکانو، یک ارک و نیز جایی کوچک که پر از گلدانهای گل بود قرار داشت . سگ کوچکی این طرف آن طرف می‌دوید ، و گریه بزرگ خوابالودی در گوشه‌ای لمیده بود . در آن روزیکشنبه ، سوزان کنار پنجره ایستاده بود و خیابان را تماشا می‌کرد و انتظار آمدن خانواده کلاتر را داشت تا همراه آنان به کلیسا رود . سوزان دختر بلندقامتی است . افسرده خاطر و فاقد شور و نشاط است ، چشمان زیبای خاکستری و چهره‌ای بیضی پریده‌رنگ دارد . دستهایش کشیده و انگشتانش باریک و زیباست . آن روز برخلاف انتظارش آقای اوالت و دخترش آمدند و ماجرای رفتن به خانه کلاتر را برایش بیان کردند .

اما سوزان چیزی نمی‌دانست . مادرش هم اطلاعی نداشت . اگر خانواده کلاتر نقشه دیگری داشتند ، حتماً به آنها اطلاع می‌دادند ، چطور است که به خانه آنها تلفن کنند ؟ شاید هنوز خوابیده باشند .

سوزان بعداً این‌طور گفت : «همین کار را کردم ، تلفن زنگ زد ، یا لاقبل به نظر می‌آمد که زنگ می‌زند اما هیچ‌کس جواب نداد . بالاخره آقای اوالت پیشنهاد کرد که به خانه آنها برویم و از خواب بیدارشان کنیم . نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم . هیچ‌وقت به فکرم نرسیده بود که ممکن است چنین واقعه‌ای اتفاق بیفتد . خورشید نورخیره‌کننده‌ای داشت ، همه جا ساکت و روشن بود . اتومبیل‌های آقای کلاتر سر جای خود بودند حتی ماشین قراضه کنیون هم آنجا بود . آقای اوالت که لباس کار به تن داشت و چکمه‌هایش گل‌آلود بود ، صلاح ندید که با این وضع به درخانه برود . مخصوصاً که تا به حال به خانه آقای کلاتر نیامده بود . نانسی گفت که همراه من خواهد آمد به پشت خانه رفتیم و از در آشپزخانه که باز بود ، داخل شدیم . فقط خانم هلمز همیشه درها را می‌بست اما هیچ‌یک از افراد خانواده کلاتر این کار را نمی‌کردند . وارد خانه شدیم . متوجه شدم که هنوز صبحانه نخورده‌اند ، چون روی اجاق چیزی نبود . روی زمین ، کیف نانسی را دیدم که افتاده و باز است . از اتاق نهارخوری گذشتیم و پایین پله‌هایی که به طبقه بالا می‌رود ، رسیدیم . اتاق نانسی درست بالای پله است . او را صدا زدم و از پلکان بالا رفتم . در برابر سکوت محض اطرافمان صدای پای خودم بر روی پلکان مرا هراسان می‌کرد . در اتاق نانسی باز بود ، پرده‌ها را نکشیده بودند و اتاق روشن

بود ، یادم نیست که جیغ کشیده باشم اما نانسی می گوید که فریاد زد ، فقط یادم هست که عروسك خرس نانسی و همین طور خود نانسی به من خیره نگاه می کردند ... از آنجا گریختم .»

آقای اوالت که خارج از خانه انتظار دو دختر جوان را می کشید به فکرش رسید که نمی بایستی آن دو را گذاشته باشد که به خانه داخل شوند . می خواست از اتومبیل پیاده شود که صدای جیغی شنید و پیش از آنکه خود را به خانه رساند دختران را دید که به سویش می دویدند و دخترش فریادمی زند: «مرده» و چون به پدرش رسید خود را در آغوش انداخت و تکرار کرد «مرده! راست می گویم نانسی مرده!»

سوزان روبه او کرده و گفت : «نه مرده ، این حرف را زن . فقط خون دماغ شده است . بیشتر اوقات خون دماغ می شود ، چیز دیگری نیست.»

«اما به در و دیوار خیلی خون بود . تو خوب نگاه نکردی.»

آقای اوالت بعداً اظهار داشت : «از حرفهای آنها سردر نمی آوردم. فکر کردم شاید دخترک مجروح شده است . به فکرم رسید که فوراً آمبولانس خبر کنم . سوزان گفت که در آشپزخانه تلفن هست ... به آنجا رفتم ، اما گوشی روی دو شاخه اش نبود وقتی برداشتم متوجه شدم که سیم قطع شده است.»

در طبقه بالای ساختمان (خانه معلمین) آقای لاری هنریک ، جوان بیست و هفت ساله ای که معلم زبان انگلیسی است ، زندگی می کرد . خیلی به داستان نویسی علاقه مند بود ، اما خانه اش محیط مناسبی برای بر آوردن این آرزو نبود زیرا آپارتمانی که در آن زندگی می کرد از خانه کیدول هم کوچکتر بود و او با زنش و سه کودک شیطان در آن به سر می بردند. تلویزیون هم همیشه روشن بود (به قول او تنها راهی که بچه ها آرام می شدند) . با آنکه هنوز از او کتابی منتشر نشده است ، با موهای سیاه آشفته ، سبیلی که پشت لب دارد و پیپی که اغلب در گوشه دهان می گذارد قیافه ادیبانه ای دارد و شباهت زیاد به عکسهای دوران جوانی نویسنده ای که مورد علاقه او است یعنی ارنست همینگوی دارد . آقای هنریک اهل اوکلاهماست و سابقاً ملوان بوده است و اینک علاوه بر آموزگاری برای آنکه عایدی بیشتری به دست آورد، راندن اتوبوس آموزشگاه

را به عهده گرفته است و گاه مجبور است روزانه شصت میل بپیماید و به این ترتیب وقت زیادی برای نویسندگی برایش باقی نمی ماند .

به طوری که اظهار داشت : «در آن روز یکشنبه ۱۵ نوامبر در آپارتمان خود نشسته بودم و روزنامه‌ها را زیر و رو می کردم. برای موضوع داستانهایم، اغلب از اخبار روزنامه‌ها الهام می‌گیرم ، تلویزیون روشن بود و بچه‌ها هم سروصدا می‌کردند ، معهدا از طبقه پایین ، از آپارتمان خانم کیدول نیز صداهایی به گوش می‌رسید . فکر کردم به من مربوط نیست خصوصاً که تازه به اینجا آمده بودم ، یعنی از وقتی که مدرسه باز شده بود به هالکوم آمده بودم ، زنم شرلی که در بیرون لباسهای شسته شده را آویزان می‌کرد باعجله به سویم آمد و گفت : «عزیزم بهتر است به پایین برویم در آنجا همه هیستریک شده اند . » پایین رفتیم ، زنم راست می‌گفت بیچاره خانم کیدول اصولاً اعصاب ناراحتی دارد و سلامت نیست . مرتباً کلماتی می‌گفت که بعدها معنی آنها را فهمیدم می‌گفت : «بونی ، بونی چه شد تو که می‌گفتی دیگر خوشبختیم ، تو که می‌گفتی دیگر ناخوش نیستم .» از این جور حرفها ... آقای اوالت مشغول تلفن کردن به کلانتر گاردن سیتی بود و می‌گفت در خانه کلانتر فاجعه‌ای روی داده است. کلانتر قول داد که فوراً به آنجا رود و با اوالت قرار گذاشت که همدیگر را در راه ملاقات کنند . زنم آنجا ماند که شاید آنها را آرام کند ، من همراه آقای اوالت رفتم . درجاده انتظار کلانتر را کشیدیم . در راه ، اوالت به من ماجرا را بیان کرد و وقتی گفت سیم تلفن را قطع کرده اند فکر کردم بهتر است جزئیات را یادداشت کنم و همه چیز را به دقت ببینم شاید در محکمه شهادت من لازم باشد .

«وقتی که کلانتر رسید به ساعت نگاه کردم ، نه وسی و پنج دقیقه بود . ما از جلو و کلانتر به دنبال ما به سوی خانه کلانتر به راه افتادیم . من هرگز به آن خانه نرفته بودم فقط آن را از دور دیده بودم . البته آن خانواده را می‌شناختم. کنیون شاگرد کلاس درس انگلیسی من بود و نانی را هم در نمایشنامه توم سایر که کارگردانیش به عهده من بود کمک و راهنمایی کرده بودم . اما آنقدر این خواهر و برادر خوب و متواضع بودند که نمی‌شد باور کرد که در خانه‌ای به آن بزرگی زندگی می‌کنند و خانواده‌ای ثروتمندی هستند . وقتی به آنجا رسیدیم آقای اوالت جریان را به کلانتر باز گفت و کلانتر با رادیو به اداره اش خبر داد که يك آمبولانس وعده‌ای افراد بفرستند . سه نفری وارد خانه شدیم . از آشپزخانه گذشتیم . يك کیف زنانه روی زمین



افتاده بود . سیم تلفن هم قطع شده بود . وقتی که از پله‌ها به طرف اتاق نانسی می‌رفتیم متوجه شدم که دست کلانتر روی طپانچه‌ای است که به کمر بسته است و هر آن آماده است که در صورت لزوم ماشه آن را بکشد .

چه منظره رقتباری . آن دخترک زیبا شاخته نمی‌شد . از پشت سر ، شاید از فاصله پنج سانتیمتری به او گلوله زده بودند . يك پهلو روی تخت افتاده بود و صورتش به طرف دیوار بود و دیوار هم آغشته از خون بود . روتختی را رویش انداخته بودند و تا شانه‌هایش کشیده بودند ، کلانتر روتختی را کنار زد ، طفلك رو بدوشامبر پیژاما ، جوراب ساقه کوتاه و سرپایی به پا داشت . معلوم می‌شد وقتی این فاجعه روی داده هنوز به رختخواب نرفته بوده است . دستهایش را از پشت و مچ پاهایش را بانوعی ریسمان که مخصوص کرکره است ، بسته بودند . کلانتر که قبلا نانسی را ندیده بود پرسید : « این نانسی کلاتر است » و من هم جواب مثبت دادم . از اتاق بیرون آمدیم و به راهرو بازگشتیم و به اطراف نگاه کردیم . درهای دیگر همه بسته بودند . دری را باز کردیم ، حمام بود . چیز غیرعادی که در آنجا دیدم يك صندلی ، نوع صندلی نهار خوری ، که معلوم نبود آنجا چه می‌کند . به در دیگر رسیدیم حدس زدیم که اتاق کنیون است . درون اتاق مقداری لوازم پسرانه درهم ریخته شده بود . در جاکتایی که نزدیک تخت بود عینک کنیون را شناختم . اما تختخواب خالی بود ، گوا اینکه معلوم بود کسی در آن خوابیده بوده است . از آنجا تا انتهای راهرو رفتیم . در آخرین اتاق ، روی تخت ، خانم کلاتر را پیدا کردیم . او را هم بسته بودند . اما نوعی دیگر ، دستهایش را از جلو بسته بودند گویی که در حال دعا کردن بود ، در یکی از دستهایش دستمالی را محکم گرفته بود . ریسمانی را که به مچ دستش بسته بودند آن را تا زانوهایش آورده بودند و در آنجا زانوهایش را نیز به هم بسته و ریسمان را تا پایین تخت کشیده و به پایه تختخواب بسته بودند . کاری بود ماهرانه و دشوار . معلوم نبود چه مدتی صرف این کار شده بود ! و در خلال این لحظات وحشتناک زن بیچاره وحشترده با چه حالی روی تخت افتاده بوده است . در انگشتانش دو حلقه انگشتری بود ، به این جهت فکر کردم که به خاطر سرقت این جنایت انجام نشده است . پیراهن خواب سفیدی به تن و جورابهایی به همان رنگ به پا داشت . لبانش را بانوار چسب بهم چسبانیده بودند اما گلوله‌ای که از يك طرف سر او شليك کرده بودند آن نوار چسب را شل کرده بود . چشمانش باز بود گویی هنوز قاتل خود را نگاه می‌کند چون وقتی که قاتل او را هدف

قرار داده بود ، به ناچار او را نگاه می کرده است . ما متحیر و مبهوت شده بودیم . یادم است که کلانتر به جستجوی فشنگی که با آن خانم کلانتر به قتل رسیده بود ، پرداخت اما کسی که چنین جنایتی مرتکب شده بود زرنگتر از آن بود که از خود بر گه ای به جا گذارد . طبیعی است که فکر می کردیم به سر آقای کلانتر و کنیون نیز چه بلایی آمده است . به اشاره کلانتر پایین رفتیم اولین اتاقی که داخل شدیم اتاق خواب آقای کلانتر بود . رو تختی به کناری افتاده بود و روی زمین يك کیف بغلی که از آن چند کارت بیرون ریخته بود ، دیده می شد ، مثل اینکه شخصی که دنبال چیزی می گشته آن را زیر رو کرده است . کیف خالی بود اما این حقیقت چیزی را روشن نمی کرد زیرا آقای کلانتر هیچ وقت پول نقد همراه نداشت . این موضوع را همه کس ، حتی خود من که فقط دو ماه بود به هالکوم آمده بودم ، می دانست . از این گذشته می دانستم که کنیون و پدرش هیچ کدام بدون عینک نمی توانستند چیزی ببینند بنابراین حدس زدم هر جا که هستند مسلماً به میل خود به آنجا نرفته اند . همه جا را نگاه کردیم هیچ علائم کشمکش دیده نمی شد . همه چیز مرتب و منظم بود فقط در دفتر آقای کلانتر گوشی تلفن برداشته شده بود و سیم آن قطع شده بود . این کار در آشپز خانه هم تکرار شده بود . در قفسه آن اتاق ، کلانتر تفنگی را یافت . آن را برداشت و بو کرد تا بداند اخیراً گلوله ای از آن خارج شده است یا خیر و اطمینان یافت که گلوله ای خارج نشده است .

کلانتر حیران مانده بود . پرسید : « پس هرب کجاست؟ » در این وقت صدای پایی که از زیر زمین می آمد ، به گوش رسید . کلانتر که خود را برای شلیک کردن آماده کرده بود ، فریاد زد : « کیست » و صدایی جواب داد « منم ، و ندل . » معلوم شد « و ندل مایر معاون کلانتر است . او وقتی وارد خانه شده بود که ما در طبقه بالا بودیم و ما را ندیده بود به این جهت به زیر زمین رفته بود و از آنجا شروع به بازرسی کرده بود . کلانتر آنچه را که در طبقه بالا دیده بود برایش باز گفت و و ندل هم جواب داد که در زیر زمین جسد دیگری یافته است . به دنبال او به زیر زمین رفتیم ، از پنجره روشنایی به درون می تابید و آنجا را روشن کرده بود . در گوشه زیر زمین ، روی کاناپه ، کنیون افتاده بود . دهانش را با نوار چسبی به هم بسته بودند و دست و پایش را نیز مانند مادرش بسته بودند و به پایه تخت گره زده بودند . با آنکه از جلو به صورتش شلیک شده بود معهداً قیافه اش کمتر از مادر و خواهرش تغییر کرده بود . بلوز و شلوار کرباسی به تن داشت ، پاهایش برهنه بود گویی با عجله

لباس پوشیده بود و مثل آنکه هرچه را جلو دستش آمده بود به تن کرده بود پشت سرش چند بالش گذاشته بودند گویی می‌خواستند برای نشانه‌گیری هدف آسانتری داشته باشند .

کلاتر به در دیگری که آنجا بود ، اشاره کرد و پرسید : «از اینجا به کجا می‌رود؟» در را باز کرد ، تاریک بود ، آقای اوالت کلید برق را پیدا کرد و چراغ را روشن کرد . اینجا اتاق کوره بود . مردم معمولا در این قسمت از خانه کوره گاز را کار می‌گذارند و به وسیله لوله‌ها خانه را گرم می‌کنند . نتوانستم بیش از يك نگاه به آقای کلاتر بیفکنم . شلیک گلوله نمی‌توانست این همه خون از بدن او بیرون بریزد . او هم مانند کنیون صورتش هدف گلوله قرار گرفته بود اما شاید قبل از آنکه مورد هدف قرار گیرد مرده بود یا در حال مردن بوده است زیرا گلویش را هم بریده بودند . آقای کلاتر پیژامای راه راه به تن داشت . دهانش باز و با نوار بسته شده بود و نوار را دور سرش برده بودند . مچ پاهایش را نیز به هم بسته بودند اما دستهایش آزاد بود . شاید هم فقط خدا عالم است ، با يك فشار ناشی از خشم یا درد توانسته بود ریسمان دستش را باز کند . در جلو کوره روی جعبه بزرگ مقوایی که گویی عمداً به آنجا آورده بودند ، جسد خونلودش افتاده بود . کلاتر گفت : «وندل اینجا را نگاه کن» چیزی را که نشان می‌داد جای پای خون آلودی روی آن جعبه بود . این اثر نیم‌تخت، کفشی بود که دو دایره ، دو سوراخ در وسط آن مانند يك جفت چشم داشت . آن وقت یکی از ما ، شاید آقای اوالت ، چیز دیگری را نشان داد . در بالای سر ما لوله بخار می‌گذشت و ریسمانی به آن گره خورده بود و قطعه‌ای از آن معلق بود ، نوع همان ریسمانی که قاتل برای بستن دست و پای مقتولین به کار برده بود . معلوم می‌شد که ابتدا آقای کلاتر را به ریسمان بسته بودند و آویزان کرده بودند و بعد ریسمان را بریده بودند اما برای چه؟ آیا برای شکنجه دادن او این کار را کرده بودند؟ نمی‌دانم ، فکر نمی‌کنم هرگز بتوانیم جواب این سؤال را بدانیم . آیا قاتل که بود ، چه کسی این جنایت را انجام داده است و آن شب در آن خانه چه گذشته است .»

اندکی بعد آمبولانس رسید و لحظه‌ای نگذشت که کشیش ، عکاس ، پلیس ، مخبرین روزنامه و رادیو و پزشکی قانونی نیز رسیدند . بسیاری از آنها از طریق کلیسا از این فاجعه با خبر شده بودند و اینک هم گویی در کلیسا هستند به آهستگی با یکدیگر حرف می‌زدند . این فاجعه برای هیچ‌کس باورکردنی

نبوه . یکی از مأمورین تذکر داد در صورتی که سمت رسمی در آنجا ندارم بهتر است که بیرون روم. در خارج از خانه، کنار چمن ، معاون کلانتر مشغول مکالمه با آلفرد استاکلاین بود . معلوم شد این مرد با خانواده اش در ساختمانی که نزدیک اینجاست زندگی می کند بین خانه او و خانه آقای کلانتر يك انبار وجود دارد . می گفت که شب قبل هیچ صدایی نشنیده است و تا پنج دقیقه پیش که یکی از بچه هایش وررد کلانتر را به او اطلاع داده بود از ماجرا خبری نداشته است . «من و زنم دیشب دوساعت هم نخوابیدیم . چون یکی از بچه ها مریض بود تنها چیزی که شنیدم - در حدود ساعت ده و نیم یا يك ربع به یازده - صدای ماشینی بود که از آنجا دور می شد . به زنم گفتم : «بایی است که برمی گردد.» به طرف خانه به راه افتادم و در نیمه راه بود که سگ کنیون را دیدم . آرام ایستاده بود . مثل اینکه از چیزی می ترسید . دمش میان پاهایش بود . نه تکان می خورد و نه پارس می کرد . با دیدن او مثل اینکه به خود آمدم . آن قدر گیج شده بودم که نمی توانستم شدت این همه تبه کاری را احساس کنم چه وحشتناک است ! چه رنج و عذابی کشیده اند . این خانواده خوب و مهربان همه مرده اند . همه کشته شده اند . باید قبول کرد ، چون حقیقت دارد همه مرده اند .»

در هر شبانه روز، هشت ترن مسافری اکسپرس از هالکوم عبور می کنند و دو تا از آنها محمولات پستی را می آورند و می برند . تحویل دادن و گرفتن این محمولات کار مشکلی است که به قول متصدی مربوطه آن، فوت و فنی دارد. ترنها با سرعت زیادگاه با سرعت صد میل در ساعت عبور می کنند . گاه چنان سریع می گذرند که فقط باد آن کافی است که آدم را به زمین افکند . با این سرعت باید آدم مراقب باشد ، روی پنجه های پا ایستاده باشد و کیسه های پستی را که به بیرون پرتاپ می شود مثل توپ فوتبالی که هنگام بازی از یکی به - دیگری پاس داده می شود ، بگیرد . خانم سادی ترویت که اهالی هالکوم او را مادر ترویت می نامند مأمور وصول و تحویل پست است . زن ۷۵ ساله ای است که جوانتر از آنچه هست می نماید . همیشه روسری به سر می بندد و چکمه گاوچرانان را به پا می کند چون عقیده دارد از کفش راحتتر و به نر می پر است . خانم ترویت سالخورده ترین فرد بومی هالکوم است . راجع به

مسطط الرأس و کارش می گوید : « آن وقتها در اینجا مردم زیادی زندگی نمی کردند . اسم اینجا شرلوک بود . بعد بیگانه ای به اسم هالکوم که شغلش پرورش خوک بود به اینجا آمد . پول زیادی به دست آورد و گفت که اسم او را باید روی این ده بگذارند ، همینطور هم شد . اما می دانید چه کرد؟ ملکش را فروخت و از اینجا به کالیفرنیا رفت . اما ما همینجا ماندیم . من اینجا به دنیا آمدم ، بچه هایم هم همین طور و حالا هم در اینجا زندگی می کنیم . » یکی از فرزنداناش خانم کلیر رئیس اداره پست اینجا است . خانم ترویت می گوید : « نمی خواهم شکایتی کنم . کاری که می کنم شرافتمندانه است . کار دولتی است ، مرا جوان نگاه می دارد . فکر نکنید به خاطر دخترم این شغل به من داده شده است . اصولا او نمی خواست من این کار را قبول کنم اما این کاری است که هر کس پیشنهاد حقوق کمتری بدهد آن را به او می دهند و همیشه حقوقی را که من پیشنهاد کرده ام خیلی کم بوده . بله خیلی از جوانها دلشان می خواهد پستی شغلی شوند اما وقتی که برف به اندازه قد آدم در اینجا می بارد و سوز سرما تا مغز استخوان اثر می کند و کیسه های پستی از ترن به بیرون پرتاب می شوند نمی دانم باز هم این آرزو را دارند یا نه . »

برای خانم ترویت روز یکشنبه هم نظیر سایر روزهای هفته است و تعطیل ندارد . در آن روز یکشنبه ۱۵ نوامبر وقتی که انتظار ترن ساعت ده و سی و دو دقیقه را می کشید با تعجب دید که دو آمبولانس از خط راه آهن گذرمی کنند به طرف املاک کلاتر می روند . از مشاهده آنها چنان متحیر شد که کاری بیسابقه کرد یعنی محل کار خود را ترک کرد و به پستخانه رفت تا به دخترش این خبر را بدهد .

مردم هالکوم به اداره پست خود نام ساختمان فدرل را گذاشته اند . اسم بیسمایی است که برای این ساختمان زوار در رفته خاک آلود مناسب نیست . سقف بنا چکه می کند . تخته های کف اتاقها تکان می خورند ، جعبه های پستی درست بسته نمی شوند . لامپ چراغهایش شکسته است و ساعت آن هم از کار افتاده است . متصدی پست که خانمی است بسیار با هیبت ، اعتراف می کند که این ساختمان مایه خجالت است ولی می گوید : « اصل کار تمبر است و آن هم در آنجا هست ، به علاوه جای من راحت است . صندلی راحت متحرک و یک اجاق خوب ، قهوه جوش و مقداری مجله و روزنامه و کتاب برای مطالعه دارم . » در فینی کانتی ، خانم کلر شخص سرشناسی است . شهرتش نه به خاطر کار فعلی او است بلکه به جهت شغلی که قبلا به عهده داشته است ، می باشد .

او قبلاً رقا صخانه را اداره می کرد . کاری که با ظاهر او مناسب نیست زیرا همیشه بلوز و شلور می پوشد و چکمه به پا می کند . زنی تندخو است که موهایی قرمز رنگ دارد و کسی هم سن او را به درستی نمی داند . خودش می گوید: « فقط خودم سن خودم را می دانم و شماها فقط حدس می زنید . » در اظهار نظر کردن شتاب دارد و عقاید خود را با صدای زیری که شبیه صدای خروس است ، ابراز می کند . به سال ۱۹۵۵ او و شوهر مرحومش تنها رقا صخانه هالکوم را اداره می کردند و چون رقا صخانه دیگری در آنجا نبود از اطراف و اکناف حتی از فاصله صدمیلی مشتری به آنجا می آمد و گاه این مشتریان با کارهای خود پای کلاتر را به آنجا می کشانیدند . خانم کلر به خاطر می آورد که گاه بعضی از این مشتریان گاو چرانانی بودند که در اثر نوشیدن مشروب وحشی می شدند و چون سرخپوستان می خواستند پوست از سر همه بکنند . خانم کلیر اضافه می کند : « البته مشروب قوی به آنها نمی فروختیم چون من و شوهرم با این کار موافق نبودیم معهنا گاه شور و شر به پا می کردند . یک روز شوهرم - که چند ماه قبل در اثر عمل جراحی در اورگون فوت کرد - به من گفت : « مرت ، من و تو یک عمر در جهنم زندگی کردیم بگذار حالا در بهشت بمیریم . » روز بعد رقا صخانه را بستیم و هیچ وقت هم از این کار احساس پشیمانی نمی کنم . البته در اوایل ، از اینکه دیگر شب زنده داری نمی کردیم و آهنگهای نشاط انگیز نمی شنیدم کمی ناراحت بودم اما حالا که شوهرم مرده ، خوشوقتم که در اینجا کار می کنم ، جایی دنج و بی دردسر ، با فنجان قهوه ام . »

آن روز یکشنبه هم تازه فنجان قهوه ای برای خود درست کرده بود که مادرش از راه رسید ، نفسی تازه کرد و گفت : « مرت می دانی دو آمبولانس به خانه کلاتر رفته . » اما دخترش پرسید : « ترن ساعت ده و سی و دو دقیقه چه شد ؟ »

« گفتم دو آمبولانس به خانه کلاتر رفت . »  
 « خوب ، مگر چه شده ، لابد باز بونی ناخوش شده ، گفتم ترن ساعت ده و سی و دو دقیقه کو ؟ »

خانم ترویت ساکت شد . مرت مثل همیشه برای هر سؤال جوابی را حاضر داشت . ناگهان فکری به خاطرش رسید و پرسید : « اگر فقط بونی مریض شده پس چرا دو آمبولانس به آنجا رفت ؟ » سؤال بجایی بود و خانم کلیر اذعان کرد که پرسش بجایی است و اضافه کرد بهتر است به خانم هلمر تلفن کند و جریان را از او بپرسد .

این مکالمه تلفنی چند دقیقه طول کشید ، دقایق شکنجه آوری برای خانم ترویت بود زیرا چیزی از آن نمی فهمید و فقط جوابهای کوتاه دخترش را می شنید . بدتر آنکه وقتی مکالمه تمام شد دخترش گوشی تلفن را به جای خود گذاشت و بی آنکه کنجکاو شدید مادرش را با کلامی اقناع کند به آرامی فنجان قهوه را سر کشید و بعد به طرف میز کارش رفت و شروع به تمبر زدن پاکتها کرد .

«مرت ، ترا به خدا بگو چه شده ، می بل چه می گفت ؟»

خانم کلیر گویی با خود حرف می زند گفت : «تعجب نمی کنم وقتی که فکر می کنم که چطور هرب همه عمرش درشتاب بود و با عجله به اینجامی آمد که نامه هایش را بگیرد حتی يك دقیقه هم برای سلام و احوالپرسی تلف نمی کرد . چطور مثل مرغ سرکنده به این طرف و آن طرف می پرید عضو این باشگاه می شد ، در آنجا کار پیدا می کرد ، کارهایی که شاید دیگران دنبالش بودند ، او می گرفت .. حالا همه چیز تمام شده دیگر با عجله به این طرف و آن طرف نخواهد رفت .»

«مرت ، چرا ، برای چه ؟»

خانم کلیر صدایش را بلند کرد: «برای آنکه مرده ، او ، بونی، نانی، کنیون همه مرده اند يك نفر آنها را کشته .»

«مرت ، بیخود از این حرفها نزن ، کی آنها را کشته ؟»

خانم کلیر همچنان که سرگرم کار بود گفت : «چه می دانم ، شاید آن مردی که با هواپیما درباغ میوه هرب سقوط کرد ، کلاتر علیه او اقامه دعوی کرد . اگر او نبوده لابد یکی دیگر بوده ، چه می دانم ، شاید تو ، من ، یا آدم دیگری ، آشنایی ، همسایه ای ، همه همسایگان مثل مار می مانند ، ماری که منتظر فرصت است تا نیش خود را فرو کند ، همه جا این طور است ، خودت هم نمی دانی .»

خانم ترویت که گوشه اش را گرفته بود ، گفت : «نه من نمی دانم ،

من این چیزهایی را که تو می گویی نمی دانم - مرت من می ترسم .»

«ازچه می ترسی ، از مردن ؟ وقتی ساعت مرگ آدم برسد رسیده دیگر گریه زاری فایده ای ندارد .» متوجه شد که مادرش دارد گریه می کند . « وقتی که شوهرم مرد خیلی ترسیدم خیلی غصه خوردم حالا همه چیز برایم بی تفاوت است . اگر کسی بخواهد گلویم را ببرد امیدوارم موفق شود . چه فرقی

می‌کنه ، در ابدیت همه چیز یکسان است . فقط به خاطر داشته باش ، اگر پرنده‌ای هر ذره خاک را از این سوی دریا به آن طرف ببرد و همه را به آنجا برساند تازه آن وقت ابدیت شروع می‌شود . فهمیدی ، خوب ، حالا دماغت را بگیر.»

این خبر تأثرانگیز را کلیسا اعلام کرد و به وسیله تلفن پخش شد و از طریق رادیو گاردن سیتی به اطلاع همگی رسید . این فاجعه غیر قابل قبول و حیرت‌انگیز که در یک شب چهار نفر از اعضای خانواده کلاتر را از بین برد ، این جنایت وحشیانه و ظاهراً بدون علت ، در توده مردم حیرتی آمیخته با ترس به وجود آورد .

کافه هارتمن که برای مشتریان چهارمیز و یک پیشخوان دارد به علت کمی جا نمی‌توانست همه کسانی را که به آنجا می‌آمدند و می‌خواستند در باره این حادثه اسفناک صحبت کنند جا دهد . صاحب کافه ، خانم هارتمن دختر عموی خانم کلیر است . در صفا و رک‌گویی مانند دختر عموی خویش است . زنی است لاغر اندام با چشمان سبز روشن و موهای کوتاه طلایی . در باره فاجعه هالکوم اظهار می‌داشت : « بعضی می‌گویند که آدمی خشن و بی‌احساسات هستم . اما فاجعه خانواده کلاتر مرا خیلی متأثر نمود . نمی‌توانستم باور کنم که چنین حادثه اسفناکی روی داده است و ممکن است شخصی جنایتی به این قساوت مرتکب شود . وقتی که مشتریان به اینجا آمدند و هر کدام چیزی می‌گفتند اول فکرم متوجه بونی شد . البته فکر احمقانه‌ای بود اما از حقیقت واقعه خبر نداشتم فکر کردم شاید وقتی بونی حال عادی نداشته این کار را کرده ، اما حالا نمی‌دانم چه بگویم چه جنایت نفرت‌انگیزی ! این کار بایستی به دست کسی انجام شده باشد که خانه را خوب می‌شناخته است . اما آخر چه کسی با آنها دشمنی داشته است . من که هیچ وقت یک کلمه علیه آنها ننشیده بودم . خانواده‌ای بودند که همه آنها را دوست داشتند . اگر چنین اتفاقی برای آنها روی دهد آن وقت چه کسی می‌تواند احساس امنیت کند ؟ روز یکشنبه یکی از مشتریان که پیرمردی است ، به نکته‌ای اشاره کرد . او علت اینکه دیگر کسی نمی‌تواند با خیال راحت بخوابد را این‌طور گفت :



«ما همه در اینجا با هم دوست هستیم ، غریبه‌ای نداریم ، بدیش این است که دیگر همسایگان با سوءظن یکدیگر را نگاه می‌کنند . می‌دانم بسیار مشکل است که با این حقیقت زندگی کنیم . اما می‌دانم اگر روزی جنایتکار پیدا شود اطمینان دارم حیرت‌انگیزتر از خود این جنایت خواهد بود .»

خانم جانسن که شوهرش نمایندهٔ کمپانی بیمهٔ عمر نیویورک است، آشپز ماهری است ، اما آن روز یکشنبه نهار لذیذی که درست کرده بود دست‌نخورده ماند . شوهرش هنوز تکه‌ای از قراول سرخ کرده را که او حاضر کرده بود ، نبریده بود که زنگ تلفن صدا کرد . یکی از دوستانش بود که جریان قتل خانوادهٔ کلاتر را برای او باز گفت . آقای جانسن بعدها در این باره گفت : «وقتی این خبر را شنیدم نمی‌توانستم آن را باور کنم نمی‌توانستم آن را قبول کنم خدای من چک کلاتر هنوز در جیبم بود ! اگر این خبر حقیقت داشت این قطعه کاغذی که در جیب کت داشتم هشتاد هزار دلار می‌ارزید ، فکر کردم شاید اشتباهی روی داده است ، نمی‌شود چنین اتفاقی بیفتد . نمی‌شود باور کرد کسی سند بیمه را امضا کند و چند ساعت بعد از آن بمیرد ، کشته شود . حالا می‌بایستی دو برابر وجهی که بیمه شده بود پرداخته شود. نمی‌دانستم چه باید کرد . فوراً به مدیر شرکت در ویچینتا تلفن کردم و جریان را برایش توضیح دادم . به او گفتم که چک آقای کلاتر را دارم ولی هنوز آن را به حساب نگذاشته‌ام و تکلیفم چیست . وضع بفرنجی بود ، بر حسب ظاهر و قانوناً مجبور نبودیم که آن غرامت را پردازیم اما وجداناً چطور؟ بالاخره تصمیم گرفته شد که وجداناً اقدام کنیم .

کسانی که از این اقدام شرافتمندانه استفاده بردند ، در دفتر آقای کلاتر ، ایوانا و خواهرش بودند . هر دو پس از اطلاع از فاجعه عازم هالکوم شده بودند : بورلی از وینفیلد در کانزاس که برای دیدار نامزدش رفته بود، و ایوانا از خانهٔ خود در مونت کارول در ایالت ایلینوی، تدریجاً افراد دیگر خانوادهٔ کلاتر که از ماجرا خبر یافته بودند ، رهسپار هالکوم شدند . بین آنها پدر آقای کلاتر ، دد برادرش آرتور و کلارنس ، خواهرش خانم امری نلسن، خواهر دیگرش خانم سلزور از فلوریدا ، پدر و مادر بونی ، خانم و آقای آرتور فاکس ساکن پاسادانا ، کالیفرنیا ، برادرانش هارولد ، هاوارد ، و گلن که به ترتیب در کالیفرنیا ، ایلینوی و کانزاس زندگی می‌کنند به سوی هالکوم عزیمت کرده بودند . در حقیقت بیشتر کسانی که در فهرست مدعوین جشن شکرگزاری بودند به وسیلهٔ تلفن یا تلگراف از آن فاجعه اطلاع یافتند

و اغلب آنان بلافاصله به سوی هالکوم به راه افتادند . اجتماع افراد این خاندان برخلاف انتظار ، کنار میز شکرگزاری نبود بلکه اکنون برای تشییع جنازه میزبانان خود گرد آمده بودند .

درخانه معلمین بالاخره خانم کیدول را آرام کردند تا او هم بتواند دخترش را آرام کند . سوزان با چشمان پف کرده از گریه ، از شدت اندوه مریض و دچار تهوع شده بود . اصرار داشت که باید برود و خود را به بایی راپ رساند و این خبر را خودش به باب دهد و با تأکید می گفت : «مادر مگر نمی فهمی اگر باب از این موضوع با خبر شود چه خواهد شد ! او نازی را دوست داشت ، ما هر دو او را دوست داشتیم . من باید این خبر را به او بدهم .»

اما بایی از فاجعه با خبر شده بود . هنگام مراجعت از خانه کلاتر ، آقای اوالت در سر راه به خانه پدر بایی رفته بود که او را از ماجرا مطلع سازد . جان راپ هشت فرزند دارد و بایی سومین آنهاست . آقای راپ و میهمانش به ساختمان کوچکی که جنب ساختمان اصلی است ، رفتند . در این ساختمان پسران آقای راپ زندگی می کنند و در ساختمان دیگر پدر و مادر و دخترانش . وقتی آن دو رسیدند بایی مشغول مرتب کردن تختخوابش بود . با دقت بی آنکه کلامی بر زبان براند حرفهای آقای اوالت را شنید ، سپس از او تشکر کرد و از خانه بیرون رفت و مدتها ساکت در آفتاب ایستاد . و از آنجا چشم به ریور فارم والی که از آن دور کاملاً نمایان بود دوخت . هیچ کس نتوانست او را از دریای فکر و اندیشه بیرون کشد . ظهر هنگام غذا مادرش او را صدا کرد ولی او همچنان ساکت ایستاده بود و به آن نقطه دوردست خیره شده بود . بالاخره پدرش گفت : «بہتر است او را به حال خود بگذاری .» اما بایی تنها نبود . چند قدم دورتر از او «لاری» برادر کوچکترش ایستاده بود و مراقب او بود . او هم غذا صرف نکرده بود و در آنجا در نزدیکی بایی می پلکید . چقدر دلش می خواست که به برادرش کمک کند ولی نمی دانست که چه بایستی کرد . وقتی دید بایی از میان مزارع به سوی هالکوم می رود او هم به دنبال او به راه افتاد و گفت : «بایی گوش کن اگر می خواهی جایی بروی چرا با ماشین نمی روی ؟»

اما برادرش به او جوابی نداد . همچنان با قدمهای مصمم گام برمی داشت یا بهتر بگوییم می دوید . برای لاری مشکل نبود که خود را به پای او برساند زیرا گرچه بیش از چهارده سال نداشت اما از برادرش بلند قامت تر بود ، سینه ای

فراخ و پاهای کشیده بلندی داشت . بابی با آنکه جوایز زیادی در ورزش برده بود ، پسری بود متوسط القامه ، باریک ، خوش اندام و خوشقیافه . لاری همچنان که به دنبال او می‌دوید ، گفت : «بابی نمی‌گذارند که تو او را ببینی . فایده‌ای ندارد ،» بابی رو به او کرد و گفت : «برو ، به خانه برگرد .» لاری کمی از او فاصله گرفت و آن وقت دورادور او را تعقیب کرد . علیرغم هوای پاییزی آفتاب گرم بود و در آن هوا عرق می‌ریختند . مدخل ریور فارم والی را سر بازان مسدود کرده بودند و به کسی اجازه عبور نمی‌دادند . بسیاری از دوستان خانواده کلاتر و بیگانگان از اطراف و اکناف فینی کانتی در اینجا مجتمع شده بودند و نمی‌توانستند جلوتر بروند . بابی و برادرش به آنجا رسیدند . چند دقیقه بعد چهار آمبولانس که از خانه کلاتر می‌آمد و اتومبیلی که کارمندان دفتر کلاتر را می‌برد از آنجا عبور کرد . در بین این کارمندان نام بابی برده می‌شد و قبل از غروب آن روز بابی فهمید که او را متهم اصلی می‌دانند .

سوزان کیدول از پنجره اتاقش عبور چهار آمبولانس را دید و آنها را که در پیچ خیابان پر گرد و خاک ناپدید شدند ، با نگاه تعقیب کرد و هنوز چشم از آنها برنداشته بود که بابی و به دنبال او برادر کوچکترش را دید که به طرف خانه او می‌آیند . از اتاق بیرون دوید و به استقبالش شتافت . «آه بابی چقدر دلم می‌خواست من به تو بگویم ...» بابی به گریه افتاد . در گوشه حیاط ، لاری به درختی تکیه کرد . او هرگز به خاطر نمی‌آورد که گریه بابی را دیده باشد . حالا هم نمی‌خواست آن را ببیند ، به این جهت نگاهش را به پایین انداخت .

در آن دورها ، در دهکده اولات در اتاق هتلی که کرکره‌هایش پایین کشیده شده بود و اتاق را از نور آفتاب نیمروزی محفوظ می‌داشت ، پری خوابیده بود . در کنارش رادیو ترانزیستوری خاکستری رنگی زمزمه می‌کرد . پری فقط چکمه‌هایش را از پا بیرون آورده بود و با لباس دمر روی تخت خواب افتاده بود ، گویی خواب سلاحی بود که او را از پشت هدف قرار داده بود . چکمه‌های سیاهش که سگک نقره‌ای داشت در لگن پر از مایع گرم صورتی رنگی خیس می‌خوردند .

چندمیل بالاتر به طرف شمال که در آشپزخانه مطبوع خانه‌های روستایی دیک مشغول صرف نهار روزیکشنبه بود ، جز او پدر و مادر و برادر کوچکترش نیز بودند . آنها هیچ کدام رفتار غیرعادی در او ندیده بودند ، ظهر به خانه بازگشته بود ، مادرش را بوسیده بود و به سؤالات پدرش در باره مسافرت ساختگیش جوابهای قانع کننده داده بود و اینک در سر میز مشغول صرف غذا بود . بعد از اتمام غذا به اتفاق پدر و برادرش به ایوان خانه رفت و به تماشای مسابقه بسکتبال که از تلویزیون پخش می شد ، پرداخت . اما تازه برنامه شروع شده بود که پدرش با تعجب دریافت که دیک خوابش برده است و خرخر می کند . همان طور که به پسر کوچکش گفت هرگز فکر نمی کرد روزی را ببیند که دیک به جای تماشای مسابقه بسکتبال به خواب برود . البته او نمی دانست که تا چه اندازه دیک خسته است و نمی توانست بداند که بین کارهای مختلفی که پسرش در بیست و چهار ساعت اخیر انجام داده است ، بیش از هشتصدمیل ماشین رانده است .

فصل دوم  
ناشناخته‌ها

روز دو شنبه ، ۱۶ نوامبر ۱۹۵۹ ، روز مطبوع و مناسبی برای شکار قرقاول بود . آسمان آبی و هوای صاف چون شیشه می درخشید . در سالهای گذشته هنگام فصل شکار قرقاول چه روزهای بسیاری را ، اندی ارهارت ، در خانه دوستش هرب کلاتر گذرانیده بود . به جز او سه تن دیگر از دوستان صمیمی کلاتر نیز می آمدند و گرد هم جمع می شدند: دکتر دیل که دندانپزشک بود، کارل مایر که لبنیات فروشی داشت و اورتاگ بورن که تجارت می کرد . این اشخاص منجمله ارهارت که رئیس بخش آزمایشات کشاورزی دانشگاه دولتی کانزاس بود همگی از افراد سرشناس گاردن سیتی به شمار می آمدند .

در این روز نیز بار دیگر این دوستان دیرین مجتمع شده بودند ولی نه به منظور شکار قرقاول و به جای آنکه با خود تفنگ حمل کنند همراه خویش سطل کهنه زمین شویی، برس برای ساییدن زمین و سبدی پر از تکه های پارچه آورده بودند زیرا به عنوان يك فرد مسیحی داوطلبانه قبول کرده بودند که اتاقهایی را که صحنه فجع قتل دوست فقیدشان و زن و فرزندانش بود ، تمیز کنند .

ارهارت و رفقایش در اتومبیل نشستند و بی اینکه سخنی بر زبان برانند به طرف ریور فارم والی به راه افتادند . یکی از آنان بعدها اظهار داشت :

« آن قدر همه چیز برایمان غرابت داشت که ناچار خاموش بودیم و نمی توانستیم سخنی بر زبان برانیم . با این وضع به سوی خانه ای می رفتیم که در گذشته همیشه با آغوش باز از ما استقبال می کردند . » اما امروز کسی از خانواده کلاتر در آنجا نبود که به آنان خوشامدگوید . در مدخل املاک کلاتر در کنار سنگری که اولیای امور در آنجا برپا کرده بودند پاسداری که نگهبانی می کرد به آنان اجازه دخول داد . اتومبیل نیم میل دیگر در جاده ای که در دو طرفش درختان تبریزی کاشته شده بود ، پیش رفت و آنگاه در برابر خانه کلاتر توقف کرد . در آنجا آلفرد استاک لاین انتظارشان را می کشید .

این گروه ابتدا به زیر زمین ، به اتاق کوره آنجا که هرب کلاتر به قتل رسیده بود رفتند و آنجا را تمیز کردند ، سپس به اتاق جنب آن که کنیون کشته شده بود رفتند . تختی که کنیون روی آن به قتل رسیده بود تخت کهنه ای بود که او آن را تعمیر کرده بود و نانسی با پارچه ای روکش کرده بود و بالشهای گوناگون رویش انباشته بود . رو تختی و بالشها آغشته به خون بود و می بایستی چون جعبه تشک آن را هم سوزانید . از آنجا به طبقه دوم رفتند . رو تختیها ، ملافه ها و قالیچه های پای تخت اتاق نانسی و مادرش همه خونالود بود ، آنان را جمع کردند و در گوشه ای انباشتند .

آلفرد که معمولاً آدم کم حرفی بود در حینی که آب گرم می آورد و در نظافت آنجا کمک می کرد با آنان درد دل می کرد . دلش می خواست مردم آن قدر به او غرولند نزنند و نگویند که چطور شده آنها که فقط در فاصله صد متری خانه کلاتر زندگی می کردند هیچ صدایی نشنیده اند . کاش مردم سعی می کردند که متوجه قضیه شوند . « کلاتر و مأمورینی که برای انگشت نگاری به اینجا آمده اند آدمهای عاقلی هستند و می دانند به چه علت ما هیچ چیز نفهمیدیم . اول از همه موضوع باد است . بادی که از غرب می وزد صدا را به طرف دیگر می برد . از این گذشته بین خانه ما و خانه آنها انبار غله است . انبار به این بزرگی نمی گذارد صدا به این طرف برسد . قاتل هم می دانسته است که صدا به گوش ما نمی رسد و گرنه جرئت نمی کرده که وسط شب چهار گلوله شلیک کند . آدم باید دیوانه باشد که چنین کاری بکند گویا اینک کسی که این کار را کرده است در هر حال دیوانه بوده ، اما به عقیده من هر که بوده است از پیش نقشه اش را کشیده و از همه چیز هم با خبر بوده و همه چیز را هم می دانسته است . يك چیزی هم من می دانم

و آن این است که دیشب آخرین شبی بود که من و زنم در اینجا خوابیدیم. امروز از اینجا به خانه‌ای که کنار جاده است اسباب‌کشی می‌کنیم.»

این گروه از ظهر تا غروب آفتاب در آن خانه مشغول بودند. آنچه را که می‌بایستی بسوزانند در ماشین بارکش جمع کردند و به اتفاق استاک‌لاین به قسمتی از مزرعه که مسطح بود رفتند. ساقه‌های گندم دشت را گندمگون کرده بود، ماشین را خالی کردند. تلی از تشکها و بالشها و قالیچه‌های پای تخت درست شد. استاک‌لاین آنان را به نفت آلود و کبریت زد.

از میان جمع حاضرین هیچ‌کس مانند اندی ارهاارت به خانواده کلاتر نزدیک نبود. اندی مردی مهربان، آرام و موقر بود. گردنش از آفتاب سوخته بود و دستهایش از شدت کار پینه بسته بود. از سی سال پیش که در دانشگاه کانزاس با هرب کلاتر همکلاس بود او را می‌شناخت. بعدها اظهار داشت: «من و هرب سی سال با هم دوست بودیم. در این مدت ناظر ترقی و پیشرفت او بودم و دیدم که چگونه به تدریج از یک کارمند جزء که حقوق کمی می‌گرفت به مقام یکی از مالکین محترم و مشهور ارتقا یافت. هرچه هرب داشت آن را با عرق جبین و برکت خدا به دست آورده بود. شخصی متواضع و ضمناً مغرور بود. چرا که نباشد. خانواده شریفی را به وجود آورده بود. از زندگی حاصلی به دست آورده بود، ارهاارت همان‌طور که شعله‌های آتش را می‌نگریست با خود می‌اندیشید که چگونه زندگی دوست عزیزش و حاصل فعالیت و کوشش خستگی‌ناپذیر او چنین تمام شود. آخر چگونه ممکن بود که حاصل یک عمر تلاش و فعالیت، آن همه فضایل و نیکی در طی یک شب از بین رود و دود شود. دودی که در پهنای آسمان وسیع نابود می‌شود.

اداره آگاهی کانزاس که مرکز آن در شهر توپکا است دارای تشکیلات وسیعی است. این اداره یک گروه نوزده نفری از مبرزترین کارآگاهان خود را به نقاط مختلف استان کانزاس می‌فرستد تا هرگاه موردی پیش‌آید که اولیای امور محل نتوانند از عهده آن برآیند از این کارآگاهان استمداد کنند. نماینده این اداره در شهر گاردن سیتی که مسئولیت بخش بزرگی از کانزاس غربی به عهده او است، مرد خوشقیافه لاغر اندامی است به نام الوین آدامس دیوی، دیوی چهل و هفت ساله است و چهارمین نسل خانواده کانزاس است.



وقتی که فاجعه قتل خانواده کلاتر روی داد ارل راینسون کلاتر فینی کانتی برای کشف قاتل از دیوی استمداد کرد. این تقاضای بجایی بود زیرا دیوی از سال ۴۷ تا ۵۵ خود کلاتر فینی کانتی بود و قبل از آن هم بین سالهای ۴۰ تا ۴۵ مأمور F. B. I. در شهرهای نیواورلئان، سن آنتونیو، دنور، میامی و سانفرانسیسکو بود. بنابراین از نظر شغل و سوابق کار، دیوی صلاحیت آن را داشت که از عهده حل معمای بگریج خانواده کلاتر که ظاهراً بدون علت بود برآید. علاوه بر آن به طوری که بعداً اظهار داشت او و زنش خانواده کلاتر را می شناختند و هریکشنبه آنها را در کلیسا می دیدند به این جهت این قضیه را شخصی تلفن کرد و حل آن را باکمال میل برعهده گرفت، از این گذشته اگر این خانواده را هم نمی شناخت به علت قساوتی که در قتل این خانواده به کار برده شده بود می خواست قاتل یا قاتلین را بیابد زیرا به طوری که اظهار می کرد با آنکه تا به حال با جنایات بیشماری مواجه شده بود اما چنین قساوت و تبه کاری ندیده بود به این جهت تصمیم گرفت که با تمام قوا وقت خود را حتی اگر تا پایان عمرش به طول می انجامد صرف آن کند تا بداند در آن شب شوم در آن خانه چه اتفاق افتاده است و چه کس و برای چه این جنایت فجیع را مرتکب شده است.

اداره آگاهی ۱۸ نفر از کارآگاهان را مأمور کشف این قضیه کرد. در میان آنان سه تن از مبرزترین مأمورین اداره آگاهی به اسامی هارولد نای، روی چرچ، و کلارنس دانتز دیده می شدند. با ورود این عده به گاردن - سیتی، دیوی اظهار خوشوقتی کرد که گروه قوی و مبرزی مجتمع شده اند و جنایتکار می باید مراقب خود باشد.

دفتر کلاتر در طبقه سوم ساختمان دادگاه شهر که بنایی سمنتی و سنگی است و میان میدان مشجری قرار دارد، می باشد. امروز، شهر گاردن سیتی که زمانی شهر سرحدی پر آشوب و غوغایی بوده است جای آرام و ساکتی است. کلاتر آنجا کار زیادی ندارد و محل کارش که از سه اتاق با اثاثیه کم تشکیل شده است پاتوق آدمهای بیکار دادگاه است، خانم ادنا ریچاردسون، منشی کلاتر که خانم میهماننوازی است، همیشه یک قوری قهوه حاضر دارد و وقت زیاد برای گپ زدن. این قبل از قتل خانواده کلاتر بود و بعد از

---

۱. Federal Bureau of Investigation اداره فدرال تحقیقات،

مأمور رسیدگی به تخلفات از قوانین دولت مرکزی است.

آن خانم ریچاردسون از این شکایت داشت که پای روزنامه نگاران به آنجا باز شد. و خبر این قتل که با خطوط درشت در روزنامه‌های شهرهای دیگر حتی شیکاگو و دنور درج شده است تعداد کثیری از خبرنگاران را به گاردن سیتی کشانیده است.

ظهر روز دوشنبه دیوی در دفتر کلانتر کنفرانس مطبوعاتی برگزار کرد. به روزنامه نگاران اظهار داشت: «من حقایق را قبول می‌کنم نه تصورات و فرضیات را، حقیقتی که در اینجا قابل قبول است و باید آن را به خاطر سپرد این است که نه با یک جنایت بلکه با چهار جنایت مواجه هستیم. هنوز نمی‌دانیم هدف اصلی جنایتکار کدام یک از اینها بوده است و کدام ابتدا به قتل رسیده است. بعضی عقیده دارند که بایستی آقای کلانتر باشد چون گلویش بریده شده است و او را بیش از همه شکنجه داده‌اند اما این فرضی بیش نیست و نمی‌توان به عنوان حقیقت مسلم آن را قبول کرد. اگر می‌فهمیدیم که کدام زودتر به قتل رسیده‌اند شاید کمکی به حل مشکل ما می‌کرد اما پزشکی قانونی نمی‌تواند آن را تصریح کند، فقط می‌داند که این جنایات بین ساعت یازده و دو بعد از نیمه شب اتفاق افتاده است.» آن وقت دیوی به سؤالاتی که از او شد پاسخ داد و گفت که نانسی و مادرش هیچ‌کدام مورد تجاوز قرار نگرفته‌اند و تا آنجا که او اطلاع دارد از خانه چیزی مفقود نشده است. او هم عقیده داشت که تصادف عجیبی است که این جنایت هشت ساعت پس از امضاء سند بیمه عمر آقای کلانتر که عمر خود را به ۴۰ هزار دلار بیمه کرده بود و در صورت مرگ غیر طبیعی شرکت بیمه می‌بایستی دو برابر این مبلغ را پردازد اتفاق افتاده بود، با این حال اطمینان کامل داشت که بین بیمه عمر و جنایت کوچکترین رابطه‌ای وجود ندارد، زیرا تنها کسانی که از این قضیه استفاده می‌کردند دو دختر آقای کلانتر بودند. دیوی اضافه کرد که می‌داند این جنایت به دست یک نفر یا بیشتر انجام یافته است ولی صلاح نمی‌داند که در این باره اظهار کند.

اما حقیقت این بود که دیوی هنوز در این باره مردد بود و دو نظر مختلف داشت. در مورد قبول نظر اول که جنایت به دست یک نفر انجام شده است، جنایتکار ناچار می‌بایستی یکی از دوستان و آشنایان خانواده کلانتر باشد یا شخصی که کاملاً به اوضاع خانه و افراد این خانواده آشنایی کامل داشته است. شخصی که می‌دانسته که درهای خانه به ندرت قفل می‌شوند، می‌دانسته که آقای کلانتر تنها در اتاق خواب بزرگ در طبقه اول می‌خوابد و

فرزندان و زنش در طبقهٔ دوم هریک اتاق جداگانه‌ای دارند. دیوی در نظر مجسم می‌کرد که در حوالی نیمه شب جنایتکار به خانه نزدیک شده پنجره‌ها همه تاریک بوده‌اند و خانوادهٔ کلاتر همه در خواب، تدی سگ نگهبان که از اسلحه می‌ترسیده با دیدن اسلحه جنایتکار به گوشه‌ای خزیده است. قاتل پس از ورود به خانه، ابتدا سیم تلفن دفتر و بعد سیم تلفن آشپزخانه را قطع کرده است و آن وقت به اتاق آقای کلاتر رفته است و او را بیدار کرده است. در برابر اسلحهٔ جنایتکار، آقای کلاتر مجبور به اطاعت او امر او شده است. با او به طبقهٔ بالا رفته و زن و بچه‌هایش را بیدار کرده است. آن وقت با ریسمان و نوارچسبی که جانی به او داده است آقای کلاتر مجبور شده که ابتدا دهان زنش را ببندد بعد دست و پای او و نانسی را با طناب به تخت خوابهایشان ببندد. آن وقت جنایتکار آقای کلاتر و پسرش را وادار کرده است که با او به زمینی بروند و آقای کلاتر را مجبور کرده است که کنیون را به تخت ببندد. بعد او را به اتاق کوره کشانیده است و درهانش را بسته و ضربه‌ای به سرش وارد آورده است و او را به طناب آویزان کرده است. و بعد به سراغ کنیون و نانسی و مادرش رفته است و آنها را کشته است و با دقت فشنگها را جمع کرده و پس از انجام کار چراغها را خاموش کرده و از خانه بیرون رفته است. این فرضیه‌ای بیش نبود و ممکن بود حقیقت هم داشته باشد اما دیوی شك داشت، به گمان او اگر هرب می‌دانست که خانواده‌اش در معرض خطر قرار گرفته ممکن نبود آرام بماند و مانند بیر شجاعی مبارزه می‌کرد. هرب ضعیف نبود، برعکس کاملاً قوی بود، کنیون هم همینطور. مشکل بود قبول کند که مردی چه مسلح و چه بدون اسلحه بتواند از عهدهٔ آن دو برآید. به‌علاوه کاملاً معلوم بود که هر چهار نفر به وسیلهٔ يك نفر طناب پیچ شده‌اند زیرا نوع بستن ریسمان و گره زدن آنها مانند هم بود.

دیوی و اغلب همکارانش فرضیهٔ دوم را بیشتر قبول می‌کردند. این نیز از بسیاری جهات شبیه فرضیهٔ اول بود با این تفاوت که عقیده داشتند قاتل تنها نبوده است و شریک جرمی داشته است. البته این فرضیه هم به نوبهٔ خود دارای نواقصی بود. مثلاً برای دیوی مشکل بود قبول کند که دو نفر به چنان درجه‌ای از خشم و جنون برسند که به اتفاق چنین جنایت وحشیانه‌ای مرتکب شوند، به فرض اینکه قاتل خانوادهٔ کلاتر را می‌شناخته است و به‌علتی کینه و خصومت نسبت به همهٔ آنها یا یکی از آنها داشته چگونه ممکن است

این شخص شریکی یافته باشد که او را در ارتکاب این جنایت وحشت انگیز مساعدت کند. این قابل قبول نبود. اما هیچ چیز قابل قبول نبود.

پس از پایان کنفرانس مطبوعاتی، دیوی به اتاقی که کلاستر موقتاً در اختیار او گذاشته بود رفت، در اینجا دو صندلی و یک میز دیده می‌شد. در روی میز اشیایی که دیوی امیدوار بود روزی در دانشگاه بتواند آنان را به عنوان مدارک جرم ارائه دهد دیده می‌شد. اینها عبارت بودند از نوارچسب و طنابهایی که از جسد مقتولین باز کرده بودند و در کیسه‌های پلاستیکی گذاشته و مهر و موم کرده بودند؛ گوا اینکه به عنوان مدارک جرم چندان معتبر نبودند زیرا از فرآورده‌هایی بودند که در سراسر آمریکا در هر مغازه‌ای می‌توان به دست آورد. علاوه بر اینها تعدادی عکس که در محل جنایت به وسیله عکاس پلیس گرفته شده بود روی میز دیده می‌شد. این عکسها خانم کلاستر را با جمجمه متلاشی شده‌اش؛ دستهای به هم بسته نانسی؛ صورت متلاشی کنیون؛ چشمان وحشترده خانم کلاستر... را نشان می‌داد. روزهای بعد دیوی ساعتها با دقت عکسها را نگاه می‌کرد به امید اینکه شاید ناگهان در آنها چیزی بیابد که او را در حل این معما کمک کند، مانند معمای مصوری که می‌پرسد چند حیوان را در آن تصویر می‌توان پیدا کرد. دیوی با خود می‌اندیشید این همان چیزی است که من می‌خواهم بیابم؛ آن حیوان یا حیوانات پنهان شده را، آن حیوانی که مرتکب این جنایت شده است، حس می‌کنم که باید در اینجا باشد. اما اگر می‌توانستم آن را پیدا کنم...

در یکی از عکسها که از نزدیک از جسد آقای کلاستر که به روی جعبه تشک افتاده بود برداشته بودند، مدارک ذیقیمتی به دست آمده بود. روی جعبه کنار جسد مقتول جای پای کفشی که تخت آن نقش لوزی داشت به چشم می‌خورد. این جای پا به چشم دیده نشده بود اما هنگام عکسبرداری با کمک فلاش به وضوح به چشم می‌خورد. علاوه بر آن جای پای کفش دیگری که تخت آن نقش پنجه‌گر به را داشت روی جعبه کنار جسد به جا مانده بود. این تنها مدارک معتبری بود که به دست آورده بودند ولی دیوی و همکارانش تصمیم گرفتند که در این باره چیزی اظهار ندارند و کشف این مدارک جرم را مخفی نگه دارند.

در میان سایر اشیایی که روی میز انباشته شده بود یادداشت روزانه نانسی هم دیده می‌شد، دیوی ابتدا نظری سطحی به آن انداخته بود و اینک

با دقت مشغول مطالعه این یادداشتها که از سیزدهمین سالگرد تولد نانسی شروع شده بود و دو ماه مانده به هفدهمین سال تولدش پایان می‌یافت گردید. این یادداشتها بازگوی افکار و احساسات دختر جوان و باهوش و مهربانی بود. با مطالعه آن خواننده درمی‌یافت که نویسنده آن عاشق حیوانات است. مطالعه، آشپزی، خیاطی، رقص، اسب سواری را دوست دارد. دختر زیبا، محبوب و پاکدلی است که دوست دارد گاه کمی عشوه‌گری کند اما قلباً عاشق بابی است. دیوی ابتدا آخرین قسمت یادداشت نانسی را خواند، دخترک آن را یکی دو ساعت قبل از مرگش نوشته بود: «ژولین به اینجا آمد، به او طرز پختن تارت آلبالو را یاد دادم، با راکسی ترومپت تمرین کردم. بابی اینجا بود، با هم تلویزیون تماشا کردیم. ساعت یازده رفت.»

بابی آخرین فردی بود که خانواده کلاتر را زنده دیده بود. پلیس او را مورد بازجویی دقیق قرار داده بود و با آنکه اظهار داشته بود که آن شب را نظیر سایر شبها گذرانیده بود معهدا برای باردوم او را برای بازجویی احضار کرده بودند تا اظهاراتش را با اظهارات اولیه‌اش منطبق سازند، زیرا پلیس به آسانی از او دست بردار نبود و او را به عنوان شخص مظنون می‌نگریست. دیوی شخصاً عقیده داشت که بابی هیچ گونه دخالتی در این جنایت نداشته اما هنگام بازجویی از او به این نتیجه رسیدند که بابی تنها کسی است که ممکن است انگیزه‌ای، ولو بسیار ضعیف، برای ارتکاب این جنایت داشته باشد. در یادداشت‌های نانسی اشاره به مواردی شده بود که ممکن بود محرک بابی در این کار باشد. مثلاً اصرار آقای کلاتر به اینکه دخترش با او قطع مراوده کند و ایراد او به اینکه آنها متدیست و خانواده بابی کاتولیک هستند و با این وضع ازدواج آنها غیرممکن خواهد بود. اینها مواردی بود که پلیس را نسبت به بابی مظنون می‌نمود. گذشته از این موضوع، نانسی در کتابچه یادداشت خود اشاره‌ای به حادثه‌ای کرده بود که هیچ‌گونه دخالتی به روابط او و بابی یا خانواده این دو نفر نداشت معهدا از خواندن آن دیوی به فکر فرو رفته بود و حیران مانده بود. نانسی نوشته بود که دو هفته قبل گربه‌اش ناگهان مرده و به عقیده او مسموم شده بود. نانسی دلیلی برای عقیده خود ذکر نکرده بود فقط نوشته بود که آن را در گوشه انبار مرده یافته و خودش آن را خاک کرده است. اگر واقعاً گربه مسموم شده باشد آیا نمی‌توان این عمل را مقدمه جنایت دانست. دیوی تصمیم گرفت جایی که نانسی گربه‌اش را خاک کرده بود بیابد و لو این کار به قیمت زیر و رو

کردن تمام مزرعه منتهی شود .

در حالی که دیوی سرگرم مطالعهٔ یادداشتهای روزانهٔ نانسی بود همکارانش مشغول بازجویی از جمیع کسانی که گمان می‌رفت بتوانند در کشف این جرم راهنمایی نمایند بودند . از کارمندان آموزشگاه هالکوم ، آموزشگاهی که نانسی و کنیون هر دو از بهترین شاگردان آن محسوب می‌شدند . از دوستان و همسایگان و خویشاوندان مقتولین که به تدریج از دور و نزدیک به آنجا آمده بودند تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند ، از کارگرانی که در املاک آقای کلاتر کار می‌کردند از همه یکایک تحقیقاتی می‌کردند . جوانترین کارآگاهان که سی و چهار ساله بود هارولد نای نام داشت . نای کوچک اندام بود و بینی و چانه و هوش تیز داشت . وظیفهٔ دشوار و حساسی برعهدهٔ او گذاشته بودند و آن بازجویی از افراد خانوادهٔ کلاتر بود . به عقیدهٔ او این وظیفه هم برای خودش و هم برای کسانی که مورد بازجویی قرار می‌گرفتند کاری شاق و ناراحت کننده بود ، زیرا در این مورد بازپرس نمی‌تواند ملاحظهٔ حال خانوادهٔ مقتول را بکند و برای غم و اندوه آنان احترامی قائل شود ، با آنکه ممکن است این بازجوییها احساسات آنان را شدیداً جریحه دار کند اما ناچار می‌بایستی به وظیفهٔ خود عمل کند . نای فکر می‌کرد شاید وجود شخص ثالث محرک این جنایت باشد . به عقیدهٔ او آقای کلاتر هنوز جوان بود و از سلامتی برخوردار اما زنش علیل بود و در اتاق جداگانه می‌خوابیدند ... اما این حدس نتیجه‌ای نداد . هیچ کس حتی دو دختر باز ماندهٔ کلاتر نتوانستند علتی برای این جنایت ذکر کنند و نای به این نتیجه رسید که هیچ دلیل و علتی برای قتل این خانواده وجود ندارد .

در پایان روز ، سه کارآگاه در دفتر دیوی مجتمع شدند . دانتز و چرچ نتیجهٔ بیشتری از بازجوییهای خود گرفته بودند . کارمندان ادارهٔ آگاهی بین خودشان یکدیگر را به نامی غیر از آنچه دارند صدا می‌کنند ، نای را « داداش » خطاب می‌کردند و دانتز را که هنوز پنجاه سال هم ندارد « پیرمرد » صدا می‌کردند و چرچ که بیش از شصت سال دارد و قیافه‌ای شبیه استاد دانشگاه دارد چون قسمتی از سرش طاس است او را مو فروری نام گذاشته‌اند . دانتز پس از بازجوییهای مختلف دریافته بود که پدر و پسری که آنها را در اینجا به نام جان بزرگ و جان کوچک نام می‌بریم چند سال قبل معامله‌ای با آقای کلاتر انجام داده بودند و عقیده داشتند که آقای کلاتر کلاه‌سرشان

گذاشته است . این پدر و پسر اکنون غالب اوقات مست بودند و پسر بارها به جرم میخوارگی به زندان افتاده بود . روزی هر دو که در اثر نوشیدن ویسکی شهامتی یافته بودند به خانه آقای کلاتر رفتند که به قول خود حسابشان را با او تصفیه کنند . اما آقای کلاتر که از می و میخواره متنفر بود تفنگی به دست گرفت و آن دو را از ملکش بیرون کرد . این بی احترامی را پدر و پسر فراموش نکرده بودند و قریب يك ماه پیش جان بزرگ به یکی از آشنایانش گفته بود : « هر وقت که به یاد آن حرامزاده می افتم بدنم می لرزد ، دلم می خواهد با دستهایم خفه اش کنم . » چرچ هم درباره شخصی که با آقای کلاتر عداوت داشت داستانی شنیده بود . این شخص که نام حقیقتش را نمی گوئیم و او را به اسم اسمیت ذکر می کنیم عقیده داشت که آقای کلاتر سگ شکاری او را کشته است . چرچ به مزرعه این شخص رفته بود و به یکی از تیرهای انبار او تکه طنابی یافته بود که گره آن مانند گرهی بود که به دست و پای مقتولین بسته شده بود .

دیوی پس از شنیدن اظهارات دو همکار خود گفت : « شاید یکی از این دو کسی باشد که به دنبالش هستیم و انگیزه جنایتی که مرتکب شده است کینه و عداوتی بوده است که ناگهان زمام آن از کنش خارج شده باشد . » نای اظهار داشت شاید هم به خاطر سرقت مرتکب قتل شده باشند . موضوع سرقت را قبلاً مطرح کرده و تقریباً همه آن را رد کرده بودند زیرا دلایلی قوی علیه آن داشتند و مهمترین آن این بود که همه کس می دانست آقای کلاتر هیچ وقت پول نقد همراه ندارد و گاو صندوقی هم در خانه اش نیست . اگر جنایتکار به قصد دزدی به آنجا آمده بود چرا حلقه و انگشتر الماس نشان خانم کلاتر را نبرده بود . با این حال نای قانع نشده بود و عقیده داشت که تمام اوضاع و احوال دال بر قصد سرقت را دارد . مثلاً چرا کیف پول آقای کلاتر خالی روی تخت خواب مقتول افتاده بود ، مسلماً صاحبش این کار را نکرده بود . کیف نانسی هم همین طور آن را خالی کف آشپزخانه پیدا کرده بودند . چطور شده بود که کیف در آنجا بود ؛ در تمام خانه هم يك سنت پول پیدا نمی شد ، فقط در داخل پاکتی که روی میز تحریر نانسی بود دو دلار پیدا کرده بودند و حال آنکه می دانستند روز قبل از جنایت آقای کلاتر يك چك شصت دلاری را نقد کرده بود و به فرض آنکه چند دلار آن را هم خرج کرده باشد لااقل پنجاه دلار می بایستی برایش باقی مانده باشد . بعضی عقیده داشتند که ممکن نیست شخصی چهار نفر را به خاطر پنجاه دلار به قتل رساند و

برخی اظهار می‌داشتند که قاتل از این جهت پولها را با خود برده است که ردگم کند و همه خیال‌کنند که قتل به خاطر سرقت روی داده است. دیوی گفتگو را قطع کرد تا به زنش تلفن کند و به او اطلاع دهد که برای شام به خانه نخواهد رفت. دیوی در لحن صدای زنش نگرانی بی‌سابقه‌ای احساس کرد. هفده سال بود که ازدواج کرده بود و دو پسر داشت. زنش از مشکلات کارهای اداری او اطلاع کامل داشت زیرا سابقاً به سمت منشی در اداره اف. بی. آی. کار می‌کرد و شوهرش را هنگامی که برای مأموریت به نیوارلثان آمده بود شناخته بود و با هم ازدواج کرده بودند. ماری عادت داشت که ساعات طولانی به انتظار شوهرش که به دنبال کشف جنایتی می‌رفت بماند و یا از مأموریت‌های ناگهانی او شکوه و شکایتی نکند. دیوی از زنش پرسید: «ماری، چه شده؟»

«هیچ. فقط وقتی امشب به خانه می‌آیی زنگ بزن چون قفلها را عوض کرده‌ام.» دیوی فهمید که چرا زنش نگران است و گفت: «عزیزم نگران نباش. درها را ببند و چراغ ایوان را روشن بگذار.» پس از آنکه گوشی تلفن را به جای خود گذاشت یکی از همکارانش پرسید: «چه شده که ماری می‌ترسد؟» دیوی جواب داد: «بله هم او و هم دیگران.»

اما این طور نبود و همه نمی‌ترسیدند. لاول خانم مرتل کلیر متصدی پست هالکوم واهمه‌ای نداشت. این زن شجاع همشهریان خود را از اینکه می‌ترسند مسخره می‌کرد و آنان را بز دل می‌نامید اما درباره خودش می‌گفت: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم مثل پیش خوب می‌خواهم اگر هر کس خیال دارد سر به سرم بگذارد قدمش سرچشم.» یازده ماه بعد يك دسته دزد نقابدار به اداره پست حمله کردند و نهصد و پنجاه دلار از آنجا ربودند. اما تعداد کسانی که به ترس و وحشت دچار شده بودند بسیار زیاد بود. بنابراین اظهارات صاحب یکی از مغازه‌های آلات و افزار آهن، آنچه در آن روزها بیش از هر چیز به فروش می‌رفت قفل و کلید بود. خریداران به نوع قفل و کلید اهمیتی نمی‌دادند فقط می‌خواستند قفل بخزند که محکم باشد. اما قوه تخیل، هر قفلی را ولو محکم باشد، می‌تواند باز کند و وحشت را راه دهد چنانچه



روز سه‌شنبه وقتی دسته‌ای از شکارچیان قرقاول که از کولورادو می‌آمدند و از آن فاجعه بی‌خبر بودند به‌هالکوم رسیدند با تعجب دیدند که شب پنجره همه خانه‌ها روشن است و همه مردم لباس پوشیده‌اند و بیدار نشسته‌اند. از کوچک و بزرگ، زن و مرد همگی بیدار نشسته‌اند و مراقب هستند. آیا از چه می‌ترسیدند؟ از اینکه بار دیگر قتلی روی دهد؟ خانم آموزگاری اظهار داشت: «اگر این واقعه برای کسانی غیر از خانواده کلاتر روی داده بود آن قدر احساسات مردم را بر نمی‌انگیخت. برای کسانی که مانند خانواده کلاتر آن قدر سرشناس و محبوب نبودند. اما اینها يك خانواده نمونه بودند، خانواده‌ای که اهالی اینجا برایشان ارزش و احترام قائل بودند. وقتی چنین بدبختی برای آنان اتفاق افتد نمی‌توان به آسانی آن را پذیرفت. مثل این است که بگویم خدایی وجود ندارد. زندگی به نظر بی‌معنی و مبتذل جلوه می‌کند. من تصور نمی‌کنم ترس مردم به اندازه تأثیر شدید آنها از این اتفاق باشد.»

علت ساده و ناخوشایند دیگری که موجب ترس و وحشت مردم شده بود این بود که ناگهان آن اعتماد و اطمینانی که سابقاً بین مردم وجود داشت رخت بر بسته بود. این جمع همسایگان آرام و دوستان قدیمی به فکر اینکه قاتلی در میان آنان است، با سوء ظن یکدیگر را می‌نگریستند و همگی اظهار نظر آرتور کلاتر برادر کلاتر فقید را تأیید می‌کردند که ضمن صحبت با خبرنگاران گفته بود: «وقتی که اسرار این جنایت کشف شود خواهید دید که قاتل شخصی است که بیش ازده میل از جایی که من اکنون ایستاده‌ام دورتر نبوده است.»

قریب چهار صد میل دورتر از مکانی که آرتور کلاتر جملات فوق را به روزنامه نگاران گفته بود دو مرد جوان در رستورانی مشغول صرف غذا بودند. یکی از آن دو که صورتی کشیده داشت و روی دست راستش نقش گربه آبی‌رنگی خالکوبی شده بود چند ساندویچ مرغ خورده و اکنون به بشقاب رفیقش که همچنان دست نخورده روی میز بود نگاه می‌کرد. درکنار بشقاب در لیوان آبجو سه قرص آسپرین حل می‌شدند.

دیک گفت: «پری کوچولو اگر غذایت را نمی‌خوری من بخورم.»

پری بشقاب را به طرف او هل داد : « چرا نمی‌گذاری حواسم را جمع کنم . »

« اجباری نداری که پنجاه دفعه بخوانی . »

منظور او مقاله‌ای بود که در صفحه اول روزنامه کانزاس سیتی استار روز ۱۷ نوامبر چاپ شده بود و عنوانش این بود :

« مدارك این جنایت چهارگانه اندك هستند » این مقاله به دنباله مقاله‌ای که روز قبل درباره جنایت درج شده بود نوشته شده بود و با این جملات پایان می‌یافت : « مأمورین تحقیق با جانی یا جنایتکارانی مواجه هستند که زیرکی و مهارتشان بارز است گوا اینکه انگیزه آنها نمایان نیست . قاتل یا قاتلین ابتدا سیم تلفن خانه را قطع کرده با مهارت کامل بی‌آنکه ظاهراً کوچکترین کشمکش روی دهد دست و پای مقتولین را بسته‌اند . هیچ چیز از خانه مفقود نشده است و هیچ نشانه‌ای از اینکه در جستجوی چیز معینی بوده‌اند از خود به جا نگذاشته‌اند جز کیف پول کلاتر ، مقتولین را در نقاط مختلف خانه مورد هدف قرار داده‌اند و بعد به آرامی فشنگهارا جمع کرده‌اند . احتمالاً با اسلحه‌ای که آلت جرم بوده به خانه داخل شده‌اند و با همان بی‌آنکه دیده شوند از خانه خارج شده‌اند . علت قتل نامعلوم است البته اگر فرضیه سرقت بی‌نتیجه را قبول نکنیم همان طور که مأمورین تحقیق قبول نکرده‌اند . »

پری با صدای بلند چنین خواند : « قاتل یا قاتلین ابتدا... » آن وقت لیوان آبجو را به دهان برد و گفت : « در هر صورت من که باور نمی‌کنم . تو هم همین طور . دیک راستش را بگو . اینکه نوشته‌اند مدرکی از خود به جا نگذاشته‌اند آن را باور می‌کنی ؟ »

روز گذشته پری بعد از خواندن اولین خبر مربوط به جنایت همین سؤال را کرده بود و دیک که تصور می‌کرد دیک این کار را کننده است ، گفته بود : « اگر کوچکترین ارتباطی بین ما و جنایت احساس کرده بودند الان صدای پای سم اسب مأمورین را از صد میلی می‌شنیدیم . » و حالا بار دیگر پری این سؤال را از او می‌کرد . دیک آن قدر کلافه شده بود که حتی به پری که دنباله مطلب را گرفته بود ، اعتراضی نکرد . پری می‌گفت : « من همیشه به حس ششم عقیده داشته‌ام و گرنه تا امروز زنده نبودم . ویلی جی را یادت می‌آید . به من می‌گفت من می‌توانم واسطه احضار ارواح شوم . می‌گفت من قوه مافوق ادراک دارم ، يك حساسیت فوق‌العاده . مثل این است که در من

رأدارى نصب شده است كه پيش از آنكه چيزى در معرض ديد قرار گيرد من از وجود آن با خبرمى شوم . از حوادثى كه مى خواهد اتفاق افتد از مجموعه آن مطلع مى شوم ، مثلاً در مورد برادرم و زنش . هر دو ديوانه وار يكدیگر را دوست داشتند . اما برادرم خيلى حسود بود هميشه فكر مى كرد كه زنش به او خيانت مى كند و بالاخره با حسادت بيجاى خودش زنش را بيچاره كرد به طورى كه زن بدبخت خودش را كشت روز بعد هم برادرم يك گلوله در مغز خودش خالى كرد . وقتى اين اتفاق افتاد سال ۱۹۴۹ بود و من و پدرم در آلاسكا بوديم . يك روز به پدرم گفتم جيمى مرده يك هفته بعد خبر به ما رسيد كه جيمى خودش را كشته . به خدا راست مى گويم . يك دفعه ديگر هم كه در ژاپون بودم و بار به كشتى مى بردم ، براى رفع خستگى يك دقيقه نشستم . ناگهان صدائى از درونم گفتم : «پاشو آن طرف برو!» از جا جستم و فكر مى كنم سه متر آن طرفتر پريدم . بلافاصله بارى كه شايد وزنش يك تن بود همانجا كه چند ثانيه پيش نشسته بودم به زمين افتاد . از اينها صدها مورد برايم اتفاق افتاده كه مى توانم برايت بگويم حالا مى خواهى باور كن مى خواهى باور نكن . مثلاً در مورد همين تصادف موتور سيكلت كه داشتم ، پيش از تصادف همه چيز را به چشم خود ديدم . حالا اين حس به من مى گويد اين چيزها كه در روزنامه نوشته اند دامى است كه براى گرفتن ما گذاشته اند . »

ديك بشقاب غذاى پرى را تمام کرده بود و دستور مجدد گوشت سرخ کرده را داده بود . در چند روز اخير گرسنگى عجيبى پيدا کرده بود و به نظر مى رسيد كه هيچ چيز او را اسير نمى كند برعكس پرى از اشتها افتاده بود ، لب به غذا نمى زد فقط آبجو مى نوشيد . قرص اسپرين مى خورد و سيگار مى كشيد . ديك گفتم : «جانم ، فكرش را هم نكن ، خيالت راحت باشد كارمان را با موفقيت انجام داديم . »

پرى گفتم : «از اينكه چنين حرفى را مى زنى تعجب مى كنم . » اين جواب با آنكه موجب خشم ديك مى شد با اين حال به روى خود نياورد لبخندى زد و گفتم : «بسيار خوب ممكن است بعضى از اطلاعاتى كه داشتم صحيح نبوده است اما روى هم كارى را كه انجام داديم كامل بود هيچ مدركى از خودمان باقى نگذاشته ايم . هيچ كس به ما سوء ظن نخواهد برد و كسى رابطه اى بين ما و اين جنائت پيدا نخواهد كرد . »

«چرا يك نفر هست . »

پری می‌دانست که زیاده روی می‌کند با این حال به گفتار خود ادامه داد: « راستی اسمش فلوید است مگر نه؟ » این اسم چون ضربه‌ای بود که بر دیک فرود می‌آمد اما حقیقت بود، پری دید که چگونه قیافهٔ دیک درهم رفت و عضلات صورتش منقبض شد. خوب اگر قرار بود با هم دعوا کنند پری حاضر بود، خوب می‌توانست از خودش دفاع کند، با آنکه چند سانتیمتر از دیک کوتاهتر بود و پاهای ناقصی داشت اما سنگین‌وزنتر و ورزیده‌تر از رفیقش بود، بازوان نیرومندی داشت که می‌توانست حتی نفس خرسی را هم بند آورد. با این حال اکنون خیال زور آزمایی با دیک را نداشت. دلش می‌خواست که با او کنار آید چه از او خوشش بیاید و چه نیاید. در حقیقت از دیک بدش نمی‌آمد اما قبلاً او را بیشتر دوست داشت و برایش احترام بیشتری قائل بود. اکنون صلاح نبود که از هم‌دیگر جدا شوند. هر دو در این باره متفق بودند. دیک گفته بود اگر دستگیر شدیم بهتر است با هم باشیم که بتوانیم به یکدیگر کمک کنیم. تازه اگر جدا می‌شدند این جدایی پایان نقشه‌ها و امید و آرزوهای پری بود، چون علیرغم عدم موفقیت‌های اخیرش هنوز هم آرزو داشت که در آن سوی مرز در جزایر و سواحل جنوبی به جستجوی گنجینه‌های مدفون پردازد.

دیک رشتهٔ افکار او را قطع کرد: « منظور تو از آن وقت چنگال را به دست گرفت و ادامه داد: « راست می‌گویی حقم است. همان‌طور که اگر مرا به خاطر چک بی‌محل بگیرند حقم است. » چنگال را با شدت به روی میز فرود آورد و گفت: « اگر به زندان افتادم درست وسط قلبش فرو می‌کنم. »

پری که می‌دید آتش خشم دیک زبانه کشیده است و خوشبختانه خودش از گزند آن در امان مانده است، سعی کرد که با او از در صلح و آشتی درآید و گفت: « منظورم این نبود که ترا لو خواهد داد حتماً خیلی از این کار می‌ترسد. »

« البته، البته که می‌ترسد. » شگفتاور بود که دیک چه آسان می‌توانست تغییر حالت دهد. در یک لحظه تمام علائم خشم و شرارت و ناراحتی از قیافه‌اش ناپدید شد. « راجع به این حس ششم که ادعا می‌کنی، خوب اگر تو می‌دانستی که می‌خواهی تصادف کنی چرا اصلاً سوار موتورسیکلت شدی؟ اگر سوار نشده بودی که این تصادف اتفاق نمی‌افتاد. پس چرا شدی؟ ها بگو ببینم درست می‌گویم یا نه؟ » پری هم دربارهٔ آن بارها فکر کرده بود و به خیال

خود خوابش را یافته بود . این جواب درعین سادگی، مبهم به نظر می آمد . « نه ... چون وقتی قرار است اتفاقی بیافتد تنها کاری که از دست ما برمی آید این است که امیدوارم باشیم این اتفاق نخواهد افتاد . آدم تا زنده هست چیزی در انتظارش است ولو آن چیز بد باشد و آن را هم بداند معهنا کاری از دستش ساخته نیست . مثل موضوع خواب من ، از بچگی تا حالا این خواب را دیده ام . خواب اینکه در افریقا میان جنگل هستم . از وسط درختان به طرف تك درختی می روم، بوی بدی از این درخت به دماغم می خورد به طوری که از تعفن آن حالم آشوب می شود اما درخت قشنگی است برگهایش آبی رنگ است و از شاخه هایش الماس آویزان شده . الماسهایی به درختی پرتقال . می خواهم سبدی از آن الماسها پر کنم اما می دانم تا بخوام به درخت نزدیک شوم و الماس بچینم ماری که نگهبان درخت است به من حمله خواهد کرد . این مار ... در میان شاخه های درخت زندگی می کند من این را می دانم اما نمی دانم چطور با او مبارزه کنم . می گویم هرچه بادا باد چون آرزوی به دست آوردن الماس در من قویتر از وحشتی است که از آن مار دارم . به طرف درخت پیش می روم دستم را دراز می کنم که الماسی بچینم . در این وقت مار به من حمله می کند و با هم در می افتم مار ... این است و نمی توانم او را به دست بگیرم . مرا دارد خورد می کند ، صدای خورد شدن استخوانهای پایم را می شنوم . حالا به جایی می رسم که وقتی در بیداری فکرش را می کنم از شدت وحشت عرق می کنم . مار شروع به بلعیدن من می کند اول از پاها درست مثل آدمی که درشن متحرك فرو رود من در دهان مار فرو می روم . « پری متوجه می شود که ديك با سرچنگال مشغول پاك کردن زیر ناخنهایش است و ظاهراً توجهی به حرفهای او ندارد . وقتی متوجه سکوت پری شد ، پرسید: « خوب، آن وقت چه ، مار ترا خورد ؟ »

« و لش کن ، اهمیتی ندارد . » اما پری راست نمی گفت قسمت آخر خوابش برای او خیلی اهمیت داشت این قسمت بود که به او خوشحالی عمیقی می بخشید . يك بار این قسمت از خوابش را برای ویلی جی تعریف کرده بود اما آخر ویلی جی با ديك خیلی تفاوت داشت . آدم فهمیده ای بود . طبعی لطیف مانند مقدسین داشت . ديك ممکن بود از شنیدن خواب پری خنده اش بگیرد و آن را مسخره کند اما پری اجازه نمی داد کسی پرنده محبوبش را مسخره کند . اولین بار که این پرنده بزرگ زردرنگ که شباهت به طوطی داشت به خوابش آمده بود پری هفت ساله بود . در آن وقت با منتهای بدبختی

در پرورشگاهی که به وسیله زنان تارك دنیا اداره می‌شد به سر می‌برد . در آنجا که انضباط سختی مراعات می‌شد زنان راهبه به خاطر اینکه او شبها جایش را خیس می‌کرد او را شلاق می‌زدند . شبی که جایش را خیس کرده بود یکی از آنها او را بیدار می‌کند . در دستش چراغ قوه بود ، با همان چراغ آن قدر او را می‌زند که چراغ خورد می‌شود و در تاریکی با زهم به‌زدن ادامه می‌دهد . پری آن شب وقتی که می‌خواهد آن پرنده بزرگ را به خواب می‌بیند ، بلندتر از حضرت مسیح و رنگش مانند گل آفتابگردان . این فرشته نجات با منقارش راهبه‌ها را کور کرده و چشمانشان را می‌خورد و به استغاثه آنها وقتی نگذاشته آنها را می‌کشد و آن وقت پری را به آرامی از روی زمین گرفته و به سوی بهشت می‌رود .

با گذشت سالها به تدریج که پری بزرگتر می‌شد پرنده محبوب او به جای راهبه‌ها کسان دیگری را که موجب آزار و اذیت پری می‌شدند شکنجه می‌داد و او را اذیت آنها نجات می‌بخشید . اینها به ترتیب بچه‌های بزرگتر از او ، پدرش ، يك دختر بی‌وفا و سر جوخه‌ای که در ارتش شناخته بود می‌بودند اما آن پرنده انتقامجو همیشه یکی بود که همیشه پری را نجات می‌داد . با این وصف ماری که نگهبان درخت الماس بود او را نمی‌بلعید بلکه خود به دست آن پرنده کشته می‌شد . آن وقت عروج او به بهشت . گاه این بهشت را مجازی می‌پنداشت . آن احساس نیرومندی و برتری و توانایی فوق‌العاده‌ای که در خود می‌یافت آن را به بودن در بهشت تعبیر می‌کرد و زمانی احساس می‌کرد که به بهشت واقعی ، مکانی که حقیقت داشت وارد شده است درست مثل يك فیلم سینما شاید هم آن بهشت را در سینما دیده و منظره آن را به خاطر سپرده بوده و گرنه در کجا می‌توانست چنین باغ و بوستانی ببیند . گلستانی پر از درخت و گل با فواره‌ها و پلکان سفید و انتهای آن مشرف به دریایی بی‌کران ، چه زیبا چه شگفت‌انگیز ! شبیه اطراف کرمل در کالیفرنیا از همه عالی‌تر می‌باشد که روی آن انواع و اقسام خوردنیها را چیده‌اند . باورکردنی نیست که این همه غذا در دنیا وجود داشته باشد . مرغ و ماهی ، صدف ، بوقلمون ، میوه فراوان و همه مفت و مجانی ، آدم هر قدر دلش بخواهد می‌تواند بخورد بی‌آنکه چیزی بپردازد . از این جهت است که می‌دانم در بهشت هستم . ديك گفت : «اما من يك آدم عادی هستم . خواب عجیب و غریب هم نمی‌بینم فقط خواب مرغکان مو طلایی را می‌بینم . آها راستی یاد يك حکایت بامزه افتادم . » از خصوصیات ديك این بود که برای

هر موضوعی لطیفه و قیحه‌ی حاضر داشت . و آن قدر آن را با مزه بیان می‌کرد که حتی پری که از این گونه شوخیها خوشش نمی‌آمد نمی‌توانست از خنده خودداری کند .

سوزان کیدول راجع به دوستی خودش و نانسی این‌طور اظهار داشت :

«ما مثل دو خواهر بودیم . لاقل من این‌طور حس می‌کردم مثل اینکه او واقعاً خواهرم بود . پس از مرگ نانسی روزهای اول نتوانستم به مدرسه‌روم بایی هم همین‌طور . مدتی من و او بیشتر اوقات با هم بودیم . بایی پسر خوبی است ، مهربان است . هرگز چنین فاجعه‌ای برایش اتفاق نیافتاده بود و عزیزی را از دست نداده بود . علاوه برغمی که داشت تازه از او بازجویی هم کردند ، البته او از این کار دلخور نشد چون فکر می‌کرد پلیس وظیفه‌اش را انجام می‌دهد . برای من تا به حال دوسه‌بار حوادث ناگواری در زندگی پیش آمده بود . اما برای بایی بیسابقه بود . این فاجعه او را به خود آورد و فهمید که زندگی هم‌اش بازی بسکتبال نیست . با هم اغلب اوقات سوار اتومبیل اومی‌شدیم و بدون مقصد به راه می‌افتادیم . گاهی به فرودگاه می‌رفتیم و گاهی هم به رستورانی که با اتومبیل می‌شود رفت . یک بطری کوکامی گرفتیم و به رادیو گوش می‌کردیم . رادیو اتومبیل همیشه روشن بود و من و بایی با هم حرفی نمی‌زدیم فقط گاهی می‌گفت که چقدر به نانسی علاقه‌مند بوده و دیگر نخواهد توانست به دختر دیگری دل ببندد . من اطمینان داشتم که نانسی نمی‌خواست آن قدر بایی غصه بخورد و این‌طور احساس کند و عقیده خودم را به او گفتم . یادم هست روز دوشنبه با ماشین به طرف رودخانه رفتیم اتومبیل را روی پلی نگه‌داشت . پیاده شدیم از آنجا خانه کلاتر و قسمتی از املاک او و باغ میوه و مزارع گندم پیدا است . در آن دور در گوشه‌ای از مزرعه آتشی روشن بود . اشیایی را که از خانه کلاتر بیرون آورده بودند ، می‌سوزانیدند . به هر طرف که نگاه می‌کردیم به یاد آنها می‌افتادیم ، در کنار رودخانه چند نفر با تور ماهیگیری دیده می‌شدند اما نمی‌خواستند ماهی بگیرند ، بایی می‌گفت : «آنها در جستجوی اسلحه هستند . تفنگ و یا چاقویی که آلت جرم بوده .»

«نانسی عاشق رودخانه بود شبهای تابستان من و او دوپشته سوار اسبش می شدیم و همان طور سواره به وسط رودخانه می رفتیم بیب<sup>۱</sup> اسب نانسی ازجایی که کمترگود بود می رفت و ما هم فلوت می زدیم و آواز می خواندیم . حالا نمی دانم برسر اسب نانسی چه خواهد آمد ، سگ کنیون را خانمی که در گاردن سیتی زندگی می کند برداشت اما تدی از آنجا فرار کرد و دوباره به هالکوم آمده آن خانم مجدداً به سراغ تدی آمد و آن را با خود برد گربه نانسی را هم من برداشتم اما فکر می کنم که اسبش را بفروشد . چقدر نانسی غصه خواهد خورد . روز قبل از تشییع جنازه ، من و بابی کنار جاده راه آهن نشسته بودیم و ترنهایی را که می گذشتند تماشا می کردیم . یکدفعه بابی به خودش آمد ، ازجا بلند شد و گفت باید به دیدن نانسی بروم باید او را ببینم .» سوار اتومبیل شدیم و به گاردن سیتی رفتیم . مؤسسه فیلیپس در خیابان اصلی متصدی حمل جنازه است . فکر می کنم برادر کوچک بابی هم با ما بود . بله اوهم با ما بود چون بعد از تعطیل مدرسه او را سوار کردیم . می گفت روز بعد مدرسه تعطیل است چون همه می خواهند به تشییع جنازه بروند و مرتباً می گفت که بنا به عقیده بچه ها این کار یک جنایتکار مزدور است . اما من نمی خواستم چیزی در این باره بشنوم . چقدر حرف ، چقدر شایعه - نانسی از این چیزها متنفر بود . در هر حال برای من چه اهمیت دارد که چه کس این کار را کرده است ، مهم این است که دوست من از دست رفته و دوباره پیش من نخواهد آمد ، چیزهای دیگر چه اهمیتی دارد . فرض کنیم که قاتل او را پیدا کردیم اما چه فایده . وقتی به مقصد رسیدیم به ما اجازه دخول ندادند و گفتند هیچ کس جز خانواده آنها اجازه دیدنشان را ندارند . اما بابی خیلی اصرار کرد و متصدی آنجا که بابی را می شناخت و فکر می کنم دلش به حال او می سوخت اجازه داد ولی به شرطی که با هیچ کس در این باره حرفی نزنیم اما کاش نمی رفتیم .

«جنازه ها را در چهار تابوت در محوطه کوچکی که غرق گل بود گذاشته بودند . قرار بود وقت تشییع جنازه در تابوتها را ببندد . علتش هم آن بود که علیرغم کوششی که بکار برده شده بود تا وضع ظاهر آنان را درست کنند اما باز دیدن آنها مضمّن کننده بود ، به نانسی لباس مخمل آلبالویی رنگش را به تن کرده بودند و کنیون هم پیراهن پیمجازی به رنگ روشن داشت . لباس کلاتر و خانمش هر دو رنگ سورمه ای بود اما آنچه به



آنان ~~بمنظره~~ ای وحشتناک می داد سر مقتولین بود که هر يك را در قطعه پنبه ای که به اندازه دو برابر يك بادکنک معمولی بود پیچیده بودند و بر آن ماده براقی پاشیده بودند که چون برف درخت کریسمس می درخشید .

«سوزان نتوانست تحمل کند و بلافاصله از آنجا بیرون گریخت و در اتومبیل به انتظار باقی نشست . آن طرف خیابان مردی مشغول جارو کردن و جمعآوری برگ درختان بود . سوزان به او خیره شد نمی خواست چشمانش را برهم گذارد چون تصور می کرد که در این صورت از حال خواهد رفت . مردك برگها را جمع کرده بود و آتش زده بود و سوزان بی آنکه واقعاً آنها را ببیند خیره شده بود ، تنها چیزی که در مقابل چشمانش می دید لباس نانسی بود . یادش می آمد روزی که با هم برای خرید پارچه آن رفته بودند . او نانسی را در انتخاب این پارچه کمک کرده بود . طرح لباس را خود نانسی ریخته و خودش هم دوخته بود . یادش آمد بار اولی که نانسی آن را پوشیده بود چقدر خوشحال بود . به یاد آن شب میهمانی می افتاد که نانسی آن لباس را پوشیده بود و می رقصید .»

روزنامه کانزاس سیتی استار مقاله ای درباره تشییع جنازه خانواده کلاتر درج کرده بود . این مقاله را دو روز بعد پری در اتاق هتلی می خواند . روی تخت دراز کشیده بود و روزنامه را به دست گرفته و ابتدا نظری سطحی به آن انداخته بود و حالا قسمتهایی از آنان را با صدای بلند می خواند . يك جا نوشته بود : «بالغ بر هزار نفر که بزرگترین جمعیت را در تاریخ پنجساله کلیسای متدیست هالکوم تشکیل می دهد ، در تشییع جنازه شرکت کردند . وقتی که عالیجناب لئونارد کووان کشیش کلیسای متدیست نطق می کرد چند نفر از همکلاسان نانسی به گریه افتاده بودند . گفته بود: «با آنکه در سایه وادی مرگ راه می پیمایم اما پروردگار به ما عشق و شهامت و امید عطا می فرماید . اطمینان دارم که در آخرین ساعات عمرشان خداوند با آنها بوده است . حضرت مسیح نغمه فرموده که درد و رنج نخواهیم کشید بلکه به ما اطمینان داده است که هنگام درد و غم با ما خواهد بود تا ما را در تحمل آن یاری کند .» آن روز که استثنائاً هوا گرم بود ششصد نفر جنازه ها را تا

گورستان والی ویوکه در شمال شهر واقع شده است ، همراهی کردند و این جمع کثیر هنگامی که همه با هم دعا خواندند زمزمه صدای آنان در سراسر گورستان شنیده می شد .»

پری از خواندن این مقاله به فکر فرو رفته بود هزار نفر . . با خود فکر می کرد چقدر خرج این مراسم شده ، فکر پول هنوز درمغز او بود ولی نه به آن شدتی که صبح درباره آن اندیشیده بود. آن روز صبح آهی در بساط نداشتند اما خوشبختانه با زرنگی دیک آن قدر پول به دست آورده بودند که بتوانند با آن خودشان را به مکزیك رسانند .

راستی که دیک چقدر با هوش و زرنگ بود . باید کار را به عهده او گذاشت . در هیچ چیز در نمی ماند . باورکردنی نبود که با چه آسانی می تواند سردیگران کلاه بگذارد . مثلاً وقتی که به آن مغازه لباس فروشی رفته بودند اولین جایی که دیک تصمیم گرفته بود ضربه شست نشان دهد . پری می ترسید که میچشان باز شود اما دیک به او گفته بود تو کاری نداشته باش فقط ساکت بایست از هر چه من می گویم و می شنوی نه خنده کن و نه تعجب . معلوم بود که دیک در این کارها ورزیده است . با پری به مغازه مورد نظرش رفت و به فروشنده مغازه ، پری را به عنوان دوستش که می خواهد ازدواج کند معرفی کرد و درباره خودش گفت : « من هم ساقدوش داماد هستم و برای انتخاب لباس و سایر لوازمش به او کمک می کنم .» بعد با خنده گفت : « برای تهیه جهازش .» فروشنده اظهارات دیک را باور کرد و چند دقیقه بعد پری کت و شلوار تیره رنگی که به عقیده فروشنده برای مراسم ازدواج کاملاً مناسب بود ، پوشید. فروشنده نگاهی به سراپای او کرده بود و اشاره به اندام نامتناسب او ، تنه بزرگ و پاهای کوتاهش کرده و گفته بود متأسفانه لباسی که درست به اندازه او باشد ندارند و باید کمی آن را تغییر دهند. دیک هم گفته بود مانعی نیست چون عروسی در هفته آینده خواهد بود و وقت کافی خواهند داشت که تغییراتی در کت و شلوار بدهند . بعد از اینکه در این باره توافق حاصل کردند دیک چند دست کت و شلوار که به عقیده او برای ماه عسل داماد مناسب بود انتخاب کرد و آن وقت با لحن خودمانی به فروشنده گفت : « هتل ادن راک ، را در ساحل میامی می شناسی ؟ عروس و داماد دوهفته به این هتل می روند. روزی چهل دلار نرخ آن است اما خانواده عروس به عنوان چشم روشنی پول این دوهفته را می پردازند . تو چه عقیده داری ؟ بعضیها شانس دارند . آدم زشت و بیرختی مثل این با دختر خوشگل و پولداری عروسی می کند و تا آن وقت

آدمهای خوشفایانه‌ای مثل من و تو... فروشنده صورت‌حساب را ارائه داد. دیک دست به جیب برد و ناگهان قیافه‌اش درهم رفت و گفت: «عجیب احمقی هستم یادم رفته که کیف پولم را بیاورم.» به عقیده پری بازی رفیقش آن قدر ناشیانه بود که حتی یک بچه یکروزه هم آن را باور نمی‌کرد اما فروشنده آن را باور کرد. چک سفیدی به دیک داد و دیک هم مبلغ ۸۰ دلار بیش از مبلغی که خرید کرده بود روی چک نوشت و فروشنده هم فوراً مبلغ ۸۰ دلار را نقد به دیک پرداخت. وقتی که از مغازه بیرون آمدند دیک به خنده گفت: «که این طور؟ قرار است هفته دیگر عروسی کنی؟ خوب پس یک حلقه و انگشتر هم لازم داری.» چند دقیقه بعد سوار ماشین دیک شدند و کنار یک مغازه جواهر فروشی به نام بست جولری توقف کردند. در آنجا هم با چک یک انگشتر نامزدی و یک حلقه ازدواج الماس‌نشان خریدند و پس از آن به بنگاه رهنی رفتند تا آنها را گرو بگذارند و پول بگیرند. پری از این متأسف بود که حلقه و انگشتری را از دست می‌دهد چون دلش می‌خواست این ازدواج ساختگیش حقیقت پیدا کند البته در خیال او عروس آن طور که دیک تعریف کرده بود خوشگل و پولدار نبود بلکه دختر دوست داشتنی و آرامی بود که خوب حرف می‌زد و تحصیل کرده بود از آن دخترها که آرزو داشت روزی بشناسد و هرگز هم نشناخته بود. اما چرا، کوکی.

وقتی که در اثر تصادف پری در بیمارستان بستری شد در آنجا کوکی را شناخت. کوکی پرستار خوب و مهربانی بود و از پری خوشش آمده بود و دلش به حال او می‌سوخت. از او با دلسوزی توجه و مراقبت می‌نمود او را تشویق کرده بود که به جای کتابهای مبتذل کتابهای خوب و جدی مانند «بربادرفته» و «این محبوب من است» را بخواند. بین آنها روابط جنسی مخفیانه برقرار شده بود و از عشق و ازدواج صحبت کرده بودند. اما وقتی که پری بهبود یافت و می‌خواست بیمارستان را ترک کند به قول خود وفا نکرده بود و با دخترک وداع گفته بود و به‌عنوان توجیه این شعر را که مدعی بود خود سروده است به او داده بود.

«گروهی از مردمان ناجورند؛

«کسانی که آرام نمی‌گیرند؛

«دل خویشان و آشنایان خود را شکسته؛

«دنیا را زیر پا می‌گذارند.

«دشته را در نور دیده روده‌ها را می‌پیمایند،

و از فراز کوهستان‌ها می‌گذرند ؛  
 در آنها خون نفرین شده کولیهاست ،  
 نمی‌دانند چگونه آرام گیرند .  
 اگر مستقیم می‌رفتند راهی زیاد می‌پیمودند ؛  
 آنها قوی و راستگو و شجاع هستند ؛  
 اما از همه چیز زود خسته می‌شوند ،  
 و آنچه تازه و شگفت‌انگیز است جستجو می‌کنند.»

بعد از آن پری نه او را دیده و نه از او خبری داشت. اما چندسال بعد اسم او را روی بازویش خالکوبی کرد و وقتی دیک از او در باره این اسم پرسیده بود پری در جواب گفته بود: «هیچ کس ، دختری که نزدیک بود با او عروسی کنم.» از اینکه دیک دوبار ازدواج کرده بود و سه پسر داشت پری احساس حسادت می‌کرد. به عقیده او زن گرفتن و بچه داشتن به مرد تجربه می‌آموزد گو اینکه دیک با داشتن این تجربه نه استفاده‌ای برده بود و نه خوشبخت شده بود.

حلقه و انگشتری را به مبلغ ۱۵۰ دلار فرو گذاشتند و از آنجا به مغازه جواهر فروشی دیگری رفته و باز با پرداخت چک با یک ساعت مچی مردانه طلا بیرون آمدند. از آنجا به مغازه فروش لوازم عکاسی رفتند یک دوربین فیلمبرداری خریدند. دیک به پری اظهار داشت که دوربین عکاسی و تلویزیون بهترین چیزی است که می‌توان خرید. می‌توان به آسانی آن را فروخت یا فرو گذاشت. برای خرید تلویزیون به چند مغازه مراجعه کردند و بعد از خرید باز سری به چند مغازه لباس‌فروشی زدند و هنگام غروب که مغازه‌ها بسته می‌شد جیبشان پر از پول نقد و اتومبیلشان پر از اشیاء و لوازمی بود که با پرداخت چک بی‌محل خریده بودند. پری وقتی که این همه اشیاء را نگاه کرد حس کرد که چند سانتیمتر بلندتر شده است. حالا به فکر رفتن به مکزیک و آغاز زندگی نوینی بود. اما برخلاف انتظار او دیک خوشحال نبود. به تمجید و تحسین پری وقتی نمی‌گذاشت اما پری مکرر می‌گفت: «دیک باور کن، راست می‌گویم عجیب خوب بازی کردی. آن قدر عالی بود که خودم هم داشت باورم می‌شد.» پری از تغییر حال دیک تعجب می‌کرد، نمی‌دانست چرا دیک که همیشه خوش و خندان است حالا با شاهکاری که زده افسرده خاطر است. پیشنهاد کرد که گیلان مشروبی بخورد شاید حالش بهتر شود.

بار رفتند ، پس از آنکه ديك سه گيلاس پياپی مشروب نوشيدنا گهان گفت : «فكر پدرم را می كنم ، نمی دانی چه آدم خوبی است . مادر هم همین طور تو كه خودت او را دیده ای آنها چه خواهند كرد ؟ من كه به مكزيك یا جای دیگر می روم . اما وقتی كه این چكها نكول شوند این بیچاره ها در اینجا خواهند بود . من پدرم را می شناسم . می دانم اوسعی می كند كه این چك ما را بپردازد همان طور كه دفعه پیش كرد . اما بیچاره هم پیر است و هم علیل بعلاوه پولی هم ندارد .»

پری با صداقت گفت : «دیک می فهمم كه چرا ناراحتی من هم با تو همدردی می كنم .» پری قلب مهربانی نداشت ولی آدمی احساساتی بود . علاقه ديك به پدر و مادرش و نگرانی او درباره وضع آنها پری را متأثر کرده بود . گفت : «دیک این كه خیلی ساده است . ما می توانیم چكها را بپردازیم . وقتی كه به مكزيك رفتیم و كاری را شروع كردیم مسلماً پول زیاد به دست می آوریم ...»

«چطور ؟»

«چطور ؟» منظور ديك از این سؤال چه بود ؟ پری گیج شده بود . بارها با هم درباره اینكه در مكزيك چه كارهایی انجام خواهند داد صحبت کرده بودند . پری با حرارت تمام پیشنهاد یافتن طلا و گنجینه های مدفون در دریا را داده بود . كارهای دیگری هم بود از آن جمله خرید كشتی . قرار گذاشته بودند يك كشتی ماهیگیری بخرند و به کسانی كه برای گذراندن تعطیلات می آیند آن را كرایه دهند گواينكه هیچ كدام از كشتیرانی كوچكترین اطلاعی نداشتند . غیر از اینها راندن اتومبیلهاى مسروقه . پری يك بار در روزنامه ای خوانده بود كه در آمریکای جنوبی برای هر مسافرتی به راننده پانصد دلار دستمزد می دهند . همه این كارها بود اما به جای این جوابها پری به ديك یادآور شد كه در جزیره كوكو كه در نزدیکی سواحل كشور كوستاریكا است ، ثروت كلانی در انتظار آنان است . به ديك گفت : «خاطر جمع باش . این دیگر قلبی نیست حقیقت دارد . من نقشه اش را دارم و داستانش را هم می دانم . در سال ۱۸۲۱ این گنج در آنجا مدفون شده است . شصت میلیون دلار شمش طلا ... تازه اگر همه اش را هم پیدا نكنیم فقط كمی از آن مانده باشد باز برایمان كافی است . ديك گوش می دهی چه می گویم ؟»

تا حالا ديك همیشه با علاقه مندی به داستانهایی كه او درباره گنج و پول و طلا گفته بود گوش داده بود . اما حالا ... ناگهان این فكر از خاطرش

گذشت نکند تمام این مدت ديك وانمود می کرده که حرفهایش را باور می کند درحالی که فقط سر به سرش می گذاشته است . این فکر ملال آور زودگذشت زیرا ديك به خود آمد و چشمکی به او زد و با شوخی مستی به او زد و گفت: «جانم البته هر جا که می روی با توهستم .»

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که زنگ تلفن به صدا آمد . در این وقت شب صدای زنگ تلفن مزاحمتی برای دیوی ایجاد نکرد زیرا تمام شب او زنش و دوپسرش نتوانسته بودند بخوابند . ممکن نبود در خانه يك طبقه ای که در تمام شب زنگ تلفن هر چند دقیقه يك بار شنیده شود خوابید . وقتی که دیوی از رختخواب بیرون آمد تا جواب تلفن را بدهد به زنش قول داد که گوشی تلفن را به جای خود نخواهد گذاشت تا دیگر صدای زنگ بلند نشود . ولی این قولی بود که جرئت نمی کرد به آن وفا کند زیرا با آنکه از این تلفنها تا به حال نتیجه ای نگرفته بود باز امیدوار بود که شاید کسی به این وسیله بتواند او را در کشف اسرار این جنایت کمکی کند . بیشتر این تلفنها از طرف روزنامه نگاران بود و یا اشخاصی که به قول خود معمای قتل خانواده کلاتر را حل کرده بودند . یکی از این دسته اشخاص گفته بود : «من این معما را حل کرده ام . موضوع خودکشی و قتل است . من هرپ را می شناختم . می دانم وضع مالیش خوب نبود . بنابراین شروع به اقدام می کند و اول خودش را بیمه می کند و بعد زن و بچه هایش را می کشد و آن وقت با يك نارنجك دستی خودکشی می کند .» شخص ناشناس با تلفن گفته بود : «خانواده ... را می شناسید؟ اینها خارجی هستند . کار نمی کنند و زیاد پول خرج می کنند و مرتب هم میهمانی و کوکتیل می دهند . خوب این پولها را از کجا می آورند؟ تعجب آور نیست که اینها در قضیه قتل خانواده کلاتر دست داشته باشند .» زنانی که در اثر شایعات بی اساس نگران شده بودند به او تلفن می زدند و می گفتند : «الوین من ترا از وقتی که بچه بودی می شناختم . دلم می خواهد راست و صریح به من بگویی این موضوع حقیقت دارد یا نه ، البته من کلاتر را دوست داشتم و برایش احترام قائل بودم و نمی توانم باور کنم که این آدم متدین دنبال زنان بوده ....»

اما بیشتر کسانی که تلفن می کردند اشخاصی بودند که به خیال خود می خواستند واقعاً کمکی کرده باشند . یکی از آنان گفته بود : « نمی دانم با سوزان کیدول ، دوست نانسی صحبت کرده اید ؟ او چیزی به من گفت که به نظرم عجیب آمد . گفت : « دفعه آخری که با نانسی صحبت کردم نانسی اظهار داشته بود که در این دوسه هفته پدرش خیلی گرفته است مثل اینکه درباره چیزی نگران باشد » این نگرانی آن قدر بوده که برای رفع آن سیگار می کشیده . « گذشته از این اشخاص کارمندان یا کلانتران سایر نقاط دیگر استان کانزاس به او تلفن می کردند . یکی گفته بود : « مردی که در بار کار می کند گفتگوی دو نفر را که از این جنایت صحبت می کردند شنیده بود . نوع صحبت آنان طوری بود که گویا بیشتر از دیگران از آن مطلع بوده اند . تا به حال این همه تلفن جز اتلاف وقت نتیجه دیگری عاید دیوی نکرده بود معهدا باز امیدوار بود . دیوی گوشی را برداشت صدایی را شنید که می گفت : « می خواهم اعتراف کنم . »

« ممکن است بفرمائید شما کی هستید ؟ »

صدا مجدداً به گوش رسید که پس از تکرار جمله اول اضافه کرد : « من این کار را کردم . من همه را کشتم . »

دیوی گفت : « بسیار خوب . حالا ممکن است اسم و آدرستان را

بگویید ؟ »

مرد با صدای خشمالودی گفت : « نه نمی گویم تا جایزه ام را ندهید نمی گویم . اول پول را بفرستید تا من هم بگویم کی هستم این حرف آخرم است . « دیوی گوشی را گذاشت و به طرف رختخواب رفت و به زنش که از او پرسیده بود کی بود ، جواب داد : « هیچ يك آدم مست دیگر . » « خوب چه می خواست ؟ »

« می خواست اعتراف کند به این شرط که اول برایش پول بفرستیم . » ( يك روزنامه کانزاس جایزه هزار دلاری برای کسی که می توانست اطلاعاتی که منجر به کشف معمای این جنایت بشود بدهد تعیین کرده بود ) .

« الوین ، باز هم سیگار می کشی ؟ سعی کن بلکه بتوانی بخوابی . » اما الوین آن قدر اعصابش تهیج شده بود که اگر زنگ تلفن هم صدا نمی کرد باز نمی توانست بخوابد . تا به حال کوچکترین مدرکی که راهنمای آنان در حل این معما باشد به دست نیآورده بودند . همه راههایی که درپیش گرفته بودند به بن بست منتهی می شد . پس از بازجویی از بابی راپ ، نام او را

از فهرست متهمین حذف کرده بودند . اسمیت ، کشاورزی که در خانه اوطنایی گره خورده نظیر گرهی که قاتل به کار برده بود ، پیدا کرده بودند ، ثابت کرده بودند که در شب جنایت در او کلاهما بوده است . آن پدر و پسر هم ثابت کرده بودند که در آن شب جای دیگری بوده اند . هیچ يك از این بازجوییها حتی یافتن قبر گربه نانسی هم نتیجهای نداده بود .

با این حال مثل این بود که در راه کشف این معما یکی دو قدم پیشروی کرده اند . خانم الین سلسور ، خاله نانسی ، وقتی که لباسهای نانسی را جمعآوری می کرد در داخل لنگه کفش او ساعت مچی طلای نانسی را پیدا کرده بود . دیگر آنکه خانم هلم که همراه یکی از کارآگاهان به دقت همه اتاقهای خانه را بررسی کرده بود که ببیند چیزی مفقود شده وقتی به اتاق کنیون می رسد درمی یابد که چیزی در جای خود نیست . مدتی متفکرانه در اتاق قدم زده در حالی که مرتباً با خود می گفت مطمئن هستم که چیزی از اینجا ربوده شده است ناگهان به خاطرش می آید و می گوید : « فهمیدم رادیو ، رادیو کوچک کنیون کجاست ؟ »

دیوی پس از کشف این دو فقره مجدداً امکان سرقت را به عنوان انگیزه این جنایت قبول می کرد . مسلماً ساعت طلای نانسی تصادفاً به داخل کفش نیافتاده بود . حتماً وقتی که نانسی از خواب بیدار شده و صداهایی شنیده به گمان آنکه دزد به خانه آمده است فوراً ساعتش را که پدرش به او داده و آن را خیلی دوست می داشت با عجله داخل کفکش پنهان کرده بود . اما در باره رادیو مسلم بود که رادیو را ربوده اند . با این حال دیوی نمی توانست قبول کند که يك خانواده چهار نفری را به خاطر چند دلار پول و يك رادیو کوچک به قتل رسانیده باشند . اگر این فرضیه را قبول می کرد آن وقت تصویری که از جنایتکار در مخیله اش نقش بسته بود از بین می رفت . دیوی و همکارانش عقیده داشتند که این جنایت به دست بیش از يك نفر انجام گرفته است . زبردستی و مهارتی که در ارتکاب جنایت به کار برده شده بود دال بر این بود که لاقل یکی از آن دو از خونسردی و زیرکی فوق العاده ای برخوردار بوده است ، شخص زیرکی که مسلماً انگیزه ای برای ارتکاب این عمل داشته است . در نظر داشتن بعضی جزئیات دیوی عقیده داشت که لاقل یکی از جنایتکاران احساساتی نسبت به قربانیان خودش داشته و حتی وقتی که آنان را می کشته رقت قلبی نسبت به آنان احساس می کرد . اگر جز این بود علت آوردن جعبه تشك به محل جنایت برای چه بود ؟ وجود جعبه تشك در



اتفاق مکتوره برای دیوی معمایی بود . از خود می پرسید چرا قاتلین به خود زحمت داده بودند و جعبه تشك را از گوشه زیر زمین به آنجا کشیده بودند ؟ آیا منظورشان این بوده که آقای کلاتر در روی آن راحتتر باشد ؟ آیا وقتی که چاقو را به گلوی او نزدیک می کردند می خواستند که او در روی آن جعبه که نرمتر از زمین سمنتی سخت بود احساس راحتی بیشتری کند؟ با مطالعه دقیق عکسهایی که از محل وقوع جنایت برداشته شده بود دیوی بازهم متوجه نکاتی شده بود که عقیده او را دائر براینکه قاتل کم و بیش تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بوده است تأیید می کرد . مثلاً رو تختههایی که روی نانسی و مادرش انداخته بودند - چطور ممکن بود که شخصی این طور دست و پای زنی را ببندد آن وقت روی او را با آن دقت بپوشاند درست مانند کسی که روی عزیزش را می پوشاند و به او شب بخیر می گوید و برایش خواب خوش آرزو می کند.... و یا بالشی که زیر سر کنیون گذاشته شده بود . در ابتدا دیوی تصور نموده بود که به منظور آنکه سر کنیون هدف بهتری برای گلوله ها باشد بالش را زیر سرش گذاشته اند اما حالا ، با مشاهده جزئیات دیگر به این نتیجه می رسید که برای راحتی مقتول این کار را کرده اند . این اندیشه ها که ذهن دیوی را به خود مشغول داشته بود ، موجب رضایت خاطرش نمی شد زیرا هنوز راه مسلمی را که منتهی به کشف اسرار جنایت می شد نشان نمی داد . هرگز با فرضیات نمی توان قضیه ای را حل کرد باید حقایق مسلمی در دست داشت . برای به دست آوردن این حقایق کار مشکل و طاقت فرسایی در پیش داشتند و آن بازجویی از صدها کسانی بود که خانواده کلاتر را می شناختند . از کارگران ریور فارم والی ، ازدوستان ، آشنایان و خویشاوندان کلاتر ، از هر کس که در گذشته معامله ای ولو کوچک و ناچیز با کلاتر کرده بود . دیوی به دستیاران خود گفته بود: «باید این کار را آن قدر ادامه دهیم تا خانواده کلاتر را خوب بشناسیم حتی بهتر از خودشان تا آنکه رابطه ای بین صحنه هایی که یکشنبه ناظر آن بودیم با حادثه ای که شاید پنج سال پیش اتفاق افتاده باشد پیدا کنیم . باید این رشته را یافت من اطمینان دارم که این رشته وجود دارد .»

زن دیوی خوابش برده بود اما وقتی شوهرش از تخت پایین آمد تا به تلفن جواب دهد از خواب بیدار شد . از اتاق مجاور که بچه ها خوابیده بودند صدای گریه پل پسر کوچکشان شنیده می شد . پل بچه آرام و سر به راهی بود و هیچ وقت مزاحمتی فراهم نمی کرد و بی جهت گریه نمی کرد . معمولاً در حیاط خانه شن بازی می کرد و با آن توئل درست می کرد یا مشغول تمرین

دو بود چون می‌خواست بزرگترین دونده فینی کانتی شود. اما آن روز صبح هنگام صرف صبحانه ناگهان به گریه افتاده بود و حالا هم احتیاجی نبود که کسی علت گریه او را پیرسد، پل با آنکه به‌طور مبهم می‌دانست که چه اتفاقی افتاده است معه‌ذا از چشمان نگران و خسته پدرش، از اشخاص ناشناسی که به خانه‌شان می‌آمدند، از صدای زنگ تلفن که دائماً شنیده می‌شد احساس خطر می‌کرد. ماری نزد او رفت تا او را آرامش بخشد و پسر دیگرش که سه سال از پل بزرگتر بود به کمک مادر شتافت و گفت: «پل آرام باش به تو قول می‌دهم که فردا بازی پوکر یادت بدهم». دیوی در آشپزخانه به انتظار درست شدن قهوه ایستاده بود و به عکسهایی که روی میز گسترده بود نگاه می‌کرد. این عکسها مشمع زیبایی را که روی میز آشپزخانه کشیده شده بود پنهان می‌کرد. یک بار دیوی به زنش اظهار داشته بود که اگر بخواید می‌تواند عکسها را تماشا کند ولی ماری جواب داده بود: «نه من می‌خواهم بونی را همان‌طور که می‌شناختم در خاطر نگه دارم هم او وهم دیگران را». و حالا دیوی وقتی که زنش را دید گفت: «بهتر است چند روز بچه‌ها را پیش مادر بفرستم». مادرش که زن بیوه‌ای بود، در خانه بزرگی که از خانه آنان زیاد دور نبود زندگی می‌کرد و مقدم نوه‌هایش را همیشه گرامی می‌داشت. «خوب است چند روزی به آنجا روند تا اینکه...»

«الوین، فکر می‌کنی هیچ وقت نتوانیم زندگی عادی خودمان را از

سرگیریم؟»

زندگی عادی آنها این بود که هر دو کار می‌کردند، خانم دیوی در اداره‌ای منشی بود. کارهای خانه را با شوهرش قسمت می‌کرد و به نوبت آشپزی می‌کردند و ظرف می‌شستند. وقتی که الوین کلانتر بود بعضی از دوستان سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: «مواظب باشید کلانتر دارد می‌آید؛ آدم خشنی است می‌داند هفت تیر را چگونه به دست گیرد اما تا به خانه می‌رسد هفت تیر را کنار می‌گذارد و پیشبند را می‌بندد.»

دیوی و زنش مشغول پس‌انداز کردن بودند تا بتوانند در مزرعه‌ای که دیوی در سال ۱۹۵۱ خریده بود خانه‌ای بسازند. این مزرعه که در شمال شهر گاردن سیتی بود، دویست و چهل هکتار وسعت داشت. روزهایی که هوا خوب بود خصوصاً در روزهای گرم تابستان که ساقه‌های گندم بلند بودند دیوی به آنجا می‌رفت و تمرین تیراندازی می‌کرد یا در عالم خیال در خانه‌ای که امیدوار بود روزی بنا کند و در باغی که قرار بود روزی احداث کند و در

زیر درختانی که روزی خیال کاشتن آنان را داشت قدم می‌زد. دیوی اطمینان داشت که بالاخره روزی در آن جلگه وسیع و دشت بی‌سایه درختان نارون و تبریزی خواهد کاشت. او امیدوار بود که با عنایت خداوند روزی آرزوی خود را برآورده ببیند.

ایمان به خداوند و اجرای آدایی که دال بر ایمان او بود، مانند کلیسا رفتن در روزهای یکشنبه، تلاوت دعا قبل از غذا و قبل از خواب قسمت مهمی از زندگی دیوی را تشکیل می‌دادند. خانم دیوی یک بار اظهار داشته بود: «نمی‌دانم چطور ممکن است کسی سر میز بنشیند بی‌آنکه دعا خوانده باشد. گاهی اوقات که به خانه برمی‌گردم خیلی خسته هستم. اما همیشه یک قوری قهوه روی اجاق و یک قطعه گوشت هم در یخچال حاضر است. بچه‌ها آتش درست می‌کنند که گوشت را سرخ کنیم. تا حاضر شود با هم حرف می‌زنیم و کارهایی را که در طی روز کرده‌ایم برای یکدیگر تعریف می‌کنیم. وقتی که شام حاضر می‌شود می‌بینم واقعاً باید از این زندگی راضی و خوشحال و شاکر باشیم این است که خداوند را شکر می‌گویم نه برای آنکه بایستی شکر کنم بلکه از آن جهت که واقعاً دلم می‌خواهد.»

اکنون خانم دیوی از شوهرش پرسید: «الوین، جوابم را بده فکر می‌کنی ما بتوانیم زندگی عادی خود را از سر گیریم؟»  
الوین دهان باز کرد تا جواب دهد اما در همین وقت صدای زنگ تلفن بلند شد.

اتومبیل شورلت دیک روز شنبه ۲۱ نوامبر از کانزاس سیتی خارج شد. آن قدر اسباب در آن ریخته بودند که به زحمت جایی برای نشستن خودشان درست کرده بودند. صندوق عقب ماشین آن قدر پر بود که بسته نمی‌شد. در صندلی عقب ماشین دو دستگاه تلویزیون را روی هم گذاشته بودند پری به زحمت جایی برای خود باز کرده بود و گیتارش را که فوق‌العاده به آن علاقه داشت محکم در دست گرفته بود. سایر مایملک پری که عبارت از یک چمدان مقوایی؛ یک رادیو زینط ترانزیستوری؛ دو جعبه بزرگ پر از کتاب و کاغذ و نوشته و یک قمقمه که در آن آبجو بود، مشروب‌بی که مورد علاقه‌اش بود و می‌ترسید در مکزیك پیدا نشود، همه اینها را درون ماشین جا داده بود. وقتی که پری می‌خواست اینها را در اتومبیل بگذارد دیک عصبانی شده بود

و به سرش فریاد کشیده بود و بد و بیراه گفته بود و آنها را کثافت خوک نامیده بود، با این حال همه آنها اکنون در اتومبیل دیده می‌شدند. نیمه شب بود که از مرز استان کانزاس گذشتند و وارد استان اوکلاهما شدند. پری از اینکه می‌دید بالاخره از کانزاس بیرون آمده‌اند نفسی به راحتی کشید. حالا می‌توانست باور کند که به سوی مقصد می‌روند، به راهی که خیال مراجعتش را نداشتند. پری احساس هیچ‌گونه ناراحتی یا غم و اندوهی نمی‌کرد زیرا نه چیزی را که مال او بود پشت سر گذاشته بود و نه کسی را که به خاطرش متأسف شود. اما دیک این طور احساس نمی‌کرد. در پشت سر کسانی را که ادعا می‌کرد دوست می‌دارد گذاشته بود، پدر و مادر برادر و سه پسر کوچکش. اینها کسانی بودند که دیک جرئت نکرده بود نقشه و قصد خود را با آنان در میان نهد. کسانی بودند که نتوانسته بود با آنان وداع کند و دیگر انتظار نداشت که آنها را در این دنیا ببیند.

در روزنامه گاردن سیتی تلگرام مورخه ۲۳ نوامبر، خبر ازدواج بورلی کلاتر دختر کلاتر فقید درج شده بود. این خبر باعث تعجب بسیاری از خوانندگان شد. طبق آن بورلی دختر دوم آقای کلاتر با آقای ادوارد انگلیش، دانشجوی جوانی که ازمدها پیش با او نامزد بود، ازدواج کرده بود. عروس لباس سفید بر تن کرده بود و مراسم ازدواج با تشریفات کامل انجام یافته بود و این مراسم در کلیسای فرست متدیست، همان کلیسایی که در آن سه روز قبل از عروسی برای مجلس تذکر پدر و مادر و خواهر و برادرش حضور یافته بود، برگزار شده بود. طبق گزارش روزنامه مزبور قرار بود که عروس و داماد در تعطیلات کریسمس ازدواج کنند. کارتهای دعوت توزیع شده بود و پدر عروس برای آن تاریخ در کلیسا جا رزرو کرده بود، اما به علت آن فاجعه ناگهانی و از آنجا که بسیاری از خویشان و عروس از نقاط دور دست به آنجا آمده بودند، این زوج جوان تصمیم گرفتند که تاریخ ازدواج خود را جلو بیاورند و روز ۲۳ نوامبر عروسی کنند.

پس از برگزاری مراسم ازدواج افراد خاندان کلاتر به تدریج به شهرهای خود بازگشتند. روز دوشنبه که آخرین فرد این خانواده از گاردن سیتی می‌رفت، روزنامه تلگرام در صفحه اول خود نامه‌ای را که آقای ادوارد فاکس یکی از برادران خانم کلاتر نوشته بود درج نمود. در این نامه

نویسنده پس از ابراز تشکر از عموم ساکنین آنجا که قلب و خانه خود را بر روی این خانواده داغیده گشوده بودند چنین نوشته بود: «به طوری که مشاهده کرده‌ام در اینجا مردم از این فاجعه‌ای که روی داده است خشمگین هستند. حتی یکی دو بار شنیدم که وقتی جنایتکار پیدا شود باید او را به نزدیکترین درختی که در دسترس است دار زد. اما نباید این طور فکر کنیم، کاری شده است و از بین بردن زندگی شخص دیگری آن را عوض نخواهد کرد، باید همان طور که خداوند می‌خواهد او را ببخشیم. در قلب خود نایستی‌کینه و عداوت حس کنیم. جنایتکار مسلماً زندگی راحتی نخواهد داشت. او وقتی آرامش فکر و آسایش وجدان به دست خواهد آورد که به درگاه خداوند روی آورد و از او طلب بخشش نماید. بیایید سد راه او نشویم بلکه دعا کنیم تا آن آرامش را به دست آورد.»

دیک ماشین را در کنار پرتگاهی متوقف ساخته بود و به اتفاق پری بیرون آمده بود تا نهار بخورند. ظهر بود. دیک با دوربینی که به چشم گرفته بود منظره مقابلش را تماشا می‌کرد. کوهستان و آسمان سفید رنگ که در آن بازهای شکاری چرخ می‌خوردند. در برابرش جاده‌ای خاکی بود که از میان دهکده خاک آلودی می‌گذشت. روز دومی بود که در مکزیك به سر می‌بردند و تا حال همه چیز حتی غذای آن به مذاقشان گوارا آمده بود. روز ۲۳ نوامبر از مرز لاردو، در تکزاس، گذشته و داخل خاک مکزیك شده بودند. شب اول را در قصبه سن لوئی در فاحشه‌خانه‌ای گذرانده و اکنون در دویت میلی شمال مکزیکو که مقصد آنان بود، بودند.

پری ناگهان گفت: «دیک می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟ به اینکه مایک چیزمان می‌شود و گرنه آن کار را نمی‌کردیم.»

«کدام کار را؟»

«همان را... دیک دوربین را در جلد چرمیش که روی آن حروف H. W. C. دیده می‌شد، گذاشت. از دست پری کلافه شده بود. چرا خفه نمی‌شد؟ چه فایده داشت که مرتباً در این باره حرف بزند. واقعاً ناراحت‌کننده بود علی‌الخصوص که هر دو قرار گذاشته بودند دیگر در این باره کلمه‌ای بر زبان نرانند و آن را فراموش کنند.»

پری به گفتار خود ادامه داد: «آخر کسی که چنین کاری بکنند باید يك چیزیش بشود.»

ديك گفت: «کوچولو دور مرا خط بکش من هیچ چیزم نمی‌شود و آدم عادی هستم.» ديك به حرف خود ایمان داشت. فکر می‌کرد عقلاً سالم است و موازنه دارد و شاید افراد معمولی کمی باهوشتر باشد. اما به عقیده او پری واقعاً يك چیزیش می‌شد. در بهار سال گذشته که با او در زندان دولتی کانزاس زندانی بود به اخلاق عجیب و خصوصیات او آشنا شده بود، مثل بچه‌ها جایش را خیس می‌کرد و گاه در خواب‌گریه می‌کرد و حرف می‌زد و می‌گفت: «پدر کجا بودی همه جا دنبالت می‌گشتم.» ديك دیده بود که پری گاه ساعتها در گوشه‌ای می‌نشیند و مثل بچه‌ها شستش را می‌مکد و روی نقشه‌های قلابی‌گنجها خیره می‌شود. حالات دیگری هم داشت. یکدفعه آتش خشمش زبانه می‌کشید و خشمناکتر از ده سرخپوست مست می‌شد اما از وجناتش نمی‌شد چیزی استنباط کرد. علیرغم خشم فراوان ظاهراً آرام بود. ديك يك بار اظهار داشته بود که پری ممکن است نقشه قتل کسی را در سر داشته باشد اما نه از نگاه و نه از کلامش چیزی نمی‌توان فهمید چون ظاهر آرام و چشمان خمارش چیزی را فاش نمی‌کرد. ديك زمانی خیال می‌کرد که می‌تواند خشم ناگهانی دوستش را کنترل یا تعدیل نماید اما حالا می‌فهمید که اشتباه کرده است و بعد از آنکه به اشتباه خود پی برده بود به پری سوء ظن داشت و نمی‌دانست که در باره او چگونه قضاوت کند فقط می‌دانست که باید از او بر حذر باشد و حیران بود که چرا از او بیمی ندارد. پری به گفتار خود ادامه می‌داد: «در اعماق مغزم هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم چنین کاری را انجام دهم.»

ديك پرسید: «پس آن سیاهپوست را چه می‌گویی؟» پری ساکت شد و ديك متوجه شد که پری به او خیره شده است. هفته قبل در کانزاس سیتی عینک سیاهی که دوره نقره‌ای و شیشه‌اش مانند آئینه بود خریده بود. ديك از آن بدش آمده بود و به پری گفته بود که خجالت می‌کشد با کسی که این عینک جلف را به چشم می‌گذارد دیده شود. ناراحتی او نه به خاطر جلفی آن بلکه به جهت شیشه‌های عینک بود که چشمهای پری را در پشت خود پنهان می‌کرد.

پری گفت: «آه، آن سیاهپوست را می‌گویی آخر سیاهپوست حسابی جدا دارد.»

اما جواب پری ، دیک را قانع نکرد و پرسید : « راستی همان طور که ادعا می‌کنی او را کشته‌ای ؟ » جواب پری به این سؤال برای دیک خیلی مهم بود زیرا علاقه او به دوستی با پری بر پایه داستانی که پری از کشتن مرد سیاهپوستی بازگفته بود ، گذاشته شده بود .

پری گفت : « البته که من او را کشتم . اما او سیاهپوست بود » و بعد ادامه داد : « می‌دانی چه چیز مرا نگران می‌کند . نمی‌توانم بساور کنم که چنین مفت و مسلم از چنگ کاری که کرده‌ایم فرار کرده باشیم نه ممکن نیست . فکر می‌کنم حتماً برایمان اتفاقی خواهد افتاد . »

دیک با آنکه در طفولیت به کلیسا می‌رفت اما نه به خدا ایمان داشت و نه خرافاتی بود . مانند پری نبود که معتقد باشد وقتی آئینه‌ای شکست هفت سال بدبختی می‌آورد یا اگر از پشت شیشه به ماه نو نگاه کند شوم است . اما پری با فراست و هوشی که داشت خوب توانسته بود به نقطه ضعف دیک دست زند . دیک هم بارها از خود پرسیده بود آیا ممکن است با جنایتی که مرتکب شده‌اند چنین آسان از دست عدالت بگریزند ؟ ناگهان به پری گفت : « ساکت شود » آن وقت سوار ماشین شدند . آن را از کنار پرتگاه عقب برد ، در مقابل او در جاده خاکی سگی می‌دوید .

کوهها . بازها در آسمان سفید چرخ می‌زدند . وقتی که پری از دیک پرسیده بود : « می‌دانی به چه فکر می‌کنم ؟ » خودش هم می‌دانست در باره موضوعی حرف می‌زند که خوشایند دیک نخواهد بود . با آنکه خودش هم نمی‌خواست چیزی در این باره بگوید اما گاه آن قدر خودش را بیچاره احساس می‌کرد که نمی‌توانست ساکت بماند . دقایقی که وقایع وحشتناکی را به خاطر می‌آورد ، مثل اتاق تاریکی که در آن ناگهان نور آبی‌رنگ منفجر می‌شد و چشمان شیشه‌ای عروسک خرسی به او خیره می‌شد و صدایی که با التماس در گوشش طنین‌انداز می‌شد : « نه خواهش می‌کنم ، نکنید نه ... » علاوه بر آن صدای افتادن یک سکه یک دلاری نقره به روی زمین ، صدای پای چکمه‌ها روی پلکان چوبی ، صدای نفسهای مقطع مردی که حنجره‌اش بریده شده بود .

وقتی که پری گفت : « فکر می‌کنم که یک چیزمان می‌شود » به حقیقتی

که از آن متنفر بود ، اعتراف می کرد . چقدر سخت و دردناک است که شخصی اقرار کند آدم عادی نیست خصوصاً وقتی بداند عیب و نقصی که در او موجود است تقصیر خودش نیست و شاید با آن به دنیا آمده باشد . به خانواده خودش فکرمی کرده هر کدام به چه سرنوشتی گرفتار شدند . مادرش که دائم الخمر بود و عاقبت در استفراغ خود خفه شد . از دو خواهر و برادری که بودند فقط خواهر کوچکترش باربارا زندگی عادی داشت و ازدواج کرده بود و خانواده ای تشکیل داده بود . خواهر دیگرش فرن ، از پنجره هتلی در شهر سانفرانسیسکو خودش را به بیرون پرتاب کرده بود . پری نمی خواست باور کند که فرن خود را پرت کرده است بلکه می خواست به خود بقبولاند که پایش لغزیده است و به خارج پرتاب شده است ، آخر او خواهرش را خیلی دوست داشت و نمی خواست قبول کند که چنین پایان شومی داشته است . چه دختر مهربان و هنرمندی بود ، چه خوب می رقصید و آواز می خواند ، اگر بخت با او همراه بود با خوشگلی و استعدادی که داشت به جایی می رسید اما از طبقه پانزدهم ساختمانی خودش را پایین انداخته بود . جیمی برادرش هم سرنوشتی نظیر فرن داشت . او باعث شده بود که زنش خودکشی کند و روز بعد هم خودش را کشته بود .

غرق این اندیشه ها بود که صدای دیک به گوشش رسیده بود . دیک گفته بود : «جانم دور مرا خط بکش من آدم عادی هستم .» واقعاً مضحك بود اما عیبی ندارد هر چه می خواهد بگوید . پری به اظهارات خود ادامه داده بود و گفته بود : «من هرگز فکر نمی کردم که بتوانم چنین کاری را انجام دهم...» یکدفعه متوجه اشتباهش شد . مسلماً دیک از او می پرسید : « خوب آن سیاه پوست را چه می گویی مگر تو او را نکشته ای ؟» پری این داستان را از این جهت برای دیک نقل کرده بود که می خواست جلب دوستی او را بکند . دلش می خواست دیک برایش احترام قائل باشد و او را آدم خشن و مردانه ای بداند ، همان طور که پری این عقیده را در باره دیک داشت . آن روز که داستان سیاه پوست را برای دیک نقل کرد هر دو مقاله ای را در مجله ریدرز دایجست خوانده بودند که عنوانش این بود «چقدر می توانید اشخاص را بشناسید .» در این مقاله نوشته شده بود وقتی که در اتاق انتظار دندان ساز به انتظار نوبت نشسته اید یا وقتی که در ایستگاه راه آهن منتظر ترن می باشید به اشخاصی که دور و بر شما هستند نگاه کنید و سعی کنید علائمی که از روی آنها بتوان به خصوصیات اخلاقی هر فرد پی برد پیدا کنید مثلاً متوجه راه



رفتن آنها شوید . کسی که شق و رق راه می رود شخصیتی مصمم و انعطاف ناپذیر را نشان می دهد و آن کس که پاهایش را به روی زمین می کشد فاقد عزم و اراده است . پری گفته بود : «من همیشه زود دیگران را می شناسم . اگر جز این بود تا به حال زنده نبودم . می دانم به چه کسی می توان اطمینان داشت . معمولاً نباید زیاد به مردم اعتماد کرد اما من به تو اعتماد دارم و دلیلش هم این است که می خواهم چیزی به تو گویم که تا به حال به هیچ کس حتی به ویلی جی هم نگفتم . در باره آدمی که کشته ام می خواهم برایت حرف بزنم .» پری با خوشوقتی متوجه شد که دیک اظهارات او را با دقت و علاقه مندی گوش می کند ، گفت : «تابستان چند سال پیش بود . در شهر لاس وگاس بودم و در يك پانسیون مفلوکی زندگی می کردم . از قرار این پانسیون قبلاً خیلی وضع مرتبی داشت اما وقتی که من در آنجا بودم ازتجمل خبری نبود . مخروبه ای بود که چند سال پیش می بایستی آن را خراب کرده باشند گویانکه خودش هم در حال فرو ریختن بود . اتاقهای زیر شیروانی ارزانترین اتاقهای این پانسیون بودند . در یکی از این اتاقها من و دراتاق دیگری مرد سیاهپوستی زندگی می کرد . اسمش کینگ بود . اهل محل نبود و موقتاً به آنجا آمده بود . در آن طبقه فقط من و او بودیم و میلیونها سوسک . کینگ زیاد جوان نبود اما قویهیکل بود ، عینک می زد و بیشتر وقتها که از کنار اتاقش می گذشتم می دیدم روی تخت افتاده است و کتاب می خواند . قبلاً در جاده ها عملگی کرده بود و پولی پس انداز نموده بود . می گفت که حالا بیکار است و تا پول دارد می خواهد روی تختش لم بدهد خودش را باد بزند و آبجو بخورد و کتابهایی که به نظر من مبتذل بودند مثل داستانهای گاوچرانان یا داستانهای مصور را بخواند . گاهی با هم گیلاسی می زدیم ، يك دفعه هم ده دلار به من قرض داد . هیچ بهانه ای نداشتم که او را اذیت کنم . با این حال يك شب که هوا خیلی گرم بود و از شدت گرما نمی توانستم بخوابم پیش او رفتم و گفتم : «بیا برویم هوا خوری کنیم .» ماشین قراضه ای داشتم که رنگ نقره ای کرده بودم . سوار ماشین شدیم و از شهر بیرون رفتیم . در بیابان هوا خنک بود . ماشین را نگه داشتم . چند بطری آبجو سرکشیدیم و کینگ از ماشین پیاده شد ، من هم به دنبالش راه افتادم . متوجه نشد که زنجیر دوچرخه ای را که زیر تشک صندلی ماشین گذاشته بودم برداشته ام . خودم هم تا آن کار را کردم نمی دانستم می خواهم چه کنم . یکدفعه با زنجیر ضربه ای به صورتش زدم . عینکش خورد شد . باز ادامه دادم هیچ ناراحتی

احساس نمی‌کردم. آن قدر او را زدم تا مرد. او را همانجا گذاشتم و خودم به شهر برگشتم. بعدها هم چیزی در باره‌اش نشنیدم. شاید جز لاشخوره‌ها کسی او را پیدا نکرد.»

در این داستان فقط بعضی حقایق وجود داشت مثلاً زمانی مرد سیاهپوستی را به نام کینگ می‌شناخته اما آن طور که ادعا می‌کرد او را نکشته بود و اگر هم مرده بود مرگش ارتباطی با پری نداشت. شاید هنوز هم در کنجی افتاده بود و داستان می‌خواند و آبجو سر می‌کشید. پری دروغگوی ماهری نبود، اما اگر داستانی را جعل می‌کرد از آن دست بردار نبود. به این جهت دیک از او پرسیده بود که واقعاً آن مرد سیاه را کشته است، پری اظهارات قبلی خود را تأیید کرده بود و اظهار نگرانی از این نموده بود که چگونه با قتل خانواده کلاتر هنوز دستگیر نشده‌اند و آزادند.

اتومبیل به سرعت پیش می‌رفت. صد قدم جلوتر در کنار جاده سگی می‌دوید. دیک ماشین را به طرف حیوان بیچاره راند. تصادم این سگ مردنی پیرو گرفته مانند تصادم یک پرنده کوچک بود. دیک از اینکه موفق شده بود این حیوان بدبخت را زیر کند خوشحال شد. عادتش این بود که هر وقت در جاده سگی را ببیند زیر بگیرد و اکنون با مسرت می‌گفت: «چه خوب له‌اش کردیم.»

عید شکرگزاری گذشت و فصل شکار قرقاول به پایان می‌رسید اما روزهای گرم و مطبوع همچنان ادامه داشت. خبرنگارانی که برای کسب خبر از قتل خانواده کلاتر به گاردن سیتی آمده بودند پس از چندی که از ماندن خود نتیجه‌ای نگرفتند، مطمئن از اینکه اسرار این جنایت دیگر کشف نخواهد شد، شهر مزبور را ترک گفتند. اما مردم فیینی کانتی و خصوصاً مشتریان کافه هارتمن این قضیه را پایان یافته تلقی نمی‌کردند.

خانم هارتمن، صاحب کافه، اظهار می‌داشت: «از وقتی که این جنایت اتفاق افتاد اینجا خیلی شلوغ شده به طوری که نمی‌توانیم همه مشتریان را جاده‌هیم.» در پشت میزها و کنار پیشخوان پراز جمعیت بود، اینها کشاورز، دامدار و کارگر روزمزد بودند که بوی توتون و تنباکو می‌دادند. خانم کلیر دختر عموی خانم هارتمن که در آن وقت در کافه بود، اضافه کرد: «اگر بهار

بود و قرار بود همه کارکنند کسی اینجا نبود. اما حالا نزدیک زمستان است. گندمها جمع شده است. این است که کاری ندارند جز اینکه بنشینند و همدیگر را ورنه انداز کنند. راستی ویلیام بران را می شناسید و مقاله ای را که در روزنامه تلگرام به اسم «یک جنایت دیگر» نوشته است، خوانده اید. در آن مقاله نوشته... باید مردم دست از زبان درازی بردارند. چون و راجی و حرف مفت زدن و دروغ گفتن هم خود نوعی جنایت است... اما چه انتظاری می توان داشت، به اینجا نگاه کنید یک مشت آدم دغل و دروغگو.»

یکی از شایعاتی که از کافه هارتمن سرچشمه گرفت مربوط به آقای تیلور جونز بود. املاک این شخص جنب املاک کلاتر بود. به عقیده بسیاری از مشتریان کافه قصد جنایتکار قتل خانواده تیلور بوده است نه خانواده کلاتر زیرا تیلور ثروتمندتر از کلاتر بوده است. فرض کنیم که جنایتکار اهل اینجا نبوده و درست این حوالی را نمی شناخته است. به او پول داده بودند که مرتکب این جنایت شود و دستورات لازم را در باره چگونگی داخل شدن به خانه به او داده بوده اند. خیلی سهل است که جنایتکار اشتباه کرده باشد و به جای آنکه به خانه تیلور برود به خانه کلاتر رفته باشد. این شایعه آن قدر دهان به دهان گشت تا به گوش خانواده تیلور جونز رسید اما این خانواده محترم به آن وقعی ننهاند و بیمی به خود راه ندادند.

در کافه هارتمن یک پیشخوان برای صرف غذا، چند میز و صندلی و محوطه ای که در آن یخچال و رادیو گذاشته اند و جایی برای کباب کردن دارد. مشتریان من از اینجا خوششان می آید. چرا نباید چون در این حوالی کافه دیگری نیست. اگر بخواهند جای دیگری بروند از یک طرف هفت میل و از طرف دیگر پانزده میل باید بروند تا به کافه دیگری رسند. در هر حال من بامشتریانم خوب رفتار می کنم و از وقتی هم که می بل اینجا آمده است قهوه خوب درست می کنیم. منظورم از خانم می بل خانم هلم بود که قبلا در خانه کلاتر کار می کرد. «بعد از آن فاجعه به می بل گفتم تو که کاری نداری چرا به اینجا نمی آیی که به من کمک کنی. کمی آشپزی کنی و پشت پیشخوان مشتریان راز را بیندازی. عیب کار این است که از وقتی که او به اینجا آمده است مردم راحتش نمی گذارند و او را به باد سؤالات مختلف می گیرند. می بل مثل من و یادختر عمویم نیست. او محجوب است از این همه سؤال ناراحت می شود، به علاوه چیزی نیست که او بداند و دیگران از آن بی خبر باشند...» اما بیشتر مشتریان کافه هارتمن عقیده داشتند که خانم هلم چیزهایی می داند

که بر زبان نمی‌راند . حقیقت هم این بود . دیوی چند بار با او صحبت کرده بود و از او تقاضا کرده بود آنچه را که می‌داند به کسی ابراز نکند خصوصاً در بارهٔ مفقود شدن رادیو و پیدا کردن ساعت طلای نانسی در لنگهٔ کفش باکسی سخن نگوید . به این جهت خانم هلم قفل خاموشی بر لب گذاشته بود و یک بار به خانم ویلیام وارن بر او ن گفته بود : « هر کس که روزنامه می‌خواند مثل من از جریان همه چیز باخبر است ، شاید هم بیشتر از من ، چون من روزنامه نمی‌خوانم . »

خانم ویلیام وارن بر او یکی دیگر از مشتریان کافهٔ هارتمن بود . این زن چهل و چند سالهٔ کوتاه قد و فربه ، لهجه اش نشان می‌داد که از خانوادهٔ تحصیلگرده و طبقهٔ ممتاز است . او وجه تشابهی با سایر مشتریان کافهٔ هارتمن نداشت و همچون طاوسی که در میان دسته‌ای بوقلمون گرفتار شده باشد در میان این جمع دیده می‌شد . این خانم انگلیسی یک بار به یکی از آشنایانش بیان داشته بود که به چه علت املاکی را که در شمال انگلستان داشتند ترک کرده‌اند و از خانهٔ موروثی بسیار زیبایی که در آنجا داشتند به کانزاس آمده‌اند و در یک خانهٔ قدیمی روستایی مسکن گرفته‌اند . خانم وارن گفته بود : « عوارض زیاد مالیات سنگین بر ارت عواملی بود که ما را وادار به ترک انگلستان کرد . سال پیش به اینجا آمدم . ما اینجا را دوست داریم . عاشق آن هستم گوا اینکه با آنچه در انگلستان داشتیم تفاوت فاحشی دارد . زندگی ما در آنجا نوع دیگری بود . مسافرت‌های زیادی می‌کردیم . به پاریس ، رم ، مونت کارلو ، لندن ، گاه یاد لندن می‌افتم اما دلم برای رفتن به آنجا تنگ شده است . آخر هیچ وقت تا کسی پیدا نمی‌شود . به علاوه آدم باید همیشه سرو وضع مرتبی داشته باشد . آنها که از پیش ما را می‌شناسند می‌پرسند در اینجا ، در میان مزارع گندم احساس تنهایی نمی‌کنیم ؟ مسلماً نه ... ما خیال داشتیم به غرب دورتر برویم و در آنجا زندگی کنیم ، سر راهمان در گذاردن سیتی توقف کردیم تا بعضی از دوستان را که در واقع دوستان دوستان ما هستند ملاقات کنیم . نمی‌دانید چقدر به ما محبت کردند و اصرار کردند که همین جا بمانیم . ما هم فکر کردیم خوب چرا این کار را نکنیم و در اینجا بمانیم . این بود که تصمیم گرفتیم قطعه زمینی اجاره کنیم و در آن دامداری یا کشاورزی کنیم . هنوز هم تصمیم قطعی نگرفته‌ایم که کدامیک از این دو کار را بکنیم . از ما می‌پرسند اینجا زیاد برایمان ساکت نیست . به عقیدهٔ من نه ، سرو صدا در اینجا زیاد است . سوت‌ترنها و زوزه‌گرگها که در تمام شب شنیده می‌شود . از وقتی هم

که این جنایت روی داده است هر صدایی مرا ناراحت می‌کند. لابد می‌دانید خانه ما قدیمی است. البته همه جور وسایل راحتی در آن هست. با این حال معلوم است که عمری کرده. وقتی که شبها باد شروع به وزیدن می‌کند ناله‌های وحشت انگیز در خانه می‌پیچد. اگر کسی اعصاب ناراحتی داشته باشد هزار فکر و خیال به سرش می‌زند... نه من آن خانواده فقید را نمی‌شناسم فقط يك بار در اداره پست آقای کلاتر را دیدم. بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل ماه دسامبر دو نفر از مشتریان کافه هارتمن اعلام کردند که می‌خواهند نه تنها از فینی کانتی بلکه از استان کانزاس به جایی دیگر روند. اولی کشاورزی بود که برای آقای مک کوی کار می‌کرد. گفت: «من با اربابم صحبت کرده‌ام و گفته‌ام که در هالکوم و اطراف چه می‌گذرد. به او گفتم که زخم از ترس و وحشت شبها خوابش نمی‌برد و نمی‌گذارد که من هم بخوابم. به این جهت با اینکه من اینجا را دوست دارم تصمیم گرفته‌ام فعلا به کولورادو برویم. شاید در آنجا راحت‌تر شویم.»

دومی خانم هیدو آشیدا بود که آن روز با سه تن از چهار فرزندش به کافه آمده بود. آنها را کنار پیشخوان نشاند. برای یکی بیسکویت و برای دومی يك بطری کوکاکولا دستور داد. اما سوی بونی جین چیزی نمی‌خواست. مادرش گفت: «جین اوقاتش تلخ است نمی‌خواهد از اینجا برود. از مدرسه و دوستانش جدا شود.»

خانم هارتمن به دخترک لبخندی زد، و گفت اینکه چیزی نیست، غصه ندارد از اینجا به گاردن سیتی می‌روی آنجا بیشتر همبازی پیدا می‌کنی. بونی جین گفت: «نه شما ملتفت نشدید. پاپا نمی‌خواهد ما را به گاردن سیتی ببرد. خیال داریم به نبراسکا برویم.»

خانم هارتمن نگاه استفهام آمیزی به مادر انداخت. انتظار داشت که او اظهارات دخترش را انکار کند ولی خانم آشیدا گفت: «درست است، همین طور است.»

خاتم هارتمن با حیرت و درماندگی گفت: «نمی‌دانم چه بگویم...» در هالکوم همه خانواده آشیدا را دوست داشتند و مورد احترام همگی بودند. خانواده‌ای زحمتکش، مهربان، دست‌ودلباز بودند، گوآنکه پول زیادی نداشتند. خانم آشیدا گفت: «مدهاست که در این باره باهم حرف زده‌ایم، هیدو (شوهرش) معتقد است که در جای دیگر کار بهتری می‌توانیم پیدا کنیم.»

«چه وقت خیال رفتن را دارید؟»

«هر وقت که همه چیزمان را فروختیم . اما مسلماً قبل از کریسمس نخواهیم رفت . چون بادناساز قراری گذاشته‌ایم که برای هیدو دندان طلا درست کند . این هدیه کریسمس من و بچه‌ها به هیدو است .»

خانم هارتمن آهی کشید : «نمی‌دانم چه بگویم . . . . اما کاش نمی‌رفتید . . .»

آه دیگری کشید و گفت «مثل این است که همه دارند می‌روند یا این طور یا طور دیگر . . .»

«خیال می‌کنید من دلم می‌خواهد که از اینجا برویم ؟ اینجا بهترین جایی بود که تا به حال در آن زندگی کرده‌ام . اما شوهرم می‌گوید در نبراسکا مزرعه‌ای بهتر می‌تواند پیدا کند . او مرد است و بهتر سرش می‌شود . مدتی با او بحث کردم بالاخره يك شب به او گفتم بسیار خوب تو اربابی ، همان طور که می‌گویی از اینجا برویم . بعد از آن اتفاقی که برای خانواده کلاتر روی داد مثل این است که من چیزی را از دست داده‌ام به این جهت راضی شدم که از آنجا برویم . ای خدا نمی‌توانم آنها را فراموش کنم . . . نمی‌توانم فکر آنها را از سرم دور کنم . . . من هرب را خیلی دوست داشتم - می‌دانید من یکی از آخرین کسانی بودم که او را قبل از مرگ دیدم . من و بچه‌ها به باشگاه H-4 در گاردن سیتی رفته بودیم . طبق معمول وقت مراجعت هرب ما را با ما شینش رساند . آخرین حرفی که به او زدم این بود که به عقیده من او از هیچ چیز ترس و وا همه نداشت و در هر مخمصه‌ای می‌توانست خودش را نجات دهد . . .»

متفکرانه بیسکوییتی را به دهان گذاشت و جوید و جره‌های هم از کواکولا سر کشید آن وقت گفت : «شاید به نظر عجیب آید ولی من اطمینان دارم که هرب در موقع مردن ترس و وا همه‌ای نداشت . منظورم این است که تا دقیقه آخر نمی‌دانست چه اتفاق خواهد افتاد و گرنه هرگز نمی‌گذاشت .»

آفتاب داغ بود . در دریای آرام کشتی کوچکی که چهار نفر سر نشین داشت دیده می‌شد . این چهار نفر ، دیک ، پری ، جوانی مکزیکی و يك آلمانی میانه سال ممتولی به نام اوتو بودند .

اوتو از پری تقاضا کرد که بار دیگر آهنگی را که خوانده بود بخواند . پری گیتارش را به دست گرفت ، با صدای گرفته و شیرینی این ترانه را خواند .

در دهیا زمانی که زندگی می‌کنیم  
 بعضی بدترین چیزها را در باره ما می‌گویند،  
 اما وقتی که مردیم و در تابوت گذاشته شدیم ،  
 گل زنبقی در دستان می‌گذارند .  
 تا زنده‌ام نمی‌خواهی گلی به من دهی ؟»

پری و دیک يك هفته در شهر مکزیکو سیتی به سر برده بودند. بعد با ماشین به طرف جنوب حرکت کرده بودند و پس از گذشتن از کوئرناواکا و تاکسر به آکاپولکو رسیده بودند و در این شهر بود که در کافه‌ای با این آلمانی پولدار و دل زنده آشنا شده بودند . دیک خیال «بلند کردن» او را داشت اما معلوم شد که این آقای آلمانی که در هامبورگ شغل و کالت داشت و اکنون برای گذرانیدن تعطیلات به مکزیک آمده بود، با پسری جوان که اهل آکاپولکو بود، رفیق شده بود . پسرک اسم گاوچران را برای خود گذاشته بود و پری درباره او عقیده داشت که آدم قابل اعتمادی است . گاه به خبائت یهودا اسخریوطی است، اما آدم خوش‌مهرب و شوخی است و یک حقه‌باز به تمام معنی . دیک هم از او خوشش آمده بود و باهم رفیق شده بودند .

«گاوچران» در خانه عمویش اتاقی برای دیک و پری پیدا کرده بود و پری را برای یاد گرفتن زبان اسپانیولی کمک می‌کرد و پولی را که از رابطه خود با آن مرد آلمانی به دست می‌آورد با آن دو قسمت می‌کرد و دسته‌جمعی با استفاده از پول او تومی خوردند و می‌نوشیدند و از زنان بدکاره کسب می‌گرفتند . او تو عقیده داشت که پولهایی را که خرج آنها می‌کند بسیار بجا است زیرا بذله‌گوییهای دیک به مذاق او بسیار خوشایند بود. هر روز کشتی کوچکی کرایه می‌کردند و چهار نفری در آن می‌نشستند و در نزدیکی ساحل به ماهیگیری می‌پرداختند . گاوچران کشتی را هدایت می‌کرد . او تو گاه نقاشی می‌کرد و گاه ماهی می‌گرفت . پری قلاب ماهیگیری را آماده می‌کرد و آواز می‌خواند و ماهی می‌گرفت یا به رؤیاهای شیرین فرو می‌رفت . اما دیک هیچ کاری نمی‌کرد. مانند سوسماری که در آفتاب افتاده باشد در عرشه کشتی دراز می‌کشید و از تکانهای کشتی غرولند می‌کرد. پری می‌گفت : «بالاخره به آرزویمان رسیدیم . همان چیزی است که می‌خواستیم.» اما خودش می‌دانست که این وضع نمی‌تواند زیاد ادامه یابد و همان روز به پایان می‌رسید . قرار بود روز بعد او تو به آلمان مراجعت کند و پری و دیک هم به اصرار دیک به مکزیکو سیتی برگردند . وقتی در این باره جر و بحث

کرده بودند ، ديك گفته بود : «کوچولو البته می دانم که در اینجا خیلی خوش می گذرد . با این آفتاب و هوای خوب . اما مایه دارد تمام می شود ، وقتی که اتومبیل را فروختیم دیگر چه برایمان باقی می ماند ؟»

حالا هم تقریباً چیزی برایشان باقی نمانده بود . تمام اشیایی که در کانزاس سیتی با چک بی محل خریده بودند همه را فروخته بودند و پولش را خرج کرده بودند . دوربین و رادیو ترانزیستوری را به پلیسی که در شهر مکزیکو با او آشنا شده بودند ، فروخته بودند . ديك می گفت : «باید به مکزیکوسیتی برویم . اتومبیل را در آنجا بفروشیم و شاید در گاراژی کاری پیدا کنیم . در هر حال ، آنجا فرصتهای بهتری خواهیم داشت ... چقدر دلم می خواهد باز به سراغ اینز بروم . اینز ، زن فاحشه ای بود که ديك با او روی پلکان ساختمان هنرهای زیبای مکزیکوسیتی آشنا شده بود . برای رضایت خاطر پری ، ديك به تماشای نقاط دیدنی شهر ، منجمله ساختمان هنرهای زیبای آنجا ، رفته بود . اینز هیجده سال داشت و ديك به او قول ازدواج داد . اما همین قول را به ماری هم داده بود . ماری بیوه زن پنجاه ساله ثروتمندی بود که با او در يك بار آشنا شده بود . شوهر فقید این زن یکی از بانکداران سرشناس مکزیك بود . صبح بعد از آشناییشان ماری پولی معادل هفت دلار به ديك پرداخته بود .

اکنون ديك می گفت : «خوب چطور است ، اتومبیل را می فروشیم و کاری پیدا می کنیم ، پولهایمان را پس انداز می کنیم تا بعد ببینیم چه می شود .» اما پری می دانست که چه خواهد شد . فرضاً اتومبیل را به دوست یا سیصد دلار می فروختند . پری اطمینان داشت که ديك همه این پول را صرف زنها و مشروب خواهد کرد .

همان طور که پری مشغول آواز خواندن بود ، او تو در کتابچه ای تصویر او را طراحی می نمود . این طرح بی شباهت به پری نبود . و او تو توانسته بود حالتی را که در قیافه پری چندان آشکار نبود ، درك کند و آن را در طرح خود منعکس نماید . این حالت يك نوع شرارت کودکانه بود ، مانند رب النوع ستمکاری که با تیرهای زهر آلود نشانه گیری می کند . پری تا کمر برهنه بود . خجالت می کشید پاهایش را برهنه کند و شلوار شنا بپوشد چون می ترسید که منظره پاهای مصدومش مردم را مشمئز کند . به این جهت علیرغم آرزویی که برای رفتن به دریا و یافتن گنجهای زیر دریا داشت يك بار هم به آب نرفته بود . او تو چند طرح هم از نقشهای خالکوبی شده در روی بازوان و



سینه فواخ و دستهای ظریف و پینه بسته پری کشید و آن کتابچه را به عنوان هدیه به پری داد. در آن چند طرح برهنه ازدیک هم کشیده بود. او تو کتابچه را بست. پری گیتارش را کنار گذاشت و گاوچران لنگر را برداشته موتور کشتی را روشن کرد. وقت عزیمت بود، هوا رو به تاریکی می‌رفت و آنها ده میل از ساحل دور بودند. پری اصرار داشت که دیک ماهی بگیرد. می‌گفت: «شاید دیگر این فرصت برایمان پیش نیاید.»

«چه فرصتی؟»

«فرصت ماهی گرفتن، یک ماهی بزرگ...»

«آه سرم خیلی درد می‌کند. حال خوب نیست.» دیک اغلب دچار سردرد شدید می‌شد. خودش عقیده داشت که در اثر تصادف ماشین دچار این سردرد شده است. «کوچولو ولم کن بگذار راحت باشم...»

اما چند دقیقه بعد دیک سردردش را فراموش کرده بود. از جا بلند شده بود و از شدت هیجان فریاد می‌کشید. او تو گاوچران هم همین طور. پری یک ماهی بزرگ به بزرگی ده پا به قلاب انداخته بود. ماهی گرفتار جست و خیز می‌کرد. مثل کمان قوس می‌زد. در آب شیرجه می‌رفت و تقلا می‌کرد. بلند می‌شد، می‌پرید، می‌افتاد، پایین و بالا می‌رفت - بالاخره بعد از یک ساعت تقلا سر نشیمان کشتی، ماهی را به داخل کشاندند.

در ساحل آکاپولکو پیرمردی است که دوربین عکاسی قدیمی دارد. وقتی کشتی به ساحل رسید او تو پولی به پیرمرد داد که عکس پری را در کنار صیدش با شش حالت مختلف بیندازد. از نظر فنی عکسهای خوبی از آب در نیامدند. با این حال عکسهای جالبی بود. آنچه این عکسها را جالب می‌کرد، حالت قیافه پری بود. در صورتش مسرت فوق العاده‌ای نمایان بود. قیافه سعادت‌مندی داشت. گویی بالاخره به آرزویش نائل آمده است و آن پرنده بزرگ زردرنگ او را به سوی بهشت می‌برد.

بعد از ظهر یکی از روزهای دسامبر پال‌هلم در گوشه‌ای از باغ خانه کلاتر مشغول هرس کردن شاخ و برگ درختان و آراستن گلهایی بود که به سبب آنها بونی کلاتر را به عضویت باشگاه باغ گاردن سیتی قبول کردند. با غم و

اندوه به کار خود مشغول بود و ضمن انجام آن به یاد روزی افتاد که همینجا به همین کار اشتغال داشت و کنیون به او کمک کرده بود. آن روز آخرین روز زندگی کنیون و نانسی و کلاتر و زنش بود. هلم از آن پس با سختی زندگی کرده بود. علیل بود - بیش از آنچه خود بداند بیمار بود چون فقط تا چهارماه دیگر زنده ماند. در باره خیلی چیزها می اندیشید و ناراحت بود. یکی آنکه درباره کارش نگران بود. فکر نمی کرد مدت زیادی در آنجا بماند. از تصمیم ایونا و بورلی دختران کلاتر اطلاعی نداشت. نمی دانست که چه تصمیمی برای املاک پدرشان گرفته اند. آیا خیال فروش آنجا را دارند. گرچه به عقیده یک نفر که در کافه هارتمن اظهار داشته بود تا راز این جنایت کشف نمی شد کسی آنجا را نمی خرید. فکر اینکه بیگانه ای به آنجا بیاید و در آن زمین کشت و زرع کند او را ناراحت می کرد. به خاطر کلاتر داش نمی خواست که بیگانه ای آنجا را بخرد. به عقیده او اینجا جایی بود که باید در یک خانواده باقی بماند. سال گذشته یک بار کلاتر به او گفته بود دلم می خواهد همیشه یکی از خانواده من و یکی از خانواده تو در اینجا بماند ای خدا اگر اینجا را بفروشند چه خواهد شد؟ درخردش آن نیرو را سراغ نداشت که درجایی دیگر کاری را آغاز کند.

اما چاره ای نبود. باید کار کرد، خودش هم می خواست که کار کند. از آن کسانی نبود که بیکار در کنار بخاری بنشینند. اما حالا هرچه در اطرافش می دید او را ناراحت می کرد و دچار غم و اندوه می کرد. خانه بسته و خاموش. اسب نانسی که در گوشه ای از مزرعه انتظار می کشید، بوی سیبهای گندیده ای که زیر درخت افتاده بودند و سکوت کامل او را ناراحت می کرد. دیگر صدای کنیون که نانسی را پای تلفن صدا می کرد یا آقای کلاتر که سوت زنان به باغ می آمد و به او صبح بخیر می گفت شنیده نمی شد. روابط او و آقای کلاتر خیالی صمیمانه بود. هرگز کلمه تلخی بین آن دو مبادله نشده بود. نمی فهمید چرا امورین هنوز از او بازجویی می کنند، لابد فکر می کردند چیزی را می دانند که از آنها پنهان می کند. شاید نمی بایستی از آن مکزیکیها اسمی بردند باشد. به دیوی گفته بود که روز شنبه ۱۴ نوامبر در حدود ساعت چهار بعد از ظهر دو نفر مکزیکی که یکی از آنها سمیل داشته به ریور فارم والی آمده بودند، هلم آنها را دیده بود. این دو به دفتر آقای کلاتر رفته و بعد باتفاق آقای کلاتر بیرون آمده بودند و کنار چمن ایستاده بودند و صحبت

کردم. بودند و بعد ازده دقیقه با قیافه عبوسی آنجا را ترك گفته بودند. هلم حدس می زد که آنها برای یافتن کار به آقای کلاتر مراجعه کرده بودند و جواب منفی شنیده بودند. با آنکه هلم را بارها برای بازجوئی احضار کرده بودند که هرچه در آن روز اتفاق افتاده بود اظهار دارد، اما هلم این واقعه را فراموش کرده و بعد از دو هفته به یاد آن می افتد و آن را باز می گوید. اما مثل اینکه دیوی و همکارانش آن را باور نکرده و حکایت ساختگی به منظور گمراه کردنشان تلقی می کنند و اظهارات باب جانسن نماینده بیمه را باور می کنند که گفته بود، در آن روز در تمام ساعات بعد از ظهر در دفتر آقای کلاتر بوده است و با هرب گفتگو می کرده است، و اطمینان قطعی داشت که از ساعت دو بعد از ظهر تا ده دقیقه به ساعت شش که او در آنجا بوده است شخص دیگری به ملاقات آقای کلاتر نیامده بوده است. هلم هم اطمینان قطعی داشت که در ساعت چهار، دومکز یکی به آنجا آمده بودند. اگر هرب زنده بود مسلماً حرف او را تأیید می کرد و به کار آگاهان اطمینان می داد که هلم مردی شریف است، مردی مؤمن است که دعایش ترك نمی شود و نانش را با عرق جبین به دست می آورد. اما افسوس که هرب مرده بود. بونی هم مرده بود. پنجره اتاق خواب او مشرف به باغ بود. وقتی که حالش خوب نبود ساعتها در کنار پنجره می ایستاد و به باغ خیره می شد، گویی چیزی می بیند که او را مسحور می کند. يك بار به یکی از دوستانش گفته بود: «وقتی که کوچک بودم خیال می کردم که درختان و گلها هم مثل پرندگان و آدمیان هستند. مثل آنها فکر می کنند و با یکدیگر حرف می زنند و اگر خوب گوش می دادم می توانستم صدای حرف زدن آنان را بشنوم به شرطی که فکر دیگری نکنم و ساکت گوش کنم. حالا هم گاهی اوقات هنوز باورم می شود اما نمی شود به اندازه کافی ساکت بود....»

حالا که به یاد بونی افتاد سرش را بالا کرد و به پنجره اتاق او نگاه کرد گویی انتظار دیدن او را داشت. اما به جای او شبیحی پشت شیشه بود. اگر هلم می توانست به درستی آنچه را که پشت شیشه بود ببیند، دچار حیرت می شد، زیرا دستی پرده را کنار زد و چشمانش به بیرون نگاه می کرد. اما طبق اظهارات هلم در آن وقت آفتاب به شیشه ها افتاده بود و نمی توانستم به خوبی پنجره را تماشا کنم. از طرفی چشمانم ضعیف هستند. وقتی دستم را حائل چشمانم کردم و دوباره نگاه کردم پرده افتاده بود و پنجره خالی بود. فکر کردم شاید خیال کرده ام

اما تقریباً اطمینان داشتم که چیزی دیده‌ام و مسلماً شبیحی نبوده است چون به شبیح اعتقاد ندارم. پس چه کس بوده؟ جز مأمورین دولت کسی اجازه ورود به خانه را نداشت. چطور کسی به آنجا داخل شده بود؟ درها که همه بسته بوده‌اند. این سؤالات از فکرم گذشت و جوابی هم برای آنان نداشتم. دست از کار کشیدم و از میان مزارع خود را به هالکوم رساندم و با تلفن به کلاتر ماجرا را گفتم. فوراً عده‌ای مأمور سواره به اتفاق کلاتر و دیوی و مأمورین آگاهی به طرف ریور فارم والی به راه افتادند. وقتی که می‌خواستند خانه را محاصره کنند ناگهان در ورودی باز شد و مردی از خانه بیرون آمد. هیچ کس از مأمورین او را قبلاً ندیده بود. مرد سی و چند ساله‌ای بود و چشمانی تیره و موهای آشفته داشت. به کمر بندش رولور ۳۸ کالیبر آویزان بود، حدس می‌زنم که همه ما یک فکر کردیم. فکر اینکه این شخص قاتل خانواده کلاتر است. مرد از جایش تکان نخورد، ساکت ایستاده بود و چشمانش را به هم می‌زد. مأمورین جلو رفتند و هفت تیرش را گرفتند و شروع به بازجویی کردند.

در مجله پاری ماچ ۶ ژانویه ۱۹۶۸ و مجله تایم به تاریخ ۲۲ دسامبر و نیوزویک، ۲۵ دسامبر در باره تهیه فیلمی از این داستان مفصلاً نوشته‌اند.

معلوم شد نامش جوناتان دانیل آدریان است. اظهار داشت که قصد عزیمت به نیومکزیکو را دارد و در حال حاضر محل اقامت معینی ندارد. وقتی که از او پرسیدند که چگونه به داخل خانه راه یافته‌است، به آنان راه را نشان داد. سرپوش چاه آبی را که در بیرون ساختمان بود برداشت و گفت که از لوله‌ای که از این چاه به زیرزمینی می‌رود خودش را به داخل خانه رسانیده است و علتش فقط اقناع حس کنجکاویش بوده است که می‌خواسته داخل خانه را ببیند. یکی از حاضرین پرسیده بود آیا پیاده و با «اتواستاپ» خیال رفتن به نیومکزیکو را دارد و آن مرد جواب داده بود که خیر با اتومبیل خودش مسافرت می‌کند. آن وقت به طرف ماشین او رفتند و در آن چیزی یافتند که موجب شد یکی از حاضرین محتملاً - دیوی - بگوید: «خوب آقا، بهتر است که کمی با هم صحبت کنیم.» از درون اتومبیل یک تفنگ شکاری ۱۲ و یک چاقوی شکاری یافته بودند.

در اتاق هتلی در شهر مکزیکو سیتی این اخطار از طرف مدیر هتل به گوشه آئینه قفایبرنگ گنجۀ جالباسی چسبانیده شده بود : « پایان روز، ساعت دو بعد از ظهر است . » منظور این بود که میهمانانی که در هتل بودند می بایستی قبل از این ساعت اتاق را تخلیه کنند و الا یک روز دیگر به حسابشان منظور می شد . اما ساکنین این اتاق به این اخطار نمی اندیشیدند بلکه موضوعی که فکر آنها را به خود مشغول کرده بود این بود که آیا اصولاً قادر به پرداخت صورت حساب خود تا آن ساعت هستند ؟ همه چیز ، همان طور که پری پیشبینی کرده بود، شده بود . دیک اتومبیلش را به مبلغی قریب دویست دلار فروخته بود و سه روز بعد نصف بیشتر آن تمام شده بود . روز چهارم به دنبال پیدا کردن کار مشروعی رفته بود و شب ، هنگام مراجعت با عصبانیت به پری گفته بود : می دانی اینجا چقدر به آدم پول می دهند و دستمزد یک مکانیک ماهر چیست ؟ روزی دو دلار ! نه جانم ، اینجا جای ما نیست ، باید به آمریکا برگردیم . . . بین این حرفهای تو که از الماس و گنج و این چیزها می گویی همه اش حرف مفت است دیگر گوشم به این حرفها بدهکار نیست . پسر کوچولو اینها همه اش خواب است . باید از این خواب خوش بیدار شوی . نه صندوق طلا در کار است و نه کشتی غرق شده ، تازه اگر هم باشد تو که حتی شنا کردن هم بلد نیستی . . . روز بعد از نامزد پولدارش - ماری بیوه بانکدار - پولی قرض کرده و دو بلیط اتوبوس که آنها را از طریق سن دیگو به بارستو می رساند ، خریده بود . بعد از آن هم تا مقصد می بایستی پیاده بروند .

اگر پری مایل بود می توانست به تصمیم خود باقی باشد و در مکزیک بماند و دیک به هر کجاکه می خواهد برود . راستی چرا پری این کار را نکند ؟ مگر همیشه تنها نبوده است ؟ مگر همیشه بدون دوست واقعی جز ( ویلی جی ) نبوده است ؟ اما نه پری دیگر نمی خواست تنها باشد . می ترسید که از دیک جدا شود حتی فکر آن هم او را ناراحت می کرد و حالش دگرگون می شد ، گویی تصمیم گرفته که خود را از ترنی که با سرعت صد میل حرکت می کند به بیرون پرتاب کند . بیشتر ترس او از این بود که تازگی عقیده پیدا کرده بود

که تا وقتی با دیک است و از او جدا نشده است اتفاق ناگواری - اتفاقی که انتظارش را داشت - روی نخواهد داد و در امان خواهد بود . به علاوه با خشونتتی که دیک با او حرف زده و به او تذکر داده بود که از خواب و خیالهای پوچ دست بردارد ، ضمن آنکه از او رنجیده بود باز مجذوب او شده بود و آن اعتماد و ایمانی را که در گذشته نسبت به این مرد خشن و مصمم داشت زنده کرد . به این جهت ، بامداد یکی از روزهای اوایل دسامبر در این اتاق سرد هتل پری مشغول جمعآوری اسباب و اثاثیه خود شد . این کار را با احتیاط و آرامی انجام می داد تا دو نفری ، را که روی تخت خوابیده بودند بیدار نکند . این دو ، دیک و اینز بودند .

در آخرین شبی که در آکاپولکو به سر برده بودند به اتفاق گاو چران و اوتو به کافه ای در کنار دریا رفتند و مشروب فراوانی خوردند و مست شدند . دزدی هم از فرصت استفاده کرده بود و گیتار پری را ربوده و گریخته بود . پری از این پیشامد خیلی ناراحت شده بود . او به گیتارش دلبستگی داشت . از آن مراقبت می کرد و آن را موم می زد و جلا می داد . صدایش را با آن منطق ساخته بود . مثل بچه ای از آن توجه می کرد . برایش حکم يك شیء متبرک را پیدا کرده بود و حالا از دست دادن آن او را خیلی افسرده کرده بود .

اکنون در این اتاق هتل به فکر فرو رفته بود که چگونه می تواند این همه اشیایی را که دارد با خود حمل کند . از آنجا که قرار بود تارسیدن به مقصد مقداری مسافت را پیاده طی کند ، نمی توانست بیش از چند جفت جوراب و پیراهن با خود بردارد و بقیه را می بایستی با کشتی بفرستد . به این جهت در يك جعبه مقوایی مقداری لباسهای کثیف و دو جفت چکمه ( که تخت یکی از آن دو نقش لوزی و دیگری نقش پنجه گربه را داشت ) گذاشت . در جعبه را بست و روی آن نام و نشانی خود را توسط اداره پست لاس وگاس ، نوادا نوشت .

اما مشکل بزرگی که در پیش داشت و او را مستأصل کرده بود این بود که نمی دانست با آن دو جعبه بزرگ چوبی که پر از کتاب و نقشه و نامه و شعر و یادبودهای عجیب بود چه کند - میان آنها بند شلوار و کمربندی از پوست مار بود . ماری که خودش آن را در صحرای نوادا کشته بود . علاوه بر آن ، پنجه پای يك خروس آلاسکایی و درخت کوچک خشک شده ای که از ژاپن خریده بود . راه حلی که به نظر پری رسید این بود که اینها را نزد

چیز به امانت گذارد. این شخص که در کافه روی هتل کار می کرد، به نظر پری آدم مهربان و قابل اعتمادی بود. کسی بود که جعبه رامی توانست نزد او امانت گذارد و بعداً از او تقاضا کند که برایش بفرستد. پری در نظر داشت به مجرد آنکه نشانی ثابتی یافت، آنها را بخواهد.

با این حال هنوز هم چیزهایی بود که پری نمی توانست از آنان دل برگیرد و از خود جدا کند. به این جهت در مدتی که دیک و آن زن هر-جایی خوابیده بودند و ساعت دو نزدیک می شد از میان نامه های قدیمی، عکسها و قطعات کاغذهای بریده شده آنچه را که می خواست همراه ببرد جدا کرد و کنار گذاشت. در میان آنها نامه مفصلی دیده می شد که با ناشیگری ماشین شده بود و عنوانش این بود: «سرگذشت زندگانی پسر» نویسنده آن پدر پری، برای آنکه پسرش بتواند از زندان کازاس ورقه آزادیش را به دست آورد، درسامبر سال گذشته نوشته بود و آن را به پست مدیر زندان دولتی کازاس فرستاده بود. نوشته ای بود که شاید بیش از صد بار خوانده بود و هر بار پس از خواندنش متأثر شده بود. چنین نوشته بود:

«دوران طفولیت - دوران طفولیت پری هم خوب بود و هم بد. تولدش طبیعی بود و بچه سالمی بود و او خوب مراقبت نمودم. تا وقتی که زنه الکی نشده بود از بچه ها خوب توجه می کردیم. «اخلاق او - اگر با او بد رفتاری شود فراموش نمی کند. من همیشه به قول خود وفا می کنم و پری را هم این طور بار آورده ام، اما زنه این طور نبود. ما در روستا زندگی می کردیم. به فرزندانم قانون طلایی را آموخته بودم «آنچه می خواهی دیگران به تو کنند تو نیز به ایشان آن چنان کن». به آنها یاد داده ام که چطور زندگی کنند و بگذارند که دیگران هم زندگی کنند. در بسیاری موارد وقتی که یکی از بچه ها کار خلافی می کرد دیگران به او گوشزد می کردند و آنکه مقصر بود به تقصیر خود اعتراف می کرد و آماده کتک خوردن می شد و قول می داد که بچه خوبی باشد. وقتی که به مدرسه می رفتند تکالیف مدرسه را زود می نوشتند که وقت برای بازی داشته باشند. صبح که از خواب برمی خاستند اول دست و رویشان را می شستند و آن وقت لباس تمیز می پوشیدند. من در مورد نظافت آنها و همچنین رفتارشان با بچه های دیگر خیلی سختگیر بودم. اجازه نمی دادم که بچه های دیگر را اذیت کنند

ولی اگر بچه‌ها آنها را اذیت می‌کردند نمی‌گذاشتم که دیگر با آنها بازی کنند. تا وقتی که همه با هم بودیم فرزندانم هیچ کدام دردرس و زحمتی فراهم نکردند. ناراحتی ما از وقتی شروع شد که زخم به فکر زندگی کردن در شهر افتاد که در آنجا زندگی بی‌بند و باری را بگذرانند و بالاخره هم رفت. وقتی که سوار ماشین شد و بچه‌ها را هم همراه برد با او خداحافظی کردم. بچه‌ها به صدای بلند گریه می‌کردند و نمی‌خواستند بروند، زخم عصبانی شد و به آنها فحش داد و گفت لابد خیال فرار از پیش او و آمدن نزد مرا دارند. اما او طوری خواهد کرد که همه بچه‌ها از من متنفر شوند. همین کار را هم کرد و توانست همه بچه‌ها را جز پری از من بیزار کند. بعد از چند ماه به خاطر علاقه‌ای که به آنها داشتم به دنبالشان رفتم، معلوم شد در سائفرانسسکو هستند. خواستم پنهان از زخم بچه‌ها را در مدرسه ببینم اما او به آموزگاران سپرده بود که نگذارند بچه را ببینم. با این حال یک روز وقتی که در حیاط مدرسه مشغول بازی بودند توانستم آنها را ببینم. معلوم شد مادرشان به آنها هم سپرده بود که با من حرف نزنند... همه جز پری... پری چیز دیگری بود. دستش را به دورم حلقه کرده بود و نمی‌خواست از من جدا شود. می‌گفت که همان وقت می‌خواهد بامن فرار کند. اما من قبول نکردم. وقتی که مدرسه تعطیل شده بود پری به دفتر وکیلیم آقای رینوتورکو، گریخته بود؛ به آنجا رفتم و او را به خانه نزد مادرش برگرداندم و خودم از شهر بیرون آمدم. بعدها پری به من اظهار داشت که وقتی به خانه رفته بود مادرش خیلی عصبانی شده و گفته بود که دیگر آن خانه جای او نیست و باید جای دیگری برای خودش پیدا کند. مدتی که بچه‌ها با مادرشان بودند زندگی بی‌بند و باری داشتند چون کسی نبود که از آنها مراقبت کند، من منتظر بودم که زخم تقاضای طلاق کند بالاخره بعد از یک سال این کار را کرد. دیگر الکی شده بود و رفیقۀ مرد جوانی بود. بسا تقاضای طلاق موافقت کردم و دادگاه نگهداری بچه را به عهده من گذاشت، پری را با خودم به خانه بردم و چون از عهده نگهداری همه بر نمی‌آمدم بنا بر تقاضای من بنگاه خیریه‌ای پرورش آنها را به عهده گرفت.



داین حوادث در زمان بحران اقتصادی آمریکا روی داد .  
 حقوق مختصری داشتم . قطعه‌ای زمین و خانه کوچکی از خودم  
 داشتم . با پری زندگی خوبی داشتم . اما دلم می‌سوخت که نمی‌توانستم  
 بچه‌های دیگر را نزد خود نگهدارم . برای فراموشی این غم  
 و غصه بود که به سیر و سیاحت پرداختم . کار می‌کردم و پولی که به  
 دست می‌آوردم کفاف مخارج ما را می‌داد . خانه‌ام را فروختم و با  
 پول آن اتومبیلی که ضمناً خانه ما هم حساب می‌شد ، خریدم . تا  
 آنجا که برایم مقدور بود پری را به مدرسه فرستادم اما زیاد از مدرسه  
 رفتن خوشش نمی‌آمد . بچه با هوشی بود و زود چیز یاد می‌گرفت .  
 هیچ وقت با بچه‌های دیگر در نمی‌افتاد و آنها را اذیت نمی‌کرد .  
 اما چون شاگرد تازه بود بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند و چون  
 نسبت به بچه‌های همسن خود کوتاهتر بود اذیتش می‌کردند . اما  
 پری بچه‌ای نبود که ساکت بماند . همیشه به فرزندانم گفته بودم که  
 آنها دعوا را شروع نکنند و اگر بفهمم که این کار را کرده‌اند کتک  
 حسابی نوشجان خواهند کرد . اما اگر بچه‌های دیگر می‌خواهند  
 دعوا کنند باید از خودشان دفاع کنند . یک روز در مدرسه پسر بچه‌ای  
 که سنش دو برابر پری و از چاقی مثل گاو بود ، بیجهت پری را  
 زده بود . پری هم او را زمین انداخته بود و کتک حسابی زده  
 بود . به او چند دستور مشت زنی و کشتی گیری را یاد داده بودم  
 چون یک وقتی خودم بوکس بازی می‌کردم و کشتی می‌گرفتم -  
 خانم مدیر و بچه‌ها همه این کتک کاری را تماشا کرده بودند و از  
 آن به بعد همه کس حتی آن پسرک از پری حساب می‌برد . سر کرده  
 بچه‌ها شده بود . اگر بچه‌ای می‌خواست بچه کوچکتی را اذیت کند  
 پری به حسابش می‌رسید . خانم مدیر مدرسه که به آن پسرک علاقه  
 داشت نتوانست کتک خوردن او را تحمل کند . این بود که پیش  
 من آمد و از رفتار پری شکایت کرد و ادعا نمود که در مدرسه  
 دعوا و کتک کاری راه می‌اندازد . به او گفتم من از جریان با خبرم  
 و نمی‌گذارم که بچه‌ام از پسری که دو برابر سن او را دارد کتک  
 بخورد ، گفتم که پری حق داشته که از خودش دفاع کند و مطمئن  
 هستم که او هیچ وقت دعوا را شروع نمی‌کند . گفتم که پری بچه

شرووری نیست و همه همسایگان از کوچک و بزرگ او را دوست دارند و حالاً که این طور شده پری را از مدرسه بیرون می آورم و اصولاً از این شهر می رویم . همین کار را هم کردم . البته می دانم که پری فرشته نیست ، او هم مثل بچه های دیگرگاهی شرارت هایی می کند و من هیچ وقت از کارها . خلافتش دفاع نمی کنم . اگر خلافتی انجام داد باید سزایش را ببیند . خودش هم این را می داند .

دوران جوانی - در جنگ دوم، پری در ناوگان تجارتنی شروع به کار کرد. من به آلاسکا رفتم و بعدها هم پری در آنجا به من ملحق شد. در آلاسکا دنبال صید حیوانات برای پوستشان بودم . پری در زمستان سال اولی که آنجا بود در اداره راه کاری پیدا کرد اما این کار مورد علاقه اش نبود و فقط مدت کوتاهی سر آن باقی ماند . هر وقت پولی به دست می آورد به من می داد و قبلاً هم وقتی که در کره بود ماهی سی دلار برایم می فرستاد . پری تا آخر جنگ در ارتش بود. بعد در شهر سیاتل او را مرخص کردند و تا آنجا که من می دانم دوره خدمتش را با افتخار و شرافتمندی طی کرده است . پری به کارهای مکانیکی خیلی علاقه دارد و چون تجربیاتی هم در این زمینه داشته به این کارها خوب وارد است . دیوانه سرعت است و وقتی سوار اتومبیل یا موتور سیکلت می شود بی پروا با سرعت زیاد می راند . اما از وقتی که مزه سرعت زیاد را چشیده و در اثر تصادف لگن خاصره و هر دو پایش مصدوم شد آهسته تر ماشین می راند .

«سرگرمیها و تفریحاتش - تا به حال با چند دختر دوست بوده است. اما اگر دختری با او بد رفتاری می کرد و یا بازیچه اش قرار می داد او را ترك می کرد . تا آنجا که من اطلاع دارم هنوز ازدواج نکرده است . فکر می کنم اختلافاتی که بین من و مادرش به وجود آمده او را از ازدواج ترسانیده است . در مشروب خوردن اعتدال را رعایت می کنم و می دانم که پری هم از مشروب زیاد خوشش نمی آید . از خیلی جهات پری شبیه من است. او هم مثل من دوست دارد که با اشخاص شریف و کسانی که در هوای آزاد به سر می برند رفیق شود . اما گاهی هم تنهایی

را دوست دارد و می‌خواهد برای خودش کار کند. من از هر کاری سررشته دارم و در بعضی از آنها استادم پری هم همین طور... به او راه پول‌درآوردن را یاد داده‌ام. شکار حیوانات، نجاری، هیزمشکنی، سوارکاری، همه را به او یاد داده‌ام. من واآشپزی می‌دانیم. البته آشپز ماهر نیستیم اما آن قدر هست که بتوانیم غذای خودمان را درست کنیم. نان پختن، ماهی گرفتن و به دام انداختن حیوانات و از این قبیل چیزها را می‌دانیم. همان‌طور که گفتم پری دوست دارد که ارباب خودش باشد. اگر به او فرصتی داده شود که کاری انجام دهد و آن کار مطابق میل او باشد فقط کافی است که به او تذکر داد که چگونه می‌خواهد آن کار را انجام دهد و دیگر نباید کاری به کار او داشت چون خودش با خشنودی و غرور آن را انجام خواهد داد. اگر ببیند که ارباب از کارش راضی است با جان و دل برایش کار می‌کند اما باید مراقب بود که با او به خشونت رفتار نکند، چون آدم زود رنجی است. مثل من احساساتش زود جریحه‌دار می‌شود. من چند بار به علت خشونت ارباب‌هایم کساری را که داشتم ترک کردم. پری هم همین‌طور... پری تحصیلات زیادی ندارد من هم همین‌طور. من فقط تا کلاس دوم درس خوانده‌ام اما فکر نکنید چون تحصیلات زیادی نداریم آدم‌های زرنگ و باهوشی نیستیم. من آدم خودآموخته‌ای هستم. پری هم همین‌طور... ما برای کارهای اداری ساخته نشده‌ایم بلکه فقط از کارهای فنی و کارهایی که در هوای آزاد انجام می‌گیرد سر در می‌آوریم، اگر هم آن را ندانیم کافی است که به ما یاد دهید و بعد از چند روز بر آن مسلط می‌شویم. ما کاری به کتاب نداریم فقط از تجربه چیز یاد می‌گیریم. باید از کارمان راضی باشیم تا با علاقه مندی آن را یاد بگیریم. اما حالا که پری چلاق شده است و سستش هم بالا رفته است می‌داند که کنتراتی‌ها به او کار نمی‌دهند چون آدم‌های چلاق به دردشان نمی‌خورد مگر آنکه آدم سابقه‌آشنایی با آنها داشته باشد. حدس می‌زنم که پری می‌خواهد راه آسانتری برای به دست آوردن پول پیدا کند و مطمئن هستم که حدس درست است. همچنین مطمئن هستم که دیگر نمی‌خواهد با سرعت ماشین براند. از نامه‌هایی

که به من می‌نویسد متوجه این موضوع شده‌ام . می‌نویسد :  
 « پدر مواظب باش وقتی خوابت می‌آید ماشین را نگهدار . صلاح  
 این است که در کنار جاده توقف کنی و بخوابی . » این همان  
 حرفهایی بود که سابقاً من به او می‌زدم و حالا او به من می‌گوید  
 معلوم می‌شود درس عبرتی یاد گرفته است .

« این درس است که هیچ وقت از یادش نخواهد رفت .  
 حالا قدر آزادی را می‌داند . می‌دانم وقتی که از زندان بیرون آمد  
 هرگز کاری نخواهد کرد که دوباره به زندان بیفتد . از حرف  
 زدن او پی برده‌ام که تغییر بزرگی کرده است . به من گفته است از کار  
 خلافی که کرده است خیلی پشیمان است . می‌دانم از آشنایانش خجالت  
 می‌کشد و به آنها نخواهد گفت که پشت میله‌های زندان بوده است از  
 من هم خواهش کرده است که به دوستانش نگویم که در کجاست .  
 وقتی که در نامه‌اش نوشت که به زندان افتاده است جواب دادم که  
 امیدوارم این برایش درس عبرتی باشد . نوشتم خوشحالم که باز کار  
 به اینجا کشیده است چون ممکن بود بدتر از اینها شود . نوشتم  
 حالا که به زندان افتاده است سعی کند که رفتار خوبی داشته باشد  
 چون خود کرده را تدبیر نیست . نوشتم من که ترا دزد بار نیاوردم  
 من که به تو نگفتم مال دیگران را بدزدی و بنابراین به من شکایت  
 نکن ، نگو که در زندان چقدر سخت می‌گذرد . نوشتم پسر خوبی  
 باش . او هم قول داده است و امیدوارم که به قول خود وفا کند .  
 اطمینان دارم دیگر هیچ کس نمی‌تواند او را وادار به دزدی کند .  
 چون متوجه شده است که قانون حکم فرماست و حالا قدر آزادی را  
 می‌داند .

« اگر با پری خوب رفتار شود خیلی خوب و مهربان  
 است و به عکس اگر بد رفتاری ببیند آماده جنگ می‌شود . او  
 امین است ، دوستانش هر قدر هم که پول داشته باشند می‌توانند به  
 او اطمینان کامل داشته باشند چون هیچ وقت حتی يك سنت هم از  
 دوست و آشنایش نمی‌زند . امیدوارم که بقیه عمر را با شرافتمندی  
 زندگی کند . از پری پرسیدم که من چطور پدری برایش بوده‌ام و  
 رفتار مادرش در فریسکو با او چگونه بوده است . پری حالا خوب  
 متنبه شده است . قدر زندگی را می‌داند و متوجه شده که حیف است

عمر کوتاه و شیرین آدم پشت میله‌های زندان بگذرد .

«خویشان و بستگانش - از قوم و خویش فقط مرا دارد و یک خواهر خواهرش بوبو ازدواج کرده است و با شوهرش زندگی راحتی دارند و وضعشان هم خوب است و از خودشان خانه و زندگی دارند . من هم می‌توانم کار کنم و خرج خودم را در بیاورم . دو سال پیش مهمانخانه‌ای را که در آلاسکا داشتم فروختم . خیال دارم سال آینده خانه کوچکی برای خودم تهیه کنم . محل چند معدن را پیدا کرده‌ام و امیدوارم که چیزی از آن عایدم شود . به علاوه فکر پیدا کردن طلا هنوز از سرم بیرون نرفته .... از من تقاضا شده کتابی در باره هنر کنده‌کاری روی چوب بنویسم و همچنین شرحی درباره میهمانخانه‌ای که در آلاسکا در سر راه جاده‌ای که به آنکوریک می‌رود درست کردم ، بنویسم . همه توریست‌هایی که با اتومبیل به آن شهر می‌روند، در کنار جاده آن میهمانخانه را دیده‌اند و می‌شناسند و آن بنای ساده و روستایی برایشان خیلی جالب است . شاید این کار را بکنم . تا زنده‌ام هر چه دارم با پری قسمت می‌کنم و وقتی که مردم پری پس از بیرون آمدن از زندان با بیمه عمر من می‌تواند زندگی تازه‌ای را شروع کند .»

هر بار که پری این شرح حال را می‌خواند دچار احساسات متضادمی شد . از همه شدیدتر حس ترحم به خود بود و بعد عشق و نفرت که ابتدا هر دو یکسان بود و به تدریج دومی جایگزین اولی می‌شد ، قسمت بسیاری از این خاطرات برایش ناخوشایند بود . اما قسمتهایی دیگر را می‌خواست چون گنجینه‌ای گرانبها نگاه دارد . مثلا خاطرات اولیه دوران کودکیش به او شادی می‌بخشید . آن دوران پرشکوه و هلله بود . شاید در آن وقت بیش از سه سال نداشت . در هوای آزاد میان خواهران و برادرش می‌نشست و نمایشات سوار خوبی را تماشا می‌کرد . در وسط میدان یک دختر لاغر اندام سرخپوست که از قبيلة «چروکی» بود سوار بر اسب وحشی عملیات جالبی انجام می‌داد . موهای سیاه بلندش با جست و خیز اسب ، مانند یک رقاصه اسپانیولی به عقب می‌رفت و به صورتش می‌خورد نامش «فلوباک اسکین» و سوارکار حرفه‌ای بود . شوهرش «تکس جان اسمیت» ، نیز مانند او در سوارکاری مهارت فراوان داشت . در یکی از سفرهایی که به غرب کرده بود این دخترک زیبای سرخپوست با آن جوان ایرلندی خوشقیافه آشنا شده بود و به هم دل بسته بودند و

ازدواج کرده بودند. ثمره این ازدواج چهار بچه بود که اکنون روی درکنار میدان نشسته بودند و با اشتیاق پدر و مادر خود را تماشا می‌کردند. پری صحنه‌هایی دیگر از این‌گونه نمایشات را به خاطر می‌آورد. مثلاً وقتی که پدرش در میان حلقه‌هایی که از شلاق چرخنده درست می‌شد می‌جهید یا مادرش که النگوهای به رنگ قرمزی و فیروزه‌ای به دست داشت نمایشات جالبی براسبی که با سرعتی سرسام‌آوری تاخت‌اجرا می‌کرد و آن‌قدر این عملیات جالب بود که پری کوچک را به هیجان می‌آورد و تماشاچیان را وا می‌داشت که از جا برخیزند و برایش کف بزنند.

تا وقتی که پری پنج‌ساله شد این زوج هنرمند به کار خود ادامه می‌دادند. البته کار آسان و پرمفعتی نبود و به سختی زندگی می‌کردند. پری به خاطر می‌آورد که گاه شش نفر آنها مجبور بودند که در يك اتومبیل بارکش قدیمی بنخوابند و با غذای مختصر سد جوع کنند. بعضی اوقات غذایشان فقط حریره آرد ذرت و شیر غلیظ بود. پری معتقد بود که همین شیر غلیظ کلیه‌اش را خراب کرد و باعث شد که جایش را خیس کند. با این حال خانواده بدبختی نبودند و از زندگی خویش رضایت داشتند خصوصاً پسر بچه کوچکی که به وجود پدر و مادرش مباحثات می‌کرد و شجاعت و مهارت آنها را می‌ستود. زندگی رضایت‌بخشی بود اما دوران خوشی آنها زیاد نپایید. زن و شوهر هر دو به علت بیماری از کار دست کشیدند و در شهر رنو مستقر شدند. اغلب اوقات با یکدیگر اختلاف داشتند و فلو به مشروب پناه می‌برد. وقتی که پری شش ساله شد فلواز شوهرش جدا شد و بچه‌ها را با خود به سانفرانسیسکو برد. بچه‌ها با گریه فراوان از پدر جدا شدند و همان‌طور که مادرشان پیشینی کرده بود در طی سه سال بعد پری به منظور یافتن پدرش چند بار گریخته بود و نه فقط او را نیافته بود بلکه مادرش را هم به نحوی از دست داده بود زیرا از او متنفر شده بود. اعتماد به الکل به جسم و روح مادرش آسیب فراوان وارد آورده بود. صورتش پراز لك شده بود و آن اندام باریک اینك آماس کرده بود. علاوه بر آن اخلاق خشنی یافته بود و بد زبان شده بود به طوری که به فرزندان بدترین دشنامها را می‌داد و آن‌قدر پست و فاسد شده بود که حتی به خود زحمت نمی‌داد نام کسانی که خودش را به آنها تسلیم می‌کرد بداند، اینها را نندگان اتوبوس و حامل‌ها و کسانی نظیر آنها بودند که فلو خودش را به رایگان به آنها تسلیم می‌کرد فقط به شرطی که با او پیاله‌ای بنوشند و به آهنگ موسیقی تندی با او برقصند.

پری به خاطر می آورد : «همیشه به فکر پدرم بودم و دلم می خواست که بیاید و مرا با خود ببرد . وقتی که دوباره او را دیدم خوب یادم هست مثل اینکه دیروز بود . در حیاط مدرسه بودم که چشمم به پدرم افتاد . آن قدر برایم غیر منتظره بود که نمی دانم بگویم چه حالی به من دست داد . اما پدر نخواست که مرا همراه خودش ببرد سفارش کرد که بچه خوبی باشم . مرا در آغوش گرفت و آن وقت رفت .

چند وقت بعد مادرم مرا به يك پرورشگاه کاتولیکها سپرد در آنجا این راهبه ها که اسمشان را « بیوه سیاه » گذاشته ام به خاطر اینکه جایم را خیس می کردم روزگaram را سیاه کردند . اذیتم می کردند ، کتکم می زدند و برای همین از آنها متنفر شدم همین طور از خدا و مذهب . اما بعدها فهمیدم که از آنها بدتر هم در این دنیا هست . چند ماه بعد مرا از آنجا بیرون کردند و - مادرم مرا به جای بدتری برد ، اینجا پناهگاه کودکان بود که توسط سپاه نجات اداره می شد . پرستاران آنجا به خاطر اینکه دورگه بودم و شبها هم جایم را خیس می کردم از من متنفر بودند . یکی از آنها با تحقیر مرا سیاه پوست صدا می کرد و می گفت تفاوتی بین سیاه و سرخپوست نیست . ای خدا چه حرامزاده بدجنسی بود . شیطان مجسم بود . وقتی که جایم را خیس می کردم طشتی را پر از آب یخ می کرد و آن قدر مرا در آن نگه می داشت که کبود می شدم . اما بالاخره فهمیدند که این حرامزاده چه جانوری است چون سینه پهلو کردم و نزدیک بود که بمیرم . دو ماه در بیمارستان بودم و آن وقت که حالم بد بود پدرم به سراغم آمد و وقتی بهتر شدم مرا با خودش برد .

« قریب يك سال با هم در خانه ای نزدیک رنو زندگی کردیم و من به مدرسه می رفتم کلاس سوم را تمام کردم و دیگر به مدرسه نرفتم چون تابستان آن سال پدرم يك يدك اتومبیل درست کرد . دو جا برای خواب داشت و يك - جای كوچك برای آشپزخانه ، اجاق خوبی داشت و همه نوع غذایی را می توانستیم روی آن درست کنیم . در خانه تازه مان نان می پختیم حتی ترشی و مربا هم درست می کردیم . باری شش سال سیر و سیاحت کردیم هیچ جا مدت زیادی نمی ماندیم . اگر در جایی زیاد می ماندیم مردم پدرم را با نگاههای عجیب برانداز می کردند و من ناراحت می شدم چون آن وقتها پدرم را دوست داشتم گو اینکه بعضی اوقات با خشونت با من رفتار می کرد ، مثل رفتار ارباب با مستخدمش اما پدرم را دوست داشتم و به این جهت هر وقت که به جای تازه ای می رفتیم خوشحال می شدم به ایالات ویومیک ، آیداهو ، واورگون و از آنجا به آلاسکا

رفتیم . در آلاسکا ، تکس به پسرش آموخت که چگونه در ماسه‌های کنار جویها طلا جستجو کند و چطور تفنگ به دست گیرد خرسی را پوست کند و رد پای گرگ و آهو را بیابد .

پری بیاد آورد: «چه هوای سردی بود من و پدرم کنار هم می‌خوابیدیم و پتو و پوست خرسهایی که شکار کرده بودیم رویمان می‌انداختیم . صبح زود پیش از آنکه هواروشن شود، باعجله صبحانه را که بیسکویت و گوشت سرخ کرده و نوعی شربت بود ، می‌خوردیم و از خانه بیرون می‌رفتیم . هرچه بزرگتر می‌شدم علاقه‌ام به پدرم کمتر می‌شد . او از همه چیز سرشته داشت و هیچ - چیزی را هم کامل نمی‌دانست . از من چیزی نمی‌دانست و مرادك نمی‌کرد . نمی‌دانست که استعداد موسیقی در من زیاد است . مثلاً دفعه اولی که ساز دهنی به دستم رسید توانستم ساز بزنم . گیتار هم همین‌طور . این استعداد سرشار موسیقی در من بود اما پدرم نمی‌خواست که به آن اعتراف کند یا علاقه‌ای به آن نشان دهد . از مطالعه هم خیلی خوشم می‌آمد دلم می‌خواست معلوما تم را زیاد کنم و شعر بگویم . استعداد نقاشی هم داشتم اما هرگز نه پدرم نه کس دیگری مرا تشویق نمی‌کرد . شبهای بسیاری تا صبح بیدار ماندم هم به آن جهت که می‌خواستم مثانه‌ام را کنترل کنم و هم اینکه به فکر و خیال فرو می‌رفتم . در آن شبهای سرد که از شدت سرما به زحمت نفس می‌کشیدم به یاد هاوائی می‌افتادم . منظره فیلمی را که از هاوائی دیده بودم و دورتی‌لامور در آن بازی می‌کرد در نظر مجسم می‌کردم . دلم می‌خواست به آنجا که همه‌اش آفتاب است و مردم به جای لباس باگل و سبزه تن خود را می‌پوشانیدند ، بروم .»

پری به این آرزوی خود رسید . و در یکی از شبهای سال ۱۹۴۵ در بجهو بجه جنگ در سالن خالکوبی در شهر هونولولو نشسته بود و نقش مار و خنجری را روی ساعد چپش خالکوبی می‌کردند . اما گل و سبزه به تن نداشت و لباس سربازی پوشیده بود . چگونه پری از آلاسکا به اینجا راه یافته بود .

در آلاسکا با پدرش نزاع کرده بود و به سیتل آمده بود و در آن شهر به دفتر کشتیرانی تجاری برای به دست آوردن کار مراجعه کرده بود . يك بار پری گفته بود : «اگر می‌دانستم که چه به سرم خواهد آمد هرگز به آنجا نمی‌رفتم . من از کار کردن ابا نداشتم ، به علاوه دیدن بنادر و مسافرت دریا را دوست داشتم ، اما ملوانان مرا راحت نمی‌گذاشتند . شانزده ساله بودم و می‌توانستم خوب از خودم دفاع کنم اما در مقابل دو مرد منحط چه می‌توانستم



بکنم کاری از دستم بر نمی‌آید . خیار نکنید که منحرفین زن صفت هستند . بعضی از آنها آن قدر نیرومندند که می‌توانند يك ميز بلیارد و به دنبال آن يك پیانو را از پنجره به بیرون پرتاب کنند . این جور اشخاص آدم را بیچاره می‌کنند . دلم می‌خواست که از دست آنها خودم را بکشم ... چند سال بعد که به ارتش رفتم و مرا به جبهه جنگ در کره فرستادند باز همین وضع پیش-آمد . پرونده من در ارتش خوب بود و مدال برنز هم به من دادند اما هیچ وقت ترفیع درجه ندادند . بعد از چهار سال جنگ در کره ، لااقل می‌بایستی مرا سر جوخه کرده باشند اما نکردند ، می‌دانید چرا ؟ چون سرگروهان آدم منحرفی بود و من به او تمکین نکردم . او من از این عمل متنفرم و نمی‌توانم آن را تحمل کنم ... اما خودم هم درست نمی‌دانم از بعضی از این اشخاص به شرطی که کاری به کار من نداشته باشند واقعاً خوشم می‌آید . صمیمی‌ترین و با ارزشترین دوستم که بسیار باهوش و حساس بود منحرف از آب درآمد .

پس از بیرون آمدن از ناوگان تجاری و قبل از آنکه وارد خدمت ارتش شود . پری با پدرش آشتی کرد . در این مدت ، تکس به نوادا رفته بود و دوباره به آلاسکا آمده بود . در سال ۱۹۵۲ که پری خدمت نظام وظیفه‌اش را تمام کرد پدرش مشغول طرح نقشه‌ای بود که با به کار بردن آن خیال داشت در جایی مستقر شود و به مسافرت‌های متوالیش پایان دهد .

پری به خاطر می‌آورد : « پدرم نوشته بود در کنار جاده بیرون از شهر آنکور ریج قطعه زمینی خریده و می‌خواهد میهمانخانه‌ای برای سیاحان بنا کند و از من تقاضا کرده بود که هر چه زودتر به آنجا بروم و در ساختن آن میهمانخانه به او کمک کنم .

« پدر مطمئن بود که با ساختن آن پولدار خواهیم شد و عایدی زیادی خواهیم داشت . آن وقت که در ارتش خدمت می‌کردم و مرا به فورت لوئی در ایالت واشنگتن فرستاده بودند ، موتور سیکلتی در آن شهر خریده بودم . پس از آنکه خدمت تمام شد با همان موتور سیکلت به طرف آلاسکا به راه افتادم . اما نتوانستم به مقصد رسم و به شهر بلینگهام که در سرحد است ، رسیده بودم که آن تصادف روی داد . آن روز باران شدیدی می‌بارید و موتور سیکلت من لیز خورد . »

این سر خوردن منجر به تصادف او شد و در نتیجه رفتن به آلاسکا يك سال به تعویق افتاد . پس از عمل جراحی ، شش ماه در بیمارستان بستری شد و شش ماه دیگر را برای گذراندن دوره نقاهت در کنار جنگل در کلبه جوان

سرخپوستی به سر برد ، اسمش جو جیمز بود و به هیزمشکنی و ماهیگیری اشتغال داشت . پری به یاد می آورد : « او و زنش کمال محبت را به من کردند . شاید فقط دو سه سال از جو کوچکتر بودم اما او و زنش طوری بامن رفتار می کردند که انگار یکی از بچه هایشان هستم . زن و شوهر خوبی بودند . بچه هایشان را دوست داشتند و برایشان زحمت می کشیدند . آن وقت که من آنجا بودم چهار بچه داشتند اما بعدها این رقم به هفت رسید . جو و خانواده اش همه به من مهربانی می کردند . من واقعاً علیل بودم و به زحمت با چوب بفل راه می رفتم و ناچار بیشتر اوقات نشسته بودم . برای اینکه سرگرم شوم و ضمناً هم کار مفیدی انجام داده باشم شروع به درس دادن کردم ، شاگردانم بچه های جو و چند نفر از دوستانشان بودند .

« اتاق درس هم همان اتاق نشیمن بود . به آنها نواختن سازدهنی و گیتار را یاد دادم و همچنین نقاشی و خوشنویسی را از من آموختند ... همه به من می گویند چه خط قشنگی دارم . واقعاً همین طور است و علتش هم این است که يك وقت کتابی که خوشنویسی را می آموخت خریدم و آن قدر از روی آن تمرین کردم که توانستم به همان خوش خطی بنویسم . به بچه ها خواندن هم یاد دادم . داستانی را می خواندند و هر جا غلط تلفظ می کردند آنها را تصحیح می کردم . دوران خوبی بود . من بچه ها .... بچه های کوچک را دوست دارم و از بودن با آنها خوشحال بودم .... بهار شد با اینکه هنوز پاهایم درد می کرد اما می توانستم راه بروم به علاوه پدرم هم منتظرم بود .»

پدرش انتظار او را داشت ولی در این مدت بیکار ننشسته بود . وقتی که پری به مقصد رسید دید که پدرش به تنهایی سختترین کارها را انجام داده است . زمینی را مسطح کرده بود . درختان را انداخته و قطع کرده بود . صخره ها را شکسته و ادا بهایی را پراز قطعات خورد شده صخره ها کرده بود . اما هنوز ساختمان را شروع نکرده بود . با آمدن من شروع به کار کردیم . فقط ما دو نفر بودیم گاه کارگر سرخپوستی هم به ما کمک می کرد . پدرم مثل دیوانه ها شده بود . کاری نداشت که برف یا باران می بارد یا باد شدیدی که درختان بزرگی را از ریشه می اندازد می وزد ، ما قرار بود به کار خود ادامه دهیم . روزی که سقف ساختمان تمام شد پدرم از شدت خوشحالی همانجا روی آن شروع به آواز - خواندن و رقصیدن کرد . مهمانخانه حسابی شده بود . بیست نفر در آن می توانستند بخوابند . در اتاق نهار خوری بخاری دیواری بزرگی درست کردیم . و در - گوشه ای از آن هم بار قرار داشت . قرار بود در اینجا میهمانان را سرگرم

کنم و همبرایشان گیتار بزنم و آواز بخوانم . اواخر سال ۱۹۵۳ بود که این میهمانخانه را بازکردیم .

اما برخلاف انتظار ما از آن استقبال نشد . شکارچیان پوست کمتر به آنجا می آمدند و مسافری عادی که ازجاده عبور می کرد گاه در کنار میهمانخانه توقف می کرد که عکسی از این بنای ساده روستایی بردارد اما کمتر اتفاق می افتاد که شب را در آنجا به سر برد . مدتی نمی خواستیم واقعیت را قبول کنیم و فکر می کردیم که چون اول کار است کار زمان کساد است . پدرم برای جلب مسافر چه کارها که نکرده بود ... جایی را به اسم «باغ خاطرات» درست کرد و جایی دیگر را به نام «چاه آرزو» ... در طول جاده علائم زیاد و نشانیهایی که درباره میهمانخانه اش بود نقاشی کرد و نصب نمود . اما هیچ يك از این کارها نتیجه ای نداد . وقتی که پدرم متوجه شکست خود شد و دید که همه این زحمات بی جهت بوده است و فقط پول و وقتش به هدر رفته است تلافیش را سرمن در آورد . شروع به عیب و ایراد گرفتن از من کرد . کینه جو شده بود . این می گفت که آن طور که باید کار نمی کنم و این شکست تقصیر من هم بوده . این حال و اوضاع مان بود و بیپولی و کم غذایی هم مزید بر علت شده بود و روابطمان را بسیار تیره کرده بود . يك روز که هر دو خیلی گرسنه بودیم سر يك بیسکویت با هم دعوا کردیم . پدرم بیسکویت را از دستم قاپید و به سرم فریاد زد که آدم شکمو و حرامزاده و طماع و خودخواهی هستم و چرا از آنجا نمی روم که دیگر نمی خواهد مرا ببیند . « آن قدر از این حرفها زد که اختیارم را از دست دادم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم بادستهایم گلویش را گرفته و می خواستم خفه اش کنم اما پدر که کشتی گیر ماهری است خودش را از چنگم بیرون انداخت و به سرعت به طرف تفنگش دوید و آن را به دست گرفت و به طرف من نشانه رفت و گفت : « پری خوب به من نگاه کن چون آخرین کسی هستم که قبل از مردنت می بینی . » سر جایم ایستادم و تکان نخوردم . پدرم متوجه شد که تفنگ پر نبوده است و آن وقت به زمین نشست و مثل يك بچه کوچک شروع به گریه کردن و نعره زدن کرد . آتش خشم فرو نشسته بود . دلم برای او ، برای خودم ، برای هر دومان می سوخت اما چه فایده داشت ، چیزی نداشتم که بگویم . از آنجا بیرون آمدم . با اینکه ماه آوریل بود اما زمین پوشیده از برف بود . مدتی در جنگل قدم زدم . آن قدر راه رفتم تا شب شد . وقتی که برگشتم خانه تاریک بود و همه درها بسته بودند . بیرون خانه ، روی برفها لوازم شخصی من ریخته شده بود : کتابها ، لباسها و گیتارم ، فقط گیتارم را برداشتم و راه افتادم . يك سنت هم در جیبهایم پول نداشتم . همان طور پیاده

در طول جاده پیش می‌رفتم . نزدیک نیمه شب بود که کامیونی کنارم توقف کرد و راننده آن پرسید که به کجا می‌روم . جواب دادم هر جا او برود من هم به همانجا خواهم رفت .»

چند هفته بعد پس از آنکه چند روزی را با خانوادهٔ جیمز گذراند تصمیم گرفت به سوی مقصدی معین عزیمت نماید . این بار مقصدش شهر ورسترس در ایالت ماساچوست بود که در آن یکی از دوستانش را که هنگام خدمت سربازی شناخته بود ، زندگی می‌کرد . پری به تصور اینکه شاید این شخص بتواند برایش شغلی که عایدی خوب داشته باشد پیدا کند عازم مسافرت شد اما سفر او به شرق به علل مختلف طولانی شد . برای آنکه بتواند مخارج سفرش را تأمین کند ناچار چندی در رستورانی در شهر اوهایو مشغول شد . در اوکلاهما در پمپ بنزین ، بنزین فروخت و یک ماه در مزرعه‌ای در تکزاس کار کرد . در ماه جولای ۱۹۵۵ که به شهر کوچکی به نام فیلیپس بورگ در ایالت کانزاس رسیده بود ، از بخت بد با مصاحب ناجنسی آشنا شد . پری در بارهٔ این آشنایی بعدها اظهار داشت: «اسمش اسمیت بود. مثل خود من اما اسم کوچکش رایادم نمی‌آید . در جاده با او آشنا شدم. اتومبیل داشت و گفت حاضر است مرا تا شیکاگو ببرد . سوار ماشینش شدم و تا فیلیپس بورگ آمدم . در اینجا اتومبیل را نگه داشت که نقشه را نگاه کند . فکر می‌کنم روز یکشنبه بود و مغازه‌ها بسته بودند و خیابانها خلوت و ساکت بود . رفیق پدر آمرزیده‌ام نگاهی به اطراف کرد و پیشنهاد کرد که با مغازه‌ای که نزدیک آنجا بود دستبندی بزنیم.»

پری هم موافقت کرد و دو نفری خود را به داخل مغازه رساندند و تعدادی ماشین تحریر و ماشین حساب سرقت کردند و فرار کردند . شاید اگر خلاف مقررات رفتار نمی‌کردند دستگیر نمی‌شدند اما چند روز بعد در شهر سن جوزف به علت عدم رعایت مقررات رانندگی پلیس رانندهٔ اتومبیل را وادار به توقف کرد . پس از بازرسی اشیاء مسروقه را که همچنان در اتومبیل بود یافتند بعد از بازجویی آن دو را به فیلیپس بورگ فرستادند . زندان آنجا واقعاً قشنگ و عالی است . در کمتر از ۴۸ ساعت پری و رفیقش موفق شدند که از پنجرهٔ زندان فرار کنند و اتومبیلی را بدزدند و به سوی شمال غرب ، به طرف نبراسکا حرکت کنند . در آنجا از هم جدا می‌شوند . هر دو جزولیت کسانی بودند که مورد تعقیب مامورین اف. بی. آی. می‌باشند اما تا آنجا که پری اطلاع داشت هنوز رفیقش دستگیر نشده بود .

در یکی از روزهای بارانی ماه نوامبر سال بعد پری با اتوبوس خود

را به ورتسر رسانید . ورتسر شهر کوچک صنعتی است که خیابانهای پست و بلند دارد و حتی در هوای آفتابی هم افسرده و بی روح به نظر می رسد . . . . «خانه رفیقم را که در زمان جنگ کره با او آشنا شده بودم پیدا کردم . اما وقتی به آنجا رسیدم معلوم شد شش ماه قبل از آن خانه رفته بود و کسی نشانی او را نمی دانست . خیلی پکر شدم . برای فراموش کردن غم و غصه ام یک بطری بزرگ شراب خریدم و به ایستگاه اتوبوس باز گشتم و با نوشیدن شراب حالم بهتر شد و گرمتر شدم . برای خودم خوش بودم اما پلیس رسید و مرا به جرم ولگردی جلب کرد . خودم را به اسم بواب ترنر معرفی کردم چون می دانستم که مأمورین اف . بی . آی . در تعقیب هستند . چهارده روز . زندانیم کردند و ده دلار هم جریمه ام کردند . وقتی بیرون آمدم به طرف نیویورک حرکت کردم . در اینجا در خیابان هشتم نزدیک خیابان ۴۲ درهتلی اتاقی پیدا کردم و بعد از چندی توانستم کاری پیدا کنم . در زیر گذرگاه طاقدراری شبها هر نوع کاری که از دستم برمی آمد می کردم . هر وقت که پولی به دستم می رسید و می توانستم چیزی بخورم ، به همان نزدیکیها که ماشین خودکار خوراک بود می رفتم و غذایی می خوردم . مدت سه ماه که در آنجا بودم از آن محل بیرون نرفتم . علتش این بود که لباس حساسی نداشتم . چکمه و شلوار کرباسی به پا داشتم . اما در آنجا کسی به این چیزها اهمیتی نمی دهد . هر کس با هر قیافه ای که بخواهد بیرون می آید . من در عمرم مثل آنجا آدمهای عجیب و غریب ندیده بودم .» تمام زمستان را در آن محیط کثیف که هوایش بوی ذرت بوداده و آبجو و سوسیس سرخ کرده را می داد به سر برد . « نزدیک بهار در یک روز آفتابی دو مأمور اف . بی . آی . به اتاق آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و دستگیرم کردند . از آنجا مرا به کانزاس به شهر فیلیپس بورگ به همان زندان قشنگ فرستادند و به جرم سرقت ، فرار از زندان ، و دزدی اتومبیل مرا محکوم به ۵ تا ۱۰ سال زندان کردند . پس از چندی از زندان برای پدرم و خواهرم کاغذ نوشتم و آنها را از حال خودم با خبر کردم . حالا فقط این دو نفر برایم باقی مانده بودند . مادرم که مرده بود . جیمی خودکشی کرده بود و خواهرم فرن ، او هم خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کرده بود . فقط پدرم و باربارا مانده بودند .»

در میان اشیائی که پری نمی خواست در مکزیکو سیتی به جا گذارد نامه ای از باربارا بود . تاریخش ۲۸ آوریل ۱۹۵۸ ، یعنی وقتی که دو سال از زندانی شدن پری می گذشت ، بود . این نامه به خطی خوش و خوانا نوشته

شده و چنین بود .

«برادر بسیار عزیزم ، پری،

امروز دومین نامهات را دریافت داشتم و از اینکه زودتر جوابت را نداده‌ام عذر می‌خواهم . هوای اینجا هم مثل آنجا گرمتر شده است و به این جهت بی‌حال و حوصله شده‌ام اما سعی می‌کنم که جواب نامهات را بدهم . همان‌طور که لابد خودت حدس زده‌ای کاغذاولت خیلی ناراحت‌کننده بود. اما علت اینکه جوابت را ندادم این نبود بلکه از این جهت است که بچه‌ها و قتم را می‌گیرند و کمتر فرصت پیدا می‌کنم که بنشینم و با حواس جمع کاغذی را که مدتهاست می‌خواهم بنویسم، شروع کنم . دانی یاد گرفته است که چطور در را باز کند و از صندلی بالا رود ، این است که هم‌اکنون می‌ترسم مبادا از در بیرون رود یا از روی صندلی بیفتد .

«بعضی وقتها بچه‌ها در حیاط بازی می‌کنند با این حال باید مرتباً به آنها سربزنم که بلایی به سر خودشان نیاورند . خیلی گرفتارم با این حال می‌دانم همه چیز به یک نحو باقی نمی‌ماند و هرچه بزرگتر شدند دردسرشان بیشتر است حالا در حیاط بازی می‌کنند . اما آن وقت که بزرگتر شدند و به کوچه و خیابان راه پیدا کردند مسلماً ناراحتتر خواهم شد . برای آنکه در نظرت مجسم کنی که حالا هر کدامشان چه اندازه هستند برایت قد و وزن و نمره کفششان را می‌نویسم . (در اینجا بار بار اندازه‌های سه فرزندش را دقیقاً نوشته بود) به طوری که می‌بینی دانی برای پانزده ماه بودن خوب درشت است . شانزده دندان هم درآورده است و خیلی با نمک شده و همه او را دوست دارند . لباسهای فردی و بی‌بی به تنش می‌خورند منتهی قدشان برایش دراز است . خیال دارم کاغذ مفصلی برایت بنویسم به این جهت شاید مجبور شوم چندبار دست از نوشتن بکشم . همان‌طور که الان مجبورم دانی را حمام کنم . فردی و بی‌بی را امروز صبح حمام کردم و چون هوا سرد است نگذاشتم بیرون بروند - خوب ... زود برمی‌گردم . »

«راجع به ماشین نویسی خودم برایت بگویم . راستش نمی‌توانم دروغ بگویم که ماشین نویسی خوبی هستم . گاهی با یک انگشت و گاهی هم با پنج انگشت ماشین می‌زنم و با وجودی که

نامه‌های خود را تایپ می‌کنم اما کاری را که فقط ۱۵ دقیقه وقت می‌گیرد من يك ساعت انجام می‌دهم ، راستش نه وقت دارم و نه دلم می‌خواهد که خوب یاد بگیرم اما خوشوقتم از اینکه تو دنبالش را گرفتی و ماشین نویس ماهر شده‌ای . تصور می‌کنم که همه ما ، جیمی ، فرن ، تو ، و من زود چیز زیاد می‌گیریم و در همه مابین چیزهای دیگر ذوق هنری هم وجود دارد . حتی پدر و مادرم هم هنرمند بودند .

«من معتقدم که هیچ يك از ما نباید کسی را برای وضعیتی که در آن زندگی می‌کنیم مقصر بدانیم . ثابت شده است که اغلب ما در هفت سالگی به سن عقل می‌رسیم . منظورم این است که در این سن کاملاً تفاوت بین درست و خلاف و خوب و بد را تشخیص می‌دهیم . البته محیط هم نقش مهمی در زندگی ما بازی می‌کند که اینک صومعه‌ای که من در آن زندگی کردم در من خیلی تأثیر گذاشته است و من از این تأثیر خیلی خوشوقتم . در مورد جیمی باید بگویم که او از همه جدیدتر بود . یادم می‌آید چطور کار می‌کرد و به مدرسه می‌رفت با آنکه کسی او را مجبور نمی‌کرد . فقط اراده خودش بود که می‌خواست آدمی بشود . هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا خودش را کشت اما هر وقت که فکرش را می‌کنم غصه می‌خورم . بی‌جهت عمرش را تلف کرد . اما ما نمی‌توانیم بر ضعف خود مسلط شویم و این در مورد فرن و صدها هزار مردم دیگر نظیر ما صدق می‌کند چون هر کدام از ما نقطه ضعفی داریم . مال تو را نمی‌دانیم چیست ولی عقیده دارم که خجالت آور نیست که انسان صورت زشتی داشته باشد خجالت آور این است که آن را کثیف نگه دارد .

«پری با آنکه ترا دوست دارم ، چون تو تنها برادرم و دایی فرزندان هستی ، اما با صداقت به تو می‌گویم که به عقیده من رفتار تو با پدرمان منصفانه نبوده است . امیدوارم از این حرف صریح من نرنجی چون می‌دانم هیچ کس خوشش نمی‌آید که از او عیب و ایراد بگیرند و طبیعی است که هر کس نسبت به شخصی که از او تنقید می‌کند دلخور می‌شود . به این جهت من خودم را آماده کرده‌ام که یا دیگر برایم کاغذ نفرستی یا کاغذی پر از بد و بیراه برایم بنویسی . اما امیدوارم که در مورد تو اشتباه کرده باشم و

صمیمانه آرزو می‌کنم که این کاغذی را که برایت می‌نویسم درباره‌اش فکر کنی و سعی نمایی ببینی به نظر شخص دیگری کارهای تو چگونه می‌آید. البته من کسی نیستم که به تو امر و نهی کنم و ادعا نمی‌کنم که خیلی با هوش و درس خوانده‌ام اما عقیده دارم که یک فرد عادی هستم با نیروی منطق و تصمیم دارم که زندگی را منطبق با قوانین خدایی و انسانی بگذرانم. البته من هم گاهی دچار انحرافات شده‌ام اما طبیعی است چون همان طور که گفتم یک فرد عادی هستم و مثل دیگران نقاط ضعفی دارم. جان کلام این است که همان طور که گفتم صورت زشت داشتن ننگ نیست اگر آن را کثیف نگه داریم ننگ آور است. هیچ کس به اندازه خودم از عیوبی که دارم با خبر نیست بنابراین نمی‌خواهم دیگر از این مقوله حرفی زنم و سرت را درد بیاورم.

مهمتر از هر چیز باید بدانی که پدرمان مسئول کارهای خوب و بد تو نیست. هر چه کرده‌ای چه خوب و چه بد مسئول خودت هستی تا آنجا که من می‌دانم تو بدون رعایت حال کسانی که ترا دوست می‌دارند و ممکن است رفتارت به آنها آسیب وارد آورد هر طور که خواسته‌ای زندگی کرده‌ای. نمی‌دانم متوجه شده‌ای که این زندانی شدن تو چقدر برای من و پدرم شرم آور است؟ نه به خاطر کاری که انجام داده‌ای بلکه از این جهت که هیچ پشیمان نیستی و احترامی برای مردم و قانون قائل نمی‌شوی. از نامه‌ات چنین برمی‌آید که مسئول تمام مشکلات تو کس دیگری بوده است و خودت هرگز تقصیری نداشته‌ای. می‌دانم که خیلی با هوشی. تحصیلات خوب است و هر کاری که اراده کنی می‌توانی انجام دهی اما بگو واقعاً چه می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی کار کنی و شرافتمندانه زندگی کنی؟ باید بدانی که چیز خوب آسان به دست نمی‌آید باید زحمت کشیدی. می‌دانم این جمله را بارها شنیده‌ای اما یک بار دیگر هم ضرر نخواهد داشت.

«اگر می‌خواهی حقیقت را درباره پدرمان بدانی باید بگویم که به خاطر تو خیلی دلشکسته شده است. حاضر است هر چه دارد بدهد تا ترا از زندان بیرون آورد اما می‌ترسم وقتی بیرون آمدی بیشتر از پیش بکنی... حالش خوب نیست. پیر شده است



و مثل سابق نمی‌تواند کار کند. البته او هم اشتباهاتی کرده است و به آن اعتراف می‌کند... اما هر کجا که می‌رفت و هر چه داشت با تو تقسیم می‌کرد. کاری که برای هیچ کس دیگر نکرده است. نمی‌خواهم بگویم که تو تا ابد مرهون پدرمان باید باشی ولی لااقل باید رعایت حال او را بکنی و برایش احترام قائل باشی. من شخصاً به وجود پدرم افتخار می‌کنم. او را دوست دارم و محترم می‌دانم. متأسفانه نخواست که با ما زندگی کند و ترجیح داد که با پسرش باشد و گرنه می‌توانست در خانه ما بماند و از محبت همه ما برخوردار باشد نه اینکه در اتومبیل و یدک‌کش خود تنها و بی‌کس به انتظار تو - پسرش - بماند. من نگران حال پدر هستم. شوهرم هم همین‌طور. او هم پدر را دوست دارد و محترم می‌شمارد چون پدر یک مرد واقعی است. درست است که تحصیلات حسابی ندارد اما در مکتب زندگی درس خوانده است. در مدرسه فقط به ما یاد می‌دهند که چطور کلمات را هجی کنیم و بنویسیم اما طرز به کار بردن این کلمات را زندگی حقیقی به ما یاد می‌دهد. پدرمان تجربیات زیاد داشته است. تومی‌گویی که پدر تحصیل نکرده است و به این جهت معنای علمی مسائل زندگی را نمی‌فهمد اما اشتباه می‌کنی. وقتی بچه‌ای زمین می‌خورد و دردش می‌آید مادر با یک بوسه آن درد را برطرف می‌کند. چطور؟ حالا طبق اصول علمی این را برایم توضیح بده.

«متأسفم از اینکه لحن نامه‌ام تند است اما ناچارم حرف‌هایی را که می‌خواهم به تو بگویم بنویسم. از اینکه این نامه از طرف مأمورین زندان سانسور می‌شود متأسفم و امیدوارم که این نامه لطمه‌ای به آزاد شدن احتمالی تو وارد نیاورد. فکر می‌کنم باید متوجه شوی و بدانی که رفتار تو به همه خصوصاً به پدر چه لطمه‌ای زده است من که سرگرم خانه و زندگی و شوهر و بچه‌هایم هستم. تو تنها کسی هستی که پدرمان دوست دارد. در واقع تو تنها فرد خانواده‌ای هستی. می‌دانم که من او را دوست دارم اما آن صمیمیتی که بین تو و پدر هست بین ما نیست و تو این را می‌دانی.

«زندانی شدن چیزی نیست که به آن افتخار کنی و ناچاری که آن را تحمل کنی اما نه با این عقیده که همه مردم احمق

و نفهم و درس نخوانده‌اند و ترا درك نمی‌کنند . تو انسانی هستی مختار و به‌این جهت در سطح بالاتری از حیوان قرار داری اما اگر بدون احساسات و عواطف نسبت به هموعان خود زندگی کنی، با حیوان تفاوتی نخواهی داشت . از طریق انتقام گرفتن متقابل از یکدیگر به آسایش خیال و خوشبختی نخواهی رسید .

«هیچ کس از مسئولیت خوشش نمی‌آید. اما همه‌ما در مقابل قانون و اجتماعی که در آن زندگی می‌کنیم مسئول می‌باشیم . زمانی که پسری مسئولیت خانه و فرزند یا شغلی را به دست گرفت آن وقت تبدیل به «مرد» می‌شود. اگر هر کس بگوید می‌خواهم بدون مسئولیت باشم و هر چه بخواهم آزادانه بگویم و بکنم آن وقت چه دنیای آشفته و پرهرج و مرجی به وجود خواهد آمد . هر فردی آزاد است که هر چه می‌خواهد بگوید و بکند به شرطی که این آزادی گفتار و اعمال به دیگران لطمه‌ای وارد نیاورد .

«پری در این باره فکر کن - هوش تو از حد متوسط بیشتر است اما تو استدلال کم است شاید به علت فشار زندان است. هر چه هست بدان خودت تنها مسئول این وضع هستی و فقط خودت تنها می‌توانی بر این قسمت از زندگی فائق آیی »

در انتظار جواب تو

خواهرو شوهر خواهرت

باربارا فردریک و بچه‌هایش

پری نه به خاطر علاقه‌ای که به باربارا داشت این نامه را کنار گذاشته بود بلکه به جهت تفسیری بود که ویلی جی بر آن نوشته بود. پری از خواهرش متنفر بود . چندی پیش به دیک گفته بود : «تأسف من از این است که کاش خواهرم هم آن شب در آن خانه بود .» دیک خندیده بود و او هم اعتراف مشابهی کرده بود و گفته بود : «اگر زن دوم و فامیل لعنتیش آنجا بودند ، چه عالی می‌شد .»

ویلی جی نامه را خواند ، بادقت تجزیه و تحلیل کرد و نظریات خود را در دو صفحه بزرگ ماشین‌کرد و عنوانش را «نظر من در باره این نامه» گذاشت .

۱ . نویسنده وقتی شروع به نوشتن این نامه کرده خواسته است که اصول دیانت مسیح - شفقت و محبت - را نشان دهد .

منظور این است که در جواب کاغذ تو که او را رنجانیده خواسته است گونه دیگری را پیش آورد به این امید که ترا از نوشتن نامه قبلی پشیمان کند و در نامه‌های آینده ترا در حالت دفاع قرار دهد .

اما ندرتاً کسی موفق شده است يك اصل اخلاقی را که با احساسات شدید توأم شده است اثبات کند . صدق این مدعا را در مورد خواهرت می‌بینیم زیرا به تدریج در نامه‌اش قوه میمیزه او جای خود را به خشم می‌دهد . معلوم است که شخص با هوشی است اما عاری از تعصب نیست . احساسات و خاطرات گذشته و محرومیتها افکار او را برانگیخته است و در نتیجه هر قدر هم نصایحش عاقلانه باشد، نمی‌تواند در تو قدرت تصمیم به وجود آورد . مگر آنکه تصمیم تو آن باشد که در نامه دیگری به منظور تلافی کردن باز او را برنجانی و به این ترتیب دوره‌ای آغاز می‌شود که منجر به خشم و اندوه بیشتری می‌شود .

۲. نامه‌ای احمقانه است که معرف قصور انسانی است . نه تو در نامه‌ات و نه خواهرت در نامه‌اش ، هیچ کدام نتوانسته‌اید منظور خود را بفهمانید . تو خواسته بودی که نظرت را در باره زندگی بگویی اما متأسفانه منظورت را نفهمیدند آن را تحت اللفظی تعبیر کردند زیرا عقاید تو خلاف سنت است . چه کس پیش از زن خانه داری که وقت خود را صرف خانه و فرزندان می‌کند می‌تواند پیرو سنت باشد . طبیعی است که چنین شخصی از کسی که خود را مقید به قیود اجتماعی نمی‌داند متنفر است . شخص پیرو سنت ریاکار است . هر شخص فکوری این تناقض را می‌داند اما بهتر است طوری با آنها رفتار شود که گوئی ریاکار نیستند . صحبت از این نیست که شخص به عقاید خصوصی خود وفادار بماند بلکه موضوع میانه‌گیری و مصالحه است . به این ترتیب که شخص بدون تهدید مداوم فشار سنت ، بتواند خود باقی بماند . نامه خواهرت از آن جهت بی‌نتیجه مانده است که نتوانسته است به عمق مشکلات تو پی ببرد . او نتوانسته است فشاری را که محیط بر تو وارد آورده است درک کند فشاری که در تو محرومیت فکری و تمایل روزافزون به عزلت به وجود آورده است .

۳- به تصور او الف . تو زیاد به حال خود دلسوزی می کنی  
ب. تو بسیار حسابگری . پ . تولیقت نامه هشت صفحه ای او را  
نداری .

۴- در صفحه سوم نوشته است : « به عقیده من هیچ يك  
از ما نباید کسی را مقصر بدانیم . « بدین ترتیب از کسانی که در دوره  
طفولیت او تأثیر گذاشته اند پشتیبانی و حمایت می کند . اما آیا  
واقعاً همین طور است . او زن شوهر داری است که سه فرزند دارد .  
زن محترمی که زندگی کم و بیش تأمین شده است . اگر بارانی  
به تن داشته باشی آسان است که به ریزش باران اهمیتی ندهی .  
اما اگر خواهرت مجبور بود که در خیابان کسب معاش کند آن وقت  
چه می گفت ، آیا باز هم کسانی را که در زندگی گذشته اش بودند  
می بخشید ؟ مسلماً نه . طبیعی است که شخص دیگران را در شکست  
خود سهیم بداند همان گونه که فراموش کرده است اشخاصی که عامل  
موفقیت انسان بوده اند عکس العملی بسیار طبیعی است .

۵- خواهرت به پدرت احترام می گذارد و ضمناً از اینکه  
پدرت ترا بر او ترجیح می دهد دلخور است . در این نامه حسادت  
او شکل دقیقی را به خود می گیرد و غیر مستقیم این سؤال را  
طرح می کند : « من که پدرم را دوست دارم و سعی کرده ام طوری  
زندگی کنم که به وجودم افتخار کند اما فقط باید ریزه خوار محبت  
او باشم زیرا او ترا دوست دارد ... چرا ؟ »  
معلوم می شود در طی سالها پدرت با نامه نویسی احساسات  
خواهرات را نسبت به خود برانگیخته است و از خود تصویری به  
وجود آورده است که او را محق جلوه می دهد - مردی بیچاره ،  
پدری وظیفه شناس در برابر پسری حق ناشناس ، پسری که قدر  
محبت های بیدریغی که نثارش شده است ندانسته است .

در صفحه ۷ نوشته است « متأسفم که مأمورین زندان نامه ام  
را سانسور می کنند . » اما در واقع او متأسف نیست بلکه خوشحال  
است از اینکه نامه اش را خواهند خواند . هنگام نوشتن این نامه  
ناخود آگاه به فکر سانسور بوده است به این امید که هنگام خواندن  
آن فکر کنند که خانواده اسمیت خانواده شریفی است و افراد آن  
را نباید از روی پری قضاوت نمود .

تجویز من .

۶- تو با خواهرت به این دلایل مکاتبه می کنی :  
الف : کمی به او علاقه داری .

ب : احتیاجی راکه برای مکاتبه و ارتباط با خارج از زندان داری به وسیله این نامه برطرف می کنی .  
پ : می توانی مایحتاج خود را به وسیله او تأمین کنی .

پیشبینی : مکاتبه تو و خواهرت جز ایفای يك وظیفه اجتماعی چیز دیگری نیست و نتیجه ای عایدت نخواهد کرد . اگر می خواهی به او نامه بنویسی سعی کن مطالبت را در خور فهم او قرار دهی . استنتاج شخصی را با او در میان نگذار . کاری نکن که او را در حال دفاع قرار دهی و نگذار که او هم ترا در این حال بگذارد . محدودیت او را برای فهم منظورت محترم بدار و به خاطر داشته باش که انتقاد از پدرت او را دلخور می کند . کاری نکن که عقیده اش درباره تو دائر براینکه شخص ضعیف النفسی هستی تشدید شود . نه از آن جهت که به حسن نیت او احتیاج داری بلکه از آن رو که ممکن است نامه های تطییر این یکی دریافت کنی - نامه هایی که فقط غرایز خطرناک ضد اجتماعی را که در تو وجود دارد، تشدید کند .

پایان

پری همچنان مشغول جدا کردن و کنار گذاشتن چیزهایی که می خواست با خود همراه ببرد بود و به تدریج بر حجم آنها افزوده می شد . اما چه می شود کرد . مثلاً مدال برنزی که در جنگ کرده او داده بودند یا دیپلم دبیرستانش که پس از سالها ترك تحصیل، بالاخره توانسته بود در زندان آن راکه از طرف هیئت آموزشی لیوون ورت کانتی صادر شده بود ، به دست آورد . چگونه اینها را به جاگذارد . علاوه بر اینها پاکتی پراز عکسهای مختلف که بیشتر از خودش بود از زمانی که در ناوگان تجارتي کار می کرد تا آخرین عکسهایی که در آکاپولکو گرفته بود و صدها چیز دیگر که تصمیم داشت نزد خود نگه دارد .

نقشه‌های گنج، کتابچه نقاشی اوتو، دو کتابچه یادداشت ضخیم که یکی از آن دو کتاب لغت خصوصی او بود و در آن بدون رعایت ترتیب الفبا کلماتی را که به نظر قشنگ می‌آمدند یا می‌توانست مورد استفاده قرار دهد و یا لااقل به درد یاد گرفتن می‌خوردند یادداشت کرده بود.

در پشت جلد کتابچه دیگر با خطی زنانه و پرپیچ و تاب که به آن می‌بالید نوشته بود یادداشتهای خصوصی پری ادوارد اسمیت، اما در واقع این کتابچه یادداشت نبود بلکه منتخباتی از حقایق مشکوک بود. مثلاً در آن نوشته بود «هر پانزده سال یک بار کره مریخ با زمین نزدیک می‌شود. سال ۱۹۵۸ سالی است که این سیاره به زمین نزدیک شده است.» یا قطعاتی از اشعار و عبارات ادبی که از روزنامه و کتابها نقل و اقتباس کرده بود.

آشنا زیاد دارم. دوستانم کم هستند و آنان که مرا واقعاً می‌شناسند خیلی کمترند.

شنیده‌ام رنگ موشی به بازار آمده است که خیلی قوی است. بو مزه هم ندارد. وقتی که خورده شود چنان جذب می‌شود که هیچ اثری در بدن باقی نمی‌گذارد.

اگر برای ایراد سخنرانی دعوت شده‌اید بگویید: «یادم نمی‌آید که چه می‌خواستم بگویم - فقط می‌دانم که هرگز در زندگیم این همه افراد مستقیماً موجب خوشحالی فراوان من نبوده‌اند. این لحظه نادر و شگفت‌انگیزی است و واقعاً مرهون شما هستم. خیلی متشکرم.»

ارل استانلی گاردنر گفته است: «کسی که از آزادی با تمام امتیازات آن برخوردار می‌شود تقریباً غیرممکن است بفهمد که محرومیت از این آزادی چیست.»

«زندگی چیست؟ برق کرم شبتاب در شب، نفس گاو میشی در زمستان، چون سایه کوچکی که بر روی سبزه‌ها می‌دود و هنگام غروب آفتاب ناپدید می‌شود.» گفته کرافوت، رئیس قبیله سرخپوستان بلاک فوت.

این قسمت آخر را پری با جوهر قرمز نوشته بود و با حاشیه‌ای از ستاره‌هایی که با جوهر سبز کشیده بود تزیین داده بود. پری خواسته بود که با این کار نشان دهد که این مجله از نظر فردی چقدر برای او حایز اهمیت است. «نفس گاو میشی در زمستان.» این جمله نظر او را در باره زندگی می‌رساند - پس نگرانی برای چه، چرا بی‌جهت جان بکنیم و عرق ریزیم. انسان هیچ است، سایه‌ای است که سایه‌های دیگر آن را به خود می‌کشند.

اما لعنت به این زندگی ، باید به خاطرش نگران شد ، نقشه ریخت ، ناخن جوید و به اخطاریه هتل که تا ساعت دو بعد از ظهر مهلت داده است اندیشید .

«دیک ، دیک ، می شنوی ؟ تقریباً یک بعد از ظهر است .»

اما دیک مدتی بود که بیدار شده بود و با اینز عشق بازی می کرد . مثل اینکه ورد می خواند پی در پی می گفت : «کوچولو ، خوبه ؟ خوبه ؟ خوبه ؟ اینز سیگار می کشید و جواب نمی داد . نیمه شب گذشته دیک او را به هتل آورده بود و به پری گفته بود که در آن اتاق خواهد خوابید . پری با اکراه موافقت کرده بود . اگر فکر می کردند که پری را تحریک می کنند سخت در اشتباه بودند چون وجود این دو در این اتاق جز ایجاد مزاحمت موجب چیز دیگری نمی شد . با این حال پری دلش برای این دختر جوان می سوخت . چه بچه احمقی بود . واقعاً باور داشت که دیک خیال ازدواج با او را دارد . و نمی دانست که همان بعد از ظهر نامزد عزیزش قصد عزیمت از مکزیک را دارد . «کوچولو ، خوبه ؟ خوبه ؟ خوبه ؟ پری گفت : «دیک ترا به خدا عجله کن ساعت دو وقتان تمام می شود .»

روز شنبه بود . تعطیلات کریسمس نزدیک می شد . خیابانها شلوغ بود و در اثر کثرت اتومبیل در خیابان سین استریت دیوی به آهستگی می راند . نگاهش متوجه حلقه های سبزه که رنگهای کاغذی به رنگ بنفش به آن زده بودند شد و آن وقت به یادش آمد که هنوز برای زن و فرزندانش عیدی نخریده است . در این اواخر فقط مسائلی که ارتباطی با قتل خانواده کلاتر داشت دهن او را به خود مشغول داشته بود و درباره چیز دیگری نمی اندیشید . این حالت او ماری و بسیاری از دوستانشان را نگران کرده بود .

یکی از دوستان نزدیکش ، وکیل جوانی به نام کلیفورد هوپ به او صریحاً گفته بود : «می دانی چته؟ متوجه شده ای که در باره هیچ چیز دیگری حرف نمی زنی؟» و دیوی جواب داده بود برای اینکه فقط به این موضوع فکر می کنم و احتمال دارد وقتی که در باره اش حرف می زنم یکدفعه به چیزی برخورد کنم که قبلاً در باره اش فکر نکرده بودم . یا شاید تو متوجه شوی .

کلیف ، نمی‌دانم اگر این قضیه حل نشود چه خواهیم کرد ؟ بعداً هر جا جنایتی روی دهد حتی اگر شباهت کمی هم به این داشته باشد باید بروم و تحقیق کنم و ببینم آیا امکان رابطه‌ای بین این دو وجود دارد ؟ تازه تنها این موضوع نیست . فکر می‌کنم که حالا هرب و خانوادهاش را خیلی بهتر از خودشان شناخته‌ام . فکر آنها لحظه‌ای مرا ترك نمی‌کند و تا وقتی که ندانم آن شب در آن خانه چه اتفاق افتاده است دست از سرم برنخواهد داشت .

تمرکز افکارش برای حل معمای جنایت، دیوی را به حواسپرتی بی‌سابقه‌ای دچار کرده بود. همان روز صبح ماری از او تقاضا کرده بود که فراموش نکند و ..... چه کاری قرار بود انجام دهد ؟ حالا هر چه فکر می‌کرد به یادش نمی‌آمد که زنش از او چه تقاضایی کرده ... بالاخره خیابانهای شلوغ شهر را پشت سر گذاشته و با سرعت از جاده شماره ۵۰ به طرف هالکوم می‌راند. وقتی که از کنار مؤسسه دکتر ویل عبور می‌کرد ناگهان به یادش افتاد . ماری خواهش کرده بود که گربه‌شان پت را که نزد دامپزشک برده بودند به خانه بیاورد. در حوالی گاردن سیتی پت را خوب می‌شناختند ، گربه‌ای است جنگجو که پوستش مانند ببر است و ۱۵ پوند وزن دارد . حالا در مبارزه با سگی شکست خورده بود و آن قدر زخمی شده بود که احتیاج به بخیه زدن و داروی آنتی بیوتیک پیدا کرده بود. دیوی نزد دکتر ویل رفت تا پت را به خانه ببرد. در طول راه حیوان در کنار صاحبش قرار گرفته بود و خرخر می‌کرد .

مقصد دیوی ریور فارم والی بود ولی قبل از رسیدن به آنجا می‌خواست فنجان قهوه بنوشد، به این جهت در کنار کافه هارتمن توقف کرد . خانم هارتمن گفت:

«سلام ، خوشگل ، چای میل داری ؟»

«فقط يك فنجان قهوه»

صاحب کافه يك فنجان قهوه برایش ریخت . «مثل اینکه خیلی لاغر شده‌ای .»

« ای ... کمی ... » اما در سه هفته اخیر دیوی بیست پوند لاغر شده بود . وقتی لباس می‌پوشید مثل اینکه لباس دوست فربه‌ی را به عاریت گرفته بود و صورتش که کمتر نشانی از شغل او می‌داد اینک شبیه صورت مرتاضی بود که در عالم خلسه به اندیشه فرو رفته باشد .

«حالت چطور است ؟»

«بسیار خوب .»

«اما به نظر بسیار بد می‌آید . ... خانم هارتمن راست می‌گفت اما



حال دیوی بدتر از همکارانش دانتز ، نای و جرج نبود . مسلماً از هارولد نای حالش بهتر بود که علیرغم تب و گریپ شدیدی که داشت انجام وظیفه می کرد . این چهارهمکار قریب هفتصد شایعه را مورد رسیدگی قرار داده بودند که صحت و سقم آن معلوم شود . مثلاً دیوی دو روز وقتش را تلف کرد تا بتواند نشانی از آن دو مکزیکی که هلم ادعا می کرد در شب جنایت به خانه کلاتر آمده بودند ، پیدا کند .

«الوین ، یک فنجان دیگر قهوه بریزم ؟»

«نه متشکرم .»

اما خانم هارتمن قوری قهوه را آورد . «این یکی به حساب خودم . با این حالی که داری لازم است .»

درسری میزی در گوشه کافه دو کارگر مزرعه مشغول بازی شطرنج بودند یکی از آن دو برخاست و به کنار دیوی آمد . «نمی دانم آنچه شنیده ام راست است .»

«بسته به اینکه چه شنیده اید .»

«در باره آن کسی است که دزدکی به خانه کلاتر رفته و گرفته اید . می گویند او قاتل است .»

«نه خیال می کنم اشتباه شنیده اید .»

با آنکه سوابق زندگی جوناتان دانیل آدریان که اینک به جرم حمل اسلحه بدون اجازه زندانی بود ، نشان می داد که مدتی در بیمارستان روانی توپکا بستری بود . اما طبق مدارک موجوده معلوم شد که یگانه جرم او در قضیه قتل خانواده کلاتر کنجکاوی شدیدش بوده است .

«خوب ، اگر او مقصر نیست پس چرا تقصیر کار را پیدانمی کنید .»  
توی خانه ام زنها می ترسند که تنها به حمام بروند .

دیوی به این لطائفات عادت کرده بود ؛ جزو حرفه اش بود . فنجان دوم قهوه را نوشید آهی کشید و لبخندی زد .

«شوخی ندارم . جدی می گویم . چرا مقصر را نمی گیرید . پس برای چه به شماها پول می دهند؟»

خانم هارتمن گفت : «بیخود زبان درازی نکن . ما همه یک حال را داریم . الوین هرچه از دستش برآید می کند .»

دیوی چشمکی به او زد و گفت : «خانم شما به او بگویید - راستی از قهوه ای که دادید خیلی متشکرم .»

مردك صبر كرد تا ديوى به دم در رسيد . آن وقت آخرين تيرى كه در تركش داشت رها كرد : «اگر دوباره خيال كلاتر شدن را داشتى من يكى كه به تو رآى نخواهم داد .»

از كافۀ هارتمن تا ريورفارم والى يك ميل راه است و ديوى تصميم گرفت كه اين راه را پياده پيمايد . از پياده روى در مزارع گندم لذت مى برد . معمولاً هفته‌اى يكى دوبار از شهر به قطعه زمينى كه داشت و آرزو مى كرد كه روزى بتواند در آن خانه بسازد و در آن از فرزندان و نوادگان خود پذيرايى كند ، مى رفت . اين آرزوى قلبى او بود اما اخيراً زنش به او اخطار كرده بود كه ديگر در اين آرزو با او سهيم نيست و گفته بود كه ديگر حاضر نيست در جاي دور افتاده‌اى زندگى كند . ديوى مى دانست اگر همان روز هم جنايتكاران را دستگير كند باز هم ماري تغيير عقیده نخواهد داد . زير اين فاجعه براى دوستان آنها كه در مكان دور افتاده‌اى زندگى مى كردند روى داده بود .

اما خانواده كلاتر اولين كسانى نبودند كه در فينى كاتى يا حتى در هالكوم به قتل رسيده باشند . افراد سالخورده آنجا هنوز جنايتى را كه قريب چهل سال پيش روى داده بود ، فراموش نكرده اند . خانم سادى ترويت كه پيش از هفتاد سال دارد خوب اين ماجرا را بيان مى كند : «تابستان سال ۱۹۲۵ بود و از شدت گرما جهنم شده بود . در مزرعۀ فينى آپ مردى به نام والتر تونيف كار مى كرد . اتومبيلى داشت كه بعدها معلوم شد مسروقه است . همچنين معلوم شد كه سرباز بوده و از فورت بليس در تكزاس فرار كرده است . مرد پست فطرتى بود كه اغلب مردم به او ظنين بودند . يك شب كلاتر كه در آن وقت اورلى هفتر بود - خدا بيا مرز چه صدای خوبى داشت - سوار بر اسب مى شود و به مزرعۀ فينى آپ مى رود كه از تونيف چند سؤال صريح بكنند اما تونيف به او مهلت نمى دهد و قلب كلاتر را هدف قرار مى دهد و جا به جا او را مى كشد . بعد سوار اسب مى شود و از كنار رودخانه به طرف شرق مى رود . اين خبر به زودى به همه جا مى رسد و مردم از اطراف نيروى مسلحى تشكيل مى دهند و به تعقيب او مى پردازند و نزديكهاى صبح او را پيدا مى كنند اما فرصت اينكه كلمه‌اى بر زبان برانند نمى يابد چون مردم خشمگين همانجا او را مى كشد .»

اولين بار كه ديوى در فينى كاتى با جنايتى مواجه شد در سال ۱۹۴۷ بود . اين واقعه در پرونده اش اين طور منعكس شده است «جان كارلايل پولك

(سرخپوست) ۳۲ ساله ، ساکن موسگوکی - اوکلاهما - ماری کی فینلی زن سفید پوست چهل ساله‌ای را که پیشخدمت کافه و ساکن گاردن سیتی بوده است به قتل رسانیده است . قاتل با دهانه شکسته يك بطری آبیجو ، مقتول را در اتاق هتل کوپلند در گاردن سیتی در تاریخ ۵-۹-۴۷ به قتل رسانیده است . این يك پرونده تمام و کامل يك جنایت بود . غیر از آن ازسه جنایت دیگر که دیوی مأمور کشف آنان شده بود و دوتا دیگر نظیر این یکی واضح و کامل بودند . اما جنایت آخر برایش غامض مانده بود . جنایت دوم به دست دوکارگر راه آهن که پول کشاورز سالخورده‌ای را ربوده می‌ربایند و او را می‌کشند انجام می‌گیرد و دیگری شوهر مستی که زنش را آن قدر می‌زند که بیچاره می‌میرد . اما جنایت سومی آن طور که ديك يك بار نقل کرده بود به این سادگی نبوده است . درپارک استیونس مکانی برای دسته موزیک درست کرده‌اند و در زیر آن مستراح مردانه است . شخصی به نام مونی که اهل کارولینای شمالی بوده است به این شهر می‌رسد ، گذارش به پارک می‌افتد و بعد به مستراح می‌رود . پسروانی به اسم ویلمرلی استینس<sup>۱</sup> به دنبال او وارد آنجا می‌شود . بعدها پسرک اظهار داشت که آقای مونی از او تقاضای غیر طبیعی می‌کند . او هم پولش را می‌رباید و او را به زمین می‌اندازد و سرش را به کف سمنتی آنجا می‌زند و چون می‌بیند هنوز کارش را نساخته‌است ، سر او را آنجا نگاه می‌دارد تا بدبخت خفه می‌شود . تا اینجا شاید اظهارات قاتل حقیقت داشته باشد اما بقیه اعمال او را نمی‌توان توجیه کرد . ابتدا قاتل ، جسد قربانی خود را در چند میلی شمال شرقی گاردن سیتی خاک می‌کند . روز بعد جسد را از آنجا بیرون می‌کشد و در چهارده میلی جهت دیگر شهر خاک می‌کند . باری این کار همچنان ادامه پیدا می‌کند و ویلمرلی مثل سگی که استخوانی یافته باشد ، نمی‌گذارد مرده بدبخت راحت گیرد تا آنکه يك روز که باز مشغول حفر قبر تازه‌ای برای قربانیش بوده شخصی او را می‌بیند و به پلیس اطلاع می‌دهد .

حل این چهارجنایات تجربیاتی بود که دیوی از مسائل جنایی داشت و با مقایسه با معمای بفرنجی که با آن مواجه شده بود ، مانند باد و بوران قبل از پیدایش طوفان سخت می‌بود .

## 1. Wilmer Lee Stebbins

دیوی کلیدی به در خانه کلاتر انداخت و آن را باز کرد. هوای درون خانه گرم بود چون حرارت مرکزی را خاموش نکرده بودند. بوی واکسن که عطریمو داشت از کف جلا داده چوبی اتاقها برمیخاست. به نظر می‌آمد که موقتاً کسی در خانه نیست. انگار روز یکشنبه است و هر آن ممکن است که آن خانواده از کلیسا مراجعت کنند. با آنکه دو دختر بازمانده آقای کلاتر تعدادی لوازم و لباس که حجم آن یک ماشین بارکش کوچک را پر کرده بود از آنجا برداشته بودند با این حال خانه متروکی به نظر نمی‌آمد. در اتاق نشیمن روی پیانو چند ورقه نت موسیقی دیده می‌شد. به جالباسی راهرو کلاه خاکستری رنگ هرب که لکه‌های عرق رویش نمایان بود، آویزان بود. در طبقه بالا در اتاق کنیون، روی طاقچه بالای تخت، شیشه‌های عینکش نور را در خود منعکس می‌کرد.

کار آگاه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. بارها به اینجا آمده بود. تقریباً هر روز می‌آمد و شاید بتوان گفت که این کاربرایش خوشایند بود زیرا اینجا برخلاف خانه خودش یا دفتر کلاتر خلوت و آرام بود. تلفن که هنوز سیمهایش قطع بود زنگ نمی‌زد. آرامش دشت او را احاطه کرده بود. در اتاق نشیمن روی صندلی گهواره‌ای هرب می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. از اندیشه‌های خود تا به حال چند نتیجه تغییر ناپذیر به دست آورده بود. عقیده داشت که منظور اصلی جنایتکار کشتن کلاتر بوده است و علتش را خصومت قاتل نسبت به مقتول و بیماری روانی او و یا خصومت و سرقت می‌دانست. همچنین عقیده داشت که جنایتکار با فراغ خاطر و وقت کافی مرتکب جنایت شده است. شاید فاصله دخول و خروج جنایتکاران از آن خانه دوسه ساعت بوده است. پزشک قانونی، دکتر رابرت فنتون، تفاوت درجه حرارت جسد مقتولین را ملاحظه کرده بود و در گزارش خود منعکس کرده بود. طبق این گزارش ابتدا خانم کلاتر و بعد نانسی، سپس کنیون و بالاخره آقای کلاتر به قتل رسیده‌اند. علاوه بر اینها دیوی اطمینان داشت که خانواده کلاتر قاتلین خود را خوب می‌شناخته‌اند.

اکنون دیوی در طبقه بالا در کنار پنجره یکی از اتاقها توقف کرد و به

بیرون نگریم ، در فاصله نزدیک میان کاه گندم مترسکی جلب توجهش را کرد . به مترسک شل مردانه‌ای که مخصوص شکارچیان است و دامن رنگ و رو رفته گلداری (شاید یکی از لباسهای خانم کلاتر) پوشانیده بودند . باد در میان دامن چیندار می‌پیچید و مترسک همچون موجود بی‌کس و بیچاره‌ای که در هوای سرد می‌رقصد، تکان می‌خورد . از دیدن آن دیوی به‌یاد خواب‌زنش افتاد . چند روز پیش ماری به‌علت حواسپرتی قهوه شور و تخم مرغ شیرین داده بود و وقتی متوجه شد، تقصیر این حواسپرتی را به‌گردن خواب «چرندی» که آن شب دیده بود انداخت . این خواب «چرند» را که هنوز صبح از سرش بیرون نرفته بود این‌طور تعریف کرد : «آن قدر خواب واضحی بود که فکر نمی‌کردم خواب می‌بینم به نظرم واقعی می‌آمد . در اینجا در آشپزخانه بودم و شام درست می‌کردم که یک‌دفعه بونی را دیدم که از در وارد شد . یک بلوز آنقره آبی پوشیده بود و خیلی خوشگل و دوست داشتنی شده بود . گفتم : «بونی ، بونی جان . از آن وقتی که آن واقعه وحشتناک اتفاق افتاد ترانندیده بودم .» به من جوابی نداد و همان‌طور که عادتش بود محجوبانه مرا نگاه کرد . نمی‌دانستم چه بگویم این بود که گفتم : «عزیزم بیای اینجا ببین چه غذایی برای الوین درست می‌کنم ... خوراک بامیه با خرچنگ تازه و میگو الان حاضر می‌شود . بیای کمی مزه کن» - اما او همان‌طور کنار در ایستاد و مرا نگاه می‌کرد آن وقت ... نمی‌دانم چطور درست بگویم . چشمانش را بست و آهسته سرش را تکان داد و دستهایش را به‌هم مالید و چیزی زیر لب زمزمه کرد و نالید . نفهمیدم چه می‌گوید اما خیلی دلم سوخت . برای هیچ کس تا به حال آن قدر ناراحت نشده بودم . جلو رفتم و او را در بغل گرفتم و گفتم : «بونی ، خواهش می‌کنم گریه نکن ... تو که با روسفیدی پیش‌خدا رفتی...» اما نمی‌توانستم با این حرفها او را دلداری دهم . سرش را همچنان تکان می‌داد . دستهایش را به‌هم می‌مالید و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد . فهمیدم چه می‌گوید ، می‌گفت : «هیچ چیز بدتر از کشته شدن نیست ... هیچ چیز هیچ چیز...»

ظهر بود - در میان موجا، در کنار جاده، پری روی چمدان‌حصیریش نشسته و ساز دهنی می‌زد . در کنار او دیک ایستاده بود و نگاه خیره‌اش را

بر جاده آسفالته شماره ۶۶ دوخته بود گویی با شدت نگاهش می‌خواست رانندگان را به توقف وادارد. چند نفری ماشین را آهسته کردند اما هیچ‌یک نایستادند تا آن دو را سوارکنند... یک بار راننده کامیونی که مقصدش نیدلز کالیفرنیا بود خواست آنها را سوار کند ولی دیک قبول نکرده بود. دیک و پری نقشه دیگری در سر داشتند، در انتظار راننده تنهایی بودند که اتومبیل خوبی داشته باشد و کیفیتش هم پر از پول باشد... کسی که بتواند پولش را بر باینده، بعد او را خفه کنند در بیابان در گوشه‌ای او را بیاندازند و اتومبیلش را بردارند.

دیک صدای ضعیف موتور اتومبیلی را که هنوز نمایان نشده بود، شنید. پری هم متوجه شد. ساز دهنی را در جیب گذاشت و چمدان را بلند کرد. این چمدان تنها اسباب سفر آنها بود که در آن سه پیراهن؛ پنج جفت جوراب یادگاریهای پری؛ یک جعبه آسپرین؛ یک بطری تکیلا (مشروب قوی مکزیکی) قیچی، سوهان ناخن گذاشته بودند و مقداری را نزد آن مکزیکی به امانت گذاشته بودند و مقداری را به لاس‌وگاس فرستاده بودند و بقیه را گرو گذاشته بودند.

پری چمدان را به دست گرفت و در کنار دیک ایستاد. اتومبیلی از دور پیدا شد، وقتی جلوتر آمد دیدند که ماشین دوج آبی رنگی است و راننده که مرد کله طاس لاغری بود، تنهاست... کمال مطلوب دیک و پری... دیک دستش را بلند کرد و تکان داد. از سرعت ماشین کاسته شد و دیک یکی از آن لپخندهای جذابش را تحویل راننده داد. اتومبیل تقریباً از حرکت باز ایستاد و راننده سر از پنجره بیرون آورد. آن دو را ورننداز کرد اما مشاهده این دو چنان او را هراسان کرد که اتومبیل دوباره سرعت گرفت (مسافرت دیک و پری از مکزیک تا بارستو با اتوبوس، پنج ساعت طول کشید. و از آنجا هم نصف روز پیاده آمده بودند. صورت اصلاح نکرده و قیافه‌های خاک‌آلود داشتند) دیک دستش را دور دهانش حلقه کرد و به دنبال راننده فریاد زد «عجب حرامزاده خوش شانسی هستی.» آن وقت خندید و چمدان را برداشت و روی شانهاش انداخت. دیگر هیچ چیز او را واقعاً خشمگین نمی‌کرد زیرا از اینکه به آمریکا بازگشته بود بسیار خوشحال بود چه مانعی داشت اتومبیل دیگری خواهد آمد.

پری ساز دهنیش را بیرون آورد. این ساز را روز قبل در بارستو از مغازه‌ای دزدیده بود. و شروع به نواختن آهنگی که برای آن دو موزیک

مارش شده مید ، کرد . شر این آهنک را پری خیلی دوست داشت و هر پنج بند آن را به دیک یاد داده بود . با گامهای مرتب و درکنار هم درطول جاده به راه افتاده بودند و می خواندند .

«دیدگانم جلال ظهور خداوند را دیده اند» «آنجا که انگورهای خشم انبار شده اند او آنان را پایمال می کند» در سکوت بیابان صدای رسا و جوان آنها طنین می انداخت... «حمد خدا را... حمد خدا را...»

فصل سوم  
پاسخ



مرد جوان ناهش فلویدوز بود . قد کوتاهی داشت و تقریباً بی‌چانه بود . به کارهای مختلفی از جمله سرپازی، کارگری، مکانیکی و دزدی دست زده بود و همین کار آخرش موجب محکوم شدن او به سه تا پنج سال حبس در زندان دولتی کانزاس شده بود .

در شب سه‌شنبه ۱۷ نوامبر ۱۹۵۹ فلویدوز در سلول زندان دراز کشیده بود و گوشیهایی که به گوشش چسبانیده بود اخبار رادیو را می‌شنید . صدای یکنواخت گوینده رادیو و اخبار یکنواخت روز (صدراعظم آلمان کنراد آدنauer) برای مذاکره با نخست‌وزیر انگلستان هارولد مک‌میلان ، امروز وارد لندن شد ... آیزنهاور مدت هفتاد دقیقه درباره مسائل مربوط به فضا و اکتشافات فضایی با دکتر ت. کیت گلنن صحبت کرد) ، او را خواب‌آلود کرده بود که ناگهان شنیدن خبر جالبی خواب را از چشمانش ربود . گوینده اخبار می‌گفت : «مأمورین آگاهی از عموم مردم تقاضا دارند هرگونه اطلاعاتی که ممکن است منجر به کشف معمای قتل چهارنفر از خانواده کلاتر شود ، دارند در اختیار مأمورین مزبور بگذارند . ، کلاتر و زن و دو فرزندش را بامداد روز یکشنبه در خانه مسکونی آنها نزدیک گاردن سیتی کشته یافته‌اند . هر یک از مقتولین را بسته‌اند و دهانشان را چسبانیده و گلوله‌ای به مغزشان خالی کرده‌اند . مأمورین هنوز نتوانسته‌اند علتی برای این جنایت که به عقیده لوگان سانفرد رئیس اداره آگاهی گاردن سیتی ، تبه‌انگیزترین جنایت در تاریخ کانزاس است ، بیابند . آقای کلاتر یکی از کشاورزان سرشناس بود

که سابقاً از طرف رئیس جمهور آیزنهاور به عضویت هیئت اعتبارات زراعی منصوب شده بود . . . . .

ولز از شنیدن این خبر مبهوت ماند ، برایش باور کردنی نبود . . . اما می بایستی باور کند زیرا نه تنها خانواده مقتول را می شناخت بلکه خوب می دانست که چه کسی آنها را به قتل رسانیده است .

این جریان از سالها پیش آغاز می شد . در پاییز سال ۱۹۴۸ که فلوید نوزده ساله بود در جستجوی کار به هر طرف می رفت و هر کار که پیش می آمد قبول می کرد . به طوری که خودش بعدها اظهار داشت: « در کاتزاس به نزدیکی مرز کولورادو رسیده بودم . دنبال کار می گشتم و گفتند که ممکن است در ریور فارم والی کاری برایم پیدا شود . به آقای کلاتر مراجعه کردم و به من کاری داد . فکر می کنم در حدود یک سال آنجا بودم در هر حال یادم هست که تمام زمستان را در آنجا گذراندم . وقتی هم که رفتم نه به خاطر این بود که با آقای کلاتر اختلافی پیدا کرده بودم بلکه دلم می خواست که به جای دیگری بروم . آقای کلاتر با من وهمه کارگرانی که برایش کار می کردند به خوبی رفتار می کرد . مثلاً اگر قبل از روز پرداخت حقوق به پول احتیاج داشتیم همیشه یک اسکناس پنج یا ده دلاری مساعده می داد . حقوق خوبی می پرداخت و اگر خوب کار کرده بودیم پاداش هم می داد . در بین همه کسانی که دیده ام بیشتر از همه از آقای کلاتر و خانواده اش خوشم می آمد . چهار تا بچه داشتند . آن وقت این دو بچه شان که حالا کشته شده اند خیلی کوچک بودند شاید پنج ، شش سال بیشتر نداشتند . آن دوتای دیگر که اسم یکیشان بورلی بود و اسم دیگری را فراموش کرده ام به دبیرستان می رفتند . در سال ۱۹۴۹ از کارم دست کشیدم و از آنجا رفتم . بعد ازدواج کردم و پس از چندی از زنم جدا شدم ، بعد وارد ارتش شدم . . . . و کارهای دیگری کردم تا در سال ۱۹۵۹ درست ده سال بعد از اینکه خانواده کلاتر را شناخته بودم به زندان افتادم . علش این بود که به یک مغازه لوازم الکتریک فروشی دستبرد می زد و می خواستم ماشین چمنزنی برقی بخرم . خیال فروش آن را نداشتم . می خواستم یک مغازه باز کنم و این ماشین را کرایه بدهم و از این راه چرخ زندگیم را بگردانم اما مرا گرفتند و به زندان انداختند . اگر به زندان نیفتاده بودم شاید هیچ وقت دیک را نمی شناختم و شاید هم امروز کلاتر و خانواده اش نمرده بودند . اما چه می شود کرد بدبختانه دیک را شناختم . اولین کسی بود که در زندان با او آشنا شدم .

فکر می‌کنم يك ماه هر دو دريك سلول بودیم، ماه ژوئن و قسمتی از ماه ژوئیه. ديك قرار بود در ماه اوت از زندان مرخص شود. به من در باره نقشه‌هایی که در سر داشت، حرف می‌زد. می‌گفت که خیال دارد به نوادا به یکی از شهرهایی که پایگاه موشک است برود و يك اونیفورم افسران نیروی هوایی بخرد و خود را به جای یکی از افسران جا بزند و چک جعلی امضاء کند. من به حرفهایش اهمیتی نمی‌دادم چون فکر می‌کردم همه‌اش فقط حرف است. درست است که ديك آدم با هوشی بود اما قیافه‌اش به افسر نیروی هوایی نمی‌آمد. گاهی اوقات از رفیقی که به اسم پری داشت حرف می‌زد و می‌گفت دو رگه است، خون سرخپوستان را دارد. مدتی با هم زندانی بوده‌اند و آن وقت از نقشه‌هایی که خیال داشت به اتفاق پری انجام دهد، می‌گفت.... من پری را ندیده‌ام او قبلاً بسا التزامی که سپرده بود از زندان آزاد شده بود اما ديك می‌گفت اگر فرصتی پیش آید که بخواهد دست به کار حسابی بزند مطمئن است که پری با او همراهی خواهد کرد.

درست یادم نیست که چطور دفعه اول صحبت خانواده کلاتر به میان آمد. فکر می‌کنم وقتی که داشتم از کارهای مختلفی که کرده بودم حرف می‌زدم اسمی از آنها بردم. ديك می‌گفت که مکانیک اتومبیل است و به این کار مشغول بود. يك وقتی هم راننده آمبولانس شده بود. نمی‌دانید چه داستانهایی تعریف می‌کرد و از کارهایی که با پرستاران در عقب آمبولانس انجام داده بود چه چیزهایی می‌گفت. باری ضمن صحبت به او گفتم که مدت يك سال در کانزاس غربی برای کشاورز سرشناسی به اسم آقای کلاتر کار کرده‌ام. ديك می‌خواست بداند که این شخص آدم ثروتمندی است. به سؤال او جواب مثبت دادم و اضافه کردم که آقای کلاتر يك بار به من گفته بود که ديك هفته ده هزار دلار خرج املاکش کرده است. از آن روز به بعد ديك مرتباً در باره آن خانواده از من سؤال می‌کرد. می‌پرسید عده آنها چند نفر است؟ بچه‌ها چندساله هستند؟ چطور می‌شود وارد خانه شد؟ ساختمان خانه چگونه است؟ آقای کلاتر در خانه گاوصندوق دارد؟ انکار نمی‌کنم که به او جواب مثبت دادم چون به نظرم می‌رسید که يك وقتی چیزی - نمی‌دانم يك قفسه یا گاوصندوق - در اتاق دخترش پشت میز تحریر دیده بودم. ديك فوراً از نقشه‌ای که در سر داشت برایم حرف زد و گفتم که خیال دارد به اتفاق پری به آنجا برود و پولها را بدزدد و اگر شاهی پیدا شد چه از خانواده کلاتر و چه شخص دیگری، آنها را بکشد.... بارها برایم تعریف کرد که چگونه

قصه دارد دست و پای آنها را ببندد و بعد به قتلشان رساند . گفتم : «دیک تو نمی‌توانی این کار را بکنی .» اما باید بگویم هیچ وقت سعی نکردم او را از این کار منصرف کنم چون اصلاً باورم نمی‌شد که او جدی حرف می‌زند . فکر می‌کردم اینها که می‌گویند همه‌اش حرف‌هاست . از آن حرفهایی که آدم در زندان زیاد می‌شنود که رفیقش می‌گوید اگر از اینجا بیرون رفتم خیال دارم به فلان‌جا دستبرد زنم و ... هیچ کس این حرفها را جدی نمی‌گیرد . همه‌اش لاف و گزاف است ... به این جهت وقتی از رادیو این خبر را شنیدم نمی‌توانستم باور کنم . با این حال این قتل همان طور که دیک نقشه‌اش را کشیده بود روی داده بود .»

فلوید تا مدتی مهر خاموشی بر لب زد . چیزی نگفت . جرئت نمی‌کرد که بگوید . می‌ترسید اگر زندانیان دیگر با خبر شوند که او دیک را لو داده است جان‌ش در خطر افتد . یک هفته گذشت . هر روز با دقت اخبار رادیو را گوش می‌کرد و روزنامه‌ها را مطالعه می‌کرد . یکی از روزنامه‌ها جایزه هزار دلاری برای کسی تعیین کرده بود که بتواند اطلاعات ذی‌قیمتی برای کشف اسرار این جنایت در دسترس مأمورین بگذارد . وجه قابل ملاحظه‌ای بود . نزدیک بود که به طمع دست یافتن به آن اسرازی را که می‌دانست ، فاش کند اما باز می‌ترسید . ترس او فقط از زندانیان دیگر نبود بلکه می‌ترسید او را شریک جرم بشناسند . زیرا در حقیقت اظهارات او موجب راه یافتن دیک به خانه کلاتر و در نتیجه ارتکاب به آن جنایت بوده‌است . وضع بغرنجی داشت . خودش هم نمی‌دانست چه باید کرد . ده روز دیگر نیز به این منوال گذشت . ماه نوامبر جای خود را به دسامبر داد ... رادیو دیگر درباره این جنایت خبری منتشر نمی‌کرد . اما طبق اخبار روزنامه‌ها معمای قتل خانواده کلاتر همچنان مانند روز اول لاینحل مانده بود و مأمورین از حل آن عاجز مانده بودند .

اما ولز حل این معما را می‌دانست و بالاخره در اثر احتیاج مبرمی که احساس می‌کرد باید این راز را با کسی در میان نهد . به یکی از رفقای زندانش بازگفت . این شخص که کاتولیک متدینی بود ، پرسیده بود : «خوب حالا چه می‌خواهی بکنی ؟» و فلوید جواب داده بود : «خودم هم نمی‌دانم» و آن وقت آن شخص گفته بود : «تو نمی‌بایستی چنین رازی را پیش خود نگه داری . باید به اشخاص صلاحیتدار آن را بگویی . من خودم این کار را طوری ترتیب می‌دهم که دیگران نفهمند .» «روز بعد به اطلاع نگهبان

زندانی رسانید که مرا به بهانه‌ای احضار کند. وقتی که به دفتر رسیدم می‌ترسیدم که چیزی بگویم. اما به یاد آقای کلاتر افتادم که چقدر به من محبت کرده بود و سالی که برایش کار می‌کردم پنجاه دلار در کیف کوچکی گذاشته به عنوان عیدی به من داده بود... هرچه می‌دانستم ابتدا به رئیس زندان و بعد به افسر نگهبان گفتم و همان وقت افسر نگهبان گوشی تلفن را برداشت.

شخصی که نگهبان زندان به او تلفن کرد لوگان سالفورد رئیس اداره آگاهی بود. سالفورد با دقت جریان را شنید و بعد گوشی را به جای خود گذاشت. دستوری چند صادر کرد و آن وقت به الوین تلفن کرد.... آن شب وقتی که دیوی از دفتر کارش عازم خانه شد پاکت بزرگی همراه داشت. ماری مشغول حاضر کردن شام بود. تا چشمش به شوهرش افتاد شروع به نقل يك سلسله ماجراهایی که در خانه روی داده بود، کرد: گریه آنها به سگ خانه روبرو حمله سختی کرده بود و مثل اینکه چشم سگ بیچاره آسیب سخت دیده بود. پال، پسر نه ساله‌شان از درخت پایین افتاده بود و عجب آنکه هنوز زنده بود. پسر دیگرشان که هم نام پدر بود - برای سوزانیدن زیاله‌ها به حیاط رفته بود و چنان آتشی برپا شده بود که خطر آتشسوزی خانه‌های همسایه می‌رفت و یکی از همسایه‌ها آتششانی را خبر کرده بود.

در جالی که ماری مشغول نقل این حوادث ناگوار بود، دیوی دوفنجان قهوه ریخت. ناگهان ماری از گفتن باز ایستاد و خیره خیره شوهرش را نگاه کرد. صورت دیوی سرخ شده بود و معلوم بود از چیزی به هیجان آمده است. پرسید: «الوین، بگو ببینم خبر خوشی است؟» شوهرش بی آنکه کلامی بر زبان براند پاکت را به دست او داد. ماری دستهایش را خشک کرد و کنار میز آشپزخانه نشست، جرعه‌ای از قهوه نوشید، پاکت را باز کرد و از درون آن عکسهایی از دو مرد جوان یکی موبور و دیگری موسیاه و گندمگون بیرون آورد. دو پرونده مختصر هم همراه عکسها بود. در باره مرد موبور چنین نوشته شده بود.

هیكاك، ریچارد یوجین (مرد سفید پوست) ۲۸ ساله. با پرونده اداره

آگاهی کانزاس شماره ۹۷۵۹۳ : پرونده اداره اف ، بی ، آی شماره ۸۵۹۲۷۳ محل اقامت: ادگرتن کانزاس. تاریخ تولد : ۳۱ - ۶ - ۶۰. محل تولد: کانزاس سیتی . قد : ۵ فوت و ده اینچ وزن : ۱۷۵ پوند. رنگ مو: بور . رنگ چشم : آبی . اندام : تنومند. رنگ چهره : گلگون. شغل : نقاش اتومبیل . جرم : قلب ، کلاه برداری ، جعل چک . تاریخ خروج : ۵۹ - ۱۳ . صادره از کانزاس سیتی ، کانزاس .

و دربارهٔ مرد سیاه‌نوشته شده بود : اسم : اسمیت ، پری ادوارد . (مرد سفید پوست) . محل تولد : نوادا . قد : ۵ فوت و ۴ اینچ . وزن : ۱۵۶ پوند . مو : قهوه‌ای پررنگ . جرم : داخل مغازه شدن و دستبرد زدن . نتیجه : فرستادن به زندان دولتی کانزاس از فیلیپس بورك به تاریخ ۵۶ - ۱۳ . محکومیت : ۵ تا ۱ سال زندان . ورود به زندان : ۵۶ - ۱۴ - ۳ . خروج : ۵۹ - ۶ - ۷ .

ماری عکس تمام صورت و نیمرخ اسمیت را به دقت نگاه کرد . در این قیافهٔ مغرور و خشن ظرافتی دیده می‌شد . لبان و بینی خوش ترکیبی داشت و چشمانش باحالتی خمار و گریان نسبتاً زیبا و حساس و شرور به نظر می‌آمد اما نه به اندازهٔ شرارتی که در چشمان هیكاك دیده می‌شد . ماری وقتی که به چشمان هیكاك نگاه کرد به یادحادثه‌ای که در کودکی برایش روی داده بود ، افتاد. يك بار می‌خواست گربه‌ای وحشی را که در دام افتاده بود نجات دهد اما از نگاه چشمان گربه که در آن درد و کینه می‌درخشید چنان وحشت کرد که از ترحم کردن به آن حیوان منصرف شد .

« اینها کیستند ؟ »

دیوی آنچه را که فلوید نقل کرده بود ، برای ماری بازگفت و در پایان اظهار داشت : « خیلی عجیب است . در این سه هفته موضوعی که ما روی آن تکیه می‌کردیم همین بود . پی‌تمام کسانی را که برای کلاتر کار کرده‌اند بگیریم . حالا معلوم می‌شود بخت به‌مایاری کرده است و گرنه چند روز دیگر قرار بود زحمت بکشیم تا به‌ولز برسیم . می‌فهمیدیم که در زندان است و حقیقت را از او بیرون می‌کشیدیم . »

ماری گفت : « اما شاید این حقیقت نباشد . » تاکنون دیوی و همکارانش صدها نشان را دنبال کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و حالا ماری می‌خواست تذکر دهد که بی‌جهت امیدوار نباشد . او نگران حال شوهرش بود . دیوی خیلی لاغر شده بود . به‌نوعی پریشان‌خیالی گرفتار شده بود و

روزانه شصت سیگار می کشید. دیوی گفت: «ممکن است، اما مثل اینکه به من الهام شده است که این مرد راست می گوید.» لحن صدایش ماری را تحت تأثیر قرارداد. مجدداً نگاهی به عکسها که روی میز آشپزخانه بود انداخت. انگشت به روی عکس تمام صورت جوان موبور گذاشت و گفت: «فکر اینکه این چشمها، این آدم به طرف تومی آیند....» جمله اش را نا تمام گذاشت عکسها را مجدداً در پاکت قرارداد داد و گفت: «کاش اینها را به من نشان نداده بودی.»

همان شب ساعتی دیرتر زن دیگری در آشپزخانه ای دیگر، جورابی را که مشغول رفو کردن بود کنار گذاشت. عینک دسته پلاستیکی که به چشم داشت برداشت و به شخصی که برای ملاقات او آمده بود، چنین گفت:

«آقای نای، امیدوارم بتوانید او را پیدا کنید. به صلاح اوست. مادو پسر داریم. او پسر ارشدمان است و دوستش داریم اما... من ملتفت شدم که باید خبری باشد و گرنه یکدفعه بی آنکه کلامی به من، به پدرش یا برادرش بگویند نمی رفت. فرار نمی کرد. معلوم می شود دوباره گرفتاری پیدا کرده است. چرا این کار را کرده آخر چرا؟» به آن طرف آشپزخانه کوچک که اجاق گرم حرارت مطبوعی می بخشید به مرد لاغری که در صندلی گهواره ای قوز کرده برد و نشسته بود نگاهی کرد. این مرد والترهیکاک، پدر دیک بود. چشمانی نومید، دستهایی زبر و خشن و قیافه ای نزار داشت. وقتی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش زنگ زده به نظر می رسید گویی به ندرت از آن استفاده می کند.

«آقای نای-پسرم چیزیش نبود. ورزشکار برجسته ای بود. همیشه جزو تیم اول مدرسه اش بود. در بازی بسکتبال، بیس بال و فوتبال ستاره بازیکنان بود. به علاوه شاگرد خوبی بود. در بعضی از دروس مثل تاریخ و طراحی مکانیکی نمره عالی می گرفت. در سال ۱۹۴۹ وقتی که دبیرستان را تمام کرد خواست به دانشگاه برود و مهندس شود. اما برای ما مقدور نبود که مخارج تحصیلش را بپردازیم. این مزرعه ما فقط چهل و چهار هکتار است. همیشه به سختی زندگی کرده ایم. فکر می کنم دیک از نرفتن به کالج خیلی ناراحت شد.... اولین کاری که پیدا کرد در راه آهن سانتافه در کانزاس سیتی

بود . هفته‌ای ۷۵ دلار حقوق می‌گرفت . فکر کرد که با این حقوق می‌تواند ازدواج کند و با کارول عروسی کرد . کارول فقط شانزده سال داشت . خوددیک هم نوزده ساله بود . من با این ازدواج موافق نبودم و می‌دانستم که عاقبت خوشی نخواهند داشت و نتیجه خوبی نخواهد داد . همین‌طور هم شد .

خانم هیكاك ، که يك عمر تلاش دائم و کار طاقتفرسا نتوانسته بود در صورت چاق و گرد او تأثیری گذارد ، با ملامت گفت : «چطور نتیجه‌ای نداد ؟ پس این سه‌نوه کوچولو و مامانی که داریم چیست ؟ از این گذشته کارول هم دختر خوبی است . و نباید تقصیر را گردن او انداخت .»

آقای هیكاك به اظهارات خود ادامه داد : «دیک و کارول خانه بزرگی اجاره کردند و اتومبیل لوکسی خریدند . با اینکه چندی بعد کار پر درآمد تری پیدا کرد و راننده آمبولانس شد با این حال همیشه مقروض بودند . پس از چندی به استخدام شرکت ، مارکل بیوک که مؤسسه بزرگی در کانزاس سیتی است ، درآمد . آنجا کارش مکانیکی و نقاشی اتومبیل بود . دیک و کارول بیش از عایداتشان خرج می‌کردند و مرتباً چیزهایی را که نمی‌توانستند پولش را بپردازند می‌خریدند . در نتیجه دیک شروع به نوشتن چک بی‌محل کرد . من هنوز عقیده دارم که علت خلافکاریهای او تصادف ماشین بود که چند سال پیش برایش اتفاق افتاد و سرش صدمه سخت دیده بود . از آن به بعد پسرم آدم دیگری شد پیش از آن هرگز قماربازی نمی‌کرد و چک بی‌محل نمی‌کشید . در همین اوقات بود که با آن دختر رابطه پیدا کرد و به خاطر او کارول را طلاق داد و او را گرفت . خانم هیكاك گفت :

« آخر تقصیر دیک نبود . یادت نیست که چطور مارگریت عاشق بیقرارش شده بود ؟»

« اگر زنی عاشق مردی شد دلیل نمی‌شود که آن مرد به دام افتد . خوب ،

آقای نای خیال می‌کنیم بقیه راهم شما مثل مامی دانید که چرا دیک به زندان افتاد . چرا هفده ماه در حبس بود . فقط برای اینکه تفنگ شکاری یکی از همسایه‌های ما را به قرض گرفته بود . او خیال دزدیدن آن را نداشت . من به حرف مردم اهمیتی نمی‌دهم هرچه می‌خواهند بگویند . اما پسرم تقصیر نداشت وقتی که از زندان بیرون آمد عوض شده بود . برای من يك غریبه کامل بود ، نمی‌شد با او حرف زد ، انگار همه دنیا با او دشمن هستند . او این طور خیال می‌کرد . وقتی که هنوز در زندان بود زن دومش تقاضای طلاق کرد . و او را ترک کرده بود . در هر حال این اواخر مثل اینکه می‌خواست سروسامانی بگیرد . در تعمیرگاه بایی‌سازند کاری پیدا کرده بود . خانه‌اش هم اینجا بود . با مازندگی می‌کرد . شبها زود به خانه می‌آمد و زود می‌خوابید .



التزامی را که سپرده بود نقص نمی کرد . آقای نای من سرطان دارم و عمر زیادی نخواهم کرد . دیک هم این موضوع را می دانست . لااقل می دانست که من مریض هستم . یک ماه پیش ، قبل از اینکه فرار کند ، یک روز گفت : « پدر تو پدر خوبی برای من بوده ای ، دیگر کاری نمی کنم که تو ناراحت شوی .. » می دانم که راست می گفت از صمیم قلب می گفت . پسر من خوش قلب است . اگر او را وقت بازی فوتبال یا بازی کردن با بچه های دیده بودید ، می دانم که حرفهایم را باور می کردید . ای خدا ... کاش خدا به من می گفت چرا این طور شد چون من که نمی دانم . زنش گفت : « اما من می دانم . » قطرات اشکی که از چشمانم می ریخت ، موجب شد که جورابی را که برای رفو کردن ، مجدداً به دست گرفته بود کنار بگذارد . « علتش آن رفیقش بود . »

هارولد نای با شتاب در کتابچه اش مشغول یادداشت کردن بود . این کتابچه که نتیجه تحقیقات یک روزه او را ثبت کرده بود تا اینجا حقایق اظهارات ولز را تأیید می کرد . در بیستم نوامبر ریچارد هیکاک به کانزاس سیتی رفته بود و با کشیدن چک بی محل از مغازه های مختلف خرید کرده بود . نای به همه آن مغازه ها رفته بود و عکس دیک و پری را نشان داده بود . فروشنده لوازم عکاسی و دوربین و رادیو و تلویزیون ، صاحب یک مغازه جواهر فروشی و فروشنده مغازه لباس فروشی عکسهای دیک و پری را شناخته بودند و اولی را جاعل چک و دومی را شریک جرم صامت او تشخیص داده بودند . یکی از فروشندگان اغفال شده اشاره به عکس دیک کرد و گفت : « کار این بود . چقدر خوب حرف می زد و آدم را قانع می کرد . خیال کردم رفیقش خارجی . شاید مکزیک است . یک دفعه هم دهانش را باز نکرد . » بعد از آن نای با اتومبیل به دهکده اولات رفته بود و با باب سندز صاحب تعمیرگاهی که دیک در آن کار می کرد و مذاکره کرده بود . شخص مزبور در جواب سؤال نای گفته بود : « بله از ماه اوت دیک اینجا کار می کرد . بعد از ۱۹ یا شاید بیستم نوامبر دیگر او را ندیدم . » بی آنکه به من چیزی بگوید از اینجا رفت .... نه به من و نه به پدرش هیچ چیز نگفت . می پرسید تعجب نکردم ؟ چرا البته چون باهم اختلافی نداشتیم و روابطمان دوستانه بود . دیک خیلی خوش مشرب است . گاهی به خانه مامی آمد . راستی هفته پیش از آنکه از اینجا برود در خانه چند نفر میهمان داشتیم . دیک هم آمد و رفیقش را هم همراه آورد . مرد جوانی بود از اهل نوادا اسمش پری اسمیت بود . خیلی خوب گیتار می زد . آن شب گیتارزد و چند آواز هم خواند . پری و دیک بایک بازی وزنه برداری همه را سرگرم

گردد. پری خیلی کوتاه است. شاید از ۵ فوت بیشتر نباشد اما خیلی قوی است می‌تواند اسبی را روی دست بلند کند... هر دو خیلی سرحال بودند. تاریخ درست آن روز کاملاً یادم است. روز جمعه بود، جمعه سیزدهم نوامبر.»

از آنجا نای به سراغ پدر و مادر دیک آمده بود ولی قبل از آنکه به خانه آنان برسد در کنار خانه چند نفر از همسایگان توقف نمود. ظاهراً برای پرسیدن نشانی و در حقیقت برای تحقیقاتی در باره متهم سؤالاتی کرده بود. زن یکی از کشاورزان گفته بود: «آه این دیک ریچارد؛ حرفش راهم نزنید. شیطان مجسم است. هر چه گیرش بیاید می‌دزدد. اما مادرش زن خوبی است پدرش هم همین‌طور. هر دو آدمهای نجیب و شریف و ساده‌ای هستند. اگر به خاطر احترام آنها نبود، دیک بارها به زندان افتاده بود. اما در این اطراف به خاطر پدر و مادرش کسی از او شکایتی نکرد...»

غروب بود که نای به خانه پدر و مادر دیک رسید. مزرعه مفلوکی بود. خانه چهار اتاقه‌ای داشتند. آقای هیگاک تازه وارد را به آشپزخانه هدایت کرد و زنش فنجان قهوه‌ای به او تعارف کرد. شاید اگر حدس می‌زدند که علت واقعی آمدن او به اینجا چیست آن قدر صمیمانه با او رفتار نمی‌کردند و بیشتر مراقب اظهارات خود بودند. در تمام مدتی که سه نفری نشسته و صحبت می‌کردند دیک بار هم اسم کلانتر یا حادثه قتل او به میان نیامد. والدین دیک اظهارات نای را که گفته بود دیک به جرم نقض التزام و کشیدن چک بی‌محل مورد تعقیب است، باور کرده بودند.

خانم هیگاک می‌گفت: «یک شب دیک پری را به اینجا آورد و او را به عنوان یکی از رفقایش که تازه از لاس و گاس آمده بود معرفی کرد و اجازه خواست که شبها اینجا بخواهد تا جایی پیدا کند. اما یک نگاه که به او کردم برایم کافی بود. با عطری که به خودش زده بود و موهای روغن زده‌اش فهمیدم که چه کاره است و دیک در کجا با او آشنا شده است. دیک التزام داده بود که نباید با کسانی که در زندان لانسینگ آشنا شده بود، مراوده داشته باشد. من این موضوع را به دیک تذکر دادم اما او گوشش بدهکار نبود. برای رفیقش اتاقی در اولات پیدا کرده بود. از آن به بعد تمام ساعات بیکاریش پیش او بود. یک دفعه هم یک مسافرت کوتاه آخر هفته‌ای رفتند. آقای نای من اطمینان دارم که پری اسمیت او را وادار به نوشتن آن چکها کرد.» نای کتابچه را بست و قلم را در جیبش گذاشت و دستهایش را که از شدت هیجان

می لرزید در جیبهایش پنهان کرد .

«خوب ، گفتید که يك سفر آخر هفته رفتند ؟ می دانید به کجا رفتند؟»  
 «خوب به فورت اسکات (شهری است در کانزاس) . آن طور که فهمیدیم  
 پری اسمیت خواهری دارد که در این شهر زندگی می کند . گویا مقداری پول  
 پری - هزار و پانصد دلار - پیش او بوده است و پری برای وصول این پول  
 به کانزاس آمده بود . دیک با ماشین خودش او را به فورت اسکات برد . يك  
 شب مسافریشان طول کشید و روز بعد خودش را برای نهار روز یکشنبه به  
 اینجا رسانید .»

«ملتفت شدم ، سفر يك شبه . پس لابد روز شنبه از اینجا حرکت کردند ،  
 شنبه ۱۴ نوامبر ؟ و روز یکشنبه پانزدهم برگشتند ؟»  
 «بله ، یکشنبه ظهر .»

نای پیش خود مشغول محاسبه شد . نتیجه ای که گرفت امیدبخش بود . و  
 در طول بیست و یک ساعت متهمین يك سفر رفت و برگشت کرده بودند  
 و هشتصد میل مسافت را پیموده بودند و چهار نفر را کشته بودند .  
 «آقای هیكاک ، روز یکشنبه که پسران از مسافرت برگشت تنها بود  
 یا با پری اسمیت ؟»

«تنها بود ، گفت پری را در هتل اولات گذاشته است .»  
 نای که معمولاً تودماغی حرف می زند و صدایش تهدید آمیز به نظر می آید ،  
 سعی کرد لحن ملایمی به صدای خود بدهد . پرسید : «یادتان هست که در  
 رفتار او چیز غیر عادی دیده باشید ؟»  
 «رفتار کی ؟»  
 «پسران»  
 «چه وقت ؟»

وقتی که از فورت اسکات مراجعت کرد .»

آقای هیكاک به فکر فرو رفت بعد گفت ، نه مثل همیشه بود . تا رسید  
 شروع به نهار خوردن کردیم . خیلی گرسنه بود . پیش از آنکه دعای سر میز را  
 تمام کنیم بشقابش را پر از غذا کرد و با اشتهای زیادی شروع به غذا خوردن  
 نمود . گفتم : «دیک چه خبر است . چرا آن قدر تند غذا می خوری ؟ نمی خواهی  
 چیزی برای ما بگذاری ؟» خوب ، «دیک همیشه اشتهایش خوب بود . چقدر  
 خیارشور دوست دارد . می تواند يك قوطی خیارشور را یکجا بخورد .»  
 «بعد از نهار چه کرد ؟»

«هیچ ، خوابش برد .» آقای هیكاك پس از ادای این جمله خودش هم تعجب کرد ، مثل اینکه متوجه چیز غیرعادی شده بود : « بعد از نهار کنار تلویزیون نشستیم که مسابقه بسکتبال را تماشا کنیم . من بودم و ديك و پسر . دیگرم دیوید . يك وقت متوجه شدم که ديك خرخر می کند . به دیوید گفتم هیچ فکر نمی کردم روزی را ببینم که ديك در وقت تماشای مسابقه بسکتبال خوابش ببرد .... در تمام مدت مسابقه خواب بود . وقتی بیدار شد شب شده بود . شام سرد خورد و دوباره خوابید .»

خانم هیكاك سوزنش را نخ کرد . شوهرش روی صندلی گهواره ای پیش را که روشن نکرده بود می مکید . کارآگاه با چشمان تیزبین خود اطرافش را از نظر می گذرانید . در گوشه ای تفنگی به دیوار تکیه داده شده بود . در وقت ورود هم آن را دیده بود نای ازجا برخاست و به طرف آن رفت و در آن حال پرسید: «آقای هیكاك ، شما خیلی شکار می کنید؟»

«نه ، این تفنگ ديك است گاهی او و دیوید به شکار می روند و بیشتر خرگوش شکار می کنند .»

تفنگ مدل ۳۰۰ و ۱۲ کالیبر بود . بردسته آن منظره دستهای قراول در حال پرواز به ظرافت حك شده بود .

«چند وقت است که این تفنگ را دارد؟»

در اینجا خانم هیكاك جواب این سؤال را داد . «این تفنگ بیش از صد دلار تمام شده است . ديك آن را نسبه خریده است و حالا آن را پس نمی گیرند با اینکه هنوز يك ماه نشده است که خریده است و فقط يك دفعه هم از آن استفاده کرده است . در اوایل نوامبر وقتی که با دیوید برای شکار قراول به به گر نیل رفتند ديك این تفنگ را به اسم ما خرید . البته با اجازه پدرش این کار را کرد و حالا ناچاریم پولش را بدهیم ... با این وضعی که خودتان می بینید داریم . با این ناخوشی والتر و چیزهایی که لازم داریم...» نفسش را ضبط کرد ، مثل اینکه می خواست جلوی هق هق خود را بگیرد و بعد گفت: «آقای نای می خواهید يك فنجان دیگر قهوه برایتان بریزم ؟ هیچ زحمتی نیست .»

کارآگاه با اینکه اطمینان داشت که این تفنگ همان اسلحه ای است که خانواده کلاتر با آن به قتل رسیده اند مع هذا آن را سر جای اولش به دیوار تکیه داد و در جواب خانم هیكاك گفت : «خیلی متشکرم . اما دیر شده است و باید به توپکا بروم .»

بعد کتابچه یادداشتش را باز کرد . و گفت : «می‌خواهم يك نگاهی به اینها بکنم و ببینم درست نوشته‌ام یا نه . پری اسمیت روز یکشنبه ۱۲ نوامبر به کانزاس می‌آید . طبق اظهار پسر شما این شخص برای وصول پولی که نزد خواهرش مقیم فورت اسکات داشته به کانزاس آمده بود . روز شنبه آن هفته دو نفری به فورت اسکات می‌روند و شب را در آنجا می‌مانند . مسلماً در خانه خواهر پری ... ؟»

«نه او را نمی‌توانند پیدا کنند از قرار از آن شهر رفته بود .»  
 نای لبخندی زد . «در هر حال شب را در آنجا می‌مانند . در طی هفته بعد از ۱۵ تا ۲۱ ديك مرتباً به سراغ رفیقش پری می‌رفته است اما از جهات دیگر همان زندگی عادی روزانه‌اش را ادامه می‌داده است و روزها به سرکار می‌رفته است و شبها هم به خانه می‌آمده است . آن وقت روز بیست و یکم هر دو ناپدید می‌شوند و از آن وقت تا به حال دیگر نه آنها را دیده‌اید نه خبری از آنها داشته‌اید . راستی کاغذ برایتان نوشته است ؟»

خانم هیكاك گفت : «نه هم خجالت می‌کشد و هم می‌ترسد .»

«از چه ؟»

«از کاری که کرده است از اینکه دوباره ما را به دردرس انداخته است . می‌ترسد که دیگر او را نبخشیم اما همیشه او را بخشیده‌ایم و باز هم می‌بخشیم . آقای نای شما بچه دارید ؟»

کارآگاه سرش را تکان داد .

«پس می‌فهمید که چه می‌خواهم بگویم .»

«خوب ، يك سؤال دیگر - هیچ حدس می‌زنید که ممکن است کجا رفته

باشد ؟»

آقای هیكاك جواب داد : «نقشه را باز کنید و انگشت روی نقطه‌ای بگذارید .

شاید همانجا باشد .»

نزدیک غروب بود . شخصی که او را در اینجا به نام آقای بل ذکر می‌کنیم ، از راندن اتومبیل خسته شده بود . این شخص که فروشندهٔ سیار و مردی میانه‌سال بود دلش می‌خواست که اتومبیل را کنار جاده نگه دارد و چرت کوچکی بزند اما از طرفی فقط صد میل تا مقصدش ، که شهر اواما در ایالت

نبراسکا بود ، فاصله داشت و می خواست هرچه زودتر این مسافت را طی کند . در شهر اوماها آقای بل در يك شرکت بزرگ بسته بندی گوشت کار می کرد و یکی از مقررات شرکت این بود که فروشندگان حق نداشتند در بین راه مسافرینی که پیاده طی طریق می کنند ، سوار کنند . اما آقای بل اغلب اوقات خصوصاً اگر در طول راه خسته و کسل می شد ، این نکته را مراعات نمی کرد . به این جهت وقتی در کنار جاده دومی جوانی را دید که به انتظار سوار شدن ایستاده اند فوراً ترمز کرد .

این دو در نظرش «بچه های خوبی» آمدند . آن یکی که بلندتر بود ، موهای ماشین کرده کوتاه و بور و لبخندی دلنشین و رفتار مؤدبانه ای داشت و رفیق کوتاه قدش که در يك دست ساز دهنی و در دست دیگر چمدان حصیری داشت ، قیافه اش خوب و دوست داشتنی و محبوب بود .

آقای بل غافل از نقشه ای که این دو جوان برایش کشیده بودند - خیال داشتند او را با کمر بند خفه کرده پولها و اتومبیلش را ربوده و او را در گوشه بیابان خاک کنند - از اینکه رفیق راهی پیدا کرده که می تواند با آنها صحبت کند و تا رسیدن به اوماها بیدار بماند ، خوشحال شد . اول خود را معرفی کرد و بعد اسامی آنها را پرسید . جوان مزبور که در صندلی جلو کنار او جا گرفته بود خودش را به نام دیک و رفیقش را که پشت سر راننده نشسته بود ، اسم پری معرفی نمود .

«من تا اوماها می روم و می توانم تا آنجا شما را ببرم .»  
دیک گفت : «خیلی متشکریم آقا .... اتفاقاً قصد ما هم آنجاست بلکه در آنجا کاری پیدا کنیم .»

«شاید بتوانم کمکی کنم چه جور کاری می خواهید ؟»  
«من مکانیک و نقاش درجه يك اتومبیل هستم . خوب هم پول درمی آورم . من و رفیقم از مکزیك می آییم . خیال داشتیم آنجا زندگی کنیم . اما دستمزد قابلی نمی دهند . پولی نیست که آدم سفید پوست بتواند با آن زندگی کند .»  
«مکزیك؟ من و زنم برای گذراندن ماه عسل به کورناواکا رفته بودیم . چقدر دلمان می خواهد که بازم به مکزیك برویم اما با داشتن پنج بچه مسافرت کردن خیلی سخت است .»

پری با خود اندیشید : «پنج بچه چه بد...» دیک مشغول صحبت شد و از ماجراهای عشقی خود در مکزیك تعریف می کرد . پری که اظهارات او را می شنید پیش خود فکر می کرد که دیک عجب آدم خود پرست و عجیبی است .

می‌خواهد به مردی که قصد کشتنش را دارد خودنمایی کند . به کسی که تا ده دقیقه دیگر زنده نخواهد ماند . البته در صورتی که نقشه‌ای را که کشیده بودند با موفقیت اجرا می‌شد . چرا نشود؟ این همان فرصتی بود که آرزوی به دست آوردنش را داشتند . در این سه روزه که از کالیفرنیا به نوادا و دیومینگو رفته و حالا که به نبراسکا رسیده بودند در انتظار چنین فرصتی بودند . آرزو داشتند که راننده‌ای تنها که اتومبیل شخصی می‌راند آنها را سوار کند و آقای بل تنها راننده‌ای بود که آرزوی آنها را برآورده بود . کسان دیگری که آنها را سوار کرده بودند یا راننده کامیون بودند و یا سرباز . یک بار هم دو سیاهپوست قهرمان کشتی که ماشین کادیلاکی داشتند و آنها را سوار کردند . اما آقای بل کمال مطلوب آنها بود . تنها بود . ظاهراً وضع خوبی داشت و اتومبیل هم مال او بود . پری دست به جیب کت چرمی که به تن داشت کرد . داخل جیب یک شیشه بزرگ قرص آسپیرین و کنار آن قلوه سنگی که آن را در دستمال نخی زرد رنگی پیچیده بود ، قرار داشت . کمر بندش را ، که ساخت کار قبیله سرخپوستان ناجاو بود ، باز کرد ، این کمر بند سنگ نقره‌ای و گل میخهایی از مهره‌های فیروزه‌ای داشت . آن را تا کرد و روی زانوهایش گذاشت و منتظر ماند . همچنانکه با ساز دهنی آهنگهای مختلفی را می‌نواخت ، دشت نبراسکا را که به سرعت از برابر چشمانش می‌گذشت ، تماشا می‌کرد و در انتظار کلمه‌ای بود که می‌بایستی دیک به عنوان علامت شروع به کار ادا کند . با گفتن جمله : « پری ، کبریتت را بده . » دیک قرار بود رل ماشین را به دست گیرد و در همان وقت پری قلوه سنگی را که در دستمال پیچیده بود ، به سر راننده بکوبد . بعد در کنار جاده‌ای خلوت ، با فرصت بیشتری با کمر بند کارش را بسازد .

در این احوال دیک و راننده شوخیهای وقیحی با هم رد و بدل می‌کردند . خنده آنها پری را ناراحت می‌کرد . خصوصاً قهقهه‌های آقای بل او را به یاد خنده‌های پدرش می‌انداخت و اعصابش را به هیجان می‌آورد . سرش درد گرفته بود و درد زانوهایش شروع شده بود . سه قرص آسپیرین به دهان انداخت و آنها را جوید - فکر می‌کرد که الان استفراغ می‌کند یا بیهوش می‌شود . اطمینان داشت اگر بیش از این دیک در انجام عمل تأخیر کند همین طور هم خواهد شد . هوا تاریک می‌شد . جاده مستقیم بود . در کنار آن نه‌خانه‌ای و نه انسانی دیده می‌شد . فقط دشت وسیع و خلوت و آرام بود ... همین الان وقتش بود . الان ... پری به دیک خیره شده گویی می‌خواهد افکار خود را

به او منتقل کند . از انقباض پلك چشم و قطرات عرقی که پشت لبان ديك نشسته بود ، پری دریافت که رفیقش هم همان فکر را می کند .  
 معینا وقتی که مجدداً ديك شروع به صحبت کرد می خواست لطیفه دیگری بگوید ، گفت : « این معما چیست . اگر گمتید چه شباهتی بین مستراح رفتن و قبرستان رفتن است ؟ » بعد لبخندی زد و گفت : « حتما نمی دانید . »  
 « نه . »

« شباهتش این است که وقتی آدم باید برود چاره ای ندارد باید برود . »  
 آقای بل از خنده روده بر شد .  
 « پری ، کبریتت را بده . »

اما همان لحظه ای که پری دستش را بلند کرد . و می خواست قلمه سنگ را فرود آورد اتفاقی خارق العاده ، همیشه معجزه ، به عقیده پری « معجزه لعنتی » روی داد . این « معجزه » پیدایش سربازی سیاهپوست ، مسافر پیاده رو در کنار جاده بود . راننده خوشقلب برای سوار کردنش اتومبیل را متوقف کرد . در حالی که ناجی او به طرف اتومبیل می دوید ، آقای بل گفت :  
 « چه با مزه وقتی آدم باید برود ، چاره ای ندارد باید برود . »

روز شانزدهم دسامبر ۱۹۵۹ بود . در شهر لاس وگاس نوادا ، هارولد نای در برابر ساختمان فرسوده ای که در گزارش خود آن را پستترین هتل و پانسیون ذکر کرده بود . ایستاده بود و آن را تماشا می کرد . در این گزارش نوشته بود که طبق اطلاعات کسب شده از پلیس لاس وگاس تا چند سال قبل اینجا یکی از بزرگترین هتل های غرب بوده و در اثر آتش سوزی ساختمان اصلی از بین می رود و قسمتی که باقی می ماند آن را تبدیل به پانسیون که اتاق ارزان کرایه می دهد ، می کنند . کارآگاه وارد بنام شد . در راهرو جز يك گلدان کاکتوس به بلندی دو متر و میز زوار در رفته ای برای ثبت نام چیز دیگری دیده نمی شد . کسی هم در آنجا نبود . کارآگاه چند بار دست به هم کوفت و سرانجام صدای زنی که چندان زنانه نبود ، جواب داد : « آمدم ، اما پنج دقیقه طول کشید تا صاحب صدا آمد . »

زنی بود که رو بدوشامبر کثیفی به تن و سرپایی پاشنه بلند طلایی به پا



داشت . به صورت پهن و چاقش پودر و سرخاب مالیده بود . موهای زرد رنگ کم پشتش را به بیگودی بسته بود . قوطی آبیجویی در دست داشت و بوی توتون و آبجو و لاک ناخن می داد . زن هفتاد و چهار ساله ای بود که به عقیده نای شاید فقط ده دقیقه جوانتر از سن حقیقیش به نظر می رسید . زن سراپای تازه و وارد را که کت و شلوار مرتب و آراسته ای به تن و کلاه قهوه ای رنگ لبه داری به سر داشت ، برانداز کرد و وقتی که نای نشانش را به او نشان داد ، زن لبخندی زد و از میان لبانش دو ردیف دندانهای مصنوعی نمایان شد .

«آها فهمیدم فکر کردم باید همین باشد . بسیار خوب چه می خواهید

بدانید؟»

نای عکسی از ریچارد هیکاک را به او نشان داد : «این را می شناسی؟»

« نه »

«این یکی را چطور؟»

«آها چند دفعه اینجا آمده اما حالا اینجا نیست تقریباً یک ماه پیش

رفت . می خواهید دفتر را ببینید؟»

نای به میز تکیه کرد . و زن صاحبخانه با ناخنهای بلند لاک زده اش در صفحه کاغذی که با مداد و خط بد اسامی مختلفی نوشته شده بود ، به جستجو مشغول شد . نای با خود اندیشید که لاس وگاس ، رنو و سانفرانسیسکو سه شهری بود که نای برای یافتن نشانی از پری می بایستی به آنجا برود . اول از لاس وگاس شروع کرده و بعداً می بایستی به رنو که تصور می رفت پدر پری در آنجا زندگی کند ، سانفرانسیسکو و مسکن خواهر پری که او را در اینجا به نام خانم فردریک جانسون ذکر می کنیم ، برود . گرچه مقصود نای این بود که با پدر و خواهر پری و همچنین کسان دیگری که ممکن بود اطلاعاتی درباره محل متهم داشته باشد ملاقات کند ، با این حال منظور عمده او استمداد از قوای پلیس محل بود . به این جهت وقتی که به لاس وگاس رسیده بود ، با ستوان ماندلون ، رئیس بخش آگاهی اداره پلیس لاس وگاس ، ملاقات کرده بود و ماجرای قتل خانواده کلاتر و متهمین به این جنایت را بیان داشته بود . در نتیجه ستوان نامبرده بخشنامه ای صادر کرده بود و به تمام افراد پلیس دستور هشدار داده بود . در این بخشنامه علت تعقیب هیکاک و اسمیت را نقض التزام ذکر کرده و تذکر داده شده بود که با اتومبیل شورلت مدل ۴۹ که نمره کانزاس آن ۵۸۲۶۹ است ، مسافرت می کنند و اخطار شده بود که ممکن است مسلح باشند و باید آنها را خطرناک دانست . همچنین ماندلون

کارآگاهی را مأمور کرد که به اتفاق نای تحقیقاتی دربارهٔ بنگاههای رهنی که به عقیدهٔ او درهرشهری که قمارخانه است ، فراوان یافت می‌شود ، بکند . نای امیدوار بود که در این بازرسی بتواند رادیو ترانزیستوری زنیط را که تصور می‌کرد درشب جنایت ازخانهٔ کلاتر ربوده شده باشد ، بیابد اما توفیقی به دست نیاورد . صاحبان یکی از این بنگاهها اسمیت را به یاد آورد و گفت ده سال است که مرتباً اینجا گرو می‌گذارد و قبض را به او نشان داد . این قبض برای پوست خرسی بود که در اوایل ماه نوامبر پری در آنجا گرو گذاشته بود و نای از روی این قبض توانست نشانی اتاقی را که اسمیت اجاره کرده بود ، بیابد .

زن صاحبخانه می‌گفت «روز سیزدهم اکتبر بود که اینجا آمد و یازدهم نوامبر هم رفت . نای به امضاء اسمیت نگاه کرد و از پیچ و خم و آراستگی آن تعجب کرد . زن صاحبخانه متوجه شد و گفت : «دل‌می‌خواست حرف زدش را هم می‌شنیدید . نمی‌دانید چه کلمات قلبیه‌ای را با صدای آهسته و آرام می‌گفت . برای خودش آدمی بود . راستی چه کرده است ؟»

«التزامی که سپرده است نقض کرده است»

«این همه راه از کانزاس به اینجا آمده‌اید به خاطر همین ؟ ، لابد خیال می‌کنید که من زن بلوند احمقی هستم که حرفتان را باور می‌کنم ، اما اگر من جای شما بودم این حرف را به يك زن مو سیاه نمی‌گفتم .» آججویی را که در دست داشت ، سرکشید و آن وقت قوطی خالی را بین دستهای كك مکیش غلطاند . هرچه باشد چیز مهمی نیست . نمی‌شود چیز مهمی باشد . اما این یکی يك حقه‌باز به تمام معنی است . می‌خواست مرا خر کند که کرایه هفتهٔ آخرش را ندهد . بعد خنده‌اش گرفت شاید ازخیال خام پری خنده‌اش گرفته بود . کارآگاه قیمت کرایهٔ اتاق را پرسید .

«کرایهٔ معمولی - هفته‌ای نه دلار . کرایهٔ نقد و پیش به‌علاوه پنجاه سنت برای کلید .»

«وقتی اینجا بود چه می‌کرد ؟ دوست و آشنایی داشت ؟»

«چه خیال کرده‌اید ؟ خیال می‌کنید که هر که به اینجا می‌آید من مواظبش هستم . من با آدمهای بیسر و بی‌پا کاری ندارم . يك دختر دارم که عروسی کرده است و زندگی خوبی دارد .» بعدگفت : «نه هیچ‌کس را نداشت . من که متوجه نشدم . این دفعه که اینجا آمده بود تمام وقت به‌ماشین‌قراضه‌ای که داشت و همینجا کنار خیابان گذاشته بود ، ور می‌رفت . این ماشین آن قدر

کهنه بود که انگار قبل از به دنیا آمدن او درست شده بود. آن را رنگ کرد. طاقش را سیاه و باقیش را نقره‌ای و به شیشه‌اش هم کاسه‌ای چسباند که رویش نوشته بود: «به فروش می‌رسد». یک روز یک نفر خواست آن را چهل دلار بخرد اما گفت کمتر از نودتا نمی‌فروشد چون پولش را برای خرید بلیط اتوبوس لازم دارد. پیش از اینکه از اینجا برود شنیدم که بالاخره آن را به یک سیاه‌پوست فروخت.»

«گفتید که پول را برای خرید بلیط اتوبوس لازم داشت؟ می‌دانید کجا می‌خواست برود؟»

زن صاحبخانه لبانش را که سیگاری می‌انش بود به هم فشرد و نگاهی به کارآگاه کرد. «خوب چطور است یک معامله‌ای بکنیم؟ چیزی مایه می‌روید؟» وقتی نای جواب نداد صلاح دید که ادامه دهد. گفت: «فکر می‌کنم هر جا که می‌خواست برود خیال زیاد ماندن در آنجا را نداشت و می‌خواست برگردد. راستش منتظرم که هر روزی دوباره بیاید.» بعد به طرف داخل ساختمان اشاره‌ای کرد و گفت با من بیایید تا علتش را بگویم.»

از پلکان بالا رفتند و از راهرو تاریکی گذشتند. نای سعی می‌کرد بوهای مختلفی که به مشامش می‌خورد از هم تفکیک کند. بوی الکل، بوی داروی ضد عفونی، و بوی ته سیگار مانده... از درون یکی از اتاقها صدای مستی که می‌ناید و آواز می‌خواند به گوش می‌رسید. زن صاحبخانه کارآگاه را به انبار تاریکی راهنمایی کرد و چراغ را روشن نمود. «آن جعبه را می‌بینید. از من خواهش کرده است که تا وقت برگشتن برایش نگاه دارم.» به دور این جعبه مقوایی ریسمانی بسته بودند و رویش با مداد اختاریه‌ای شبیه نفرین و لعنت فراغنه مومیایی شده مصر نوشته شده بود: «مراقب باشید. این متعلق به پری ادوارد اسمیت است.» نای ریسمان را باز کرد. برخلاف انتظارش گره آن شبیه گرهی که جنایتکاران در خانه کلاتر زده بودند، نبود. در جعبه را باز کرد. سوسکی از داخل آن بیرون آمد و زن صاحبخانه آن را در زیر پاشنه سرپایی طلایش له کرد. همان طور که محتویات جعبه را بیرون می‌آورد و نگاه می‌کرد ناگهان گفت: «ای بدجنس دزد. این حوله من است که اینجا گذاشته است.» علاوه بر حوله، آنچه را که نای در کتابچه‌اش یادداشت کرد، اینها بود: یک بالش کثیف یادگاری هونولولو، پتو صورتی رنگ بچگانه، یک شلوار خاکی رنگ نظامی، یک روغن داغکن آلومینومی و خورده ریزهای دیگری از جمله کتابچه‌هایی که عکسهایی از مجلات تربیت بدنی

قیچی کرده بودند و در آن چسبانیده بودند و جعبه کفشی که در آن مجموعه‌ای از داروهای مختلف مثل گرد و مایعی برای لب ترك خورده و مقدار زیادی شیشه‌های آسپرین که چندتا از آنها خالی بود .

زن صاحبخانه گفت : «يك مشت آت اشغال همین ...»

و برای کارآگاهی که دنبال مدرک می‌گشت به راستی اینها جز مشتی آت اشغال چیز دیگری نبود . با این حال نای خوشوقت بود که اینها را دیده است . هریک از اینها مثل آن داروی مسکن برای لته‌های متورم یا آن بالش کثیفی که یادگار هونولولو بود ، معرف زندگی تنها و بی‌سر و سامان صاحبشان بود .

روز بعد در شهر رنونا در گزارش خود چنین نوشت : «ساعت نه صبح با آقای بیل در اسکال ، بازرس کل امور جنایی رنو ، تماس گرفتم و پس از آنکه به اجمال جریان را برای ایشان توضیح دادم ، عکسها ، علائم انگشت و حکم بازداشت هیكك و اسمیت را به ایشان ارائه دادم . هم روی پرونده این دونفر و هم روی پرونده اتومبیل مسروقه علامت گذاشته شد . در ساعت ده و نیم نزد گروهبان فروئا ، بخش آگاهی اداره پلیس رنو ، رفتم و به اتفاق پرونده‌های پلیسی را بازرسی کردیم . در پرونده‌های جنایی اسامی دیک و پری هیچ‌کدام منعکس نشده است . در پرونده‌های قبوض بنگاههای رهنی نشانی از رادیو ترانزیستوری نیافتیم . علامتی در این پرونده‌ها گذاشته شد که چنانچه رادیو در رنو به‌گرو گذاشته شود ، مطلع شویم . کار آگاهی که مأمور بازرسی بنگاههای رهنی شده عکسی از اسمیت و هیكك به تمام این مغازه‌ها برده و شخصاً هریک از اینها را برای یافتن رادیو بازرسی کرده‌است . صاحبان این مغازه‌ها اسمیت را شناخته‌اند اما نتوانسته‌اند اطلاع دیگری از او بدهند.» صبح به این طریق سپری شد و بعد از ظهر نای به جستجوی محل اقامت تکس جان اسمیت ، پدر پری ، پرداخت . اما در اولین قدمی که برداشت و به اداره پستخانه مراجعه کرد متصدی گیشه امانات پستی گفت که بی‌جهت به جستجوی او نرود زیرا این شخص در ماه اوت از نوادا عزیمت کرد و در نزدیکی شهر سرکل سیتی ، آلاسکا ، آدرسی که نامه‌هایش را به آن می‌فرستند ، زندگی می‌کند .

به سؤال نای که راجع به تکس جان اسمیت پرسیده بود گفت : «مرد عجیبی است . مثل قهرمان کتاب است . اسم خودش را گرگ تنها گذاشته است و خیلی از نامه‌هایی هم که برایش می‌رسد به این اسم است . نامه زیاد

دریافت نمی‌کند و جزوه و کتاب و کاتولوگ برایش زیاد می‌رسد . می‌پرسید چندساله است؟ فکر می‌کنم در حدود شصت سال باید داشته باشد. مثل گاوچرانان لباس می‌پوشد : چکمه به پا می‌کند و کلاه لبه‌پهن به سر می‌گذارد. يك وقتي بهمن گفت که قبلاً در نمایشات سوارکاری کار می‌کرده است ، خیلی باهم صحبت می‌کردیم . در این چند سال تقریباً هر روز به اینجا می‌آمد . گاهی يك ماه یا بیشتر غیبت می‌کرد و وقتی برمی‌گشت می‌گفت دنبال طلا پیدا کردن رفته بوده است . در ماه اوت گذشته يك روز مرد جوانی به اینجا آمد و سراغش را گرفت و گفت دنبال پدرش می‌گردد اما هیچ شباهتی به پدرش نداشت تکس لپهای نازکی دارد و معلوم است که ایرلندی است اما این جوانك شبیه سرخپوستان بود . مویش سیاه و چشمان سیاهش مثل واكس كفش برق می‌زد. روز بعد که با هم آمدند معلوم شد جوانك راست گفته است . تکس پسرش را معرفی کرد و گفت تازه از ارتش بیرون آمده است و قرار است با هم به آلاسکا بروند. قبلاً هم به آلاسکا رفته بودند و خیال می‌کنم هتلی-میهمانخانه‌ای ، چیزی در آنجا داشتند . گفت که خیال دارد برای دو سال به آنجا برود... دیگر از آن وقت نه خودش و نه پسرش را دیده‌ام .»

در تپه‌های شمال سانفرانسیسکو محله‌ای است که در آن خانواده‌های متوسط زندگی می‌کنند . خانوادهٔ جانسون اخیراً به این محله آمده و دریکی از خانه‌های آن زندگی می‌کردند . بعد از ظهر هیجدهم دسامبر ۱۹۵۹ خانم جانسون میهمان داشت . قرار بود سه نفر از زنان همسایه برای صرف قهوه و شیرینی به آنجا بیایند و شاید هم يك دست ورق بازی کنند . خانم میزبان که برای اولین بار می‌خواست در خانهٔ جدیدش از میهمانی پذیرایی کند شوری و هیجانی داشت . در حالی که هر آن انتظار شنیدن زنگ در را داشت ، برای بار دیگر به همه‌جا سرکشی کرد و ذرهٔ آشغالی را که روی زمین افتاده بود برداشت و دسته‌گلی را که چیده بود بار دیگر مرتب کرد . این خانه، نظیر سایر خانه‌هایی که در سراسر آن تپه قرار داشت ، خانه‌ای معمولی و راحت بود . خانم جانسون آن را خیلی دوست داشت . از دیوارهای آن که پوشیده از چوب قرمز بود ، از کف اتاقها که قالی سرتاسری آن را پوشانیده بود ، از منظره‌ای که از پنجرهٔ عقب نمایان بود و تپه‌ها و دره و دریا و آسمانی را

نشان می‌داد ، از همهٔ اینها خوشش می‌آمد و به باغچه‌ای که شوهرش پشت‌خانه درست کرده بود ، می‌بالید . آقای جانسون فروشندهٔ بیمه بود اما به نجاری علاقه داشت و در مواقع فراغت از کار توانسته بود نرده‌ای که رنگ سفید به آن زده بود ، برای باغچه درست کند و در گوشه‌ای از آن لانه‌ای برای سگشان و تاب و جعبه‌ای که پرازش کرده بود ، برای بچه‌ها درست نماید . اکنون چهار نفری بچه‌ها و سگ ، در هوای خوب ، در حیاط مشغول بازی بودند . خانم جانسون امیدوار بود که تا آمدن و رفتن میهمانان بچه‌ها همانجا به بازی کردن سرگرم باشند . وقتی که زنگ در به صدا آمد برای باز کردن در رفت . لباسی که خودش آن را زیباترین لباسهایش می‌دانست به تن داشت . این لباس بافتهٔ زرد رنگ ، بر اندامش برانزده بود و چهرهٔ گندمگون و موهای نرم سیاهش را جلوهٔ بیشتری می‌داد . در را باز کرد اما به جای میهمانان که آمادهٔ استقبالشان بود ، در مقابل خود دومرد بیگانه دید . این دو به علامت احترام دست به کلاه خود بردند و از کیف خود کارت‌های را که معرف شغلشان بود نشان دادند . یکی از آن دو گفت : « خانم جانسون اسم من نای است و ایشان هم آقای کاتری ، بازرس می‌باشند ما در ادارهٔ پلیس سانفرانسیسکو کار می‌کنیم و از ادارهٔ پلیس کانزاس از ما خواسته‌اند که تحقیقاتی در بارهٔ برادر شما پری ادوارد اسمیت بکنیم . از قرار معلوم به افسری که به او التزام سپرده بود ، گزارش نداده و می‌خواستیم بدانیم آیا شما از محل کنونی اقامت او مطلع هستید؟ » خانم جانسون از دانستن اینکه برادر دیگر پلیس در تعقیب برادرش است نه متعجب شد و نه ناراحت . ناراحتی او فقط از این بود که مبادا میهمانان سر برسند . گفت : « نه چهار سال است که او را ندیده‌ام . »

نای گفت : « خانم جانسون ، این موضوع مهمی است و میل دارم بیشتر دربارهٔ اش حرف بزنیم . »

میزبان ناچار آنها را به درون خانه دعوت کرد و پس از آنکه فنجان قهوه‌ای برایشان ریخت ، گفت : « چهار سال است که پری را ندیده‌ام و از وقتی که از زندان بیرون آمده خبری از او نداشته‌ام . تابستان گذشته که از حبس بیرون آمد به رنو به دیدن پدرم رفته بود و در نامه‌ای که از پدر داشتم نوشته بود که می‌خواهد به اتفاق پری به آلاسکا برود . فکر می‌کنم که در ستامپر بود که کاغذی دیگری از او داشتم . خیلی عصبانی بود . معلوم شد پیش از اینکه به سرحد برسند با هم دعوا کرده بودند و از هم جدا شده بودند . پری مراجعت کرد . و پدرم تنها به آلاسکا رفته بود . »

«از آن وقت دیگر پدرتان کاغذی ننوشته است؟»

«نه.»

«پس امکان دارد؟ که برادرتان اخیراً به او ملحق شده باشد در این ماد

«...»

«نمی‌دانم... به من مربوط نیست.»

«میان‌تان با هم خوب نیست؟»

«با پری؟ - بله از او می‌ترسم.»

«اما وقتی که در زندان لانسینگ بود شما اغلب برایش نامه‌می‌نوشتید. به ما

این‌طور گفته‌اند.»

«می‌خواستم کمکش کنم. امیدوار بودم بعضی عقایدش را عوض کنم. اما

حالا بهتر فهمیده‌ام، می‌دانم که پری برای حق مردم کوچکترین ارزشی قائل

نیست و به هیچ‌کس احترام نمی‌گذارد.»

«دوستانش را می‌شناسید؟ می‌دانید ممکن است پیش چه کسی باشد؟»

خانم جانسون جوجیمز را نام برد و توضیح داد که جوان سرخپوستی

است که هیزمشکنی و ماهیگیری می‌کند و در کلبه‌ای در جنگل نزدیک بلینگهام

در ایالت واشنگتن زندگی می‌کند. شخصاً آنها را نمی‌شناسد ولی به طوری که

شنیده است او و زنش مردم دست و دل بازی هستند و در گذشته به پری خیلی

محبت کرده‌اند. تنها دوست پری را که شناختم زن جوانی بود که در ماه ژوئن

سال ۱۹۵۵ به خانه ما آمد و نامه‌ای از پری برای من آورده بود... در

این نامه پری او را به عنوان زن خود معرفی کرد. و خواهش کرده بود که

چون خودش گرفتار است از زنش نگهداری کنیم تا بعد دنبالش بفرستد. دخترک

بیست ساله به نظر می‌آمد اما بعد معلوم شد که ۱۴ ساله است و معلوم هم شد

که زن پری نیست. اما آن وقت که آمد نمی‌دانستم. دلم به حالش سوخت و

گذاشتم که پیش ما بماند اما هنوز یک هفته نشده بود که بی‌خبر چمدان ما را

با هرچه که به دستش رسیده بود - لباسهای من و شوهرم و نقره‌آلاتی که داشتیم

حتی ساعت آشپزخانه را دزدید و رفت.»

«وقتی این اتفاق افتاد، شما در کجا زندگی می‌کردید؟»

«در دنور.»

«هیچ وقت در فورت اسکات، کانزاس زندگی کرده‌اید؟»

«نه هرگز من هیچ وقت به کانزاس نیامده‌ام.»

«خواهری دارید که در آنجا زندگی کند؟»

«فقط يك خواهر داشتم و او هم مرده است .»  
 آقای نای لبخندی زد و گفت «خانم جانسون ، فرض کنیم که ممکن است برادرتان با شما تماس بگیرد . مثلاً نامه‌ای بنویسد تلفن کند یا به ملاقاتتان بیاید...»

«امیدوارم که این‌طور نباشد . اصولاً او نمی‌داند که ما به این محل تازه آمده‌ایم . خیال می‌کندهنوز در دنور هستیم ، اگر هم او را پیدا کردید خواهش می‌کنم آدرس را به او ندهید ... می‌ترسم .»  
 «منظورتان این است که می‌ترسید به شما صدمه‌ای بزند؟ صدمه جسمانی؟»  
 خانم جانسون کمی فکر کرد و گفت «نمی‌دانم اما از او می‌ترسم . همیشه از او می‌ترسیده‌ام . اما نمی‌دانید چه خوش ظاهر است . چقدر مهربان و آرام و خوشقلب به نظر می‌آید . چه زودگریه‌اش می‌گیرد . گاه از شنیدن موسیقی متأثر می‌شود . یادم هست وقتی بچه بود از دیدن غروب آفتاب یا ماه‌گیری می‌کرد و می‌گفت «از بس قشنگ است» خوب می‌تواند آدم را گول بزند می‌تواند طوری رفتار کند که دلتان برایش بسوزد .»

زنک دربرخواست . خانم جانسون شتابی برای بازکردن در نشان نداد . نای متوجه وضع او شد از جابرخواست و کلاهش را به دست گرفت و گفت : «خانم جانسون متأسفم از اینکه مزاحم شما شدیم . اگر خبری از پری به دست آوردید لطفاً به ما ، به آقای کتری اطلاع دهید.»

نای در کتابچه یادداشتش راجع به این ملاقات نوشت . «در تمام مدت مصاحبه خانم جانسون همچنان آرام ، مؤدب و متین بود . شخصی است با کارآکتوراستثنائی .»

با رفتن آنها ، آرامشی که نای را تحت تأثیر قرار داده بود ، جای خود را به اندوهی آشنا داد . اما خانم جانسون با آن مبارزه کرد و نگذاشت که بر وجودش چیره شود تا آنکه میهمانان رفتند و بچه‌ها را شام داد ، حمامشان کرد ، دعای شب آنها را شنید و درجایشان خوابانید . آن وقت غم و اندوهی شدید مانند مه دریا که اینک چراغهای خیابانها را پوشانیده بود ، وجود او را در برگرفت . گفته بود که از پری می‌ترسد و راست هم گفته بود ولی آیا ترس او فقط از پری بود یا از آن سرنوشت شومی که گویی درانتظار فرزندان فلورانس-باکاسکین و تکس جان اسمیت است . برادر بزرگش ، برادری که او را دوست می‌داشت ، خودکشی کرده بود . خواهرش از پنجره خود را به بیرون انداخته بود و پری هم جنایتکار از آب درآمده بود . و تنها او مانده بود . آنچه او را



شکنبه می‌داد این فکر بود که بالاخره او هم به سر نوشت شومی دچار خواهد شد. یا دیوانه خواهد شد، یا به بیماری علاج ناپذیری مبتلا خواهد شد و یا در آتش سوزی آنچه را که برایش عزیز است شوهرش، فرزندانش و خانه‌اش همه را از دست خواهد داد. شوهرش برای انجام کاری به مسافرت رفته بود و او تنها بود هنگام تنهایی هرگز مشروب نمی‌آشامید اما مشب ناراحت بود. مشروبی قوی برای خود درست کرد. روی کاناپه اتاق نشیمن دراز کشید و به تماشای عکسهای آلبومی که روی زانوهایش گذاشته بود پرداخت. در صفحه اول عکس بزرگی از پدرش که عکاس برداشته بود، دیده می‌شد. تاریخ آن سال ۱۹۲۲ سالی بود که با فلورانس باک اسکین، دختر جوان سرخپوستی که سوارکار ماهری بود، ازدواج کرده بود. هر بار که خانم جانسون به این عکس نگاه می‌کرد مجذوب آن می‌شد و می‌فهمید که چرا مادرش که هیچ‌وجه تشابهی با پدرش نداشت، تن به این ازدواج داده بود. از وجنات جوانی که در این عکس دیده می‌شد، مردانگی می‌بارید. همه چیز او - سرش را که با حالتی غرور آمیز کج نگه داشته بود، برقی که در چشم چپش دیده می‌شد، گویی بدنی را نشانه گرفته است. دستمال کوچک گاوچرانان را که به گردن گره زده بود، همه جذاب بودند. خانم جانسون احساس متضادی نسبت به پدر داشت اما همیشه يك جنبه او را به دیده احترام می‌نگریست و آن طاقت و تحمل او بود. می‌دانست که چقدر پدرش از نظر دیگران و حتی در نظر او عجیب می‌آید با این حال او يك مرد واقعی بود، همه کار را می‌توانست به سهولت انجام بدهد. قادر بود درختی را از همانجا که می‌خواهد قطع کند. می‌توانست خرسی را پوست کند. ساعت تعمیر کند. خانه بسازد، شیرینی درست کند، غذا بپزد، جوراب رفو کند و با يك تکه نخ و سنجاقی که آن را کج می‌کرد ماهی قزل‌آلا صید کند. يك سال يکه و تنها در آن سرمای سخت زمستان در پیابانهای آلاسکا به سر برده بود و توانسته بود جان سالم به دربرد.

يکه و تنها..... به عقیده خانم جانسون چنین مردانی باید يکه و تنها زندگی کنند آنها برای زن و بچه داشتن و زندگی آرام و یکنواخت ساخته نشده‌اند. صفحات آلبوم را ورق می‌زد. در اینجا عکسهایی از دوران کودکی دیده می‌شد. عکسهایی بود که در اوتا، نوادا، آیداهو و اورگن گرفته بودند. در آن وقت تکس و فلواز کار دست کشیده بودند و به دنبال کاری دیگر که در آن سال به زحمت به دست می‌آید، پرداخته بودند. و در زیر عکس چهار بچه پا برهنه مفلوکی نوشته شده بود: «خانواده جان اسمیت در وقت توت چینی

در اورگون . « در آن سال بیشتر اوقات غذای آنان منحصر بود به توت و یا نان بیاتی که در شیر غلیظ خیس شده بود . باربارا به یاد آورد که چند روزی با موزگندیده سد جوع کرده بودند و در اثر آن پری به دل درد سختی مبتلا شده بود . تمام شب فریاد کشیده بود و او نگران از اینکه برادرش دارد می میرد اشک ریخته بود .

باربارا سه سال از پری بزرگتر بود و او را می پرستید . برایش حکم اسباب بازی را داشت . این تنها عروسکش بود . عروسکی که می شست ، سرش را شانه می کرد ، نوازشش می کرد . می بوسیدش و گاه هم او را ادب می کرد و به پشتش می زد . در صفحه ای عکسی از این دو با هم بود . هر دو برهنه در جوی آبی که به شفافی الماس بود ، آبتنی می کردند . پری کوچولو خوشگل ، با شکم گنده اش و پوستی که از آفتاب سیاه شده بود ، دست خواهرش را گرفته بود و می خندید . انگار که آب جویبار او را قلقلک می داد . در عکس دیگری که خانم جانسون درست به خاطر نمی آورد که کجا گرفته شده بود او و پری سوار قاطری بودند و گونه هایشان را به هم چسبانیده بودند . در پشت سرشان کوهستان خشک و عریان دیده می شد . خانم جانسون فکر کرد که این عکس را شاید در مزرعه دور افتاده ای در نوادا گرفته اند . در آنجا اختلافات بین پدر و مادرش شدیدتر شده بود و منجر به دعوی سختی شده بود و در آن از چراغ نفتی و آب داغ و شلاق اسب به عنوان اسلحه علیه یکدیگر استفاده کرده بودند و در نتیجه زندگی مشترکشان به پایان رسیده بود . بعدها وقتی که بچه ها به اتفاق مادرشان به سانفرانسیسکو رفتند علاقه باربارا - که او را بوبو صدامی کردند - به پری کاهش یافت و بالاخره تمام شد . پری دیگر بچه عزیز او و عروسک قشنگ نبود یک بچه شرور و دزد از آب درآمده بود . اولین بار که به جرم دزدی او را گرفتند هشت ساله بود ، بالاخره پس از چند بار دستگیر شدن و فرستادنش به دارالتادیب نگهداری او را به عهده پدرش واگذار کردند . سالها گذشت و بوبو دیگر پری را ندید . فقط گاهگاهی پدرش عکسهایی از او را برایش می فرستاد . آن عکسها در آلبومی که مشغول تماشایش بود ، دیده می شد یکی از آنها عکسی بود از پری ، پدرش و سگشان - و دیگری از پری و پدرش که زیر آن نوشته بود : « در جستجوی طلا » و عکس دیگری که در زیر آن نوشته بود : « پری دنبال شکار خرس در آلاسکا . » در این عکس که پری پانزده ساله بود ، کلاه پوستی بر سر داشت و تفنگی زیر بغل . صورتش لاغر و چشمانش خسته و غمگین بود و در پشتش درختان پوشیده از برف دیده می شد . خانم جانسون

با نگاه به این عکس به یاد واقعه‌ای افتاد. بهار سال ۱۹۵۵ بود و پری برای دیدن او به نورآمده بود. يك روز ضمن صحبت و یادآوری زمان طفولیت، پری که مشروب زیاد خورده بود، او را به طرف دیوار هل داد و در آنجا نگاهش داشت و به صحبتی که درباره پدرشان می‌کردند، گفت: «من فقط نوکریش را می‌کردم. همین، فهمیدی يك نوکر بی‌جیره و مواجب. نه بوبو حرف نزن من دارم حرف می‌زنم. ساکت شو و گرنه توی رودخانه می‌اندازمت، همان طور. که آن یکی را انداختم، مثل آن دفعه‌ای که در ژاپن روزی روی پل راه می‌رفتم و مردی را که آنجا ایستاده بود و نمی‌شناختم بلند کردم و توی رودخانه انداختمش... بوبو گوش کن خیال می‌کنی من از خودم خوشم می‌آید. وقتی که فکرش را می‌کنم که چه می‌توانستم بشوم و حالا چی شده‌ام آتش می‌گیرم. آن حرامزاده به من فرصت نداد نگذاشت به مدرسه بروم. بسیار خوب. می‌دانم که بچه بدی بودم اما نمی‌دانی چقدر التماس کردم که مرا به مدرسه بفرستد. من خیلی باهوشم. این را می‌گویم که اگر نمی‌دانستی بدانی. هم باهوشم و هم با استعداد. اما سواد ندارم. پدرم نگذاشت چیزی یاد بگیرم. فقط می‌خواست برایش حمالی کنم. دلش می‌خواست احمق و بی‌سواد بمانم که نتوانم از دستش فرار کنم. اما تو... تو به مدرسه رفتی و جیمی و فرن هم همین‌طور، همه‌تان غیر از من درس خواندید. از همه‌تان متنفرم از شماها.....»  
از پدر.....»

اما مگر اینها زندگی راحتی داشتند اگر پاک کردن استفرغهای مادرشان و یا با شکم‌گرسنه به سر بردن و لباس‌حسابی به تن نداشتن را می‌توان به حساب زندگی راحت گذاشت پری حق داشت. با این حال پری راست می‌گفت و هر سه آنها به هر سختی بود توانستند دبیرستان را تمام کنند. جیمی شاگرد اول کلاس شده بود و این موفقیت را مدیون نیروی اراده‌اش بود. به همین جهت وقتی که خودکشی کرد این واقعه آن قدر مشؤوم به نظر آمد. مثل این بود که نیروی اراده دیوی و کوشش خستگی ناپذیر هیچ کدام تأثیری در تعیین سرنوشت فرزندان تکس‌جان نداشته. آنها همه محکوم به سرنوشتی بودند که فضائل اخلاقی در مقابلش نمی‌توانست دفاعی کند. منظورش این نبود که پری یافرن فضایی داشتند. در چهارده سالگی فرن اسمش را عوض کرد. و جوی (نشاط) گذاشته بود. و در بقیه سالهای عمر کوتاهش سعی کرد اسم با مسمایی داشته باشد. دختر سبکسری که با همه کس گرم می‌گرفت و روابط دوستانه‌ای با مردان داشت گویا آنکه در این باره شانس زیادی نداشت و از نوع مردانی

که خوشش می‌آمد به او اعتنایی نمی‌کردند. با اینکه از مشروب می‌ترسید زیرا مادرش در اثر میخوارگی در حال اغما مرده بود - با این حال به الکل پناه برد و قبل از آنکه بیست ساله شود روز را با یک بطری آبجو آغاز می‌کرد. آن وقت در یک شب تابستان خودش را از پنجره اتاق هتلی به پائین انداخت. هنگام افتادن به سایبان تماشاخانه‌ای گیر کرد و از آنجا به خیابان افتاد و زیر چرخهای یک تاکسی غلطید... در آن بالا در اتاقش پلیس کفشهای او را با کیف بدون پول و یک بطری ویسکی خالی پیدا کرد.

اگر کسی به زندگی قرن‌آشنایی داشت می‌توانست عذری برای این کار او بیابد و او را معذور بدارد اما جیمی چیز دیگری بود. خانم جانسون اکنون مشغول تماشای عکسی از برادرش بود. در زمان جنگ جیمی وارد نیروی دریایی شده بود و در این عکس لباس ملوانی به تن داشت. قدی بلند، صورتی پریده‌رنگ و کشیده و قیافه‌ای روحانی داشت. دست در کمر دختری که با او ازدواج کرده بود، انداخته بود. به عقیده خانم جانسون این ازدواج نمی‌بایستی صورت گیرد. هیچ توافقی با یکدیگر نداشتند. جیمی جوانی جدی بود و نامزدش دخترکی سبکس و سطحی، با این حال علاقه‌ای که جیمی به او پیدا کرده بود عشق عادی نبود، عشق شدیدی که صورت بیماری به خود گرفته بود. دخترک هم می‌بایستی او را دوست داشته باشد والا این کار را نمی‌کرد. کاش جیمی حرفش را باور می‌کرد. کاش به او اعتماد داشت اما دستخوش حسادت شدیدی بود فکر اینکه کسانی قبلا بازنش روابطی داشته‌اند او را می‌کشت، به علاوه اطمینان داشت که زنش همچنان بی‌بند و بار باقی مانده است و هر بار که او به مسافرت دریایی می‌رود حتی اگر یک روز هم از خانه بیرون برود زنش با عشاق فراوانی که دارد به او خیانت می‌کند، و پیوسته از زنش می‌خواست که به وجود این عشاق اعتراف کند تا بالاخره زن بیچاره تفنگی را بین دو چشم خود نشانه گرفت و با انگشت پا ماشه تفنگ را کشید. وقتی جیمی جسد زنش را یافت به پلیس اطلاع نداد او را از زمین بلند کرد و روی تخت خوابانید و خودش هم در کنار او قرار گرفت و نزدیک صبح تفنگ را پر کرد و خودش را کشت.

در مقابل عکس جیمی و زنش عکسی از پری در او نیفورم نظامی دیده می‌شد. این عکس از روزنامه‌ای بریده شده بود و زیر آن این چند جمله خوانده می‌شد. «مرکز فرماندهی کل ارتش آمریکا در آلاسکا... سرباز پری ادوارد اسمیت ۲۳ ساله اولین سربازی که از جنگ کره به آنکوربیچ - آلاسکا

مراجعت کرده است و هنگام ورود به المندر ف پایگاه نیروی هوایی مورد استقبال سروان میسن افسر اطلاعات عمومی قرار گرفته است. اسمیت ۱۵ ماه در لشکر بیست و چهار انجام وظیفه کرد. و بلیط هواپیمای او از سینتل به آنکور ریج را شرکت هواپیمایی پاسیفیک نورترن هدیه کرده است و دوشیزه لین مارکیز مهماندار هواپیما با تبسمی خوشآهنگ می گوید. «در این عکس سروان میسن دست دراز کرده است و به اسمیت نگاه می کند اما نگاه اسمیت متوجه دوربین عکاسی است خانم جانسون در قیافه برادرش به جای حقشناسی، نخوت، و در عوض سرافرازی، غرور فراوان می خواند. از چنین شخصی بعید نبود که مردی را در آب انداخته باشد. کاملاً امکان داشت.... بار بار هرگز در قبول آن تردید نکرده بود.

آلبوم را بست و کناری گذاشت و تلویزیون را روشن کرد. اما تماشای آن هم او را آرامش نبخشید. اگر پری به اینجا بیاید چه خواهد شد؟ کارآگاهان نشانی او را یافته بودند. از کجا پری هم پیدا نکند. پری نباید از او انتظار کمک داشته باشد. حتی به داخل خانه هم راهش نخواهد داد. در جلو قفل بود اما در باغچه عقب را نبسته بود. اینک باغچه از مه دریا سفید شده بود گویی مجمع ارواح است: ارواح جیمی، قرن و مادرش. وقتی که خانم جانسون از جا برخاست تا در را قفل کند نه تنها به فکر زنده ها بود بلکه به مردگان نیز می اندیشید.

باران تندی می بارید و ناگهان رگبار شدیدی آغاز شد. دیک شروع به دویدن کرد. پری هم می دوید اما نمی توانست به پای دیک برسد چون هم پاهایش کوتاه تر بود و هم چمدانی به دست داشت. دیک خیلی زودتر از او به انباری که در نزدیکی جاده بود، رسید. پس از اینکه از او ماها حرکت کرده بودند شبی را در خوابگاه ارتش نجات گذرانده بودند و روز بعد راننده کامیونی آنها را از نبراسکا به آیوا رسانیده بود و در این چند ساعت هم پیاده به راه افتاده بودند و حالا در شانزده میلی شمال تنویل، در ایالت آیوا بودند.

انبار تاریک بود، پری دیک را صدا کرد: «دیک کجایی؟»

دیک که خودش را روی علفهای خشک انداخته بود، جواب داد: «اینجا». پری که از سروریش آب می ریخت و از سرما می لرزید کنار دیک

خودش را روی علفها افکند و گفت : «چقدر سردم است . آن قدر سردم است . که اگر این علفها آتش بگیرد و مرا زنده بسوزاند اهمیتی نمی‌دهم .» گرسنه هم بود . شامی که شب پیش خورده بودند کاسه سوپوی بود که ارتش نجات به آنها داده بود و غذای امروزشان هم چند تکه شکلات و بسته آدامسی بود که دیک از بساط مغازه خوابار فروشی دزدیده بود . پری پرسید : «دیگر شکلات نداری ؟» دیک دیگر شکلاتی نداشت اما هنوز يك بسته آدامس باقی مانده بود . آن را قسمت کرد . به هر کدام دو آدامس و نصفی رسید . آن را به دهان انداختند و به جویدن پرداختند و مزه آدامس نعمایی را که می‌جویدند دیک خیلی دوست داشت اما پری آدامس مزه آب میوه‌ای را ترجیح می‌داد . اکنون مشکلی که با آن مواجه بودند مسئله بی‌پولی بود و دیک برای حل این مشکل نقشه‌ای که به عقیده پری جنون‌آمیز بود ، طرح کرده بود . این نقشه مراجعت به کانزاس سیتی بود . دفعه اول که دیک صحبت از مراجعت به این شهر را کرده بود ، پری گفته بود : «باید خودت را به دکتر نشان دهی .» اما حالا که در میان تلی از علفهای خشک ، گرسنه و خسته به هم چسبیده بودند و به صدای آرام و یکنواخت گوش می‌دادند ، مجدداً موضوع را مورد بحث قرار دادند . پری خطراتی را که این کار داشت یکایک شمرد و تذکر داد که اگر هم به خاطر جرم دیگری نباشد به علت نقض التزام مورد تعقیب هستند . اما دیک از فکر خود منصرف نمی‌شد و عقیده داشت که کانزاس سیتی جایی است که با خیال راحت می‌تواند در آن چک بی‌محل بکشد و اضافه کرد : «درست است که باید خیلی احتیاط کنیم . می‌دانم که به خاطر چکهایی که قبلاً کشیده‌ام حکم توقیف مراداده اند اما با سرعت دست به کار خواهیم شد . فقط يك روز برایمان کافی است . اگر به اندازه کافی پول به دست آوریم به فلوریدا می‌رویم و عید کریسمس را در میامی می‌گذرانیم و اگر کارها روبه راه بود همه زمستان را در آنجا می‌مانیم .» پری آدامسش را می‌جوید و می‌لرزید و چیزی نمی‌گفت . دیک پرسید : «جانم به چه فکر می‌کنی ؟ فکر آن یکی را ؟ فکرش را هم نکن و خاطرت جمع باشد . نفهمیده‌اند که این کار ماست و هیچ وقت هم نخواهند فهمید .»

پری گفت : «شاید اشتباه می‌کنی اگر بفهمند می‌دانی جای ما کجا خواهد بود ؟ بالای دار ، تا به حال هیچ کدام به شدیدترین مجازات استان کانزاس که چوبه‌دار است اشاره‌ای نکرده بودند .»

دیک گفت : «عجب مسخره‌ای ، تو با این حرفهای مرا می‌گویی . کبریتی

روشن کرد تا سیگاری بکشد اما در روشنایی نور ضعیف کبریت چشمش به چیزی افتاد که او را از جا بلند کرد و به طرف دیگر انبار کشانید. در آنجا يك اتومبیل شورلت سیاه و سفید دو در مدل ۵۶ بود. کلید اتومبیل داخل سویچ بود.

دیوی مصمم بود که نگذارد توده مردم از قدمی که در راه پیشرفت حل معمای قتل کلتر برداشته شده بود، مطلع شود و به این جهت با بیل براون مدیر روزنامه تلگرام گاردن سیتی و رابرت ولز رئیس اداره رادیو آن شهر مذاکره کرد. قصد خود را بیان داشته و علت عمده پنهان نگهداشتن این موضوع را چنین بیان کرد: «ممکن است این اشخاص بیگناه باشند.»

این امکان وجود داشت. از کجا که فلویید این داستان را از خود نساخته باشد. این کارها زیاد دیده شده بود. زندانیانی که برای جلب توجه اولیای زندان داستانی را جعل کنند. به فرض آنکه همه اظهاراتش هم حقیقت داشت دیوی و همکارانش تا به حال نتوانسته بودند کوچکترین مدرکی که بتوان علیه آن دو متهم در دادگاه ارائه داد به دست آورند. چه مدرک قابل قبولی کشف کرده بودند؟ فقط به علت اینکه اسمیت برای دیدن رفیقش به کانزاس آمده بود یا برای آنکه هیکاک تفنگی نظیر تفنگی که در قتل خانواده کلتر به کار برده شده بود داشت و یا به جهت آنکه متهمین در شبی که قتل اتفاق افتاده بود در سفر بودند و داستانی برای این سفر ساخته بودند با این دلایل نمی توانستند آنها را متهم به قتل خانواده کلتر نمایند. «دیوی در پایان اظهارات خود گفت: «با این حال همه ما عقیده داریم که این دو قاتلین خانواده کلتر هستند. اگر غیر از این بود به ۱۷ ایالت از آرکانزاس تا اورگون هشدار نمی دادیم، اما در نظر داشته باشید که ممکن است سالها طول بکشد تا بتوانیم آنها را دستگیر کنیم. شاید از هم جدا شده باشند. شاید از مملکت خارج شده باشند. ممکن است به آلاسکا رفته باشند و در آنجا به آسانی می توانند پی گم کنند. هر قدر که مدت بیشتری آزاد باشند مورد کمتری برای توقیفشان خواهیم داشت. صریحتر بگویم با وضعی که فعلا هست موردی برای متهم کردنشان نداریم. ممکن است همین فردا این حرامزاده‌ها را دستگیر کنیم اما نتوانیم به اعتراف و اداشان کنیم.» دیوی اغراق نمی گفت جز دو اثر تخت چکمه که یکی از آنها نقش لوزی و دیگری نقش پنجه گربه داشت، قاتلین هیچ نشانی از خود

به‌جان‌گذاشته بودند و از آنجا که نهایت دقت و احتیاط را در این جنایت به کار برده بودند ، بدون شك تا به حال چکمه‌ها را هم از بین برده بودند و همین‌طور رادیو ، البته با این فرض که رادیو را آنها سرقت کرده بودند . دیوی هنوز نمی‌توانست به خود بقبولاند که چنین جنایتی ، که جنایتکاران زیرك به امید یافتن گاوصندوق به‌خانه‌ای داخل شده‌اند ، به خاطر يك رادیو كوچك و چند دلار پول انجام شده باشد . اگر آنها به جرم خود اعتراف نکنند نمی‌توانیم محکومشان کنیم ، به این جهت باید خیلی محتاط باشیم . آنها تصور می‌کنند که شناخته نشده‌اند . بسیار خوب بگذارید این طور خیال کنند . هر قدر خود را امن‌تر احساس کنند زودتر می‌توانیم به چنگشان بیاوریم .»

امادر شهر کوچکی چون گاردن سیتی راز نگهداشتن کار آسانی نیست . هر کس که به دفتر کلاتر که سه اتاق مفروش در طبقه سوم دارد می‌رفت می‌توانست وضع خارق‌العاده آنجا را درك کند . آن شتاب و عجله و هیاهوی چند هفته اخیر جای خود را به سکوت داده بود . خانم ریچاردسون منشی کلاتر یکشنبه رفتارش تغییر فاحشی یافته بود . آهسته صحبت می‌کرد و بانوك پا راه می‌رفت . کلاتر و کارمندان ، دیوی و همکارانش که از اداره آگاهی کانزاس آمده بودند ، آنها نیز بایکدیگر نجوا می‌کردند و همچون شکارچیان بودند که در جنگل به کمین نشسته‌اند و می‌ترسند که کوچکترین صدا یا تکان آنها صیدی را که می‌خواهد به دام افتد از خطر آگاه کند .

اما توده مردم ساکت نبودند و همچنان حرف می‌زدند . در تریل روم ، کافه‌ای که محل اجتماع پیشه‌وران است و برایشان مانند باشگاه خصوصی است ، شایعات مختلفی شنیده می‌شد . می‌گفتند که به زودی یکی از افراد برجسته شهر را به اتهام قتل دستگیر می‌کنند . یا شنیده می‌شد که این جنایت به دست قاتلین مزدوری که دشمنان اتحادیه گندمکاران کانزاس - مؤسسه‌ای که آقای کلاتر نقش مهمی در تأسیس آن داشت - اجیر کرده بوده‌اند ، انجام گرفته است . از میان این همه شایعات گوناگون آنچه بیشتر به حقیقت نزدیک بود شایعه‌ای بود که آن را به يك دلال سرشناس اتومبیل که منبع اطلاع خود را ذکر نکرده بود ، نسبت می‌دادند . طبق اظهار این شخص از قرار معلوم سالها قبل در حدود سال ۴۷ یا ۴۸ کارگری برای آقای کلاتر کار می‌کرده است . بعداً این شخص به زندان می‌رود و در آنجا به فکر می‌افتد که هر شخص پولداری است بنابراین یک‌ماه پیش وقتی که آزاد می‌شود اولین کارش این بود که به‌خانه کلاتر می‌رود و



پولهایش را می‌دزدد و آنها را می‌کشد .

اما عفت میل دورتر در دهکدهٔ هالکوم از این شایعات گوناگون چیزی شنیده نمی‌شد برای آنکه از مدتها پیش صحبت در بارهٔ فاجعهٔ کلانتر در دو محل که بیش از همه جا محل اجتماع مردم بود ، ادارهٔ پست و کافهٔ هارتمن ، قدغن شده بود . خانم هارتمن گفته بود : « نمی‌خواهم دیگر يك کلمه در این باره بشنوم . این که وضع نمی‌شود . نمی‌شود که به همه سووژن داشت و از هم ترسید . گفتم هر که می‌خواهد در این باره حرف بزند باید از اینجا بیرون برود . » خانم کلیر دختر عموی خانم هارتمن نیز با همین شدت در مقابل شایعه‌سازی مردم ایستادگی کرده بود . « مردم به اینجا می‌آیند که ۵ سنت تمبر بخرند و خیال می‌کنند می‌توانند سه ساعت و نیم اینجا بمانند و از خانوادهٔ کلانتر حرف بزنند و پشت این و آن بدبگویند . من وقت شنیدن این حرفها را ندارم . من کاردارم و نمایندهٔ دولت آمریکا هستم ، در حال این شایعه سازی مرض است . دیوی و این مشت پلیس که از توپکا و کانزاس سیتی آمده‌اند قرار بود تا حال کاری انجام داده باشند اما حالا يك نفر هم نیست که عقیده داشته باشد آنها دیگر بتوانند مجرم را پیدا کنند . به این جهت می‌گویم بهتر است که اصلا حرفی نزنیم . تا وقت مرگ آدم زنده است و وقتی هم که قرار شد بمیرد چه فرق می‌کند که چطور می‌میرد . وقتی مرد دیگر مرده . چرا مثل يك دسته گربهٔ مردنی زندگی کنیم چون گلوی کلانتر بریده شده ... پولی استر . بیگر را می‌شناسید ؟ همان که در مدرسه درس می‌دهد . امروز صبح اینجا بود و می‌گفت تازه بعد از يك ماه بچه‌های مدرسه دارند آرام می‌شوند . این حرف مرا به فکر انداخت . خوب اگر کسی را بگیرند چه خواهد شد ؟ حتماً کسی است که همه او را می‌شناسند . در این صورت دوباره به آتشی که دارد خاموش می‌شود ، دامن می‌زنند . اگر از من می‌پرسید می‌گویم به اندازهٔ کافی هیجان داشته‌ایم . »

صبح زود بود هنوز ساعت نه نشده بود . پری اولین مشتری و اشاتریا (لباسشویی سلف سرویسی که در کانزاس است) بود . چمدان حصیریش را باز کرد و از درون آن مقداری جوراب و پیراهن و شلوار کثیف که بعضی مال خودش و بعضی متعلق به دیک بودند ، بیرون آورد و در ماشین لباسشویی انداخت و به جای سکهٔ پول تکهٔ سربی را که به مقدار زیاد از مکزیك آورده بود ، به

داخل ماشین انداخت .

پری به کار این ماشین آشنایی کامل داشت . برایش خوشایند بود که بنشیند و تمیز شدن لباسها را تماشا کند . اما امروز ناراحت و نگران بود . علیرغم تذکری که به دیک داده بود باز دیک حرف خود را پیش برده بود و به کانتزاس سیتی آمده بودند . یک سنت پول نداشتند و ماشینی هم که با آن آمده بودند اتومبیلی بود که از آن انبار دزدیده بودند . تمام شب در باران شدید طی راه کرده بودند و فقط دوبار برای بنزین گیری توقف کرده بودند و هر دو بار هم بنزین را از اتومبیهایی که در خیابانهای ساکت و خفته شهرهای کوچک پارک شده بود ، بیرون کشیده بودند . پری در این کار خودش رایی رقیب می دانست . فقط یک تکه کوتاه لوله لاستیکی برایش کافی بود . نزدیک طلوع آفتاب به کانتزاس سیتی رسیده بودند . ابتدا به فرودگاه شهر رفته بودند و در دستشویی آنجا خودشان را شسته بودند و صورتشان را اصلاح کرده و داندانها را مسواک زده بودند و آن وقت دو ساعتی در سالن انتظار فرودگاه چرت زده بودند و بعد به شهر آمده بودند . دیک پری را کنار مغازه لباسشویی پیاده کرده بود و قول داده بود که تا یک ساعت دیگر مراجعت کند .

وقتی که لباسها تمیز و خشک شد پری آنها را از ماشین بیرون آورد و در چمدان گذاشت . ساعت از ده می گذشت و دیک دیر کرده بود . پری به انتظار آمدن دیک روی نیمکتی که در نزدیکی کیف زنانه ای بود نشست و خواست دستش را به طرف آن دراز کند اما با آمدن صاحب کیف نتوانست منظور خود را عملی سازد . آن وقتها که بچه بود و در خیابانهای سانفرانسیسکو ولگردی می کرد با یک پسر بچه چینی کیف می دزدید . حالا به یاد آن ایام افتاده بود و خاطره اش او را سرگرم می کرد . «یک وقت خواستیم کیف پیر-زنی را بزیم . تامی کیف را قاپید اما پیرزن مثل ببر وحشی آن را در چنگ گرفته بود . هرچه تامی بیشتر می کشید پیرزن محکمتر می گرفت . تا چشم پیرزن به من افتاد ، گفتم : «کمکم کن ، گفتم : «خانم کی را کمم کنم؟» او را روی زمین انداختیم و کیفش را برداشتیم و فرار کردیم . خوب یادم هست که فقط نود سنت در کیفش بود . به یک رستوران چینی رفتیم و شکمی از عزا در آوردیم . از آن وقتها اوضاع خیلی عوض نشده بود . پری بیست و چند سال بزرگتر شده بود و صد پوند هم به وزنش اضافه شده بود اما وضع مادی بهتری نداشت . باور کردنی نبود که با این همه هوش و استعداد محتاج سکه های دزدیده شده باشد . پری مرتباً به ساعتی که به دیوار بود نگاه می کرد ساعت ده و نیم بود

و دیگر خیلی نگران شده بود. ساعت یازده درد پایش شروع شد. این درد نشانه نگرانی شدید او بود که به قول خودش خودش به جوش می آمد. يك قرص اسپرین به دهان انداخت و سعی کرد منظره ای را که در عالم خیال در برابرش مجسم می شد، محو کند. می دید که ديك در وقت نوشتن چك یا به واسطه رعایت نکردن مقررات رانندگی دستگیر شده است و از او بازجویی می کنند و متوجه شده اند که ماشین مسروقه ای را هم می راند. شاید الان هم در میان يك دسته کارآگاه نشسته است و مورد بازجویی قرار گرفته است اما نه به خاطر کارهای جزئی و پیش پا افتاده مثل چك بی محل یا ماشین مسروقه بلکه به علت جنایتی که کرده است. زیرا برخلاف اطمینان ديك، توانسته بودند آنها را بشناسند و ارتباط بین آنها و جنایت را پیدا کنند. و حتماً هم الان يك ماشین پراز پلیس کانزاس سیتی به سراغ او می آمدند.

اما نه نبایستی آن قدر نگران باشد و فکر و خیال کند. اگر هم دستگیر شود ديك هرگز اعتراف نمی کند. خودش بارها گفته بود. «ممکن است آن قدر مرا بزنند که کور شوم اما چیزی بروز نخواهم داد.» البته ديك لاف زن بود و نمی شد زیاد به حرفهای او اطمینان داشت. پری دریافته بود که سرسختی ديك فقط در مواقعی است که بدون گفتگو در دست بالا قرار گرفته است. یک دفعه پری به یادش افتاد که ممکن است علت دیگری برای تأخیر ديك وجود داشته باشد. حتماً رفته بود که پدر و مادرش را ببیند. البته کار مخاطره آمیزی بود اما ديك پدر و مادرش را دوست می داشت و یا ادعا می کرد که آنها را دوست دارد. شب گذشته در طی راه در آن باران شدید به پری گفته بود: «خیلی دلم می خواهد پدر و مادرم را ببینم. می دانم که اگر به دیدنشان بروم به کسی نخواهند گفت. مقصودم این است که به پلیس اطلاع نخواهند داد. اما از آنها خجالت می کشم. از حرفی که مادرم راجع به چکها به من خواهد گفت، می ترسم. تازه با آن طرز رفتن ما... اما چقدر دلم می خواست لااقل تلفن کنم و حالشان را بپرسم.» این کار امکان نداشت چون پدر و مادرش تلفن نداشتند و گرنه پری تلفن می کرد که ببیند ديك آنجاست. چند دقیقه دیگر گذشت. باز پری نگران شده بود. دیگر اطمینان داشت که ديك را دستگیر کرده اند. درد پایش شدیدتر شده بود و به تمام بدنش رسیده بود و بابوهای گند و بخاری که از لباسها برمی خاست دست به دست هم داده حالش را آشوب کرد به طوری که مجبور شد به سرعت از جا برخیزد و خودش را از مغازه بیرون اندازد و در کنار خیابان مثل آدمهای مست قی کند. لعنت بر این شهر. اطمینان داشت که

کانزاس سیتی برایش بدبختی می آورد . به دیک التماس کرده بود که به اینجا نیایند حالا حتماً دیک هم از اینکه حرف او را شنیده بود پشیمان بود . آن وقت به فکر خودش افتاد . خوب حالا من چه باید بکنم من که فقط چند سکه پول سیاه و چند تکه سرب در جیبم دارم به کجا بروم ؟ از چه کسی می توانم انتظار کمک داشته باشم ؟ از بوبو ؟ امکان نداشت . اما شاید شوهر بوبو کمکی بکند . اگر بوبو می گذاشت جانسون می توانست بعد از آزاد شدن پری از زندان کاری برایش پیدا کند اما بوبو نگذاشته بود . گفته بود این کار جز ایجاد مزاحمت و شاید هم خطر ، نتیجه ای برایشان نخواهد داد ، و بعداً هم کاغذی فرستاد . همه اینها را در آن نوشته بود .... خوب یک روز خدمتش می رسد و حقش را کف دستش می گذارد . با او حرف می زند و به او می فهماند که چه کارهایی از دستش ساخته است . و نشان می دهد که به اشخاص محترم و از خود راضی مثل او چه کارها می تواند بکند ، آری به بوبو نشان می دهد که چه آدم خطرناکی است و آن وقت چشمهایش را تماشا می کند . مسلماً به خاطر همین تماشا هم که شده باید سفری به دنور بکند ، همین کار را خواهد کرد . اگر فرد جانسون می خواهد از دست او راحت شود ناچار است کاری برایش دست و پا کند . یک دفعه دیک سر رسید : « پری ، چته ؟ ناخوش شده ای ؟ »

صدای دیک مانند تزیق یک مسکن به او بود . دارویی که به تمام عروق و شرایینش دوید و در او طوفانی از احساسات متضاد از خشم و محبت ، از ناراحتی و آسودگی به وجود آورد . با مشت های گره کرده به دیک رو آورد و گفت :  
« ای مادر .... »

دیک لبخندی زد . گفت : « بیاجونم بریم غذا بخوریم . »

وقتی که دونفری سرمیزی در دستوران ایگل بوفت نشستند و با اشتهای تمام مشغول صرف غذا شدند ، دیک ابتدا از دیر آمدنش پوزش خواست و بعد توضیح داد که چه کارهایی انجام داده ... « جانم معذرت می خواهم که دیر کردم . می دانستم دلواپس می شوی و خیال می کنی که گیر افتاده ام امانی دانی چه شانسی داشتم . » بعد به تفصیل برایش بیان کرد که پس از آنکه او را در لباسشویی گذاشته بود به امید یافتن نمره اتومبیلی برای تعویض با نمره ماشینی که از آیوا به سرعت آورده بودند به شرکت مارکل بیوک ، همان شرکتی که مدتی در آنجا کار می کرده ، رفته بوده است . « خوشبختانه هیچ کس متوجه آمدن و رفتن من نشد . در آنجا ماشین قراضه فراوان بود . در پشت آنها اتومبیل دسو تو خورد شده ای بود که نمره کانزاس را داشت آن را برداشتم و حالا این نمره

روی اتومبیل ماست.» بعد از تعویض نمره ، نمره قدیم را در منبع آب شهر انداخته بود و بعد به پمپ بنزینی که یکی از دوستان دوران دبیرستانش به نام استیو در آن کار می کرد رفته بود و چک پنجاه دلاری نوشته بود و به او داده و پول نقد از او گرفته بود . دیک متذکر شد که این بار اولی بود که کلاه سر رفیقی می گذاشت اما خوب عیبی نداشت او که دیگر ، استیو را نمی دید چون خیال داشت همان شب از کانزاس سیتی برود و دیگر برنگردد. بنابراین چه عیبی داشت که سر چند تن دیگر از دوستان قدیم کلاه بگذارد. با این فکر به سراغ یکی دیگر از رفقای زمان تحصیلش که اکنون در مغازه ای فروشنده بود ، می رود و در آنجا چک ۷۵ دلاری می کشد - دیک اظهار امیدواری کرد که تا بعد از ظهر این رقم را به چند دلار می رساند و فهرستی از اسامی کسانی را که می خواست به سراغشان برود یادداشت کرد و در پایان گفت : «اول از همین جا شروع می کنیم.» منظورش رستوران ایگل بویت بود همانجایی که اکنون مشغول صرف غذا بودند .

در اینجا همه کارکنان او را می شناختند و به علت علاقه ای که به خیارشور داشت ، اسمش را خیارشور گذاشته بودند - «بعد به طرف فلوریدا راه می افتیم. خوب جانم . چطوری ؟ نگفتم که مثل میلیونرها ، کریسمس در میامی خواهیم بود .»

دیوی و یکی از همکارانش به نام کلارنس دانتز به انتظار میز خالی در رستوران متریل روم ایستاده بودند. در میان مشتریانی که مشغول صرف غذا بودند دیوی چند قیافه آشنا دید . دکتر رابرت فنتون ، پزشک قانونی ، تام ماهار ، مدیر وارن ، هاریسن اسمیت که خود را نامزد دادستانی کرده بود ولی در انتخابات شکست خورده بود و به جایش دوان وست دادستان شده بود و همچنین هربرت کلاتر مالک ریور فارم والی و یکی از اعضای کلاس یکشنبه دیوی - اما چطور ممکن است ؟ مگر هرب نمرده بود ؟ مگر خودش در تشییع جنازه او شرکت نکرده بود ؟ با این حال می دید که هرب آنجا نشسته است . چشمان قهوه ای شاداب و صورت چهارگوش خوشقیافه اش را مرگ تغییری نداده بود ، اما تنها نبود در کنارش دو مرد جوان نشسته بودند. دیوی آنها را شناخت و با آرنج به رفیقش دانتز زد .

«نگاه کن.»

«کجا را؟»

«آن گوشه را ...» خودشان بودند هیكاك و اسمیت ، ولی آن لحظه شناسایی متقابل بود آن دو متوجه خطر شده ازجا جستند و شیشه پنجره رستوران را شکسته و فرار کردند . دیوی و دانتز به دنبال آن دو در طول خیابان مین استریت دویدند . از پالمر جولری ، نوریس دراگز ، گاردن کافه گذشتند و به خیابانی پیچیدند و به ایستگاه راه آهن و از آنجا مثل اینکه قائم موشک بازی می کنند از میان برجهای سفید غله انبار گذشته گاه نمایان و گاه پنهان می شدند . دیوی و دانتز به طرف آنها شلیک کردند اما در این وقت نیروی ماوراءالطبیعه پا به میان گذاشت . ناگهان به طور اسرارآمیزی (مثل اینکه در خواب باشد) همه هم دنبال شده گان و هم دنبال کنندگان در سراسر پهنای استخری که به عقیده اتاق تجارت گاردن سیتی عظیمترین استخر شنای مجانی دنیاست شنای کردند. در وقتی که کارآگاهان به صید خود نزدیک می شدند بار دیگر (چطور ممکن بود آیا خواب می دیدند؟) آن منظره از بین رفت و صحنه دیگری نمایان شد : قبرستان والی و یوکه با درختان سرسبز و گل‌های رنگارنگ در میان گندمزارهای دشت شمال شهر و همچون واحه‌های خرم در میان بیابان است . اما حالا دانتز ناپدید شده بود و دیوی تنها مانده بود گرچه نمی توانست هیكاك و اسمیت را ببیند اما اطمینان داشت که در آنجا هستند ، در میان گور مردگان در پشت سنگ قبرها ، شاید پشت سنگ قبر پدر او پنهان شده بودند . دیوی هفت تیر به دست از میان راه باریک می خزید و پیش می رفت . ناگهان صدای خنده‌ای شنید و وقتی صدا را دنبال کرد دید که اسمیت و هیكاك پنهان نشده اند بلکه در آنجا که قبر هرب ، بونی ، ناسی ، و کنیون بود ، پاهای او را از هم باز کرده و دستها را به کمر زده و قهقهه می زدند . دیوی شلیک کرد . دو بار سه بار ... و با آنکه گلوله‌ها به قلبشان اصابت کرده بود اما هیچ کدام به زمین نیافتادند بلکه به تدریج محو شدند . اما صدای قهقهه هنوز قطع نشده و آن قدر گسترش یافت که دیوی در برابرش سر فرود آورد و از آن گریخت و چنان یأس سراپایش را گرفت که در اثر آن از خواب بیدار شد.

وقتی که چشمانش را باز کرد مثل پسر بچه وحشت زده و تب‌داری بود . موهایش خیس شده بود و پیراهنش از عرق سردی که کرده بود ، به تنش چسبیده بود . اتاق دفتر کلاوتر که دیوی در آن خوابش برده بود اکنون تاریک

بود . صدای زنگ تلفن از اتاق مجاور شنیده می شد اما خانم ریچاردسون نبود که جواب بدهد . دیوی وقتی که می خواست از اتاق بیرون برود از کنار تلفن که همچنان زنگ می زد ، گذشت . اول اعتنایی نکرد اما به فکر اینکه ممکن است ماری باشد که می خواهد بداند برای شام به خانه می آیدگوشی را برداشت .

« لطفاًگوشی را به آقای دیوی بدهید از کانزاس سیتی تلفن می کنند . »

« خودم دیوی هستم . »

« کانزاس سیتی - طرف شما پای تلفن است . »

« الوین ، من داداشی هستم . »

« خوب تازه چه خبر ؟ »

« حاضری خبر جالبی بشنوی ؟ »

« حاضرم . »

« رفقایمان اینجا هستند همین جا در کانزاس سیتی . »

« از کجا می دانی ؟ »

« اصراری ندارند کسی نداند . هیكاك مشغول چك نوشتن است به اسم

خودش . »

« به اسم خودش؟ پس خیال ماندن ندارد یا به خودش خیلی مطمئن است .

اسمیت هم با اوست ؟ »

« آره ، با هم هستند اما حالا يك اتومبیل دیگری دارند . يك شورلت

۵۶ سفید و سیاه دو در . »

« با نمره کانزاس ؟ »

« آره - گوش کن الوین خیلی شانس داریم . می دانی يك دستگاه تلویزیون

خریده اند . هیكاك به فروشنده چك داده است و وقتی که سوار ماشین شده و

می خواسته حرکت کند فروشنده عقلمش رسیده که نمره ماشین را پشت چك یادداشت

کند . نمره اش ۱۶۲۱۲ است . »

« خوب ، نمره ماشینها را دیده اید . »

« چه حدس می زنی ؟ »

« اتومبیل مسروقه است ؟ »

« اما نمره خودش نیست . نمره يك اتومبیل شکسته دسوتو را که در گاراژی

در کانزاس سیتی بوده است رویش گذاشته اند . »

« می دانی چه وقت ؟ »

«دیروز صبح - رئیس اداره آگاهی نوع و شماره اتومبیل را به همه افراد پلیس داده است.»

«راجع به خانه پدر دیک ، اگر آن طرفها هستند لابد دیر یا زود به آنجا سری می‌زنند.»

«خاطر جمع باش - مراقب هستیم. الوین.»  
«هان؟»

«عیدی که برای کریسمس می‌خواهم همین است که بتوانیم کلمک این کار را بکنیم و با خیال راحت تا شب سال نو بخوابم. فکر نمی‌کنی هدیه عالی است؟»

«چرا؟ امیدوارم موفق شوی.»

«امیدوارم هر دو به دست آوریم.»

وقتی که از حیاط تاریک عمارت دادسرا می‌گذشت و برگ درختانی را که بر زمین افتاده بودند زیر پا لگد می‌کرد از حال خود تعجب کرد. چرا؟ اکنون که می‌دانست متهمین در مکزیک یا آلاسکا سر به نیست نشده‌اند و هر آن امکان دستگیری آنان می‌رود در خود هیچانی را که انتظار داشت ، احساس نمی‌کرد؟ تقصیر از خوابش بود . هنوز تأثیر خوابی را که دیده بود در او باقی بود و نمی‌گذاشت که ادعای نای را قبول کند. باور کردنی نبود که هیكاك و اسمیت در کانتزاس سیتی دستگیر شوند . آنها شکست ناپذیر بودند .

در ساحل میامی در خیابان اوشن درایو ، شماره ۳۳۵ بنای کوچک مربع و سفید رنگی هست که برای تزیین آن رنگ قفایی به کار برده‌اند و روی علامتی به این رنگ نوشته شده است. « سومرست هتل ، اتاق خالی - ارزانترین قیمت ، نسیم دائمی دریا - وسایل کنار دریا . » این هتل در ردیف هتلهای کوچک دیگری است که در سراسر خیابان سفید و ملال انگیزی دیده می‌شوند. وسایل کنار دریا که هتل مذکور اعلام کرده بود در دسامبر ۱۹۵۹ ، شامل دو چتر کنار دریا بود که در ماسه‌های پشت هتل ، کنار دریا فرو کرده بودند . در روز کریسمس چهار زن در زیر یکی از آن دو چتر نشسته بودند و به رادیو ترانزیستوری که همراه داشتند گوش می‌دادند و در زیر چتر دیگر که رویش نوشته بود «با کاپرتون خود را برنزه کنید.» دیک و پری نشسته بودند .



اکنون پنج روز بود که در این هتل به سر می بردند و یک اتاق دو نفره ای که قیمت هفتگی آن ۱۸ دلار بود ، گرفته بودند .

پری گفت : «توبه من تبریک کریسمس را نگفتی.»

«جانم حالا می گویم ، هم برای کریسمس هم برای سال نو.»

دیک لباس شنا پوشیده بود اما پری مثل وقتی که در آکاپولکو بودند از نشان دادن پاهای ناقص خود خجالت می کشید و به این جهت لباس پوشیده بود و حتی کفش و جوراب نیز به پا داشت . با این حال از وضع خود نسبتاً راضی و خوشحال بود .

وقتی که دیک ازجا برخاست و برای جلب توجه زنانی که در زیرچتر دیگر بودند به عملیات ورزشی مشغول شد پری روزنامه میامی هرالد را ، که همراه داشت ، برداشت و سرگرم مطالعه آن شد . همچنانکه آن را می خواند در صفحه داخلی خبرجالبی جلب توجهش را نمود. این خبر مربوط به قتل یک خانواده در فلوریدا بود . مردی به نام کلیفورد واکر با زن و پسر چهارساله و دختر دوساله اش به قتل رسیده بودند . دست و پای مقتولین را نیسته بودند اما همه آنها با تفنگ ۲۲ که به مغزشان شلیک شده بود به قتل رسیده بودند . این جنایت که ظاهراً بدون علت به نظر می رسید در شب ۱۹ دسامبر در خانه مقتولین که مزرعه ای در نزدیکی شهر تالاهاس است، روی داده بود . پری دیک را صدا کرد و خبر را برایش خواند و پرسید : «راستی ما شب شنبه گذشته کجا بودیم ؟»

«در تالاهاس بودیم ؟»

«من از تو دارم می پرسم .»

دیک به فکر فرو رفت . شب پنجشنبه از کانزاس حرکت کرده بودند و تمام شب به نوبت ماشین رانده بودند و از کانزاس به میسوری رسیده بودند و از آرکانزاس عبور کرده بالاخره به لوئیزیانا رسیده بودند . و صبح جمعه در اثر سوختن موتور مجبور به توقف شده بودند . یک موتور مستعمل که برایشان بیست و دو دلار تمام شده بود ، خریده بودند و مجدداً به راه افتاده بودند. آن شب در حوالی مرز آلاباما - فلوریدا توقف کرده بودند و شب را در آنجا به سر برده بودند . روز بعد دیگر شتابی در راندن نداشتند. مانند مسافرینی که به سفر تفریحی رفته اند به تماشای نقاط مختلف پرداخته بودند . به تماشای مزرعه پرورش تمساح و پرورش مار ، رفته بودند و در کشتی کوچکی که کف آن از شیشه بود در آبهای صاف دریاچه ای گردش کرده

بودند و بالاخره در یکی از رستورانهای کنار جاده که غذای دریایی درست می‌کرد خرچنگ گرانقیمت و خوشمزه‌ای خورده بودند. چه روز خوشی را گذرانده بودند. اما وقتی که به تالاهاس رسیده بودند از شدت خستگی تصمیم می‌گیرند که شب را در آنجا بگذرانند.

وقتی رشته افکار دیک به اینجا رسید، گفت: «آره در تالاهاس بودیم.»

پری مجدداً نگاهی به روزنامه کرد و گفت: «عجب تصادفی! می‌دانی از چه تعجب نمی‌کنم؟ از اینکه بدانم این کار یک دیوانه است. دیوانه‌ای که آن خبر مربوط به کانزاس را خوانده بوده است.»

دیک که مایل نبود پری در این باره حرفی بزند شانه بالا انداخت و لبخندی زد. آن وقت از جا برخاست و به طرف دریا رفت و در میان ماسه‌های نرم به جمعآوری صدف مشغول شد. یادش آمد که وقتی پسر بچه‌ای بود چقدر نسبت به بچه‌ی یکی از همسایگان که کنار دریا رفته بود و جعبه‌ای از صدف آورده بود حسودی می‌کرد. این حسادت چنان شدید بود که روزی جعبه را دزدید و همه صدفها را با چکش خورد کرد. این حسادت همیشه با او همراه بود. دشمنش کسی بود که می‌خواست مثل او شده باشد یا شخصی که مالک چیزی بود که او می‌خواست داشته باشد.

به یاد آن مردمی که در کنار استخر فونتن بلو، دیده بود افتاد... از اینجا می‌توانست ساختمانهای مرتفع‌هتل‌های گرانقیمت چون هتل فونتن بلو، ادن راک، و رانی پلازا که در میان پرده‌ای از مه دریا پوشیده شده بود، ببیند. دومین روزی که به میامی آمده بودند دیک به پری پیشنهاد کرد که به این هتلها سری بزنند شاید بتوانند دو زن پولداری را به تور بزنند. پری موافق نبود و فکر می‌کرد که با سر و وضعی که دارند با بلوز و شلوار نخی، در آنجا وصله ناجور خواهند بود اما وقتی به آنجا رسیدند دیدند که با دیگران تفاوتی ندارند. در این هتل‌های گرانقیمت هم مردها شلوار کوتاه ابریشمی راهراه پوشیده و زن‌ها روی لباس شنا پوست مینک به دوش انداخته بودند. دیک و پری در راهرو هتل و درباغ و کنار استخر گردش کرده بودند و در آنجا بود که دیک آن مرد را دید. جوانی بود به سن و سال خودش، بیست و هشت ساله یا شاید سی ساله بود، معلوم نبود چه کاره است اما امکان داشت که قمارباز حرفه‌ای یا وکیل و یا گانگستری از شیکاگو باشد. هرچه بود معلوم بود که از قدرت پول با خبر است. زن مو بوری که شبیه ماریلین مونرو

بود، در کنارش نشسته و به پشتش کرم آفتاب می‌مالید. مرد آهسته دست دراز کرد و با بیحالی لیوان آب پرتقال خنکی را به دست گرفت. دیک نگاه می‌کرد. چرا این مادر سگ باید همه چیز داشته باشد، همه چیزهایی که او آرزوی داشتن را داشت هیچ وقت نمی‌توانست داشته باشد؟ چرا این حرامزاده باید آن قدر خوشبخت باشد، اما او هم با چاقویی که به دست می‌گرفت، قدرت داشت. و حرامزاده‌هایی مثل این شخص صلاح بود که مواظب خودشان باشند و گرنه او با چاقویش می‌توانست یک خورده از خوشبختی آنها را به زمین بریزد. با دیدن این مرد، دیک خوشحالیش را از دست داد. این زن مو-بور خوشگل که کرم آفتاب می‌مالید اوقاتش را تلخ کرده بود. به پری گفت:

«بیا زودتر از این خراب‌شده برویم.»

اکنون در نزدیکی او دختری، شاید دوازده ساله با تکه چوبی که به دست داشت، روی ماسه‌ها اشکال مختلف می‌کشید. دیک که تظاهر می‌کرد هنرمندی او را می‌ستاید، صدفهایی را که جمع کرده بود به او داد و گفت:

«اینها را به جای چشمشان بگذار. دخترک قبول کرد. دیک خوشحال شد و لبخند و چشمکی زد. از احساسی که این دخترک در او برانگیخته بود و از این علاقه جنسی که نسبت به دختران کوچک داشت واقعاً خجالت می‌کشید. این رازی بود که به هیچ کس ابراز نکرده بود و امیدوار بود که کسی از آن مطلع نشود. گوی آنکه تصور می‌کرد پری از آن با خبر است. چون ممکن بود که مردم آن را طبیعی تلقی نکنند. اما دیک اطمینان داشت که آدم عادی است و تجاوز کردن به دختران نابالغ را که در این چند سال بارها انجام داده بود، منافعی عقیده خود نمی‌دانست. فکر می‌کرد اگر روزی حقیقت آشکار بشود اغلب مردان مانند او به همین هوس دچار هستند. دست دخترک را به دست گرفت و گفت: «تو دختر کوچولو منی تو نامزد عزیز منی.» اما دخترک اعتراض کرد. مثل ماهی که به قلاب افتاده باشد، تقلا می‌کرد که دست کوچکش را از دست دیک بیرون کشد. دیک با تجربه‌ای که در این زمینه داشت متوجه نگاه وحشتزده دخترک شد. دستش را رها کرد و خنده‌ای کرد و گفت: «بازی می‌کردیم، تو از بازی خوشت نمی‌آید.»

پری که همچنان در زیر چتر نشسته بود، از اول این صحنه را دیده بود و به منظور دیک پی برده بود. پری از این کار دیک متنفر بود. او برای کسانی که نمی‌توانستند غرایز جنسی خود را کنترل کنند، احترامی قائل نبود خصوصاً وقتی که عدم کنترل منجر به هتک ناموس، تجاوز به اطفال و انحرافات جنسی

و از این قبیل چیزها بشود . پری عقیده خود را به دیک فهمانیده بود . مگر اخیراً نبود که کارشان به کتک کاری رسیده بود چون نگذاشته بود که دیک به دخترکی تجاوز کند . اما حالا حوصله نداشت که بار دیگر سر این موضوع با دیک در بیفتد . و وقتی دید که دخترک از جا برخاسته است و از دیک دور می‌شود ، نفسی به راحت کشید .

از رادیو کوچکی که آن چهار زن دورش نشسته بودند ، سرودهای کریسمس در هوا پخش می‌شد . این نواهای روح پرور آمیخته با آفتاب دل انگیز میامی و هیاهوی مرغان دریایی پری را به شدت تحت تأثیر قرار داد به طوری که چشمانش پراز اشک شد و به گریه افتاد . و وقتی نوای موسیقی قطع شد پری همچنان اشک می‌ریخت . وقتی چنین احساساتی می‌شد به فکر خود کشی که برایش فریبندگی خاصی داشت ، می‌افتاد . وقتی که بچه بود بارها از پدر و مادر و یا دشمنان دیگرش انتقام بکشد و با این کار خود آنان را عذاب دهد . از اوایل جوانی فکر خود کشی جذابیت اولیه اش را از دست داده بود و به نظرش راه حلی عملی و منطقی می‌رسید . این راهی بود که برای فرار از مشکل خود ، جیمی و فرن انتخاب کرده بودند و اخیراً در نظر پری این راه حل اختیاری نبود بلکه راه حل قطعی که انتظارش را می‌کشید .

فکر می‌کرد اصولاً به چه دلخوشی زنده بماند ؟ چه چیز او را امیدوار به زندگی می‌کرد . آن رؤیای جزایر گرمسیر و گنجینه‌های مدفون در سینه دریاها تمام شده بود . نام پری او پارسون نامی که در عالم خیال که خود را هنرپیشه مشهوری می‌دید به روی خود گذاشته بود ، آن هم از بین رفته بود . پری او پارسون پیش از آنکه به وجود آید مرده بود .

حالا به چه دلخوشی زنده باشد؟ به نظرش می‌آمد که او و دیک مسابقه‌ای را که پایان نداشت ، آغاز کرده بودند و حالا می‌دید با اینکه هنوز یک هفته نبود که در میامی بودند این خواب خوش هم پایان می‌پذیرد و باید به جایی دیگر بروند . یک روز دیک برای یافتن کار به اتوسرویس A B C رفته بود . در وقت مراجعت به پری گفته بود : « اینجا از مکزیک هم بدتر است . می‌دانی چه دستمزدی می‌دهند ؟ فقط ساعتی شصت و پنج سنت . من که اهلش نیستم . من سفید پوستم و این پولها به درد من نمی‌خورد . »

فردا قرار بود با بیست و هفت دلار پولی که از کانزاس برایشان باقی مانده بود ، مجدداً به غرب بروند ، تکزاس یا نوادا . هنوز مقصد معینی در نظر نداشتند .

ديك كه به شنا رفته بود، از آب بيرون آمد و دوان دوان به طرف پري آمد . درحالي كه از سراپايش آب مي چكيد دركنار پري خودش را روي ماسه ها انداخت .

«آب چطور بود؟»

«عالی .»

نزدیک بودن سالگرد تولد نانسی و عید کریسمس همیشه برای بابی راپ مشکلی ایجاد می کرد، مشکل خریدن دو هدیه یکی برای عید و دیگری برای جشن تولد نانسی . با این حال هر سال با پولی که در تابستانها با کار کردن در مزرعه چغندر پدرش به دست می آورد بهترین هدیه ای را که می توانست بخرد می خرید و روز کریسمس هدیه ای را که خواهرانش بسته بندی کرده بودند، زیر بغل می گذاشت و خود را با شتاب به خانه کلاتر می رسانید . سال گذشته گردنبندی از طلا به شکل يك قاب كبرچك با زنجيرش خريده بود و امسال نمی دانست كه يك جفت چكمه سواری یا شیشه عطری، از آنها كه مغازه نوريس دراگز وارد کرده بود ، کدام را بخرد ... اما حالا نانسی مرده بود . آن روز کریسمس به جای آنكه چون سالهای قبل با عجله خود را به ریور فارم والی برساند در خانه ماند و ظهر با سایر افراد خانواده اش غذای لذیذی را كه مادرش از يك هفته قبل مشغول تهیه آن بود، صرف كرد . از وقتی كه آن اتفاق افتاده بود همه كس پدر و مادر، خواهران و برادرانش ملاحظه حال او را می كردند و با ملایمت با او رفتار می كردند . در وقت غذا خوردن می بایستی به او تذکر دهند كه غذا بخورد . هیچ كس نمی دانست كه او واقعاً بیمار است ، كه غصه او را بیمار کرده است و حلقه ای بین او و دیگران ایجاد کرده است ، كه نه می تواند از آن خارج شود و نه كسی به داخل آن راه یابد، فقط گاهی اوقات سوزی بود كه می توانست پا به درون این حلقه بگذارد . تا قبل از مرگ نانسی، بابی چندان اعتنائی به او نداشت و دركنارش راحت نبود . چون سوزان بادختران همسال خود خیلی تفاوت داشت و همه چیز را خیلی جدی می گرفت . از این گذشته به علت علاقه ای كه نانسی به سوزی داشت ، بابی نسبت به او حسادت می كرد . البته می دانست كه نوع علاقه نانسی به او و به سوزی متفاوت است با این حال هر دو را يك اندازه می دانست و به این جهت به سوزی حسادت

می‌کرد و حالا که نانسی مرده بود شاید به همین دلیل سوزی می‌توانست به غصه او پی‌ببرد و با او همدردی کند. اکنون در مصاحبت سوزی آرامشی احساس می‌کرد و نمی‌دانست بدون او چگونه این همه ناراحتیها را تحمل می‌کرد، اول آن جنایت وحشتناک و آن وقت تحقیقات از او و اینکه مدت کوتاهی به او مظنون بوده‌اند.

بعد از يك ماه دوستی آن دو به تدریج رو به سردی گرایید. دیگر چون گذشته زیاد به خانه سوزی نمی‌رفت و هر بار هم که می‌رفت با آن گرمی استقبال نمی‌شد. اشکال در این بود که هر دو یکدیگر را وادار به نگهداشتن خاطره‌ای که می‌خواستند فراموش کنند می‌نمودند و برایش افسوس می‌خوردند. اما گاهی؟ اوقات بایی می‌توانست غصه‌اش را از یاد ببرد. مثلاً وقتی که اتومبیلش را با سرعت هشتاد میل در ساعت می‌راند و یا بسکتبال بازی می‌کرد و یا وقتی که برای تمرین ورزش در مزارع مسطح می‌دوید، آن وقت دیگر به یاد غم و غصه‌اش نبود. بایی آرزو داشت که روزی مربی ورزش دبیرستان شود و به این جهت اغلب اوقات به تمرین ورزش و دویدن در مزارع می‌پرداخت. آن روز کریسمس هم به این فکر افتاد و پس از آنکه کمک به تمیز کردن روی میز کرد بلوزی به تن کرد و از خانه خارج شد.

هوا عالی بود. حتی در کانزاس غربی که به داشتن تابستان طولانی مشهور است این هوای خشک و آفتاب سوزان و آسمان نیلگون باور کردنی نبود. کشاورزان پیشبینی زمستان خوبی را کرده بودند. زمستانی چنان معتدل که دامها در طی آن بتوانند در بیابان به چرا بروند. این نوع زمستانها نادر بود با این حال بایی به یاد زمستان نظیر آن افتاد. زمستانی بود که با نانسی دوست شده بود و باهم به گردش می‌رفتند. آن وقت هر دو دوازده ساله بودند. بعد از مدرسه هر روز بایی کیف مدرسه نانسی را می‌گرفت و همراه با او تا خانه‌اش می‌آمد. اغلب وقتی که هوا خوب و آفتابی بود در سر راه خود به خانه کنار رودخانه آن قسمتی از رود آرکانزاس که آبش تیره و جریانش بطیء است، می‌نشستند و به تماشا می‌پرداختند.

يك بار نانسی گفته بود: «وقتی که تابستان به کولورادو رفتیم دیدم که رود آرکانزاس از کجا سرچشمه می‌گیرد. شاید باور نکنی که همین رودخانه است. در آنجا آبش گل‌آلود نیست. به صافی آب خوردن است. آنجا پر از صخره و گرداب است و جریان رودخانه تند است. پدر در آنجا قزل‌آلا صید می‌کرد.» این جملات در ذهن بایی باقی مانده بود و حالا

هر وقت که کنار رودخانه می‌رسید آب گل‌آلود مرداب مانندی را نمی‌دید بلکه آنچه را که نانسی برایش تشریح کرده بود، رودخانه‌ای خروشان، آبشاری صاف که از کوهسار سرازیر می‌شد. نانسی هم مانند آبشار بود شاداب و با انرژی.

معمولا زمستانهای کانزاس با بادهای سردی که می‌وزید و شب‌هایی که در دشت می‌زند قبل از کریسمس هوا را تغییر می‌دهد و انسان را خانه‌نشین می‌سازد. چند سال پیش شب کریسمس برف شروع به باریدن کرد و روز بعد که بایی می‌خواست به دیدار نانسی رود همچنان برف می‌بارید. با این حال از میان برفها به سختی راهی باز کرد و پیاده سه‌میل راه را به زحمت پیمود و خود را به خانه کلاتر رسانید. دست و پایش بی‌حس شده بود و از شدت سرما کبود شده بود. اما استقبال گرمی که نانسی و خانواده‌اش از او کردند، جبران ناراحتیها را کرد. نانسی از این دیدار غیرمنتظره احساس خوشحالی و غرور کرد و مادرش که همیشه آن قدر محجوب و خجالتی بود، بایی را در آغوش گرفت و بوسید و اصرار کرد که پتو به خودش بپیچد و در کنار آتش گرم شود. درحالی که نانسی و مادرش در آشپزخانه مشغول تهیه غذا شدند او و آقای کلاتر و کنیون در کنار آتش نشستند و به شکستن گردو پرداختند و آقای کلاتر ماجرای راکه سالها قبل - وقتی که سن کنیون را داشت - برایش روی داده بود، نقل کرد.

من و پدر و مادرم و دو خواهر و دو برادری که داشتم در مزرعه‌ای که از شهر خیلی دور بود، زندگی می‌کردیم. به این جهت برای کریسمس یکجا خرید می‌نویدیم. آن سالی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم از صبح برف شروع به باریدن کرد. تکه‌هایی به بزرگی نعلبکی از آسمان می‌بارید. با وضعی که بود بعید به نظر می‌رسید که بتوانیم به شهر برویم و خرید کنیم و زیر درخت کریسمس برای هم هدیه بگذاریم. مادرم و خواهرانم خیلی پکر شده بودند. فکر کردم چطور است قویترین اسبی که داشتیم و برای شخم زدن بود زمین‌کنم و به شهر بروم و برای همه خرید کنم. این فکر را به همه گفتم. همگی موافقت کردند. هر یک پولی را که برای خرید کریسمس پس‌انداز نموده بودند با صورتی از چیزهایی که قرار بود بخرم به من دادند. این خرید تا غروب طول کشید. وقتی می‌خواستم مراجعت کنم تمام خریدها را در یک کیسه مشمی که به ترک اسب انداخته بودم، ریختم و به راه افتادم. حالا از اینکه پدرم مرا مجبور کرده بود که چراغ فانوسی همراه بیاورم و

هم از اینکه به اسب زنگوله‌ای آویزان بود ، خوشحال بودم . در آن هوا صدای زنگوله و روشنایی فانوس هردو به من قوت قلب می‌بخشید. از مزرعه به شهر به راحتی رفته بودم اما حالا جاده در زیر برف سنگین پنهان شده بود و هیچ علامتی دیده نمی‌شد . زمین و آسمان همه جا سفید بود و همچنان برف می‌بارید . اسب بدبخت که تا کفل در برف بود ، لیز خورد و به یک طرف لغزید . چراغ فانوسی از دستم افتاد و خاموش شد . در تاریکی شب گم شده بودیم ، چیزی نمی‌گذشت که خوابم می‌گرفت و می‌دانستم که اگر بخوابم منجمد خواهم شد . با آنکه ترسیده بودم اما خودم را نباختم و دعا خواندم در آن وقت خدا را در کنار خود حس کردم . از دور صدای عوعو سگها شنیده شد . به طرف صدا به راه افتادم تا بالاخره روشنایی که از پنجره خانه‌ای بیرون می‌تابید دیدم و به طرف آن رفتم . مزرعه یکی از همسایه‌ها بود . با وضعی که داشتم قرار بود همانجا بمانم اما فکر کردم که مادرم نگران و اشک‌ریزان انتظارم را می‌کشد و پدر و برادرانم به جستجوی من افتاده‌اند . این بود که باز به راه افتادم و وقتی به خانه رسیدم با تعجب دیدم که خانه تاریک است . درها بسته است و همه خوابیده‌اند و اصلا مرا فراموش کرده‌اند . هیچ‌کدام نفهمیدند که چرا آن قدر پکر شده‌ام پدرم گفت : «ما مطمئن بودیم که امشب در شهر می‌مانی . فکر می‌کردیم عقلت بیشتر از این می‌رسد و در این برف و بوران به راه نمی‌افتی .»

بوی سیب‌گندیده در فضا پیچیده بود . اینجا باغ میوه‌ای بود که آقای کلاتر با آن همه ذوق و علاقه‌مندی ایجاد کرده بود . بابی که از خانه بی‌مقصد به راه افتاده بود و در بیابان می‌دوید قصد آمدن به اینجا و یا ریور فارم‌والی را نداشت . خودش هم نمی‌دانست چطور به اینجا رسیده است . خواست مراجعت کند ولی بی‌اختیار به سوی ساختمان بزرگ و سفید به راه افتاد . او همیشه این خانه وسیع را دوست می‌داشت و خوشوقت بود از اینکه دختری را که دوست می‌دارد در اینجا زندگی می‌کند . چه خوب آن را نگهداری می‌کردند اما حالا از آن وقتی که آن فاجعه روی داده بود ، این خانه زیبا از مراقبت صاحبش محروم شد . و عنکبوت خرابی نخستین تارهای خود را



در گوشه و کنار آن تنیده بود . يك شنكش زنگ زده در وسط راه افتاده بود . چمن وسیعی که قبلاً یکدست و سبز و خرم بود ، اکنون خراب شده بود و هنوز جای لاستیک آمبولانسهایی که جنازه های مقتولین را حمل کرده بود ، روی آن دیده می شد .

خانه کوچکی که نزدیک ساختمانی بزرگ بود و سابقاً آلفرد استاک لاین و خانواده اش در آن زندگی می کردند، خالی بود. آنها مدتی پیش به خانه ای در نزدیکی هالکوم نقل مکان کرده بودند . وقتی که بابی از کنار انبار می گذشت از حیات طویله صدای تکان دم اسبی را شنید. به آنجا رفت بیب مادیان کهر نانسی بود . یال زرد رنگ و چشمان بنفش تیره ای چون شکوفه های گل بنفشه داشت . چقدر نانسی این حیوان پیر و مطیع را دوست می داشت . بابی یال حیوان را به دست گرفت و مثل نانسی گونه هایش را به گردن حیوان مالید و بیب شیبه ملایمی کشید . بابی به یاد روز یکشنبه گذشته افتاد ، آخرین باری که به خانه سوزی رفته بود مادر سوزی کنار پنجره ایستاده بود و غروب آفتاب را تماشا می کرد . ناگهان بدون مقدمه گفت : «سوزی می دانی چه چیزمرباً جلوی چشمانم می بینم ؟ نانسی را ، نانسی را که سوار بیب شده است و به این طرف می آید .»

همچنانکه می رفتند اول پری متوجه آنها شد . پیرمرد و پسر بچه ای که کنار جاده بودند و هر دو کوله پشتی داشتند و در آن باد سرد و هوای خاك آلود تکزاس فقط پیراهن و شلوار نخعی به تن کرده بودند . پری آنها را دید و گفت : «سوارشان کنیم .» ديك موافق نبود . او مخالفتی نداشت که در طی راه مسافری سوار کند ولی به شرطی که آن مسافر بتواند خرج سفرش را یا لااقل پول چند لیتر بنزین را بپردازد . اما پری - پری کوچولو خوشقلب به ديك فشار می آورد که مفلوکترین و بدبختترین کسانی را که در جاده می دید ، سوار کند . بالاخره ديك موافقت کرد . ماشین را نگه داشت . پسرک دوازده ساله با هوشی به نظر می رسید . موهایش بور قدی کوتاه و اندامی فربه داشت . از اینکه آنها را سوار کرده اند تشکر فراوان کرد ، اما پیرمرد که صورت زرد و چروکیده ای داشت بی آنکه کلامی بگوید خود

را روی صندلی عقب انداخت . پسرک می گفت : « واقعاً خیلی ممنونیم . جانی نزدیک بود که از پا بیفتد . از گالوستن تا اینجا پیاده آمده ایم . هیچ کس ما را سوار نکرد.»

دیک و پری یک ساعت قبل از آن بندر به راه افتاده بودند . در تمام مدت صبح به دفاتر شرکتهای کشتیرانی برای یافتن کار مراجعه کرده بودند . کشتی نفتکش یکی از آن شرکتهای که عازم برزیل بود ، به ملوان احتیاج داشت و چیزی نمانده بود که استخدام شوند و با آن کشتی به طرف برزیل به راه افتند . اما کارمندی که میخواست آنها را استخدام کند مطالبه گذرنامه و شناسنامه کرد و دیک و پری هیچ کدام را در دست نداشتند . عجیب این بود که از این پیشامد دیک بیش از پری ملول شد و گفته بود : « فکرش را بکن اگر به برزیل می رفتیم چه عالی بود ! آنجا همه چیز تازه است ، دارند یک پایتخت تازه درست می کنند . چه فرصت خوبی ، هر احمقی می تواند آنجا پولی به هم زند .»

و حالا که دوما سافر تازه در صندلی عقب جا گرفتند ، پری از پسرک پرسید : « به کجا می خواهی بروی ؟»

« به سویت واتر .»

« سویت واتر کجاست ؟»

« فقط می دانم که همین طرفها است یک جایی در تکراس است . جانی ، پدر بزرگم خواهری دارد که در سویت واتر زندگی می کند . فکر می کنیم که در آنجاست . اول خیال می کردیم که در جاسپر است اما وقتی که به جاسپر رسیدیم ، گفتند به گالوستن رفته است آنجا به سراغش رفتیم و گفتند به سویت واتر رفته است حالا خدا کند در آنجا او را پیدا کنیم .» بعد دستهای پیرمرد را در دستهای خود گرفت و شروع به مالیدن آنها کرد مثل اینکه میخواست پیرمرد را گرم کند و آن وقت گفت : « جانی می شنوی چه می گویم ؟ ما سوار یک ماشین خوب و گرم شده ایم . شورت مدل ۵۶ است .»

پیرمرد سرفه ای کرد . سرش را کمی جنبانید . چشمانش را باز بسته کرد و دوباره سرفه ای کرد .

دیک پرسید : « کوچولو بگو ببینم چشه ؟»

پسرک گفت : « هیچی ، خیال می کنم از تغییر هوا و راه زیاد است . از پیش از کریسمس براه افتادیم و خیال می کنم بیشتر تکراس را پیاده آمده باشیم .» پسرک همچنانکه دستهای پیرمرد را می مالید ، برایشان توضیح داد

که قبل از این مسافرت ، او و پدر بزرگ و خاله اش در مزرعه ای نزدیک شروپورت-درلوویزیانا زندگی می کردند. چند وقت پیش خاله اش می میرد. «يك سال بود که جانی حال خوشی نداشت . خاله ام از او پرستاری می کرد و همه کارهای خانه را هم می کرد . من هم کمکش می کردم يك روز که مشغول هیزمشکستن بودیم یکدفعه خاله ام گفت : «خسته شدم» و همانجا افتاد . نمی دانم هیچ وقت اسبی را دیده اید که چطور می افتد و دیگر بلند نمی شود . خاله ام هم همین طور شد . افتاد و مرد . چند روز پیش از کریسمس مردی که پدر بزرگ از او مزرعه را اجاره کرده بود ما را بیرون کرد . ما هم برای پیدا کردن خانم جاکسون - خواهر پدر بزرگ - به راه افتادیم . من او را ندیده ام و نمی شناسم اما امیدوارم ما را در خانه اش راه دهد لااقل او را چون زیاد از عمرش باقی نمانده است . دیشب باران مفصلی توی راه خوردیم .»

دیک ماشین را متوقف ساخت . پری علتش را پرسید .

دیک گفت : «مگر نمی بینی ؟ این مردك خیلی ناخوش است ؟»

«خوب می خواهی چه کنی ؟ پیاده اش کنی ؟»

«يك خورده مغزت را به کار انداز فقط همین يك دفعه.»

«واقعاً که حرامزاده پست فطرتی هستی.»

«اگر مرد چه کنیم؟»

پسرك گفت نه نمی میرد تا اینجا که رسیده ایم . می تواند صبر کند»

دیک گفت: «فرض کنیم که مرد - می دانی چه خواهد شد ؟ تحقیقات...»

«بگذار واضح بگویم . برای من هیچ اهمیتی ندارد . می خواهی آنها

آنها را پیاده کنی بفرما...» آن وقت نگاهی به پیرمرد بیمار که هنوز گیج و

خواب آلود بود ، نمود و به پسرك که بانگاهی آرام بی آنکه در آن التماس

و تقاضایی خوانده شود ، او را می نگریست نگاهی کرد و به یاد دوران کودکی

خود به یاد زمانی که او هم با پیرمردی آواره و سرگردان بود افتاد و گفت :

«بسیار خوب می خواهی آنها را پیاده بکنی بکن اما من هم پیاده می شوم .»

«خوب ، خوب - اما یادت نرود که تقصیر تست .»

دیک دنده را عوض کرد و همینکه ماشین به راه افتاد پسرك فریاد زد

نگهدار - به سرعت بیرون جست و به کنار جاده رفت ، خم شد چهار بطری خالی

کو کاکولا جمع کرد و باز با سرعت خود را به اتومبیل رسانید و با خوشحالی

سوار شد و خنده کنان به دیک گفت : «از این بطریها خوب پول درمی آوریم .

اگر شما اتومبیل را آهسته ببرید قول می دهم که پول خوبی جمع کنیم . من

و جانی از این راه غذا می‌خوریم ، از پول این بطریها .  
 فکر جالب و سودمندی بود به این جهت وقتی که مجدداً پسرک دستور  
 توقف اتومبیل را داد دیک فوراً اطاعت کرد . آن قدر این کار تکرار شد که  
 در یک ساعت فقط پنج میل راه را پیمودند . اما می‌ارزید . پسرک استعداد  
 عجیبی داشت که در میان سنگها و آشغالها و سبزه‌ها و در میان شیشه‌ی قهوه‌ای  
 رنگ آبیجو ، بطریهای خالی سون‌آپ کانادا درای و کوکاکولا را پیدا کند .  
 پری ابتدا به پسرک جای بطریها را نشان می‌داد و از اتومبیل پیاده نمی‌شد  
 چون کسرشان خود می‌دانست که بطری خالی جمع کند و عقیده داشت که این  
 کار بچگانه و بازی احمقانه‌ای است . اما به تدریج آن ذوق و هیجان کشف  
 گنجینه‌های مدفون در او بیدار شد و هر بار که اتومبیل از حرکت باز  
 می‌ایستاد او هم پیاده می‌شد و با اشتیاق و هیجان به دنبال یافتن بطریهای خالی  
 می‌رفت . کم‌کم دیک هم به جمع آن دو پیوست و اما دیک این بازی را خیلی  
 جدی گرفته بود . فکر می‌کرد که این راه خوبی برای به دست آوردن پول  
 است ، چیزی که او و پری به آن احتیاج مبرم داشتند زیرا موجودی دو نفره  
 آنها از ۵ دلار تجاوز نمی‌کرد . حالا سه نفری از ماشین بیرون می‌جستند و  
 بی رودر بایستی و رقابت دوستانه‌ای به جستجوی بطری خالی می‌پرداختند .  
 یک بار دیک سبزی پراز بطریهای خالی شراب و ویسکی در ته گودالی پیدا  
 کرد اما پسرک گفت که به بطریهای نوشابه‌های الکلی پول نمی‌دهند و حتی  
 بعضی شیشه‌های آبیجو هم ارزشی ندارند به این جهت او وقتش را برای جمع‌آوری  
 آنها تلف نمی‌کند .

دیک پرسید « اسم تو چیست ؟ »

« بیل . »

« بیل تو معلم حسابی هستی . »

غروب شده بود و دیگر نمی‌توانستند به کار خود ادامه دهند و از آن  
 گذشته دیگر جا نداشتند چون تا آنجا که امکان داشت از بطری خالی ماشین  
 را پر کرده بودند . صندوق عقب پر شده بود و صندوق عقب را هم پر کرده  
 بودند و پیرمرد بیمار در گوشه‌ی آن در زیر تلی از بطریهای خالی پنهان شده بود .  
 دیک گفت « اگر تصادف کنیم خیلی تماشایی خواهد بود . »  
 از دور نور چراغهایی نمایان شد ، چراغهای مثل مفصلی به نام تیمو-  
 مثل که از خانه‌های یک طبقه و رستوران و گاراژ و بار تشکیل می‌شد ، بود .  
 پسرک که وظیفه راهنمایی را به عهده گرفته بود اشاره به بار کرد و گفت به این طرف

بپیچید ، شاید بتوانیم معامله‌ای بکنیم . فقط بگذارید که من حرف بزنم . من تجربه دارم . بعضی وقتها اینها می‌خواهند کلاه سر آدم بگذارند . پری بعدها که این ماجرا را نقل می‌کرد ، گفت «فکر نمی‌کردم کسی آن قدر زرنگ باشد که بتواند کلاه سر این بیچه بگذارد . بدون هیچ خجالتی بطریها را به بار برد اگر من بودم نمی‌توانستم چون خجالت می‌کشیدم . کارکنان مثل خیلی خوب رفتار کردند و از این کار بیل خنده‌شان گرفته بود . بابت بطریها دوازده دلار و شصت سنت گرفت .»

پسرك پول را عاقلانه تقسیم کرد نصفش را خودش برداشت و نصف دیگر را به شرکایش داد و آن وقت گفت : «می‌دانید چه خیالی دارم ؟ من و جسانی می‌خواهیم شکمی از عزا درآوریم . شماها چطور گرسنه نیستید ؟»

دیک مثل همیشه گرسنه بود و حتی پری هم که هیچ وقت اشتها یی نداشت بعد از این همه فعالیت احساس گرسنگی می‌کرد . . . . «پیر مرد را به داخل رستوران بردیم و کنار میز نشاندیم . مثل مرده به نظر می‌آمد . یک کلمه حرف هم نزد . اما نمی‌دانید با چه سرعتی غذا را بالا می‌انداخت . پسرك برای پیرمرد دستور پن کیک داد . گفت پیرمرد آن را خیلی دوست دارد . شاید سی پن کیک با دو پوند کره و یک لیتر شربت خورد . پسرك هم مقدار زیادی سیب زمینی سرخ کرده و بستنی سفارش داد . تعجب می‌کنم که پس از این همه خوردن دل درد نگرفت . در وقت شام خوردن دیک نقشه را باز نمود . نگاهی کرد و گفت سویت واتر درصد میلی غرب جاده‌ای است که آنها می‌باید بروند ، جاده‌ای که آنها را به نیو مکزیکو و آریزونا و از آنجا به نوآداد - لاس وگاس می‌رساند . گرچه دیک راست می‌گفت اما پری متوجه شد که دیک می‌خواهد خود را از دست پسرك و پیرمرد خلاص کند . پسرك هم متوجه موضوع شد اما به روی خود نیاورد و گفت : «برای ما هیچ نگران نباشید . از اینجا ماشین زیاد می‌گذرد و بالاخره یکی ما را سوار می‌کند.»

پسرك پیرمرد را در رستوران به جا گذاشت که پن کیک دیگری به خورد و خود دیک و پری را تا اتومبیل بدرقه نمود . به آنها دست داد و سال نو را تبریک گفت و تا اتومبیل در تاریکی شب ناپدید شد ، پسرك برایشان دست تکان داد .

شب چهارشنبه سی‌ام دسامبر ۱۹۵۹ شبی فراموش ناشدنی برای خانواده

دیوی است . ماری در باره آن شب چنین گفت : « آن شب الوین در حمام بود و آواز می خواند . بچه‌ها تلویزیون تماشا می کردند و من هم میز شام را برای يك میهمانی کوچک می چیدم . من اهل نیوارلثان هستم و از آشپزی و میهمانداری خیلی خوشم می آید . مادرم هم تازگی يك جعبه پراز میوه و خوراکی برایم فرستاده بود . به این جهت تصمیم گرفتم که چند نفر از دوستانمان را برای شام دعوت کنم . الوین حوصله اش را نداشت و موافق نبود . اما من تصمیم را گرفته بودم آخرین که زندگی نمی شد . شاید کشف این جزایات سالها طول کشد و ما نباید هیچ کاری بکنیم ؟ از وقتی که این کار به عهده الوین افتاده بود يك دقیقه هم استراحت نکرده بود ، باری آن شب من مشغول میز چیدن بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد . به بچه‌ها گفتم که یکی تلفن را بردارد . پال گفت : « پدر را می خواهند . » گفتم : « بگو در حمام است ، » اما پال گفت : « آقای سانفرد - رئیس الوین - از توپکا می خواهد صحبت کند . » الوین حوله‌ای به خود پیچید و از حمام بیرون آمد . نمی دانید چقدر عصبانی شدم . آب از تنش می چکید و همه جا را خیس می کرد . به آشپزخانه رفتم که کهنه زمین شویی را بردارم دیدم گربه بدجنس روی میز رفته و سالاد خرچنگی را که با آن همه زحمت درست کرده بودم ، دارد می خورد . نمی دانم چطور شد یک دفعه دیدم که الوین مرا در بغل گرفت : « گفتم مگر دیوانه شده‌ای . » سر تا پایش خیس بود و لباس میهمانی که به تن داشتم خراب می شد اما وقتی فهمیدم چرا مرا در بغل گرفته است دیگر به لباس اهمیتی ندادم و من هم او را بغل گرفتم . خودتان می توانید حدس بزنید که الوین از شنیدن خبر دستگیری آن دو نفر چه حالی پیدا کرده بود . آنها را درلاس و گاس دستگیر کرده بودند . گفت : « باید فوراً به آنجا بروم . » گفتم : « اول بهتر است لباس بپوشی . » نمی دانید به چه هیجانی دچار شده بود . گفت متأسفم میهمانیت را به هم زدم . اما برای من اهمیتی نداشت . اگر میهمانی من به خاطر این موضوع بهم می خورد چه اهمیت داشت اگر می دانستم که بالاخره می توانیم زندگی عادی خود را از سر بگیریم . الوین می خندید . نمی دانید شنیدن صدای خنده او چقدر برایم لذت داشت . این دو هفته اخیر به ما خیلی سخت گذشته بود چون هفته قبل از کریسمس این دو نفر به کانزاس سیتی آمده بودند و بی آنکه پلیس بتواند آنها را دستگیر کند رفته بودند . هیچ وقت الوین آن قدر غصه نخورده بود و او را به این حال ندیده بودم چرا فقط يك دفعه و آن هم وقتی بود که پسر کوچکمان دچار ناخوش ورم مغز شده بود و در بیمارستان

بود و امیدی به زنده ماندنش نداشتیم . اما حالا نمی خواهم درباره آن حرف بزنم .

« باری برایش قهوه درست کردم و به اتاق خواب بردم . فکر می کردم مشغول لباس پوشیدن است اما با توجه دیدم که هنوز با همان حوصله لبه تخت نشسته است و سرش را میان دو دست گرفته است انگار به سردرد دچار شده است . حتی جوراب هم نپوشیده بود . گفتم : « مگر می خواهی سینه پهلو بکنی؟ » نگاهی به من کرد و گفت : « ماری گوش کن ، این دوتا باید همان جنایتکاران باشند غیر از این نمی تواند باشد . » الوین خیلی عجیب و غریب است . دفعه اولی که می خواست کلانتر فینی کانتی بشود در شب انتخابات با اینکه تقریباً تمام آراء خوانده شده بود و معلوم بود که انتخابات را برده است معذماً می گفت که هنوز معلوم نیست تا دقیقه آخر معلوم نمی شود .

گفتم : « الوین البته که اینها همان جنایتکاران هستند . » گفت : « به چه دلیل؟ ما نمی توانیم ثابت کنیم که اینها به خانه کلانتر قدم گذاشته اند . » اما به نظر من اتفاقاً خوب می توانست ثابت کند به علت جاپایی که باقی گذاشته بودند . مگر این تنها مدرکی نبود که از جنایتکاران باقی مانده بود . الوین گفت : « درست است اما به شرطی که هنوز آن چکمه‌ها را داشته باشند و گرنه جای پا به خودی خود هیچ ارزشی ندارد . » گفتم : « بسیار خوب عزیزم تو قهوه‌ات را بخور تا من چمدانت را ببندم . » گاهی اوقات با الوین نمی شود منطقی صحبت کرد . طوری حرف می زد که انگار اطمینان به بیگناهی هیکاک و واسمیت دارد . یا اگر مقصرند هیچ وقت نمی تواند آنها را وادار به اعتراف کند و اگر آنها به جرم خود اقرار نکنند نمی شود محکومشان کرد . آنچه او را نگران می کرد این بود که مبادا قبل از آنکه مورد بازپرسی قرار بگیرند به علت حقیقی دستگیری خود پی ببرند . اکنون تصور می نمودند که به علت کشیدن چک بی محل و نقض التزامی که سپرده بودند ، بازداشت شده‌اند و به عقیده دیوی مهم بود که به همین فکر باقی بمانند و گفت اسم کلانتر مانند ضربه چکشی که ناگهان فرود آید ، باید غفلتاً در برابرشان گفته شود .

« پال که از روی طناب جورابه‌های الوین را جمع کرده و آورده بود ، کنار من که مشغول بستن چمدان بودم ، ایستاد می خواست بداند پدرش کجا می رود . الوین او را از زمین بلند کرد و گفت : « پال ، می توانی رازی را که به تومی گویم نگهداری ؟ » احتیاجی به این سؤال نبود زیرا هر دو پسر می دانستند که نباید از کار پدرشان با کسی صحبت کنند و آنچه را که در خانه می شنوند

باز گویند . الوین ادامه داد : « یادت هست که ما در تعقیب دونفر بودیم ؟ حالا این دو نفر را پیدا کرده ایم می دانیم در کجا هستند و من برای آوردن آنها به اینجا می روم . » اما پال التماس کرد : « نه پدر آنها را به اینجا نیاور . » الوین او را بوسید : « جانم چیزی نیست . نترس . نمی گذاریم کسی را اذیت کنند دیگر هیچ وقت کسی را اذیت نخواهند کرد . »

ساعت پنج بعد از ظهر آن روز ، بیست دقیقه پس از آنکه ماشین مسروقه بیابان نوادا را پشت سر گذاشته و وارد شهر لاس و گاس شده بود ، آن سفر طولانی به پایان رسید . اما قبل از آن پری به پستخانه رفته بود و ، از دفتر امانات پستی مطالبه جعبه ای را که از مکزیك فرستاده بود ، کرد . این جعبه را به صد دلار بیمه کرده بود ، پولی که به مراتب بیش از ارزش محتویات این جعبه بود زیرا درون آن فقط چند دست پیراهن کثیف و شلوار نخی و شلوار شنا و کرم برنزه شدن و دو جفت چکمه با سگک فولادی بود . دیک که به انتظار پری در اتومبیل نشسته بود ، خیلی خوشحال به نظر می آمد . نقشه ای طرح کرده بود که اطمینان داشت با اجرای آن تمام مشکلات کنونی اش مرتفع خواهد شد و راهی موفقیت آمیز در پیش پای او خواهد گذاشت . نقشه اش این بود که خود را به صورت یک افسر نیروی هوایی درآورد . این نقشه ای بود که مدتها پیش آن را طرح کرده بود و اکنون لاس و گاس را محل مناسبی برای اجرای آن می دید . حتی اسم و درجه افسری که مورد نظرش بود انتخاب کرده بود . می خواست خود را به اسم سروان تریسی هند - نام افسر نگهبان زندان کاتزاس - جایزند . و با او نیفورم افسری به کازینوی متعددی که شبانه روز در لاس و گاس باز است ، سر بزند و در طی بیست و چهار ساعت با کشیدن چک بی محل سه چهار هزار دلاری به جیب زند . این نمی از نقشه اش بود و نیم دیگر آن بود که از پری جدا شود . دیگر از دست او خسته شده بود از دست همه چیزش ، از سازدهنی او ، از سردرد و ناخوشیهای او ، از چشمان گریان زنانه او ، از صدای آهسته و غرولندهای او بیزار شده بود . پری مثل یک زن خودخواه ، لجوج و ظنین بود و می بایستی از دست چنین کسی خود را خلاص کند و تنها راهش این بود که بی خبر از او جدا شود . دیک چنان غرق افکار خود بود که متوجه اتومبیل گشتی پلیس نشد .



اتومبیل مزبور از کنارش گذشت . آهسته کرد و بادقت ماشین دیک را زیر نظر گرفت . پری که در همین وقت از پلکان پستخانه پایین می آمد و جعبه مقوایی را روی شانهاش گذاشته بود او هم متوجه ماشین نشد .

اوسی بیکفرد وفرانسیس ماکولی افسران شهر بانی ، شماره و مشخصات ماشین مسروقه را در ذهن خود حفظ کرده بودند . می دانستند که اتومبیل شورلت سیاه و سفید مدل ۱۹۵۶ است و نمره آن ۱۶۲۱۲ صادره از کانزاس می باشد . پری و دیک غافل از ماشینی که آنان را تعقیب می کرد به راه افتادند . دیک ماشین را می راند و پری او را راهنمایی می کرد . از پستخانه به سوی شمال به راه افتاد . پس از طی مسافتی به طرف چپ و بعد به راست پیچیدند و پس از طی مسافتی قریب به یک چهارم میل جلو نخل خشک شده ای در کنار ساختمان زوار در رفته ای توقف کرد . دیک پرسید : « همین است » و پری با سر اشاره مثبت نمود . قبل از آنکه از اتومبیل پیاده شوند ماشین پلیس نزدیک شد .

در بخش باز پرسی زندان لاس وگاس دو اتاق هست . دیوارها و سقف این دو اتاق که با چراغ فلور سنت روشن می شود از سلوتکس پوشیده شده است . در هر یک از این دو اتاق علاوه بر بادبزن برقی ، میز فلزی و صندلیهای تاشو فلزی ، میکروفن و ضبط صوتی هست که به چشم نمی آید و در اتاق پنجره یکطرفه آئینه مانندی تعبیه شده است که از خارج می توان داخل اتاق را دید . چهار مأمور اداره آگاهی که از کانزاس آمده بودند ، ساعت دو بعد از ظهر روز شنبه دوم ژانویه ۱۹۶۰ را برای بازپرسی از هیگاک و اسمیت تعیین کرده بودند .

کمی قبل از موعد مقرر ، چهار کارآگاه : هارولد نای ، روی چرچ الوین دیوی و کلارنس دانتز در راهروی بیرون اتاق مجتمع شدند . نسای تب کرده بود و به طوری که بعدها به سبب نگاری اظهار کرد ، عقیده داشت که این تب او قسمتی مربوط به سرماخوردگی و بیشتر به علت هیجانی بود که در خود احساس می کرد . « به مجردی که خبر دستگیری آنها به اداره مرکزی ما در توپکا رسید با هواپیما عازم لاس وگاس شدم و دو روز بود که انتظار می کشیدم . اما الوین و روی و کلارنس در آن هوای سرد با اتومبیل آمده

بودند . اولین شب سال خود را در هتل در آلبوکرك گذرانیده بودند و وقتی به لاس وگاس رسیدند خسته و کوفته بودند و احتیاج به ویسکی و شنیدن اخبار خوش داشتند که خستگی راهشان برطرف شود و من هردورا برایشان تهیه کرده بودم . اول آنکه متهمین ورقه استردادشان را به کانزاس امضاء کردند و از آن مهمتر اینکه درجعه مقوایی که چند دقیقه قبل از دستگیری ، پری از پستخانه تحویل گرفته بود دوجفت چکمه که تخت یکی از آنها نقش لوزی و دیگری نقش پنجه گربه را داشت پیدا کرده و اینها باعکسهایی که از کنار جسد آقای کلاتر برداشته بودند و به اندازه طبیعی بزرگ کرده بودند ، کاملاً مطابقت می کرد . به دیوی گفتم : «عجب شانسی داشتیم . اگر پنج دقیقه زودتر آنها را دستگیر کرده بودیم این چکمه ها به دستمان نمی افتاد .» با آنکه مدرک قوی در دست نداشتیم به علاوه حالم خوش نبود و تب داشتم و بی حوصله بودم اما با این حال اطمینان خاطر داشتم . همه ما همین طور بودیم و فکر می کردیم که به کشف حقیقت نزدیک شده ایم . وظیفه من و چرچ بازجویی از هیكاك بود و الوین و دانتز می بایستی از اسمیت حرف بیرون بکشند . تا آن وقت متهمین را ندیده بودم فقط اسباب و اثاثیه شان را بازرسی کرده بودم و ترتیب تهیه ورقه استردادشان را داده بودم . وقتی که هیكاك را به اتاق بازپرسی آوردند تعجب کردم . خیال می کردم آدم درشت و قویتری است و فکر نمی کردم این جوان لاغر اندام که قیافه يك پسر بچه را داشت و به نظر گرسنه می رسید ، او باشد . بلوز و شلوار آبی به تن و جوراب سفید و کفش مشکی به پا داشت : باهم دست دادیم . دست او از دست من خشکتر بود . جوانی بود آراسته ، تمیز ، مؤدب و خوب هم صحبت می کرد . روی هم جوان خوش برخورد و آراسته ای بود که لبخندی جذاب داشت و در اوایل بازجویی هم لبخند می زد .

«گفتم آقای هیكاك اسم من ، هارولد نای است و این آقا هم آقای روی چرچ هستند . ما مأمورین اداره آگاهی کانزاس هستیم و به اینجا آمده ایم تا درباره نقض التزامی که سپرده بودید سؤالاتی از شما بکنیم . البته اجباری ندارید که به سؤالات ما جواب دهید و هرچه جواب دهید ممکن است آنرا علیه شما به کار بریم . اگر بخواهید می توانید برای خودتان وکیل بگیرید . ما نه به قوه زور و تهدید متوسل خواهیم شد و نه شما را تطمیع می کنیم و قول و وعده ای به شما می دهیم .»

دیک خیلی آرام بود .

گفت : « من رسمش را می‌دانم چون قبلاً هم ازمن بازجویی شده ... »

گفتم : « آقای هیكاك . »

« اسم ديك است . »

گفتم : « ديك می‌خواهم درباره کارهایی که پس از آزاد شدن از زندان انجام داده‌ای سؤالاتی بکنم. تا آنجا که اطلاع داریم در ناحیه کانزاس سیتی چك بی‌محل کشیده‌ای . »

« ای ... چند تا ... »

« ممکن است بگویی در کجا ؟ »

ديك که به حافظه قوی خود می‌بالید اسامی و نشانی بیست مغازه و کافه و گاراژ را در کانزاس سیتی داد ، به علاوه دقیقاً مقدار خریدی که از هر يك از این نقاط کرده بود و چکی که کشیده بود اظهار داشت .

« ديك خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا این اشخاص چك تو را قبول کردند ؟ »

« برای اینکه مردم احمقند . »

روی چرچ گفت : « خیلی مضحك است . بسیار خوب فعلاً موضوع چك

را کنار می‌گذاریم . » با آنکه روی صدای خشنی دارد و دستهایش آن قدر نبر و منند است که می‌تواند مشت به دیوار سنگی بکوبد - کاری که واقعاً شاهکار اوست - با این حال در نظر بعضی مردی ملایم و آرام می‌آید - « کمی درباره زندگی خانوادگیت برای ما صحبت کن . »

ديك گفت : « وقتی نه ساله بودم پدرم مریض سختی شد و ناخوشیش چندماه طول کشید. در این مدت اگر كمك كلیسا و نوع پرور نبود ما از گرسنگی مرده بودیم. از این فقره که بگذریم دوران طفولیتم به خوبی گذشت. هیچ وقت زیاد پول نداشتیم اما مفلس هم نبودیم. همیشه چیزی برای خوردن و لباس تمیزی برای پوشیدن داشتیم. پدرم سختگیر بود و اگر مرا بیکار می‌دید ناراحت می‌شد و تا مشغول کاری می‌شدم راضی نبود اما میانه ماهم خوب بود. هیچ وقت اختلاف بزرگی پیدا نکردیم. پدر و مادرم هم هیچ وقت باهم دعوا نکردند و یادم نمی‌آید که حتی يك دفعه هم باهم اختلاف داشته باشند. مادرم زن بسیار خوبی است. پدرم هم آدم خوبی است. می‌دانم برایم خیلی زحمت کشیده‌اند. راجع به مدرسه رفتنم باید بگویم که اگر فقط يك قسمت از وقتی را که در ورزش تلف کردم صرف درس خواندن می‌نمودم شاگرد خیلی خوبی می‌شدم. در تمام ورزشها و بازیها مثل فوتبال و بسکتبال و بیس بال شرکت می‌کردم و بعد از تمام کردن دبیرستان با بورس تحصیلی که به خاطر بازی فوتبال می‌گرفتم می‌توانستم به کالج بروم.

دلم می‌خواست رشته مهندسی را بخوانم اما با وجود داشتن بورس در کالج مخارج دیگری هم هست که ما از عهده اش بر نمی‌آمدیم. این بود که فکر کردم دنبال کار بروم.»

قبل از بیست و یک سالگی هیكاك به کارهای گوناگون از جمله مأمور بازرسی ریلها در راه آهن، رانندگی کامیون، نقاشی و میکانیکی اتومبیل دست می‌زند و ضمن آن با دختر شانزده ساله‌ای به نام کارول ازدواج می‌کند. «پدر کارول خیلی بامن مخالف بود و می‌گفت آدم بیکاره و مهملی هستم. تا می‌توانست ما را اذیت کرد اما من دیوانه کارول بودم. هنوز هم هستم - با او ازدواج کردم و پشت سر هم صاحب سه پسر شدیم. شاید زود بود که بچه‌دار شویم. شاید اگر به قرض نیفتاده بودم و پول بیشتری به دست می‌آوردم...» برای به دست آوردن پول بیشتری به قمار کردن می‌افتد و چك بی‌محل می‌کشد و کلاهبرداریهای دیگری در پیش می‌گیرد تا در سال ۱۹۵۵ در دادگاه جانسون کانتی به جرم سرقت محکوم به ۵ سال زندان می‌شود و او را به زندان ایالتی کانزاس می‌فرستند و در آن وقت از کارول جدا شده بود و با دختر شانزده ساله دیگری ازدواج کرده بود، با دختری پست و بدجنس و خانواده‌ای پستتر و بدجنس‌تر از او... «وقتی که به زندان افتادم زن دوم تقاضای طلاق کرد و از من جدا شد. در ماه اوت گذشته که از زندان بیرون آمدم فکر کردم می‌توانم زندگی را از سرگیرم. در اولات کاری پیدا کردم. با پدر و مادرم زندگی می‌کردم. شباهم زود به خانه می‌آمدم و می‌خوایدم، روی هم زندگی خوبی داشتم.»

نای حرفش را قطع کرد و گفت: «تاشب بیستم نوامبر» ديك منظور او را نفهمید و نای ادامه داد: «تارووزی که شروع به چك نوشتن کردی. چرا؟» هیكاك آهی کشید و گفت: «اگر بخوام علتش را بگویم خیلی طولانی می‌شود.» سیگاری از نای گرفت و بافندکی که چرچ پیش آورد روشن کرد و گفت: «رفیقم پری اسمیت در بهار امسال آزاد شده بود. وقتی که من از زندان بیرون آمدم کاغذی برایم نوشت. این کاغذ را از آیداهو برایم فرستاد. نوشته بود قراری را که در زندان راجع به رفتن به مکزیک بود، فراموش نکنم. قرار گذاشته بودیم که به مکزیک به آکاپولکو یا جای دیگری برویم. يك کشتی کوچک ماهیگیری بخریم و با آن توریستهارا برای صید ماهی ببریم.» نای پرسید: «پول خرید این کشتی را از کجا می‌آوردید؟»

«الان به آنجا هم می‌رسم. پری برایم نوشت که خواهی دارد که

در فورت اسکات زندگی می‌کند و چند هزار دلار پول پیش او دارد . این پول بود که پدرش بابت فروش ملکی که در آلاسکا داشته به او مدیون بوده و نزد دخترش به امانت گذاشته بود . پری برایم نوشت که برای وصول این پول به کانزاس می‌آید .»

« و می‌خواستید این پول را به مصرف خرید کشتی برسانید؟ »

« بله »

« اما این طور نشد . »

« علتش این بود که پری یک ماه دیرتر از وقتی که قرار بود بیاید رسید،

در ایستگاه اتوبوس کانزاس سیتی او را ملاقات کردم . »

« چه وقت چه روزی از هفته بود؟ »

« پنجشنبه »

« چه وقت به فورت اسکات حرکت کردید؟ »

« شنبه »

« چهاردهم نوامبر »

چشمان هیگاک از تعجب برقی زده معلوم بود از خود می‌پرسید چگونه چرچ آن قدر با اطمینان تاریخ دقیق آن روز را می‌داند و کار آگاه برای آنکه سوء ظن متهم را بر نیانگیزد با عجله پرسید: « چه ساعتی حرکت کردید؟ »

« بعد از ظهر - کمی به اتومبیلم ور رفتیم و در کافه‌وست شاید غذا خوردیم .

خیال می‌کنم در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود . »

« بسیار خوب - خواهر پری منتظرتان بود؟ »

« نه چون پری آدرسش را گم کرده بود و نمرة تلفن او را هم نداشت . »

« پس چطور می‌خواستید او را پیدا کنید؟ »

« از پستخانه می‌پرسیدیم . »

« پرسیدید؟ »

« بله پری پرسید . گفتند از این شهر رفته است . شاید به اورگون رفته

باشد اما آدرسی به پستخانه نداده بود . »

« پس برای شما که روی این پول قابل ملاحظه حساب کرده بودید ،

نیافتن خواهر پری ضربه بزرگی بود . »

هیگاک جواب مثبت داد و اضافه کرد: « در هر حال ما تصمیم قطعی داشتیم

که به مکزیك برویم و گر نه هیچ وقت آن چکهارا نمی‌کشیدم . باور کنید راست

می‌گویم . خیال داشتم وقتی به مکزیك رسیدیم و پول پیدا کردیم آن

چکهارا بپردازیم . «

حالا نوبت نای بود . نای مرد کوتاه قد و عصبانی و کج خلقی است که به زحمت می تواند پر خاشگری خود را کنترل کند . صریح و رک و تند حرف می زند . اکنون بالحنی که می کوشید آرام باشد ، گفت : « خوب دلم می خواهد توضیح بیشتری درباره مسافرتت به فورت اسکات بدهی . وقتی که فهمیدید خواهر پری آنجا نیست چه کردید ؟ »

«هیچ کمی قدم زدیم آبجو خوردیم و بعد برگشتیم .»

«منظورت این است که به خانه برگشتید ؟»

«نه به کانزاس سیتی رفتیم و در سر راه درستوران رستودرایوین غذا خوردیم و از آنجا به «چری رو» رفتیم . چرچ و نای هیچ يك این اسم را نشنیده بودند . هیکاک گفت : «شوخی می کنید . چطور اینجا را نمی شناسید . تمام پلیس کانزاس می داند اینجا چیست .» و چون کار آگاهان تکرار کردند که با این نام آشنایی ندارند ، دیک توضیح داد : «اینجا باغی است که در آن فاحشه حرفه ای و فاحشه ذوقی مثل پرستار و منشی فراوان پیدا می شود . در آنجا خیلی شانس داشته ام .»

«آن شب چطور ؟ آن شب هم شانس داشتی ؟»

«بدبختانه نه - فقط يك جفت زن ولگرد به تورمان خورد .»

«اسمشان چه بود ؟»

«میلدرد و آن یکی هم خیال می کنم اسمش جون بود .»

«چه شکلی بودند ؟»

«چاق و مو بور - شاید هم خواهر بودند . در هر حال خوب قیافه شان یادم نیست چون يك بطری مشروب خریده بودیم و سرگرم شده بود . از آنجا به طرف فان هون به راه افتادیم . لابد اینجا را که می شناسید ؟ «وقتی کار آگاهان اظهار بی اطلاعی کردند هیکاک لبخندی زد و شانه بالا انداخت و گفت : «درهشت میلی جنوب کانزاس سیتی در کنار جاده بلوریچ رود است . چیزی درست بین متل و کلپ شبانه و با پرداخت ده دلار يك اتاق در اختیاران می گذارند .» آن وقت به توصیف اتاقی که ادعا می کرد شب را چهار نفری در آن به سر برده اند ، پرداخت . از دو تخت یکنفره ، يك تقویم کوکاکولا ، رادیویی که با انداختن سکه بیست و پنج سنتی روشن می شد اسم برد و چنان با وضوح و آرامش جزئیات این اتاق را بیان می کرد که نای را با آنکه می دانست دروغ می گوید تحت تأثیر قرار داد به طوری که شکی در دل او راه یافت و

از خود پرسید آیا واقعاً دروغ می‌گوید . نای نفهمید که به علت سرما خوردگی شدیدش بود یا به جهت عدم اطمینانی که ناگهان احساس کرده بود عرق سردی بر تنش نشست .

«صبح که از خواب بیدار شدیم معلوم شد ما را لخت کرده و رفته‌اند . من که پول زیادی نداشتم اما کیف پری را که چهل پنجاه دلار داشت، زده بودند .»

«خوب چه کردید ؟»

«هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم .»

«می‌توانستید به پلیس خبر بدهید .»

«شوخی می‌کنید . به پلیس خبر بدهیم اگر نمی‌دانید باید به اطلاعاتان برسایم که کسی که با قید التزام از زندان بیرون آمده است نباید مست شود، از آن گذشته حق معاشرت با زندانیان دیگر را ندارد .»

«بسیار خوب ، حالا رسیدیم به روز یکشنبه ۱۵ نوامبر از دقیقه‌ای که از فان‌هون بیرون آمدید چکار کردید ؟»

«در نزدیکی هلی‌هیل صبحانه خوردیم و بعد به اولات آمدیم . پری را در هتلی که زندگی می‌کرد پیاده کردم فکر می‌کنم ساعت یازده بود . آن وقت به خانه رفتم و مثل هر یکشنبه با خانواده‌ام نهار خوردیم و بعد هم تلویزیون تماشا کردم . نمی‌دانم مسابقه بسکتبال بود یا فوتبال - خیلی خسته بودم .»

«بعداً چه وقت دوباره پری را دیدی ؟»

«روز دوشنبه به مغازه‌ای که کار می‌کردم آمد .»

«دوباره چه حرف زدید ؟ باز هم راجع به مکزیك رفتن ؟»

«بله چون هنوز در تصمیم خودمان باقی بودیم . با اینکه پول مورد

نظرمان را گیر نیاورده بودیم اما باز هم می‌خواستیم به آنجا برویم و کاری پیدا کنیم ، این بود که فکر کردیم به خطرش می‌ارزد .»

«حتی به خطر زندان افتادن .»

«نه دیگر آن را حساب نکرده بودیم چون خیال نداشتم که به این

طرف برگردیم .»

نای که در دفترش یادداشت می‌کرد ، گفت : «روز بعد از کشیدن چک بی‌محل که روز بیست و یکم بود سر به نیست می‌شوید . به طور مختصر بگو که از آن روز تا روزی که بازداشت شدید ، کجا بودید و چه می‌کردید .»

هيكاك سوتی کشید و چشمانش را در حدقه غلطاند و آن وقت به یاری حافظه عجیبش شروع به نقل حوادثی که در طی این شش هفته و در طول قریب ده هزار میل مسافتی که پیموده بودند ، برایشان روی داده بود ، نمود. يك ساعت و بیست و پنج دقیقه حرف زد و نای می کوشید تمام اسامی که ديك ذکر می کند در دفترچه اش یادداشت کند. ديك اسامی جاده ، هتلها ، دهات ، شهرها و نامهای پیچیده و مشکل چون ، آپاچه ، ال پاسو ، کورپو کریستی و اتالهم را ذکر می کرد و همچنین اسامی کسانی را که این مدت شناخته بودند نام برد. کسی که در مكزيك اتومبیلش را به او فروخته بود . آن بیوه زن سکسی و پولدار مکزیکی ، آن میلیونر آلمانی که در آکاپولکو شناخته بود آن دوسیا پوسست قهرمان که سوار کادیلاک بودند ، مرد نایبائی که در فلوریدا صاحب مزرعه پرورش مار بود ، پیرمرد مردنی و نوه اش را که در جاده شناخته بود همه اینها و کسان دیگری را نام برد ، و قتی که گفتارش تمام شد دست به سینه نشست و لبخند دلنشینی به لب آورد گوئی منتظر است که بخاطر توانائی و مهارتی که در نقل این ماجراها بکار برده بود مورد تقدیر قرار گیرد .

اما هیچیک از دو کار آگاه کلامی نگفت. نای همچنان به یادداشت اظهارات ديك مشغول بود و چرخ مشت گره کرده اش را به کف دست دیگرش کوفت و ناگهان گفت «لابد حدس زده ای که چرا به اینجا آمده ایم .»

لبخند از لبان هيكاك محو شد . در جای خود مستقیم نشست .

«لابد حدس زده ای که ما این همه راه را نیامده ایم که از دو نفر کلاهدار و جاعل چك استنطاق کنیم .»

نای دفتر یادداشتش را بست و او هم خیره به متهم نگاه کرد و متوجه شد که در شقیقه چپ او چند رگ جمع شدند .  
«این طور نیست ديك ؟»

«چی ؟»

«که این همه راه را بخاطر چند چك بی محل آمده باشیم .»

«من دلیل دیگری نمی بینم .»

«نای پشت جلد دفتر یادداشتش عکس خنجری کشید و گفت : «راستی ديك هیچ وقت درباره قتل خانواده کلاتر چیزی شنیده ای ؟» و در گزارش رسمی خود درباره این بازپرسی چنین نوشت : «متهم عکس العمل شدیدی نشان داد. رنگش کبود شد . چشمانش منقبض شد و پلکهایش به هم خورد .»  
هيكاك گفت : «صبر کنید من آدمکش نیستم .»



چرچ گفت : «از تو فقط سؤال کردند که آیا درباره قتل خانواده کلاتر چیزی شنیده‌ای ؟»

نمی‌دانم : «شاید خواننده باشم .»

«چه جنایت فجیعی - چه جنایت تبه‌کارانه‌ای !»

ونای اضافه کرد : «و تقریباً کامل ... اما دیک تو دو اشتباه کردی یکی اینکه شاهدهی به‌جا گذاشتی شاهد. زنده‌ای که در دادگاه روی صندلی شهود خواهد نشست و به هیئت منصفه خواهد گفت که چگونه هیکاک و اسمیت چهار آدم بیچاره را بستند و کشتند .»

رنگ هیکاک قرمز شد «شاهد زنده ؟ غیر ممکن است .»

«چرا ؟ چون خیال کردی همه را سر به نیست کرده‌ای ؟»

«نه من می‌گویم که هیچ کس نمی‌تواند گناه این جنایت را به گردن من اندازد من دزدی کرده‌ام چک بی‌محل کشیده‌ام ، اما آدمکش نیستم .»  
 نای با حرارت پرسید : «پس چرا به ما دروغ گفتی ؟»  
 «من حقیقت را گفته‌ام .»

«نه همه‌اش - مثلاً تومی گویی بعد از ظهر روز شنبه ۱۴ نوامبر به فورت اسکات رفتید ؟»

«بله .»

«و در آنجا به اداره پست رفتید ؟»

«همین طور است .»

«برای گرفتن آدرس خواهر پری اسمیت .»

«بله .»

نای از جا برخاست ، به پشت صندلی هیکاک رفت و دستهایش را به پشت صندلی گذاشت و مثل آنکه می‌خواهد موضوع محرمانه‌ای را در گوش متهم نجوا کند ، گفت : «پری اسمیت خواهی ندارد که در فورت اسکات زندگی کند اصلاً خواهش هیچ وقت در آنجا نبود. ضمناً بدان که در فورت اسکات روزهای شنبه بعد از ظهر پستخانه تعطیل است .» و بعد اضافه کرد : «فعال دیگر باتو کاری نداریم . خوب فکرهايت را بکن باز هم باتو حرف می‌زنیم .»

بعد از مرخص کردن هیکاک نای و چرچ از راهرو گذشتند و از پنجره یکطرفه نگاهی به درون اتاق دیگر افکندند . از اینجا می‌توانستند دو همکار خود و همچنین پری اسمیت را ببینند بی‌آنکه صدایشان را بشنوند . نای که برای اولین بار پری اسمیت را می‌دید ، متوجه پاهای عجیب او شد . ساق

پایش آن قدر کوتاه بود که نمی‌توانست پاهای کوچک او را به زمین رساند . رنگ تیره و موی سیاه صافش را از مادر سرخپوستش و وجنات گستاخ و جسورانه‌اش را از پدر ایرلندیش به‌ارث برده بود. نای به یاد خانم جانسون ، خواهرزیبای متهم ، افتاد اما این مرد ناقص‌الخلقه زیبا نبود . نوک زبانش مثل سوسماری می‌جنبید . با آرامی مشغول سیگار کشیدن بود و نادانانه از قیافه آرام و نفسهای مرتب او این طور استنباط کرده که هنوز از مقصود واقعی این بازپرسی بی‌خبر است .

نای اشتباه نمی‌کرد . زیرا دیوی و دانتز با حوصله و بردباری که لازمه حرفه آنان بود به تدریج وقایع زندگی متهم را به حوادثی که در چند هفته اخیر روی داده بود ، محدود نموده بودند و آن را نیز به نقل رؤس حوادثی که از ظهر شنبه ۱۴ نوامبر تا ظهر یکشنبه ۱۵ نوامبر روی داده بود ، کشانیده بودند و اکنون که سه ساعت از آغاز بازپرسی می‌گذشت چیزی نمانده بود که به هدف برسند .

دیوی گفت : « پری یک بار این قضیه را مرور کنیم مگر قرار نبود وقتی که از زندان آزاد شدی دیگر به کانتزاس نیایی . »  
« خیال می‌کنید خیلی دلم می‌خواست بیایم ؟ نمی‌دانید در فراغش چه اشکی ریختم ؟ »

« خوب پس اگر این طور است چرا آمدی لابد علت مهمی داشت ؟ »  
« به شما که گفتم برای اینکه پولم را از خواهرم وصول کنم . »  
« آها آن خواهری را که تو و هیگاک می‌خواستید در فورت اسکات پیدا کنید . راستی از فورت اسکات تا کانتزاس سیتی چقدر راه است ؟ »  
« اسمیت سرش را تکان داد . نمی‌دانست چقدر راه است . »  
« خوب - چقدر طول کشید تا به آنجا رسیدید ؟ »  
باز هم اسمیت جوابی نداد .

« بگو ، یک ساعت ؟ دو ساعت ؟ سه ، چهار ساعت . »  
متهم اظهار داشت که نمی‌تواند به خاطر آورد .  
« البته که نمی‌توانی ، چون در مدت عمرت هرگز به فورت اسکات نرفته‌ای . »

تا آن دقیقه هیچ‌یک از کارآگاهان اظهارات اسمیت وارد نکرده بودند. متهم درصندلی راست نشست و بانوک زبان لبانش را ترکرد. «تو هرچه بما گفته‌ای دروغ بوده است. تو هرگز به فورت اسکات نرفته‌ای. همه آن حرفهایی هم که درباره آن دو دختر که ادعا می‌کنی بلند کرده‌اید و به هتل برده‌اید دروغ است.»

«نه، راست می‌گویم.»

«اسمشان چه بود؟»

«نپرسیدم.»

«ادعا می‌کنی که یک شب تو و هیچاک با این دو تا بوده‌اید و آن وقت اسمشان را نپرسیده‌اید؟»

«آخر فقط دو تا فاحشه بودند.»

«اسم متل را بگو.»

«از دیک پپرسید، او می‌داند، من اسمها یادم نمی‌ماند.»

«دیوی روبه همکارش نمود و گفت «کلارنس خیال می‌کنم وقتش رسیده که با پری صریح حرف بزیم.»

دانتز به جلو خم شد. مرد قوی هیچکی است که با چابکی کشتی گیران، اما چشمان خسته و خوابیده‌ای دارد و کلمات را آهسته و کشیده بالهجه روستایی ادا می‌کند. «بله وقتش رسیده.»

«پری، خوب گوش کن چون دانتز می‌خواهد بگوید که شب یکشنبه در کجا بودی و چه می‌کردی.»

دانتز گفت: «تو مشغول کشتن خانواده کلارنس بودی.»

اسمیت آب دهانش را فرو برد و شروع به مالیدن زانوهایش نمود.

«تو آن شب درهالکوم به خانه آقای هربرت کلارنس رفته بودی و قبل از آنکه از آنجا بیرون بروی همه کسانی را که در آن خانه بودند به قتل رساندی.»

«هرگز - هرگز»

«هرگز، چه؟»

«کسی را به اسم نمی‌شناسم.»

دیوی او را دروغگو نامید و آن وقت ورقی را که قبلا درباره آن توافق نموده بودند بر زمین زد و گفت: «ما شاهد زنده داریم. شاهدی که تو و هیچاک از او غافل شدید.»

يك دقیقه گذشت . دیوی از سکوت اسمیت خوشحال شد و آن را دلیل مجرمیت اودانست زیرا اگر بیگناه بود، می پرسید : « این شاهد کجا است ؟ خانواده کلاتر کی هستند و به چه علت تصویر می کنند که او و رفیقش قاتلند ؟ » در هر حال می بایستی حرفی بزند اعتراضی نکند اما او همچنان ساکت نشسته بود زانوهایش را می مالید .

« خوب ، پری چه می گویی ؟ »

« آسپیرین دارید ؟ قرصهای آسپیرین مرا گرفته اند . »

« حالت خوب نیست ؟ »

« پاهایم درد می کند . »

ساعت پنج و نیم بود . دیوی عمداً ناگهان بازپرسی را پایان داد ... « فردا بقیه اش را ادامه می دهیم . راستی می دانی فردا چه روزی است ؟ فردا سالگرد تولد نانسی است . اگر زنده بود هفده ساله می شد . »

« اگر زنده بود هفده ساله می شد ... » در سینه دم که خواب از چشمانش پریده بود پری به این جمله می اندیشید . آیا واقعاً امروز سالگرد تولد دخترک بود ؟ اما با خودش می گفت : « نه غیر ممکن است . این هم طریقی است که برای حرف کشیدن از من پیش گرفته اند مثل موضوع آن شاهد قلابی ، يك شاهد زنده ، غیر ممکن است . اما شاید مقصودشان ..... کاش می توانست با ديك حرف بزند و از عقیده او با خبر شود اما این دورا از هم جدا کرده بودند . ديك در یکی از سلولهای طبقه دیگر زندانی شده بود . این جمله دیوی که گفته بود : « پری خوب گوش کن ، آقای دانتز می خواهد به تو بگوید که آن شب - در کجا بودی ... » در گوشش طنین می انداخت . او از این همه بازجویی متوجه شده بود که کار آگاهان گاه گوشه و کنایه ای به يك هفته آخر ماه نوامبر می زنند و با آنکه خودش را برای مواجه شدن با آن آماده کرده بود معهدا وقتی که دانتز با صدای خواب آلودش گفت : « تو خانواده کلاتر را می کشتی . » مثل این بود که پتکی به سرش فرود آمده و نزدیک بود که بمیرد . شاید در دو ثانیه بیش از ده پوند لاغر شد . خدا را شکر که نگذاشت کار آگاهان متوجه تغییر حالش شوند . امیدوار بود که آنها متوجه نشده اند . راستی ديك چه کرده بود ؟ لابد همین حقه راهم به اوزدند . اما ديك زرنگ بود و خوب می توانست

رل بازی کند . با این حال به شجاعت و جسارت او نمی شد زیاد اطمینان کرد .  
 زود دچار وحشت می شد . در هر حال پری اطمینان داشت که هر قدر هم به  
 دیک فشار وارد آورند مقاومت خواهد کرد و چیزی ابراز نخواهد نمود .  
 پری به این جمله می اندیشید: «قبل از آنکه از آنجا بیرون روی همه کسان  
 را که در آن خانه بودند به قتل رساندی .» لابد این جمله را به هر کس که از  
 زندان کانزاس بیرون آمده بود گفته اند . مسلماً تا به حال از صدها نفر بازجویی  
 کرده اند و دهها نفر را متهم به قتل کرده و حالا هم او و دیک دونفر دیگر از  
 این جمله بودند . اما از طرف دیگر قابل قبول نبود که چهار کارآگاه از  
 کانزاس برای بازپرسی از دو نفری که التزام خود را نقض کرده بودند به  
 اینجا آمده باشند . پس لابد از چیزی، از کسی غفلت کرده اند . شاهد زنده...  
 اما غیر ممکن بود . مگر آنکه منظورشان .... پری حاضر بود که یک دست یا  
 پایش را از دست بدهد که بتواند فقط پنج دقیقه بادیگ صحبت کند . دیک هم  
 که در طبقه پایینتر زندانی شده بود دلش می خواست که با پری صحبت کند .  
 می خواست بداند چه جوابهایی داده است . اطمینان نداشت که پری نکات  
 عمده داستانی را که جعل کرده بودند به خاطر داشته باشد گو اینکه بارها به  
 تفصیل تکرار کرده بودند ... وقتی که آن حرامزاده ها او را به وجود شاهد  
 زنده تهدید کرده بودند، مسلماً پری بدبخت خیال کرده بود که منظورشان شاهد  
 عینی است . در صورتیکه دیک فوراً فهمیده بود که مقصودشان فلوید و لزر فیک  
 قدیمی و هم زندانی او است ، چند هفته قبل از آزاد شدنش دیک نقشه کشیده  
 بود که او را چاقو بزند، دشنه ای را که خودش ساخته بود به قلبش فرو کند - و چه  
 احمق بود که این کار را نکرده بود . به جز فلوید ، پری تنها کسی بود که  
 می توانست بین نام هیكك و خانواده کلاتر رابطه ای پیدا کند . فلوید ... این  
 مادر ... به امید آزاد شدن یادریافت جایزه و یا هر دو او را لو داده بود اما  
 خیالش رسیده بود . این آرزو به دلش خواهد ماند چون شهادت یک زندانی  
 ارزشی ندارد . مدرک معتبر جای پا، جای انگشت ، اعتراف و این قبیل چیزها  
 است . اگر مدرک این گاوچرانها داستانی بود که فلوید گفته بود، پس جای  
 نگرانی نبود . وقتی خوب فکر می کرد می دید که پری از فلوید خطرناکتر  
 است . اگر پری کنترل اعصابش را از دست دهد و اقرار کند کارشان ساخته بود  
 بالای چوبه دار می رفتند . یک دفعه حقیقتی را دریافت . قرار بود پری را  
 نابود کند مثلاً در جاده ای کوهستانی مکزیك یا در بیابان موجاو می بایستی او  
 را از زمین برده باشد . پس چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بود و حالا هم  
 دیگر خیلی دیر بود .

ساعت سه و پنج دقیقه بعد از ظهر آن روز اسمیت بالاخره اقرار کرد که موضوع مسافرت به فورت اسکات ساختگی است و دیک برای آنکه بهانه‌ای داشته باشد که شب را در خارج از خانه به سر برد آن را ساخته بود و به پدرش که مراقب کارهای او بود و نمی‌خواست التزامی را که به دادگاه سپرده بود، نقض کند گفته بود. گذشته از این پری هرچه را که قبلاً گفته بود، تکرار کرد و بی‌اعتنا به دیوی و دانتز که او را دروغگو خواندند با اضافه کردن جزئیات بیشتری اظهارات قبلی خود را تکمیل نموده اسم آن دو زن ولگرد را هم به یاد آورده بود. یکی میلدرد و دیگری جون یا جین بود و ضمناً یادش آمد که وقتی که خواب بودند این دو زن پولهایشان را ربوده و گریخته بودند. در جواب سؤالات مکرر دیوی و دانتز چیز دیگری نمی‌گفت. دانتز دیگر آرامش خود را از دست داده بود. کراوات و کتش را کنار گذاشته بود و آن حالت اسرارآمیز و متانتش را از دست داده بود. امامت‌همچنان آرام و خشنود به نظر می‌آمد. در گفتار خود تغییری نمی‌داد. نه از خانواده کلاتر چیزی می‌دانست و نه از هالکوم حتی در باره گاردن سیتی هم چیزی به گوشش نخورده بود.

در آن سوی راهرو در اتاقی که از شدت دود سیگار هوا تیره شده بود، چرچ و نای برای بار دوم هیکاک را باز پرسى می‌کردند. این دو تدبیر مستقیمتری به کار برده بودند. در طی این بازپرسی که قریب سه ساعت به طول انجامیده بود هیچ کدام اشاره‌ای به آن جنایت نکردند و همین موضوع متهم را منتظر و ناراحت کرده بود. در طی این سه ساعت در باره همه چیز بحث کرده بودند. نظر هیکاک را نسبت به دیانت خواستند و او جواب داده بود: «می‌دانم که جهنم هست چون خودم در آنجا بوده‌ام. شاید بهشت هم وجود داشته باشد. آدمهای پولدار عقیده دارند که بهشت هست.» راجع به احساسات جنسی‌اش اظهار داشت که آدم صد درصد طبیعی است و در باره علت مسافرت مداوم اخیرش گفت که به قصد یافتن کاری مناسب و شایسته بود. گوا اینکه یک روز هم عملگی نموده... در طی این بازپرسی کارآگاهان متوجه شده بودند که متهم ناراحت است و اطمینان داشتند که علت آن مسائلی است که هنوز در باره آن صحبتی نشده بود.

ناگهان متهم چشمانش را بست و با انگشتان لرزانش پلك چشمش را لمس کرد. چرچ پرسید: «حالت خوب نیست» - «سرم درد می‌کند - خیلی زیاد...»

آن وقت نای گفت: «دیک به من نگاه کن.» هیك اطاعت کرد و با نگاهی ملتسمانه که گویی از کار آگاه تقاضا می‌کند که حرف بزند و او را متهم کند تا او بتواند در پناه تکذیب اظهارات او مأمنی جوید به مخاطبش نگاه نمود.

«دیروز که صحبت می‌کردیم. اگر به خاطرت مانده باشد گفتم قتل خانواده کلاتر تقریباً کامل انجام شد، فقط قاتلین دو اشتباه کردند اول آنکه شاهدهی به جا گذاشتند و دوم... خوب بهتر است نشانت بدهم.» از جا برخاست و از گوشه اتاق یک کیف دستی و جعبه‌ای که از ابتدای ورود به اتاق آورده بود، برداشت. از کیف دستی عکس بزرگی بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: «این عکسی است که از جاپایی که در کنار جسد آقای کلاتر پیدا شده است برداشته‌اند و به اندازه طبیعی بزرگ کرده‌اند آن وقت جعبه را باز کرد و گفت این هم چکمه‌هایی که این جا پا را درست کرده است. دیک این چکمه‌های تو است» هیك نظری به آن افکند و رویش را برگردانید. آرنجش را روی زانو گذاشت و سرش را میان دو دست گرفت. نای ادامه داد: «اسمیت از تو هم بی‌احتیاط‌تر بود. چکمه‌های او را هم داریم و درست با آن جاپاهای خونین مطابقت می‌کند.»

حالا نوبت چرچ بود. «هیك، می‌دانی ترا چه می‌کنند؟ به کانزاس می‌برند و به چهار فقره قتل عمدی محکومت می‌کنند. فقره اول - که در روز ۱۵ نوامبر ۱۹۵۹ (یا در حوالی آن روز) ریچارد یوجین هیك برای انجام سرقت و با نقش قبلی، عمداً هربرت کلاتر را کشته است.

فقره دوم - که در همان روز همان ریچارد یوجین هیك با نقش قبلی...»

هیك ناگهان گفت: «من نکشتم. پری اسمیت آنها را کشت.» آن وقت سر را بلند کرد و چون رزمجویی شکست خورده که می‌خواهد به پا خیزد، آهسته در صندلی راست نشست. «پری بود نتوانستم مانعش شوم. او همه را کشت.»

خانم کلیر که در کافه هارتمن مشغول نوشیدن فنجان قهوه‌ای بود و ضمناً به اخبار رادیو گوش می‌داد وقتی خبر مربوط به کشف قاتلین خانواده کلاتر را شنید گفت که صدای رادیو را بلندتر کنند. از ایستگاه فرستنده رادیو گاردن - سیتی گوینده چنین می‌گفت: «هیچکس پس از اعتراف از اتاق بازپرسی بیرون آمد و در راهرواز حال رفت و قبل از آنکه به زمین بیفتند کارآگاهان او را گرفتند. کارآگان از قول هیچکس نقل می‌کنند که او و پری اسمیت به امید یافتن گاو - صندوق که تصور می‌نمودند لاقط ده هزار دلار در آن موجود است، به خانه کلاتر می‌روند اما در آنجا چیزی نمی‌یابند و آن وقت یک‌سایک افراد آن خانواده را می‌بندند و می‌کشند. اسمیت نه انکار و نه اقرار به شرکت در این جنایت کرده و وقتی که به او اظهار می‌دارند که هیچکس اعتراف خود را امضاء کرده است جواب می‌دهد: «می‌خواهم اعتراف رفیقم را ببینم.» اما تقاضایش قبول نمی‌شود. مأمورین از ابراز اینکه کدام یک از این دو قاتل واقعی خانواده کلاتر هستند خودداری کرده‌اند و تأکید می‌نمایند که آنچه در این باره می‌دانند فقط طبق اظهارات هیچکس است و اسمیت چیزی اعتراف نکرده است. کارآگاهان که متهمین را به کانهزاس می‌آورند، با اتومبیل از لاس وگاس حرکت کرده و انتظار می‌رود که روز چهارشنبه غروب به گاردن سیتی برسند. ضمناً آقای دوازدهم دادستان...» خانم هارتمن گفت: «چه وحشتناک، یکی یکی را بسته و کشته‌اند، بی‌جهت نیست که بعد از اعتراف بیهوش شده...»

افراد دیگری که در کافه بودند: خانم کلیر، می‌بل هلم و کشاورز تنومندی که در سر راه خود به آنجا آمده بود که یک بسته توتون بخرد هر یک زیر لب چیزی گفتند. خانم هلم با دستمال کاغذی چشمانش را پاک کرد و گفت: «من که گوش نمی‌کنم... نمی‌توانم...»

«... خبر مربوط به کشف جنایتکاران عکس العمل ضعیفی در دهکده هالکوم که در نیم میلی خانه کلاتر است، ایجاد کرده است و عموم افرادی که در این دهکده ۲۷۵ نفری زندگی می‌کنند، احساس آسودگی از کشف...»  
کشاورز جوان گفت: «احساس آسودگی؟ می‌دانید دیشب بعد از اینکه زنم این خبر را از تلویزیون شنید، چه کرد؟ مثل یک بچه زار زد.»  
خانم کلیر گفت: «هیس، ساکت، راجع به من دارند حرف می‌زنند.»

«... و خانم مرتل کلیر رئیس پست هالکوم اظهار داشته است که مردم



از حل این قضیه خوشوقتند اما هنوز بعضی عقیده دارند که افراد دیگری در این جنایت دست داشته‌اند و اضافه کرد که هنوز بسیاری درهای منازلشان را قفل کرده‌اند و تفنگها را هم آماده نگاه می‌دارند .

خانم هارتمن خندید - «مرت تو به کی این حرفها را زدی ؟»  
 « به مخبر روزنامه تلگرام .»

آشنایان خانم کلیر با او مثل يك مرد رفتار می‌کنند . کشاورز جوان به شوخی ضربه‌ای به پشت خانم کلیر زد و گفت : «مرت تو هنوز فکر می‌کنی که یکی از ما ، یکی از کسانی که در اینجا زندگی می‌کنند دخالتی در این کار داشته‌اند ؟»

خانم کلیر هنوز به این عقیده باقی بود و گرچه اغلب اوقات عقیده‌ای خلاف دیگران داشت ولی در این مورد اکثر ساکنین هالکوم که در طی هفت هفته شایعات گوناگون شنیده بودند و در اضطراب و نگرانی و سوء ظن به سربرده بودند، نمی‌خواستند این حقیقت را به خود بقبولانند که این جنایت به دست دو بیگانه انجام شده باشد و عقیده داشتند که قضیه به این سادگی نبوده است و در خفا کسان دیگری در این کار دست داشته‌اند و وقتی اصل قضیه کشف شود آن وقت معلوم خواهد شد که این نقشه به دست شخصی طرح شده است که می‌خواسته است خانواده کلاتر را از بین ببرد .

خانم هارتمن پس از شنیدن اظهارات خانم کلیر آهی کشید و گفت که امیدوار است که مرت اشتباه می‌کند . و خانم هلم گفت : « امیدوارم خوب مراقب این دو زندانی باشند چون از اینکه در همسایگی ما هستند خیالم ناراحت است .»

و کشاورز جوان اظهار داشت : « نگران نباشید . چون الان این دو نفر بیش از آنچه ما از آنها می‌ترسیم از ما وحشت دارند .»

درجاده آریزونا از وسط بیابانی که پر از باز و مار و صخره‌های سرخ رنگ است دو اتومبیل به سرعت پیش می‌روند . اتومبیل اول را دیوی می‌راند . در کنارش پری اسمیت نشسته است و پشت سر او دانتز قرار گرفته است . به دستهای اسمیت دستبند زده‌اند و این دستبند را با زنجیر کوتاهی به کمر بند

نجات وصل کرده‌اند و به این جهت به زحمت می‌تواند دستهایش را حرکت دهد و هر بار که می‌خواهد سیگاری بکشد دیوی باید آن را روشن کند و میان لبهایش بگذارد. کاری که برای دیوی مضمّن کننده است زیرا حرکت صمیمانه‌ای به نظر می‌رسد، مثل وقتی که با زئش نامزد بود و سیگار به دهان او می‌گذاشت.

زندانی اعتنایی به محافظین خود ندارد و علیرغم تلاش آنها که می‌خواهند با تکرار قسمتی از اعترافات دیک او را وادار به اعتراف کنند او همچنان ساکت و خاموش است. اظهارات کارآگاهان را که می‌گویند دیک اظهار داشته است که می‌خواسته است مانع کار تو شود و نگذارد آنها را بکشی اما می‌ترسیده است او را هم بکشی - و یا اینکه هیك می‌گوید تمام تقصیر از تست و او نمی‌تواند حتی يك مگس سگ را هم بکشد... ناشنیده گرفته و هیچ کدام از این اظهارات ظاهراً او را آشفته و مضطرب نمی‌سازد. او همچنان به تماشای منظره بیابان یا خواندن اعلانات مربوط به خمیر ریش تراش که در طول جاده دیده می‌شود و یا شمردن لاشه گرگهای تیرخورده‌ای که بر نرده‌های مزارع آویخته شده‌اند، مشغول است.

دیوی که پیشینی عکس‌العمل غیرعادی رادر پری نمی‌کند، می‌گوید «هیك به ما گفته است که تویك جانی بالفطره هستی. کشتن برایت اهمیتی ندارد. وقتی در لاس و گاس بودی سیاهپوست بدبختی را بدون علت فقط برای اینکه دلت می‌خواست است، با ضربات زنجیر دو چرخه به قتل رساندی.» دیوی با تعجب می‌بیند که اسمیت نفسهای مقطع می‌کشد. در جای خود می‌پیچد تا بتواند از پنجره عقب اتوبیل ماشین دومی را ببیند وزیر لب می‌گوید: «پسرك شجاع....» آن وقت رویش را برگردانیده به جاده‌ای که در برابرش گسترده است، خیره می‌شود و می‌گوید: «من خیال می‌کردم که كلك می‌زنید و حرفتان را باور نمی‌کردم که می‌گفتید ديك اعتراف کرده است. واقعاً که چه آدم شجاعی است: که این‌طور که می‌گوید آزارش به يك سگ مگس هم نمی‌رسد. درست... اما خود سك را الهی کند.» تف می‌اندازد. «من هیچ وقت سیاهپوستی را نکشته‌ام.» دانتز حرفش را باور می‌کند زیرا او که پرونده جنایات کشف شده در لاس و گاس را مطالعه کرده است می‌داند که چنین جنایتی به وقوع نپیوسته و اسمیت در این مورد بی‌گناه است. «من هیچ سیاه پوستی را نکشته‌ام اما او این‌طور خیال می‌کند. من اطمینان داشتم که هر وقت گیر بیافتیم و پیچ دهانش شل شود در باره این سیاهپوست حرف خواهد زد.»

دو باره تف می‌کند که این‌طور ... دیک از من می‌ترسیده ... چه مضحك ...  
 خنده‌ام می‌گیرد . اما خبر ندارد که نزدیک بود واقعاً او را هم بکشم .  
 دیوی دو سیگار یکی برای اسمیت و یکی برای خودش روشن می‌کند و  
 می‌گوید : « خوب پری برای ما تعریف کن . »

اسمیت چشمانش را می‌بندد و سیگار را دود می‌کند . « دارم فکر می‌کنم .  
 می‌خواهم همان‌طور که اتفاق افتاده است برایتان نقل کنم . » دقیقه‌ای مکث  
 می‌کند آن وقت می‌گوید : « این ماجرا با کاغذی که من در آیداهوا دریافت  
 داشتم ، شروع شد . نمی‌دانم ماه سپتامبر بود یا اکتبر ، کاغذی از دیک رسید  
 که نوشته بود نقشه‌ای دارد که پول کلانی به دست آورد . من به کاغذش جوابی  
 ندادم اما دوباره برایم نوشت و اصرار کرد که به کانزاس بروم و با هم  
 شریک شویم . نوشته بود که چه کاری می‌خواهد بکند . فقط نوشته بود که پول  
 کلانی به دست می‌آورد . اما من به علت دیگری می‌خواستم به کانزاس بروم  
 یک کار خصوصی که به این موضوع مربوط نیست و نمی‌گویم چه بود . اگر به  
 خاطر آن کار نبود هیچ وقت به کانزاس نمی‌آمدم . در هر حال رفتم . در  
 ایستگاه اتوبوس دیک به سراغم آمد و باهم به مزرعه پدر و مادرش رفتیم . دیک  
 می‌خواست که در آنجا بمانم اما احساس کردم که پدر و مادرش راضی نیستند .  
 من خیلی حساس هستم و می‌دانم که مردم چه احساسی نسبت به من دارند  
 ... مثلاً شما ...

منظورش دیوی بود اما بی‌آنکه به او نگاه کند ادامه می‌دهد ... « می‌دانم  
 که از سیگار دادن به من متنفرید و من شما را ملامت نمی‌کنم همان‌طور که مادر  
 دیک را ملامت نکردم . واقعاً زن بسیار خوبی است اما فهمید که من از کجا  
 آمده‌ام و چه کاره بوده‌ام و نمی‌خواست که یک زندانی را در خانه‌اش بپذیرد .  
 این وضع را که دیدم با خوشحالی از آنجا رفتم و دیک را به هتلی در اولات  
 بردم و چند بطری آبجو خریدم و به اتاقی که دیک برایم گرفته بود ، رفتم .  
 در آنجا بود که دیک نقشه‌اش را برایم توضیح داد و گفت بعد از اینکه من از  
 زندان خارج شدم او با کارگری که سالها پیش برای کشاورز پولداری به نام  
 آقای کلاتر در کانزاس غربی مزارع گندم دارد ، کاری کرده آشنا شده بوده  
 است . دیک با چند خط نقشه خانه کلاتر را برایم کشید و در هر قسمت توضیحاتی  
 می‌داد ، گفت : که یکی از اتاقهای طبقه پائین ، دفتر کار آقای کلاتر است . در  
 این دفتر یک گاوصندوق دیواری هست که همیشه آقای کلاتر مبلغ زیادی پول که  
 کمتر از ده هزار دلار نمی‌شود در آن نگاه می‌دارد . نقشه دیک این بود که پولها

را بدزدیم و اگر کسی ما را دید او را بکشیم و شاهدهی باقی نگذاریم . شاید بیش از يك ميليون دفعه ديک گفت : «نباید شاهدهی بگذاریم .»  
دیوی پرسید : «فکر می کردید که چند نفر ممکن است در آن خانه باشند ؟ چند نفر شاهد ممکن است وجود داشته باشد ؟»

«من هم می خواستم همین را بدانم اما ديک کاملاً مطمئن نبود . می گفت «شاید چهار نفر و شاید شش نفر به علاوه ممکن بود که میهمان هم داشته باشند و به این جهت می بایستی خودمان را برای مقابله با دوازده نفر آماده کنیم.»  
دیوی ناله ای می کند و دانتز سوتی می کشد و اسمیت با لبخندی نوری اضافه می کند من هم همین طور ... دوازده نفر به نظرم خیلی زیاد آمد اما ديک گفت : «به زحمتش می ارزد.» حال من طوری بود که نتوانستم مقاومت کنم و گذاشتم که مرا شريك اجرای نقشه اش کند . به علاوه با صداقت باید بگویم که به ديک ایمان داشتم . به نظرم آدم واقع بین و مردانه ای می آمد . گذشته از این به پول هم خیلی احتیاج داشتم . دلم می خواست هر طور شده است پولی به دست آورم و به مکزيک بروم . اما امیدوار بودم مجبور به کشتن کسی نشویم . فکر کردم اگر نقاب به صورتمان بزنیم دیگری احتیاجی نخواهیم داشت که کسی را بکشیم . در این باره جروبحث کردیم . در سر راه به هالکوم خواستم پیاده شوم و جوراب سیاه ابریشمی بخرم که روی سرمان بکشیم اما ديک گفت : «فایده ای ندارد و با جوراب سیاه هم به خاطر چشم ناقصش شناخته خواهد شد . در هر حال وقتی که به آمپوریا رسیدیم ...»

دانتز گفت : «صبر کن پری ، آن قدر تند نرو ، به اولات برگرد . چه ساعتی از اولات حرکت کردید ؟»

«ساعت يك و نیم بعد از ظهر بود . بلافاصله بعد از نهار به طرف آمپوریا حرکت کردیم و در آنجا دستکش لاستیکی و يك بسته طناب خریدیم . ديک با خودش از خانه تفنگ و فشنگ و چاقو را آورده بود ... من می خواستم جوراب سیاه بخرم اما ديک زیر بار نمی رفت . درحومه شهر آمپوریا از کنار يك بیمارستان کاتولیکها گذشتیم . او را وادار کردم که به بیمارستان برود و از زنان تارك دنیا که در آنجا پرستار بودند ، جوراب سیاه بخرد چون می دانستم که آنها جوراب سیاه می پوشند . بعد از چند دقیقه ديک از بیمارستان بیرون آمد و وانمود کرد که رفته است و به او نفروخته اند اما من اطمینان داشتم که دروغ می گوید و حتی يك کلمه هم نپرسید . وقتی که او گفتم اقرار کرد و گفت : «فکر چرندی است که از راهبه ها جوراب بخرم . خیال می کنند

دیوانه شده ام . باری حرکت کردیم و تا گریت بند یکسره رانندیم . در آنجا توقف کردیم و نوار خریدیم و شام حسابی خوردیم ... بعد از شام سنگین شدم و در اتومبیل خوابم برد وقتی بیدار شدم داشتیم به گاردن سیتی می‌رسیدیم . همه جا خلوت بود . مثل شهر مرده‌ها به نظر می‌رسید . برای بنزین گیری در ایستگاه پمپ بنزین توقف کردیم .

«یادت هست کدام پمپ بنزین بود ؟»

«فکر می‌کنم فیلیپس ۶۶ .»

«چه ساعتی بود ؟»

«تقریباً نصف شب . دیک گفت : «تا هالکوم فقط هفت میل راه باقی مانده است .» از آنجا به بعد دیک مرتباً با خودش حرف می‌زد و طبق اطلاعاتی که داشت ، می‌گفت : «اینجا باید این باشد و آنجا آن ...» از بس هالکوم کوچک بود وقتی از آن عبور کردیم متوجه نشدم . از جاده‌ای که خط آهن آن را قطع می‌کرد گذشتیم و یکدفعه دیک گفت : «خودش است ، همین باید باشد.» اینجا مدخل یک جاده خصوصی بود که در دو طرفش درختان تبریزی کاشته شده بود . دیک از سرعت ماشین کاست و چراغها را خاموش کرد . اصولاً احتیاجی به چراغ نبود ، مهتاب هوا را مثل روز روشن نموده بود . همچنانکه می‌رفتیم دیک می‌گفت : «این خانه این انبارها را نگاه کن . فکر نمی‌کنی یارو باید خیلی پولدار باشد ؟» اما من از وضع و محیط آن خوشم نیامد زیاد گیرنده بود . در سایه درختی ماشین را نگه داشتیم . همان‌طور که نشسته بودیم چراغی روشن شد ، نه از خانه بزرگ بلکه از آن خانه کوچکتر که شاید با آن یکی صدمتر فاصله داشت . دیک گفت این خانه کارگری است که در مزرعه کار می‌کند ، اما فکر نمی‌کرد که فاصله این دو خانه آن قدر کم باشد بعد چراغ خاموش شد . راستی آقای دیوی منظور شما از شاهدی که اسم بردید همین کارگر بود ؟»

«نه او هیچ صدایی نشنیده بود . چراغ را روشن کرده بود چون

بچه‌اش مریض بود و تمام شب چندبار بیدار شده بود .»

«بچه‌اش مریض بود ؟ حالا فهمیدم ؟ اما آن وقت متحیر شده بودم . مجدداً چراغ روشن و خاموش شد . خیلی وحشت کردم به دیک گفتم که دیگر روی من حساب نکند و اگر هنوز تصمیم دارد که نقشه‌اش را اجرا کند خودش به تنهایی انجام دهد . ماشین را روشن کرد و به راه افتادیم . پیش خود گفتم خدا را شکر داریم می‌رویم . اما نیمه راه دیک ماشین را نگه داشت .

خیلی اوقاتش تلخ بود لابد پیش خودش خیال می کرد نقشه به این خوبی کشیده‌ام و این همه راه را هم آمده‌ایم و حالا این ترسو می‌خواهد جا بزند. در اتومبیل مشروب داشتیم. هر کدام جرعه‌ای سرکشیدیم و گفتم: «بسیار خوب دیک با تو می‌آیم.» برگشتیم و به همانجا که قبلاً ماشین را در زیر سایه درخت نگه داشته بودیم رسیدیم. دستکشهایش را دست کرد اما من دستم کرده بودم. چراغ قوه و چاقو را او به دست گرفت من هم تفنگ را. در روشنایی مهتاب خانه بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. دلم می‌خواست هیچ کس در آنجا نباشد.

دیوی پرسید: «سگی را در آنجا ندیدید؟»

«نه»

«اما آنها سگی داشتند که از تفنگ می‌ترسید. نمی‌دانیم چطور پارس نکرد شاید تفنگ را دیده بود و ترسیده وساکت شده بود.»

«نگفتم شاهد عینی فقط گفتم شاهدی هست که درباره ارتباط تو و هیك با این جنایت شهادت دهد.»

«آها یارو... آن وقت دیک خیال می‌کرد که یارو جرئت نخواهد کرد

حرفی بزند.»

دانتز که حواسش جمع بود، تذکر داد: «خوب هیك چاقو را

برداشت و توهم تفنگ را چطور داخل خانه شدید؟»

«در بسته نبود. از دفتر وارد شدیم و آن وقت در تاریکی ایستادیم و گوش دادیم. جز باد صدای دیگری شنیده نمی‌شد. در بیرون باد نسبتاً شدیدی می‌وزید و درختان تکان می‌خوردند. پنجره اتاق کرکره داشت و از لابلای آن مهتاب داخل اتاق شده بود کرکره را بستیم و دیک چراغ قوه را روشن کرد. میز تحریر را دیدیم پس می‌بایستی گاو صندوق در دیوار پشت آن میز باشد. اما هرچه گشتیم نتوانستیم آن را پیدا کنیم. دیوار روکش چوبی داشت و پراز کتاب و نقشه‌های قاب شده بود. روی طاقچه يك جفت دوربین عالی دیدم. پیش خودم تصمیم گرفتم که در وقت خارج شدن از خانه آن را ببرم.»

«بردی؟»

«بله و درمکزیک فروختمش.»

«خوب، بعد.»

«وقتی که گاو صندوق را نتوانستیم پیدا کنیم دیک چراغ قوه را خاموش

کرد . در تاریکی از آن جا بیرون رفتیم . به اتاق نشیمن رسیدیم . دیک آهسته تذکر داد که بیصدا تر راه بروم . اما خودش هم نمی توانست و با هر قدمی که روی کف چوبی اتاق برمی داشتیم صدایی بلند می شد . از راهرو رد شدیم و به اتاقی رسیدیم . دیک گفت : « باید اتاق خواب باشد . » چراغ قوه را به در انداخت و دستگیره را چرخاند . صدای مردی شنیده شد که گفت : « عزیزم تویی ؟ » آن شخص در تخت خواب خوابیده بود و از نور چراغ قوه چشمانش را برهم زد . دیک پرسید : « شما آقای کلاتر هستید » - یکدفعه خواب از سرش پرید و راست در جای خود نشست و گفت : « شما کی هستید و چه می خواهید ؟ » دیک بالحن مؤدبانه ای مثل اینکه دو فروشنده ای هستیم که می خواهیم راجع به معامله ای با او صحبت کنیم ، گفت : « آقا ما می خواهیم در اتاق دفترتان با شما مذاکره کنیم . خواهش می کنم بفرمایید . » آقای کلاتر با بیژمایی که به تن داشت پا برهنه با ما به دفتر آمد . در آنجا چراغ را روشن کردیم . اوتا آن وقت ما را درست ندیده بود و حالا در روشنایی چراغ توانست خوب ما را ببیند و مثل اینکه دیدن قیافه ما برایش ضربه ای شدید بود . دیک گفت : « آقا تنها کاری که می خواهیم بکنید این است که گاوصندوق را به ما نشان دهید . » آقای کلاتر جواب داد : « کدام گاوصندوق ، من چنین چیزی ندارم . » من همان لحظه فهمیدم که راست می گوید و دروغی در کار نیست اما دیک به سرش فریاد زد : « مادر سگ بمن دروغ نگو . می دانم که داری ... » احساس کردم که هیچ کس تا آن لحظه این طور با آقای کلاتر حرف نزده بود با این حال بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد مستقیماً به چشمان دیک نگاه کرد و گفت : « خیلی متأسفم اما حقیقت همان است که گفته ام و گاوصندوقی در کار نیست . »

دیک تیغه کارد را به سینه او نزدیک کرد و گفت : « آن را نشان بده و گرنه پشیمان می شوی . » معلوم بود که آقای کلاتر وحشت کرده است اما صدایش همچنان ملایم و محکم بود و مجدداً وجود گاوصندوق را در خانه اش انکار کرد .

همانجا که بودیم سیم تلفنی را که در دفتر بود ، قطع کردم و از آقای کلاتر پرسیدم که آیا تلفن دیگری در خانه هست . جواب مثبت داد و گفت : « در آشپزخانه هم تلفن دیگری است . » چراغ قوه را برداشتم و به آشپزخانه که نسبتاً از دفتر دور بود ، رفتم . گوشی تلفن را کنار گذاشتم و سیمش را قطع کردم وقتی که به طرف دفتر می آمدم صدایی شنیدم . صدای خش خشی بود که از بالای آمد . در پایین پله هایی که به طبقه بالا می رفت ، ایستادم . تاریک بود و

جرئت نمی‌کردم چراغ قوه را روشن کنم اما فهمیدم کسی در آنجاست بالای پله‌ها در برابر پنجره سایه شخصی را توانستم ببینم. بعد آن سایه تکان خورد و رفت.

دیوی حدس می‌زند که این سایه می‌بایستی نانسی باشد، از روی این اصل که ساعت طلای او در داخل یکی از کفشهایش پیدا شده بود دیوی به این نتیجه رسیده بود که نانسی بیدار شده بود و به فکر اینکه ممکن است دزدی آمده باشد از روی احتیاط آنچه را که برایش بیش از همه چیز ارزش داشته یعنی ساعتش را پنهان می‌کند.

« فکر کردم ممکن است کسی است که تفنگ دارد. این موضوع را به دیک گفتم اما او گوشش به این حرفها بدهکار نبود. سرگرم کار خودش بود و رل یک آدم خشن را بازی می‌کرد و به آقای کلاتر تحکم می‌کرد. آقای کلاتر را به اتاق خوابش بازگردانید. کیف بغلیش را گرفت و پولهایش را شمرد. گمان می‌کنم سی دلار در آن بود. کیف خالی را روی تخت انداخت و گفت: « باید بیشتر از اینها پول داشته باشی، آدم پولداری مثل تو با این دم و دستگاه باید در خانه پول بیشتری داشته باشد. » آقای کلاتر اظهار داشت که پول نقد بیشتر از این ندارد و توضیح داد که همیشه با چک معامله می‌کند و پیشنهاد کرد که اگر نخواهیم برایمان چک بنویسد، دیک از این حرف دیوانه شده به سرش فریاد زد: « خیال کردی با چه کسی طرف هستی، با آدمهای احمق؟ » فکر کردم الان ممکن است دیک حسابش را برسد این بود که گفتم دیک گوش کن یک نفر در آن بالاست. آقای کلاتر گفت که طبقه بالا فقط زن و دختر و پسرش هستند. دیک پرسید که زنش پول دارد و آقای کلاتر جواب داد که اگر داشته باشد بیش از چند دلار نیست و با التماس از ما خواهش کرده که مزاحم زنش نشویم چون مدتهاست که علیل است. اما دیک اصرار داشت که به طبقه بالا برویم و آقای کلاتر را جلو انداخت.

در پایین پلکان آقای کلاتر چراغ راهرو بالا را روشن کرد و همانطور که از پلکان بالایی رفتیم، گفت: « نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنید. من هرگز شما را ندیده‌ام و اذیتی نکرده‌ام. » دیک گفت: « ساکت شوهر وقت که خواستیم حرف بزنی به تومی گوییم. » در راهرو بالا هیچکس نبود. درها همه بسته بودند. آقای کلاتر اتاقهایی را که در آن دختر و پسرش خوابیده بودند نشان داد و بعد در اتاق زنش را باز کرد. چراغ پای تخت را روشن نمود و به زنش که از خواب پریده بود گفت: « عزیزم نترس چیزی نیست اینجا فقط پول



می خواهند .»

خانم کلاتر خیلی ضعیف و لاغر بود . لباس خواب سفیدی به تن داشت . تا چشمانش را باز کرد شروع به گریه کردن کرد و گریه کنان به شوهرش گفت : « عزیزم من که هیچ پول ندارم . » آقای کلاتر دست او را به دست گرفت و نوازش کرد و گفت : « جانم گریه نکن . علتی ندارد که بترسی ، من هر چه پول داشته‌ام به اینها داده‌ام اما باز هم می خواهند . خیال می کنند که در خانه گاو صندوق داریم به آنها گفته‌ام که نداریم ... » دیک دستش را بلند کرد . فکر کردم الان دهان آقای کلاتر را خورد می کند و با خشم گفت : « نگفتم ساکت شو » و خانم کلاتر گریه کنان گفت : « شوهرم راست می گوید ما چنین چیزی نداریم » و دیک با خشونت اظهار داشت : « خوب می دانم که دارید . خاطر تان جمع که پیش از اینکه از اینجا بیرون بروم آن را پیدا می کنم . » بعد از خانم کلاتر پرسید که کیف پولش را کجا می گذارد . کیف پول او در کشومیز بود . آن را بیرون آورد و پولش را بیرون ریخت . یکی دو دلار و کمی پول خورد در آن بود . به دیک اشاره کردم که به راهرو بیاید . می خواستم درباره وضعیت وضعان با او حرف بزنم . این بود که از اتاق بیرون رفتیم و گفتم ....

دائز حرفش را قطع کرده و پرسید : « آیا خانم و آقای کلاتر صحبت

شمارا می شنیدند . »

« نه ما از اتاق بیرون رفته بودیم و ضمناً مراقبشان بودیم و آهسته صحبت می کردیم ، به دیک گفتم : « اینها راست می گویند آنکه دروغ گفته رفیق توفلوید ولز بوده است ، اینجا گاو صندوقی وجود ندارد . بیا زودتر از این خراب شده برویم . » اما دیک خجالت می کشید که حقیقت را قبول کند و گفت تا تمام خانه را زیر و رو نکنند باور نخواهد کرد و اظهار داشت که باید دست و پای آنها را ببندیم و با خیال راحت خانه را جستجو کنیم . آن قدر به هیجان آمده بود که جرو بحث با او فایده ای نداشت . جنب اتاق خانم کلاتر حمام بود . نقشه دیک این بود که زن و شوهر را در حمام حبس کنیم بعد به سراغ بچه‌ها برویم و آنها را هم به آنجا بیاوریم و بعد یکی یکی آنها را بیرون بیاوریم و در قسمت‌های مختلف خانه دست و پایشان را ببندیم . و آن وقت بعد از پیدا کردن گاو صندوق با چاقو گلویشان را ببریم . »

قیافه پری درهم می رود و با دستهای بسته اش زانوهایش را می مالد :

« بگذارید کمی فکر کنم چون ضمن این احوال کارها کمی پیچیده می شود . آها یادم آمد ... یک صندلی از راهرو برداشتم و در حمام گذاشتم که خانم

کلاتر بنشیند چون شوهرش گفته بود که علیل است . وقتیکه در حمام رامی بستم خانم کلاتر گریه می کردومی گفت خواهش می کنم بچه هایم را اذیت نکنید و شوهرش دست به گردن او انداخته بود وسی می کرد آرامش کند می گفت : « نه جانم اینها کسی را اذیت نمی کنند فقط پول می خواهند . »

به اطاق پسرک رفتیم . بیدار بوداما آن قدر ترسیده بود که نمی توانست از جا برخیزد . دیک دستور داد که از تخت بیرون آید و هنوز از جایش تکان نخورده بود که دیک مشتی به او زد و او را از تخت بیرون انداخت . گفتم : « دیک چرا دیگر اورامی زنی . » و به پسرک که فقط بلوزی به تن داشت ، گفتم که شلوارش را هم بپوشد و او هم یک شلوار کرباسی پوشید . او را هم در حمام گذاشتیم در همین وقت دخترک از اتاقش بیرون آمد . مثل اینکه مدت زمانی بیدار بود و لباس به تن داشت . منظورم این است که جورابهای ساقه کوتاه و ریدوشامبر به تن داشت و موهایش را هم در دستمال پیچیده بود . به زور لبخندی به لب آورد و گفت : « این چه وضعی است . این چه شوخی است ... ؟ » اما خیال می کنم خودش هم می دانست که صحبت از شوخی نیست خصوصاً بعد از اینکه دیک در حمام را باز کرد و او را به داخل حمام انداخت .

دیوی آنها را در نظر مجسم کرد . خانواده ای گرفتار ، وحشتزده اما بی خبر از سرنوشتی که در انتظارشان است . مسلماً هرب نمی دانست که چه بر سر خانواده اش خواهد آمد و گرنه مبارزه کرده بود . کلاتر با آنکه مرد آرامی بود اما نیرومند و شجاع بود و دیوی اطمینان داشت که اگر می دانست جان زن و فرزندانش در خطر است تا پای مرگ از زندگی آنها دفاع می کرد . « دیک بیرون حمام به نگهبانی پرداخت و من همه خانه را به دقت جستجو کردم . به اتاق دخترک رفتم و همه جا را زیر و رو کردم و یک کیف کوچک عروسک پیدا کردم . داخل آن یک سکه نقره یک دلاری بود . آن را برداشتم از دستم افتاد به زمین غلطید و زیر صندلی رفت . برای برداشتن آن زانو زدم آن وقت به نظرم که خودم را از جای دیگری می بینم . مثل اینکه خودم را در فیلم احمقانه ای تماشا می کنم حالم به هم خورد . این همه صحبت از آدم پولدار و گاو صندوق ، و حالا من اینجا روی شکم افتاده بودم که سکه یک دلاری یک بچه را بدزد ، فقط یک دلار . »

پری زانوهایش را فشار می دهد و تقاضای قرص آسپیرین می کند و از دانتز که به او قرص می دهد تشکر می کند . آن را به دهان می اندازد و می جود و به گفتار خود چنین ادامه می دهد : « خوب چه می توان کرد ، باز هر چه

به دست آید غنیمت است . به اتاق پرسك رفتم . هیچ پولی در آنجا پیدا نکردم اما يك رادیو ترانزیستوری آنجا بود . آن را برداشتم و بعد به یاد دوربینی که در دفتر آقای کلاتر دیده بودم ، افتادم . به طبقه پائین رفتم آن را هم برداشتم و به اتومبیل بردم . بیرون هوا خیلی سرد بود . باد می وزید و مهتاب آن قدر همه جا را روشن کرده بود که تا مسافت زیادی دیده می شد . فکر کردم چطور است هم الان فرار کنم و خودم را به جاده برسانم . دست نگاه دارم و سوار اتومبیلی شوم جداً دلم نمی خواست که دیگر به آن خانه برگردم با این حال نمیدانم چطور برایتان تعریف کنم مثل این بود که دیگر در این کارمن نقشی ندارم ، مثل این بود که دارم داستانی می خوانم و باید بدانم که تا آخر این داستان چه خواهد شد . این بود که به خانه برگشتم و به طبقه بالا رفتم و شروع به بستن آنها کردم . اول از همه آقای کلاتر را صدا کردیم . از حمام بیرون آمد . دستهایش را به هم بستم و او را به زیر زمین بردم .

دیوی پرسید : « تنها و بدون اسلحه ؟ »

« نه چاقو همراه بود . »

« هیکاک آن بالا ماند ؟ »

« بله برای آنکه مراقب آنها باشد . من احتیاجی به کمک نداشتم چون همه عمرم با طناب سروکار داشتم . »

« از چراغ قوه استفاده می کردی یا چراغ را روشن نمودی ! »

« چراغ زیر زمین را روشن کردم . زیر زمین دو قسمت بود قسمتی از آن مثل اتاق بازی بود و قسمت دیگر جای کوره . کلاتر را به قسمت دیگر بردم . يك جعبه مقوایی تشك به دیوار تکیه داده شده بود . دلم نیامد که به آقای کلاتر بگویم روی زمین سرد سمتی دراز بکشد این بود که جعبه را آوردم روی زمین انداختم و آن را صاف کردم و گفتم که روی آن دراز کشد . »

دیوی از طریق آیینة داخل ماشین نگاهی به همکارش می کند و دانتر متوجه آن نگاه می شود و سری تکان می دهد ، از کشف جنایت تا کنون با در نظر گرفتن جعبه تشك که مسلماً برای راحتی آقای کلاتر روی زمین افتاده بود و با توجه نکات کوچک دیگری که دال بر شفقت و ترحم نامعقول و عجیب جنایتکاران بود ، دیوی بارها استدلال کرده بود که لااقل یکی از جنایتکاران از رحم و شفقت بی بهره نبوده است .

« اول پاهایش را بستم و آن وقت دستهایش را به پاهایش - پرسیدم : « سفت بسته ام » گفت نه اما خواهش کرد کاری به زنش نداشته باشیم . گفت

« احتیاجی نیست که دست و پایش را ببندیم چون نه فرار می‌کند و نه فریاد می‌کشد . گفت سالهاست که علیل است و تازه حالش دارد بهتر می‌شود . اما حالا با این واقعه ممکن است مجدداً بیماریش عود کند . می‌دانم که حرف خنده‌داری نگفتم اما وقتی که صحبت از برگشت بیماری زنش کرد نتوانستم از خنده خودداری کنم .

« بعد به سراغ پسرک رفتم و او را به زیر زمین آوردم . اول او را به همانجا که پدرش بود بردم و دستهایش را به لولهٔ آب گرم که از بالای سر می‌گذشت ، بستم بعد فکر کردم ممکن است کار صحیحی نباشد چون امکان داشت که به نحوی دستش را باز کند و آن وقت دست و پای پدرش را باز کند و یا بالعکس . به این جهت طناب را پاره کردم و او را به قسمت دیگر زیر زمین بردم . در آنجا يك نیمکت راحتی بود . پاهایش را به پای نیمکت بستم و دستهایش را هم به یکدیگر بستم و طناب را دورگردنش حلقه کردم که اگر بخواهد تقلا کند خفه شود . وقتی که مشغول کار بودم يك بار چاقویم را روی جعبه‌ای از چوب سدر که معلوم بود تازه درست شده بود و بوی روغن جالامی داد ، گذاشتم . پسرک از من خواهش کرد که چاقو را بردارم و گفت که این جعبه هدیهٔ عروسی است که برای خواهرش درست کرده است . وقتی که کارم تمام شد می‌خواستم از زیر زمین بیرون بروم به سرفهٔ سختی افتاد ، این بود که بالش زیر سرش چپاندم و چراغها را خاموش کردم .»

دیوی پرسید : « دهانش را نبسته بودی ؟ »

« نه بعداً این کار را انجام دادم . بعد از اینکه مادر و دختر را به اتاقهایشان بردیم . وقتی می‌خواستم خانم کلانتر را ببندم گریه می‌کرد و راجع به دیک از من سؤالاتی می‌نمود . می‌گفت : « به او اعتماد ندارد اما من به نظرش آدم شریفی هستم . از من قول گرفت که نگذارم دیک به کسی صدمه‌ای بزند . فکر می‌کنم مقصودش دخترش بود . خود من هم نگران این موضوع بودم و حدس می‌زدم که برای دخترک نقشه‌ای کشیده است که نمی‌توانم تحمل کنم . وقتی که از بستن خانم کلانتر فارغ شدم دیدم دیک دخترک را به اتاق خوابش برده است . دخترک روی تختش بود و دیک کنار تخت نشسته بود با او حرف می‌زد . به دیک گفتم که به دنبال پیدا کردن گاو صندوق برود تا من هم دست و پای دختر را ببندم ، وقتی که دیک رفت پاهای دختر را به هم بستم و دستهایش را هم از پشت به هم بستم . و بعد او را روی تخت خوابش گذاشتم و رو تختی را رویش کشیدم . فقط سرش از زیر رو تختی بیرون بود . نزدیک

تخت يك صندلی راحت بود . فکر كردم يك دقيقه استراحت كنم . از شدت بالا رفتن و پايين آمدن وزانو زدن پاهایم می سوخت . از نانسى پرسیدم كه دوست پسرى دارد جواب مثبت داد . سعى می كرد رفتار عادى و دوستانه اى داشته باشد . از او واقعاً خوشم آمد . دختر خوب و خوشگلى بود . لوس و نتر هم بار نیامده بود . درباره خودش براىم گفت . از مدرسه اش و اینکه خیال دارد بعد از تمام دبیرستان به دانشگاه برود و موسيقى و هنرهای زیبا یاد بگیرد . رقص را خیلی دوست داشت و بعد از آن اسب سواری را . من هم گفتم كه مادرم وقتى قهرمان سوار كارى بوده است . راجع به ديك حرف زدیم خیلی دلم می خواست بدانم ديك به او چه گفته بوده . از قرار دخترك از او پرسیده بود ، كه چرا این كار را مى كند - چرا دزدى مى كند و او براى آنكه حس ترحم دخترك را برانگيزد گفته بود كه يتيم است ، در پرورشگاه بزرگ شده است هيچ كس نيست كه به او علاقه داشته باشد و تنها فامیلی كه دارد خواهرى است كه با مردان همخوابه مى شود بى آنكه با آنها ازدواج كند . در طول مدتى كه باهم صحبت مى كردیم صدای ديك را مى شنیدم كه در طبقه پايين مثل ديوانه ها خانه رازير و رو مى كرد و مثل داركوب پشت تابلوهای نقاشى و ديوارها را مى كوبيد وقتى كه به اتاق بازگشت ، پرسیدم : « چيزى پيدا كرده است . معلوم بود كه گاو صندوقى در كار نبود اما در آشپز خانه كيف پولى كه در آن ۷ دلار بود ، پيدا كرده بود . »

دائز پرسید : « چه مدتى در خانه كلاتر بودید ؟ »

« شايد يك ساعت »

« چه وقت دهانشان را با نوار چسب بستید ؟ »

« همان وقت . از خانم كلاتر شروع كردیم . به ديك گفتم كه كم كم كند چون نمى خواستم او را با دخترك تنها بگذارم . نوار چسب را به تكه های بلند باريك پاره كردم و ديك مثل اينكه يك مرده را موميایى مى كند آن را دور سر خانم كلاتر پیچید و بعد گفت : « چرا گريه مى كنيد كسى به شما كارى ندارد . آن وقت چراغ پای تخت را خاموش كرد و شب بخيرى به خانم كلاتر گفت و از اتاق بيرون آمديم . وقتى به طرف اتاق نانسى مى رفتيم ديك گفت : « خوب تكه اى است مى خواهم به خدمتش برسم . گفتم اول بايد مرا بكشى . طورى به من نگاه كرد كه انگار عوضى شنیده است . » گفت : « براى توجه اهميتى دارد . خوب توهم همين كار را بكن . » من از كسانى كه نمى توانند غريزه جنسى خودشان را كنترل كنند متنفرم . به او صريحاً گفتم كه كارى به دخترك

نداشته باشد و گرنه اول باید بامن دست و پنجه نرم کند . از این حرف آتش گرفت اما دید که حالا موقع تصفیه حساب نیست این بود که گفت : « بسیار خوب جانم اگر نمی خواهی حرفی ندارم . » نتیجه این شد که دیگر به اتاق دخترک نرفتیم و دهانش را نبستیم . چراغ راهرو را خاموش کردیم و به زیر زمین رفتیم .

پری مکث می کند . سؤالی دارد که آن را به صورت جمله ای ادامی کند حتماً دیک راجع به قصد تجاوزش به آن دختر چیزی نگفته است دیوی آن را تایید می کند ولی اضافه می کند به استثنای این قسمت که دیک در اعتراف خود حذف کرده بود بقیه اظهاراتش مطابق با اظهارات پری بود . فقط تا اندازه ای در جزئیات و یا گفتگوها با هم متفاوت بوده است .

« ممکن است اما مطمئن بودم که در این باره حرفی نزده است . »  
دانتز می گوید : « پری من حساب روشن شدن چراغهای خانه را دارم . این طور که حساب کرده ام وقتی که چراغهای راهرو بالا را خاموش کردید همه خانه تاریک شد . این طور نیست ؟ »

« چرا همین طور است . دیگر چراغ را روشن نکردیم و فقط از نور چراغ قوه استفاده کردیم . وقتی که پائین می رفتیم تادهان کلتر و پسرش را ببیندیم چراغ قوه دست دیک بود . قبل از آنکه دهانش را ببندم آقای کلتر حال زنش را پرسید . گفتم : « حالش خوب است و می خواهد بخوابد . » گفتم : « تا صبح چیزی نمانده است . مسلماً آن وقت کسی آنها را پیدا خواهد کرد » و همه این حوادث و من و دیک در نظرشان مانند خوابی خواهیم بود . نمی خواستم سربه سرش بگذارم . جداً می گفتم . نمی خواستم به اوصدهای بز نم به نظر مردم خوب و شریفی می آمد و تا دقیقه ای که گلویش را می بریدم به همین عقیده بودم . »

« صبر کنید ، بگذارید همه چیز را همانطور که اتفاق افتاده است برایتان بگویم . » زانوهایش را می مالد و دستبندهایی که به دستش است صدا می کند . « بعد از اینکه دهانشان را بستیم با دیک به گوشه ای رفتیم که باهم مشورت کنیم . فراموش نکنید که میانه ما شکر آب شده بود و فکر اینکه وقتی او را می ستودم حال را به هم می زد . گفتم : « خوب ، دیک چه خیالی داری ؟ » جوابی نداد . گفتم : « آنها را نکش . این کاری که کرده ایم کار کوچکی نیست . لااقل ده سال زندان دارد . » باز هم جوابی نداد . چاقو دستش بود . گفتم : « چاقو را بده . » آن را به من داد . گفتم : « بسیار خوب شروع کنیم . » اما واقعا قصدی نداشتم

می خواستم او را از میدان درکنم . می خواستم بلوف بزنم که بامن جروبحث کند و وادارش کنم که اقرار کند آدم متقلب و بزدلی است . کنار کلاتر زانو زدم . دردی که در زانوهایم احساس کردم مرا به یاد وقتی انداخت که برای برداشتن آن سکه يك دلاری زانو زده بودم و در خودم احساس شرم و نفرت و بیزار می کردم و تازه التزام هم سپرده بودم که دیگر به کانسای نیایم . خودم هم نفهمیدم که چه می کنم تا صدایی به گوشم خورد . مثل صدای کسی که در حال غرق شدن است و فریاد می کشد . چاقورا به ديك دادم و گفتم کارش را تمام کن . حالت بهتر می شود . ديك وانمود کرد که نمی تواند یا واقعا همین طور بوده است اما کلاتر زورده نفر را داشت . نصف طنابهارا پاره کرده بود و دستهایش آزاد شده بودند . ديك وحشت کرده می خواست فرار کند اما نگذاشتم . می دانستم که در هر حال کلاتر می میرد و نمی خردم او را به آن حال بگذارم . به ديك گفتم چراغ قوه را روبه او نگاه دارد . آن وقت نشانه گرفتم . مثل این بود که اتاق منفجر شده همه جا کبود شد . چه صدایی کرد . تعجب می کنم که چطور این صدا را تا بیست مایلی نشنیدند . « صدای شلیک تفنگ در گوش دیوی طنین می اندازد و چنان گوش او را پرمی کند که به زحمت صدای آرام اسمیت را می شنود اما این صدا در ذهن او فرو می رود و با خود اصوات و تصاویر پی در پی همراه دارد : تصویر هیكك که فشنگ خالی شده را جستجو میکند . آن وقت اتاق دیگر در نور چراغ قوه سر کنیون و استغائیه های او که در اثر بسته بودن دهانش به زحمت شنیده می شود . صدای گلوله ای دیگر و باز تصویر هیكك که فشنگ خالی شده را جستجو می کند . صدای چکمه هایی که از پلکان چوبی بالایی آید و چشمان وحشت زده نانی که در نور چراغ قوه دیده می شود و فریاد وحشت زده او که می گوید : « نه نه خواهش می کنم نکشید ... » تفنگ را به ديك دادم . گفتم : « دیگر نمی توانم » او نشانه گرفت . دخترک صورتش را به دیوار کرد . از آنجا با عجله به سوی اتاق خانم کلاتر رفتیم . بونی که همه صداها را شنیده بود شاید از آمدن آنها خوشحال شد .

« ... فشنگ آخر را به زحمت پیدا کردیم . زیر تخت افتاده بود . در اتاق را بستیم و به طبقه پایین رفتیم . مثل وقت آمدن کمی صبر کردیم . از میان کرکره ها به بیرون نگاه کردیم که ببینیم آن کارگر صدایی شنیده است و آمده است که سروگوشی آب بدهد یا نه . یا شخص دیگری که صدای تفنگ را شنیده باشد . اما هیچ کس نبود . هیچ صدایی جز صدای باد و نفس نفس ديك که انگار گرگها دنبالش کرده اند به گوش نمی رسید . در همانجا در همان چند ثانیه ای

که در آنجا ایستاده بودیم و پیش از آنکه به طرف اتومبیل برویم به فکر رسیدن که دیک را هم بکشیم. بارها به گوشم خوانده بود که نباید هیچ شاهده‌ی باقی بماند. فکر کردم دیک خودش يك شاهد است اما نمی‌دانم چه چیز مانع شد. قرار بود او را بکشیم و سوار ماشین شده و به مکزیك بروم.»

اظهارات پری به پایان رسید. سکوت سنگینی جایگزین آن شد. شاید بیش از ده میل راه پیمودند بی آنکه هیچ کدام کلامی بر زبان برانند. در عمق سکوت دیوی رنج و غمی شدید نهفته است. آرزوی این بود که بداند آن شب در آن خانه چه اتفاق افتاده است و اکنون دوباره آن را برایش باز گفته بودند. اظهارات هر دو باهم تطبیق می‌کرد و تنها اختلافی که بین آن دو بود این که بود هیك ادعا می‌کرد که هر چهار جنایت به دست پری انجام یافته است در صورتی که پری قتل مادر و دختر را به گردن هیك می‌انداخت. گرچه این اعترافات بازگویی پرسشهای او درباره این که چرا و چگونه این قتل انجام یافته بود، می‌بود معه‌ذا نمی‌توانست جوابی به نظر او درباره نقش عمده‌ی بد دهد. این جنایت يك حادثه روانی بود و در واقع يك عمل غیر شخصی مثل اینکه قربانیان در اثر صاعقه‌ای کشته شده باشند با این تفاوت که قبل از مرگ رنج و عذاب کشیده بودند و وحشتی طولانی را تحمل کرده بودند و دیوی نمی‌توانست این نکات را فراموش کند. با این حال به مردی که اینک در کنارش نشسته بود و عامل این همه رنج و عذاب بود به خشم نمی‌نگریست بلکه نسبت به او دلسوزی و همدردی احساس می‌کرد زیرا زندگی پری اسمیت زندگی راحت و آسوده‌ای نبوده بلکه سیر رقت‌انگیز و نرفتار فردی بی‌کس و تنها به سوی سرایی و از آنجا به سوی سرابهای دیگر. معه‌ذا این دلسوزی آن قدر نبود که در او ترحم یا گذشت برانگیزد بلکه امیدوار بود که روزی اسمیت و رفیقش را روی چوبه دار ببیند.

دانتز پرسید: «روی هم چقدر پول از خانه کلا تر به دست آوردید؟»  
«بین چهل تا پنجاه دلار.»

در گذردن سیتی دو گربه نر خاکستری رنگ لاغر و کثیفی هست که عادت عجیب وزیر کانه‌ای دارند. این دو هنگام غروب آفتاب سراسر خیابان مینی



استریت را می‌پیمایند و خود را به کنارماشینهایی که در برابر هتل‌های وارن و ویندسو توقف کرده‌اند می‌رسانند. و شبکه‌های موتور آنان را با دقت بررسی می‌کنند. بیشتر این اتومبیلها که متعلق به مسافرینی است که از نقاط دور دست به اینجا آمده‌اند، آنچه را که این دو گربه مردنی و گرسنه جستجو می‌کنند همراه دارند و آن لاشه‌ی پرندگانی مانند پرستو و کلاغ است که در راه با اتومبیل تصادف کرده‌اند و در میان شبکه‌های موتورمانده‌اند. این دو گربه با مهارت کامل با پنجه‌های خود طعمه را از خلال شبکه‌ها بیرون می‌آورند و می‌خورند و پس از آن دوباره به راه می‌افتند و خود را به میدان دادگستری که نقطه‌ی دیگری برای صید شکارشان است، می‌رسانند.

در بعد از ظهر چهارشنبه ۶ ژانویه اتومبیل‌های زیادی از فینی کانتی آمده بودند و میدان پر از جمعیت شده بود. از ساعت چهار یعنی ساعت احتمالی ورود متهمین به گاردن سیتی که به وسیله‌ی دادستان اعلام شده بود - به تدریج مردم جمع شدند. از روزیکشنبه که اعتراف هیكك اعلام شد مجدداً سیل خبرنگاران به سوی گاردن سیتی سرازیر شد. مخبرین ایستگاه‌های بزرگ رادیو و تلویزیون، خبرنگاران روزنامه‌هایی از میسوری، نبراسکا، اوکلاهما، تکزاس و روزنامه‌های مهم ایالت کانزاس که روی هم بیست و پنج نفر بودند از سه روز قبل به اینجا آمده بودند و انتظار می‌کشیدند و کاری نداشتند جز اینکه با پسروانی که در پمپ بنزین به متهمین بترین فروخته بود، مصاحبه کنند. فروشنده‌ی مزبور که ناهش جمیس اسپور بود با دیدن عکس متهمین در روزنامه آنها را شناخته بود و اظهار داشته بود که در شب فاجعه‌ی هالکوم سه دلار و شش سنت به آنها بنزین فروخته است.

سروان ژرالد موری، افسر پلیس راه برای خبرنگارانی که می‌خواستند از وقایع ورود هیكك و اسمیت گزارش تهیه کنند در پیاده‌رو مقابل پلکان ساختمان اداره‌ی دادگستری که می‌بایستی متهمین از آن بالا بروند و به زندانی که در طبقه‌ی چهارم همان ساختمان بود بروند، جا تهیه کرده بود. یکی از خبرنگاران به نام ریچارد دیار، که مخبر روزنامه‌ی کانزاس سیتی استار بود، شماره از روزنامه‌ی لاس وگاس سان که تاریخش روز دوشنبه بود بدست آورده بود و عنوان سرمقاله آن را که باعث خنده‌ی همگی شد، چنین خواند: «پلیس می‌ترسد که قبل از دادرسی، توده‌ی مردم متهمین را بسکشند.» و سروان موری با نگاهی که به جمعیت کرد، گفت: «تصور نمی‌کنم که توده‌ی مردم چنین خیالی داشته باشد.»

همین‌طور هم بود و جمعیتی که در میدان گرد آمده بود گویی انتظار تماشای

رژه و یا شرکت در تظاهرات سیاسی را داشت . شاگردان دبیرستان که در میان آنان همکلاسان ناسی و کنیون دیده می‌شدند ، سرود می‌خواندند و آدامس بادکنکی باد می‌کردند و سوسیسون‌گرم می‌خوردند ... مادران کودکان گریان خود را آرام می‌کردند و مردان فرزندان کوچک خود را به دوش گرفته راه می‌رفتند . یک گروه پسران پیشاهنگک و همچنین یک دسته زنانی که عضو باشگاه بریج بودند در آمده بودند . آمدند آقای آدامس رئیس باشگاه افسران سالخورده کتی از پارچه توئید که به طرز عجیبی دوخته شده بود ، به تن داشت و بادیدن آن ، یکی از دوستانش فریاد زد : « چرا لباس زنانه پوشیده‌ای » و معلوم شد آقای آدامس با عجله‌ای که برای رسیدن به اینجا داشته است اشتباهاً کت منشی‌اش را پوشیده است . یک خبرنگار رادیو در میان جمع مردم راه می‌رفت و از اشخاص مختلف عقاید آنان را درباره مجازاتی که برای جنایتکاران در نظر داشتند ، می‌پرسید اغلب جواب درستی نمی‌دادند . ولی یکی از دانش آموزان جواب داد : « به عقیده من این دونفر را باید به حبس ابد محکوم کرد و در یک سلول زندانی کرد و اجازه ملاقات هیچ کس را به آنها نداد . فقط بنشینند و همدیگر را تماشا کنند تا بمیرند . » و مرد کوتاه قد تنومندی اظهار داشت : « من مجازات اعدام را لازم می‌دانم . همانطور که در کتاب مقدس آمده چشمی به چشمی ... با وجود این ما هنوز دو جفت کسر داریم . » تا آفتاب غروب نکرده بود هوا خشک و گرم بود . هوای دلپذیر پائیزی در زمستان اما با غروب آفتاب و هنگامی که به تدریج سایه درختان درازتر شده و بالاخره درهم آمیخت تاریکی و سرما جمعیت را متفرق نمود . ساعت شش فقط کمتر از سیصد نفر مانده بودند . خبرنگاران که از تأخیر ورود متهمین ناراحت بودند ، زیر لب ناسزایی می‌گفتند و پا به زمین می‌کوفتند و با دستهای یخ‌کرده گوشهای خود را می‌مالیدند . ناگهان از جنوب میدان زمزمه‌ای برخاست : « اتومبیلها می‌آیند . »

با اینکه هیچ یک از خبرنگاران انتظار تجاویز از مردم به متهمین نداشت با این حال بعضی از آنها منتظر بودند که مردم فحش و دشنامی به متهمین بدهند . اما وقتی که جمعیت نگاهشان به آن دو که با اسکورت پلیس راه می‌آمدند ، افتاد ساکت شد ... مثل اینکه از دیدن قیافه انسانی آنها متعجب شده‌اند . متهمین دستبند به دست بارنگ پریده در مقابل نور قوی دوربینهای عکاسی نمی‌توانستند چشمانشان را بازنگه دارند . عکاسان به دنبال آنان و پلیس از سه طبقه پلکان بالا رفته و تا وقتی که در زندان بسته شد از آنها عکسبرداری

می کردند. دیگر کسی در میدان درنگ نکرد نه از خیزنگاران و نه از توده مردم. اتاق گرم و شام گرم آنها را به خانه می خواند و همچنانکه باشتاب به سوی خانه های خود روان شدند و میدان سرد را برای آن دو گربه خاکستری رنگ مردنی باقی گذاشتند ، پائیز معجز آسا تمام شد و اولین برف زمستانی شروع به باریدن کرد .

فصل چهارم  
گوشه

در طبقه چهارم ساختمان اداره دادگستری فیتی کانتی ، اصول خشک قضایی و آسایش و نشاط زندگی خانوادگی همجواریکدیگر است زیرا قسمتی از آن طبقه زندان است و قسمت دیگر که به وسیله راهرو کوتاه و درهای فولادی از بخش دیگر مجزا می شود محل سکونت کلانتر است .

در ژانویه ۱۹۶۰ به جای ارل را بینسون ، کلانتر فینی کانتی ، معاونش و ندل - مایر با خانواده اش در آنجا زندگی می کردند . مایر و زنش که بیش از بیست سال بود بایکدیگر ازدواج کرده بودند از خیلی جهات بهم شباهت داشتند : هر دو بلند قامت و نیرومند بودند و دستهای ورزیده و بزرگ و صورت چهار گوش و مهربانی داشتند . این قسمت آخر خصوصا درباره خانم مایر صدق می کرد زیرا زن مهربان و واقع بینی بود که صفا و آرامش روحانی صورتش را روشنی می بخشید . ساعت پنج صبح از خواب برمی خیزد و روز را با خواندن فصلی از کتاب مقدس آغاز می نماید و تا ساعت ده شب که می خوابد به کارهای گوناگون می پردازد : برای زندانیان غذا می پزد ، لباسهایشان را می شوید و وصله پینه می کند و ضمناً از شوهر خود و از آپارتمان پنج اتاقه شان مراقبت می نماید . خانم و آقای مایر فقط یک دختر دارند که ازدواج کرده است و در کانزاس سیتی زندگی می کند به این جهت این زن و شوهر تنها هستند به طوری که خانم مایر اظهار می دارد مگر مواقعی که در زندان زنان کسی باشد .

زندان شامل شش سلول است . ششمین آن را که برای زندانیان زن اختصاص داده اند از دیگر قسمتها جداست و در داخل آپارتمان کلانتر ، جنب آشپزخانه آنها ، قرار دارد . خانم مایر اظهار می دارد از این جهت ناراحت نیستم چون از مصاحبت خوشم می آید . ضمن آنکه آشپزی می کنم کسی هست

که با او حرف بزیم . دلم برای بیشتر زنانی که به اینجا می آیند می سوزد . يك مشت بدبخت و بیچاره البته قضیه هيكاك و اسمیت چیز دیگری است . تا آنجا که یادم است ، اسمیت اولین مردی بود که در زندان زنان زندانی شد علتش این بود که کلاتر می خواست تا وقت محاکمه آنها را از هم جدا نگه دارد . بعد از ظهر روزی که قرار بود بیایند شش تارت سیب درست کردم و نان پختم و ضمناً به میدان نگاه می کردم . پنجره آشپزخانه من مشرف بر میدان است و خوب می شود آنجا را دید . فکر می کنم چند نفری جمع شده بودند که قاتلین خانواده کلاتر را ببینند . من هیچ وقت خانواده کلاتر را ندیده و آنها را نمی شناسم ولی این طور که شنیده ام مردمان بسیار خوبی بوده اند و مشکل است که کسی را که چنین بلایی به سرشان آورده است بخشید . یادم هست که وندل (شوهرم) می ترسید که مبادا مردم با دیدن قاتلین عکس العمل شدیدی از خود نشان دهند . می ترسید مبادا به آنها حمله کنند به این جهت وقتی که دیدم اتومبیلها می آمدند دل تو دلم نبود . دیدم چطور عکاسان و خبرنگاران هجوم آورده اند و به دنبال متهمین می دوند و چسب و راست از آنها عکس می گیرند . اما ساعت از شش گذشته بود و هوا خیلی سرد بود و بیشتر از نصف جمعیت متفرق شده بود و آنها که مانده بودند هیچ عکس العملی نشان ندادند و فقط خیره آنها را نگاه کردند .

وقتی که به طبقه بالا آمدند اول چشمم به هيكاك افتاد . يك شلوار نازک تابستانی و يك بلوز کهنه به تن داشت با سرمایی که در بیرون بود تعجب می کنم که چطور سینه پهلو نکرده بود . رنگش مثل مرده سفید بود . مثل اینکه مریض است . می دانم که خیلی سخت است آدم از میان جمعیتی که به او خیره شده اند ، رد شود ، جمعیتی که می دانند او چه کرده است و چه کاره است . بعد اسمیت را آوردند . برایشان شام گرم حاضر کرده بودم . سوپ داغ ، قهوه ، ساندویچ و تارت ، معمولاً ما روزی دو بار به زندانیان غذا می دهیم صبحانه ساعت هفت و نیم و بعد در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر غذای حساسی ، اما آن روز نمی خواستم این دو تازه وارد با شکم گرسنه بخوابند ، فکر کردم به حد کافی ناراحت هستند . اما وقتی که غذای اسمیت را در سینی گذاشتم و برایش بردم گفت که گرسنه اش نیست . پشتش به من بود و از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کرد . از این پنجره همان منظره ای که در آشپزخانه من می توان دید پیدا است : میدان و نوك درختان و سقف خانه ها . گفتم : « از این سوپ بخور سوپ سبزی است که خودم درست کرده ام . سوپ قوطی نیست . تارت را هم خودم درست

کرده‌ام . يك ساعت بعد که رفتم سینی را بیاورم دیدم به هیچ چیز لب نزده است و هنوز همانجا کنار پنجره ایستاده بود مثل اینکه در این يك ساعت از جایش تکان نخورده بود . در بیرون برف می‌بارید . یادم هست به او گفتم که این اولین برف امسال است و تا به حال چه پائیز طولانی مطبوعی داشته‌ایم . بعد پرسیدم چه غذایی دوست دارد بگوید تا برایش روز بعد تهیه کنم . رویش را برگردانید و با عدم اطمینان به من نگاه می‌کرد . خیال می‌کرد شاید او را مسخره می‌کنم . آن وقت درباره فیلمی که دیده بود چیزی گفت . آن قدر آهسته حرف می‌زد که به زحمت حرفهایش را می‌شنیدم ، مثل اینکه زیر لب چیزی زمزمه می‌کند . از من پرسید : « آن فیلم را دیده‌ام . » اسمش را حالا فراموش کرده‌ام ولی در هر حال آن را ندیده بودم ، اصولاً اهل سینما رفتم نیستم . گفت : « این فیلمی را که می‌گوید داستانش مربوط به زمان قدیم است ، در آن صحنه‌ای است که مردی را از بالای ایوان به پایین پرتاب می‌کنند و جمعیت مرد و زن که در آن پایین هستند او را قطعه قطعه می‌کنند و حالا که از اینجا به میدان نگاه می‌کند و جمعیت را می‌بیند به یاد آن صحنه و آن مرد قطعه قطعه شده می‌افتد و فکر اینکه ممکن است همین کار را به او بکنند او را آن قدر دچار وحشت کرده است که دلش درد گرفته و نمی‌تواند چیزی بخورد . به او گفتم که اشتباه می‌کند و هیچ کس به او کاری نخواهد داشت و علیرغم کاری که کرده است مردم اینجا به او صدمه‌ای نخواهند زد .

مدتی با هم حرف زدیم ، خیلی محجوب بود . گفت : « چیزی که خیلی دوست دارم پلو اسپانیولی است . » قول دادم برایش تهیه کنم . لبخندی زد . فکر کردم نمی‌تواند این مرد آن طور که می‌گفتند قس‌القلب باشد . آن شب وقتی که می‌خواستیم بخوابیم عقیده‌ام را به شوهرم گفتم اما او که از جمله اولین کسانی بود که پس از ارتکاب جنایت در محل وقوع آن حاضر شده بود ، گفت که اگر به خانه کلاتر رفته بودم و جنازه را دیده بودم این طور عقیده نداشتم و اگر در آن وقت من هم در آن خانه بودم این دو جنایتکار بی‌آنکه خم به ابرو آورند شکم مرا هم پاره می‌کردند . البته نمی‌شود منکر این حقیقت شد که این دو چهار نفر را کشته بودند . آن شب همان طور که بیدار مانده بودم فکر می‌کردم آیا این دو نفر از جنایتی که مرتکب شده‌اند پشیمان و ناراحت نیستند .

دو ماه گذشت . هوا سرد بود و تقریباً هر روز برف می بارید . برف مزارع گندم را سفید کرده بود و در خیابانها انباشته شده بود و شهر راساکت کرده بود . بالاترین شاخهٔ درخت نارونی که در میدان بود و اکنون پوشیده از برف بود به شیشهٔ پنجرهٔ زندان زنان می خورد . در این درخت چند سنجاب زندگی می کردند و پری توانست پس از چند هفته با تطمیع آنان به ریزه نان یکی از آنان را از روی شاخه به لبهٔ پنجره و از لبهٔ پنجره از میان میله‌ها به داخل سلول بکشانند . پری اسم این سنجاب نر را که پوست خرمایی رنگی داشت « رد » گذاشت و این مصاحب تازه به زودی با وضع جدید خود خو گرفت و مثل این بود که از بودن در آنجا راضی است . پری به او یاد داد که چطور با توپ کاغذی بازی کند یا چیزی خواهش کند یا روی شانهٔ او قرار گیرد . به این ترتیب ساعاتی با این سنجاب کوچک سرگرم می شد اما باز هم ساعات طولانی داشت که نمی دانست چه کند . اجازه نداشت که رونامه بخواند و مجلات کهنهٔ خانه داری و مک کال که از خانم مایر می گرفت ، حوصله اش را سر می برد . به این جهت ناچار خود را به کارهای دیگر سرگرم می کرد . با کاغذ سمباده ناخنهایش را صاف می کرد . موهای روغن زده و معطرش را به کرات شانه می زد . روزی سه چهار بار دندانهایش را مسواک می کرد و به همین اندازه صورتش را اصلاح می کرد و دوش می گرفت و به نظافت اتاقش که در آن یک میز ، یک صندلی ، یک تختخواب سفری بود و در گوشه ای از آن مستراح و حمام دوش قرار داشت ، می پرداخت آن را مانند خودش نظیف نگه می داشت . اما بیشتر ساعات بیکاریش را کنار میز می گذرانید . در آنجا غذای خوردتصاویری از رد یا تصاویر خیالی از گل و صورت حضرت مسیح و صورت و نیم تنهٔ زنان می کشید یا آنچه را که در روز اتفاق افتاده بود به صورت یادداشتی در روی ورقه ای ارزانقیمی می نوشت .

« پنجشنبه ۷ ژانویه - دیوی اینجا بود . برایم سیگار آورد . چند نسخهٔ تایپ شده اعتراف نامه را آورده بود که امضا کنم . اما نکردم . » این اعتراف نامه یک سند هفتاد و هشت صحنه ای بود که به منشی دادگاه فینی کانتی دیکته کرده بود و تکرار همان اظهارتی بود که به دیوی و دانترز نموده بود . دیوی در بارهٔ ملاقات آن روزش با پری اظهار داشت : « وقتی که اسمیت از امضا کردن اعتراف نامه خودداری کرد خیلی متعجب شدم . البته اهمیتی نداشت چون در دادگاه می توانستم به اعتراف شفاهی اسمیت که به من و دانترز اظهار داشته بود ، گواهی بدهم ، به علاوه با در دست داشتن اعتراف کتبی هیچک که



در لاس وگاس نوشته بود و پری را متهم به ارتکاب هرچهار جنایت کرده بود، احتیاج به اعتراف نامه اسمیت نداشتیم با این حال تعجب کردم و می‌خواستم بدانم به چه علت تغییر عقیده داده است. پری گفت: «هرچه گفته‌ام جز دو نکته صحیح است. اگر اجازه بدهید که این دو نکته را تصحیح کنم آن وقت آن را امضاء می‌نمایم.» حدس زدم منظورش چیست چون تنها اختلافی که بین اعترافات او و هیكاك وجود داشت این نکته بود که او می‌گفت به تنهایی خانواده کلاتر را نکشته و قسم خورده بود که نانی و مادرش را هیكاك به قتل رسانیده است.

« - حدسم صائب بود. می‌خواست اعتراف کند هیكاك حقیقت را اظهار داشته است و او بوده است که هرچهار نفر را به قتل رسانیده است. پری اظهار داشت که به این جهت دروغ گفته بود که می‌خواست از دیک که نتوانسته بود، جلو زبانش را بگیرد و آن قدر جبون و ترسو بوده است انتقام بگیرد و حالا هم که تصمیم گرفته بود حقیقت را بگوید نه از آن جهت بود که نسبت به دیک احساسش تغییر کرده بود بلکه به خاطر ملاحظه حال پدر و مادر دیک این کار را می‌کرد. گفت: «دلّم به حال مادر دیک می‌سوزد. زن واقعاً خوب و مهربانی است و شاید دانستن اینکه دیک کسی را نکشته است برایش تسلی خاطر می‌باشد. البته بدون دیک این جنایت اتفاق نمی‌افتاد. او نقشه‌اش را طرح کرده بود و بیشتر تقصیر او بود. با این حال حقیقت مسلم این بود که من آنها را کشتم.» اما من اظهارات اسمیت را به آن اندازه که اعترافاتش را تغییر بدهد باور نمی‌کردم. همان‌طور که گفتم ما محتاج اعتراف رسمی اسمیت نبودیم که جرم او را ثابت کنیم. بدون آن هم مدارك کافی داشتیم که او را ده بار به بالای چوبه دار بفرستیم.»

در بین مدارکی که چنین اطمینان خاطر می‌بخشید باز یافتن دوربین و رادیویی بود که قاتلین از خانه کلاتر ربوده بودند و در شهر مکزیکوسیتی فروخته بودند. هارولد نای برای به دست آوردن آنها با هواپیما به مکزیکوسیتی رفته بود و در یک مغازه سمساری آنها را به دست آورده بود. علاوه بر اینها اسمیت، هنگام اعتراف، محل مدارك محکم دیگری را افشا کرده بود و وقایع بعد از جنایت را چنین نقل کرده بود: «بعد از آنکه از خانه بیرون آمدم سوار ماشین شدم و خود را به جاده اصلی رساندم و به طرف شرق به راه افتادم. دیک ماشین را با سرعت سرسام آوری می‌راند. هر دو خیلی آسوده خاطر و سرحال بودیم هیچ يك نمی‌توانستیم از خنده خودداری کنیم نمیدانم

چرا همه چیز آن قدر به نظرم مضحك می آمد . از تفنگی که داشتیم خون می چکید. لباسهایم نیز خونالود بود و حتی موهایم خونین شده بود به این جهت از جاده اصلی خارج شدیم و به جاده باریکی پیچیدیم و شاید هفت هشت میل در آن جاده پیش رفتیم . وسط بیابان بود . زوزه گرگها شنیده می شد . سیگاری دود کردیم و دیک درباره آنچه که اتفاق افتاده بود شوخی می کرد . از اتومبیل پیاده شدم . از آن آب بیرون کشیدم و دسته تفنگ را که خونالود بود ، شستم . بعد با چاقوی دیک همان چاقویی که با آن گلوی آقای کلاتر را بریده بودم ، سوراخی در زمین کندم و فشنگهای خالی و بقیه طنابهای نایلونی و نوار چسب را در آن ریختم . آن وقت به راه افتادیم تا به جاده ۸۳ رسیدیم و از آنجا به طرف شرق عازم کانزاس سیتی و اولات شدیم . نزدیک سحر بود که دیک اتومبیل را کنار محلی که برای پمپ نیک رفتن درست کرده اند و جایی برای آتش درست کردن دارد ، نگه داشت . آتشی روشن کردیم و پیراهن من و دستکشهایی که به دست کرده بودیم در آن آتش سوزاندیم . دیک گفت که هیچ وقت در عمرش آن قدر گرسنه نبوده است . دلش می خواست یک گاو را کباب کند و بخورد . نزدیک ظهر بود که به اولات رسیدیم . دیک مرا دم هتل پیدا کرد و خودش به خانه رفت که با خانواده اش نهار روز یکشنبه را بخورد . چاقو و تفنگ را هم برد . « کار آگاهان که برای باز یافتن چاقو و تفنگ به خانه پدر دیک رفته بودند اولی را در داخل جعبه لوازم ماهیگیری و دومی را همانجا که به دیوار آشپزخانه تکیه داده شده بود ، یافتند . پدر دیک که باور نمی کرد پسرش در چنین جنایت وحشیانه ای دست داشته باشد ، ادعا می کرد که تفنگ از هفته اول نوامبر آنجا بوده است و کسی آن را بیرون نبرده است و بنابراین نمی تواند آلت جرم باشد .

برای باز یافتن فشنگهای خالی شده و نوار چسب و طنابهای نایلونی با کمک ویرجیل پانتز کارمند اداره راه که با ماشین و جب به وجب ناحیه ای را که اسمیت ذکر کرده بود ، زیر و رو کرده بودند و بالاخره یافته بودند . و به این ترتیب مأمورین آگاهی مدارک قوی علیه متهمین جمعآوری کردند . دوشنبه یازدهم ژانویه - « آقای فلمینگ پیرمردی که کراوات قرمز دارد ، وکیل مدافع من شده است . » چون متهمین اعلام داشتند که پولی ندارند تا وکیلی انتخاب کنند رئیس دادگاه رولاند تیت ، که از قضات معروف است دو وکیل تسخیری به اسامی آرتور فلمینگ و هاریسون اسمیت برای متهمین تعیین کرد . فلمینگ که سابقاً شهردار گاردن سیتی بود ، پیرمردی است

هفتاد و یکساله کوتاه قد که با بستن کراواتهایی به رنگ روشن به قیافه افسرده خود شادابی می بخشید . با اکراه این سمت را قبول کرد و به رئیس دادگاه گفت : « من این وظیفه را نمی خواهم قبول کنم اما اگر دادگاه مرا شایسته این سمت می داند چاره ای جز قبول آن ندارم . » وکیل مدافع هیگاک آقای هاریسن اسمیت که مرد چهل و پنجساله بلند قامتی است و عضو سرشناس باشگاه ای . ال . ک است ، با نزاکت این وظیفه را قبول نموده بود و گفته بود : « بالاخره باید یک نفر این کار را قبول کند . من منتهای کوشش خود را به کار می برم گویا اینکه تصور نمی کنم که این کار مرا در اینجا محبوب کند. »  
 جمعه ۱۵ ژانویه - «از رادیو خانم مایر که در آشپزخانه بود ، شنیدم که دادستان تقاضای حکم اعدام خواهد کرد . آدمهای پولدار هیچ وقت اعدام نمی شوند . این مجازات برای فقیر بیچاره هاست .»

دوان وست دادستان که جوان بیست و هشت ساله و تنومندی است . مردی است با وقار و جاه طلب که گاه مسنتر از سن حقیقیش به نظر می آید . وست به خبرنگاران اظهار داشته بود : «اگر دادرسی به هیئت منصفه ارجاع شود و آنها این دو متهم را مجرم تشخیص دهند من از آنان تقاضای اجرای حکم اعدام را در باره متهمین خواهم کرد . و اگر متهمین از حق دادرسی در برابر هیئت منصفه صرفنظر کنند و در خواست دادرسی را در برابر رئیس دادگاه را کنند آن وقت از رئیس دادگاه تقاضای اجرای این حکم را خواهم کرد . من این تصمیم را به آسانی نگرفته ام . به عقیده من به علت شدت قساوتی که در جنایت به کار برده شد ، و فقدان ترحم و شفقت نسبت به مقتولین ، تنها طریقه ای که می توان توده مردم را محافظت کرد اجرای حکم اعدام در باره متهمین است . این موضوع خصوصاً در استان کانزاس حقیقت دادد زیرا در اینجا حکم حبس ابد که نتوان تخفیفی برایش قائل شد ، وجود ندارد و محکومین به حبس ابد به طور متوسط کمتر از پانزده سال در زندان به سر می برند. »  
 چهارشنبه ۲۵ ژانویه - «به خاطر قتل خانواده واکر از من آزمایش دروغ نمودند .»

قضیه ای چون قضیه قتل خانواده کلاتر و جنایتی به آن عظمت جلب توجه حقوقدانان را در همه جا می کند و خصوصاً مأمورین تحقیق در باره جنایاتی مشابه که هنوز موفق به حل آن نشده اند ، با علاقه مندی ناظرند زیرا این امکان وجود دارد که حل یکی از این جنایات موجب حل اسرار جنایتی دیگر شود . در میان کسانی که با علاقه مندی جریان کشف اسرار قتل فاجعه هالکوم

رادنبال می کردند ، کلانتر ساراسوتا کانتی ، بخشی از استان فلوریدا ، بود . در دهکده او سپری که در این بخش واقع شده است و مسافت زیادی تا ، تامپا ، نیست ، در مزرعه دور افتاده ای جنایتی نظیر فاجعه هالکوم یک ماه پس از آن جنایت روی داده بود و پتری اسمیت در روز کریسمس در ساحل میامی خبر آن را در روزنامه خوانده بود . قربانیان این جنایت هم مانند آن یکی دیگر چهار نفر و همه اعضاء یک خانواده بودند . زن و شوهر جوانی به نام واکر و دو فرزند کوچکشان یک پسر و یک دختر به ضرب گلوله ای که به مغزشان شلیک شده بود از پا درآمد بودند . از آنجا که قاتلین خانواده کلانتر در شب آن جنایت در شهر تالاهاس که فاصله زیادی تا آن مزرعه دور افتاده نداشت به سر برده بودند ، کلانتر اسپری که هیچ گونه مدرکی از این جنایت در دست نداشت ، شایق بود که از این دو متهم بازجویی و آزمایش دروغ به عمل آید . دیک و اسمیت هر دو موافقت نمودند و اسمیت به یکی از مأمورین اظهار داشت : « وقتی که این خبر را در روزنامه خواندم به دیک گفتم حتماً کار یک دیوانه است ، دیوانه ای که خبر مربوط به قضیه کانزاس را خوانده است » - برخلاف انتظار کلانتر اسپری و دیوی که به تصادف استثنائی عقیده ندارد نتیجه آزمایش کاملاً منفی بود و هنوز هم قاتل خانواده واکر معلوم نشده است .

یکشنبه ۳۱ ژانویه - « امروز پدر دیک برای ملاقات پسرش آمده بود . وقتی که از کنار سلول من گذشت به او سلام کردم اما او همچنان به راه رفتن خود ادامه داد . شاید هم صدای مرا نشنید . از خانم مایر شنیدم که مادر دیک چون حالش خوب نبوده است نیامده است - برف سنگینی می بارد دیشب خواب دیدم که پیش پدرم در آلاسکا بودم از خواب که بیدار شدم دیدم تشکم را خیس کرده ام . »

پدر دیک آن روز سه ساعت نزد پسرش بود . بعد از ملاقات در برفی که می بارید پیاده به ایستگاه گاردن سیتی رفت . مرد که در اثر بیماری سرطان که چند ماه دیگر او را از پا می افکند ، نزار و نحیف شده بود وقتی که در ایستگاه منتظر ترن بود که با آن به خانه مراجعت کند به خبرنگار می گفت : « دیک را ملاقات کردم . مدت طولانی با هم حرف زدیم . به شما اطمینان می دهم آن طورها که مردم می گویند نیست . این دو به قصد کشتن به آن خانه رفتند ، لاقلاً پسر من این تصمیم را نداشت . ممکن است از بعضی جهات پسرم آدم

بدی باشد اما نه به این اندازه، همه‌اش تقصیر اسمیت است. دیک می‌گفت تا دقیقه‌ای که آقای کلاتر را می‌کشت و گلویش را می‌برید او خبر نداشت حتی توی آن اتاق نبود، وقتی صدای کشمکش آنها را شنید به اتاق رفت. تفنگ را دیک داشت اما اسمیت آن را از او گرفت، و آقای کلاتر را کشت. پسر من به من گفت: « پدر قرار بود من همانجا تفنگ را از دست اسمیت می‌گرفتم و او را می‌کشتم و نمی‌گذاشتم باقی آن خانواده را بکشد. اگر این کار را کرده بودم وضعم بهتر از حالا بود. راست می‌گویند. با احساسی که مردم نسبت به آنها دارند فکر نمی‌کنم که مجالی برایشان باقی بماند، هر دو را به دار می‌زنند. » و در حالی که شکست و درماندگی در نگاهش خوانده می‌شد، اضافه کرد: « چه سخت است که آدم بداند پسرش را می‌خواهند اعدام کنند و کاری هم از دستش بر نیاید. بدتر از این چیزی نیست. »

اما از خانواده اسمیت نه کسی برایش نامه نوشت و نه به ملاقاتش آمد. علیرغم تلاشی که به کار برده شده بود تا از محل اقامت پدر پری - که تصور می‌رفت در آلاسکا به دنبال یافتن طلا است - اطلاعی به دست آید نتیجه‌ای عاید نشد. خواهر پری هم به کار آگاهان گفته بود که از برادرش می‌ترسد و تقاضا کرده بود که نشانی جدیدش را به او ندهند. وقتی که پری از این موضوع مطلع شد اندک تبسمی کرده بود و گفته بود: « کاش خواهرم هم آن شب در آن خانه بود... آن وقت چه منظره قشنگی درست می‌شد. »

گذشته از خانم و آقای مایر و مای فلمینگ و کیل مدافعش که گاه برای مشورت نزد او می‌آمد و سنجایی که دیگر اهلی شده و نزدش مانده بود پری بیشتر اوقات تنها بود. دلش برای دیک تنگ شده بود. یک روز دریادداشتش نوشت که خیلی به فکر دیک است. از وقتی که بازداشت شده بودند اجازه نداشتند که با هم گفتگو کنند و به استثنای آزاد شدن، چیزی که بیش از همه آرزوی او را داشت، مایل به صحبت کردن و بودن در کنار دیک بود. برای او دیگر دیک آن صخره سخت آن مرد نیرومند و آهنین که زمانی تصورش را می‌نمود نبود بلکه آدمی سطحی و جبون و ضعیف‌النفس بود، با این حال در این لحظات از میان تمام مردم دنیا، پری او را نزدیکترین کس به خود احساس می‌کرد چون لااقل هر دو از یک جنس و یک قماش بودند دو برادری از ذریه قابیل (۱). اکنون خودش را تنها حس می‌کرد. کسی که فقط دیوانه‌ای می‌تواند با او سروکار داشته باشد.

۱. طبق روایت کتاب مقدس (تورات و انجیل) قابیل پسر حضرت آدم

بود که برادر خود هابیل را کشت. - م.

اما در اواسط ماه فوریه روزی کاغذی که مهرشهر ردینگ در ماساچوست را داشت ، دریافت کرد و در آن چنین نوشته بود :

«پری عزیز - از مخمسه‌ای که دچار شدی مطلع شدم و متأسف گردیدم . تصمیم گرفتم نامه‌ای برایت بنویسم که بدانی ترا فراموش نکرده‌ام و دلم می‌خواهد هر طور که ممکن است ترا کمک کنم . در صورتی که اسمم را که دان کرلیوان است ، فراموش کرده باشی در جوف نامه عکسی از خودم را که همزمان وقتی که یکدیگر را شناختیم انداخته‌ام ، می‌فرستم . وقتی در روزنامه خبر مربوط به ترا خواندم خیلی تعجب کردم آن وقت به یاد ایامی که ترا می‌شناختم افتادم با اینکه باهم دوست صمیمی نبودیم مع هذا ترا خیلی بیشتر از سایر کسانی که در ارتش شناخته‌ام به یاد می‌آورم . گمان می‌کنم در پائیز سال ۱۹۵۱ بود که ترا به فورت لوئیز واشنگتن منتقل کرده بودند . قدت کوتاه بود (خود من هم قد بلند نیستم) تنومند بودی ، گندمگون باموهای سیاه پریشتم و بیشتر اوقات لبخندی بر لب داشتی. از آنجا که قبلاً در آلاسکا زندگی کرده بودی بعضی از رفقا ترا اسکیمو صدا می‌کردند . اولین خاطره‌ای که از تو دارم مربوط به روزی بود که برای بازدید صندوقهایمان می‌آمدند . تمام سربازان صندوقهایشان را برای بازدید باز گذاشته بودند . یادم هست که مال همه مرتب بود مال توهم همین‌طور فقط به داخل آن عکس دختران خوشگل را چسبانیده بودی . همه ما حتم داشتیم که برایت گرفتاری پیش خواهد آمد اما افسر بازرس همه را بازدید کرد و آن را نادیده گرفت . وقتی که بازرسی تمام شد فهمیدیم که چه آدم خونسردی هستی . یادم هست که نسبتاً خوب بلیارد بازی می‌کردی و خوب در نظرم مجسم هستی که در سالن بلیارد بازی می‌کردی . در میان سربازان خود بهترین رانندگان کامیون بودی . یادم هست که در یکی از سفرهایی که در زمستان نمودیم هر یک از ما را به یک کامیون گماشتند . در آنجا در کامیونهای ارتشی بخاری وجود نداشت و هوای داخل آن خیلی سرد بود و تو برای آنکه حرارت موتور به داخل ماشین برسد سوراخی در کف چوبی کامیون باز کردی . علت اینکه این موضوع آن قدر خوب در خاطر من مانده است این است که می‌دانستم که دخل و تصرف در اموال ارتش جرمی است که شدیداً مجازات می‌شود . البته من تازه کار بودم و نمی‌دانستم که بعضی از مقررات را می‌توان کش داد . یادم هست که توبه تذکر من خندیدی و در جای گرم نشستی در حالی که من نگران کارتو بودم و از سر ما هم منجمد شده بودم . به خاطر من می‌آید که موتور سیکلنتی خریدی

و مثل این است که گرفتاری پیدا کردی درست نمی‌دانم پلیس‌ترا تعقیب کرد یا تصادفی کردی .

در هر حال هرچه بود مرا متوجه کرد که در تو یک رنگ دیوانگی هست ، شاید بعضی از خاطراتم درست نباشند ، چون مربوط به هشت سال پیش است و فقط هشت ماه ترا شناختم . یادم هست که میانه ما باهم خوب بود و می‌توانم بگویم از تو خوشم می‌آمد . همیشه جسور و شاداب بودی ، کارهایت را خوب انجام می‌دادی و یادم نمی‌آید که زیاد دعوا راه انداخته باشی . گو آنکه ظاهراً خیلی وحشی بودی . حالا سعی می‌کنم که ترا در نظر من مجسم کنم بدانم چه شکل شده‌ای و چه عقایدی داری . وقتی که دفعه اول خبر مربوط به تو را خواندم گیج شدم . واقعاً مبهوت ماندم . روزنامه را کنار گذاشتم و خواستم خودم را سرگرم کار دیگری بکنم اما باز فکر تو به سرم آمد . با فراموش کردن تو احساس راحتی و رضایت نمی‌کردم . من تا اندازه‌ای معتقد به دیانت هستم یا سعی می‌کنم که این‌طور باشم اما همیشه این‌طور نبوده‌ام . عادت داشتم که در مسیر زندگی بی‌آنکه به پایانش فکری بکنم پیش بروم . هیچ وقت به فکر مرگ یا زندگی بعد از مرگ نیافزاده بودم زیرا زندگی مرا خیلی مشغول نموده بود . اتومبیل داشتن ، کالج رفتن ، معاشرت با دختران دیگر مجاللی به من نمی‌داد که درباره مسائل مهمتری فکر کنم . آن وقت برادر کوچکم ، برادر هفده ساله‌ام از سرطان خون مرد . خودش می‌دانست که خواهد مرد . بعد از مرگ او از خود می‌پرسیدم او به چه فکر می‌کرد و چه حالی داشت . حالا به فکر تو هستم نمی‌دانم به چه می‌اندیشی . در هفته‌های آخر زندگی‌ت نمی‌دانستم به برادرم چه بگویم اما حالا می‌دانم چه باید گفت و به همین علت است که این نامه را برایت می‌نویسم . خداوند همه ما را آفریده و همه ما را دوست دارد . ما از مشیت الهی بی‌خبریم . آنچه برای تو اتفاق افتاده است ممکن بود برای من اتفاق افتد . « دوست تو . دان کولیوان » .

این اسم به نظر پری نا آشنا آمد اما وقتی که به عکس سرباز جوانی که چشمان گرد و جدی و موی کوتاه داشت نگاه کرد فوراً او را به یاد آورد . این نامه را بارها خواند گو آنکه آن قسمتی را که اشارت به مذهب نموده بود او را متقاعد نساخته بود . پری سعی کرده بود که به خدا ایمان داشته باشد اما نداشت . نمی‌توانست داشته باشد و چه فایده که وانمود کند که ایمان دارد . این نامه او را تکان داده بود . فردی عاقل و محترم که زمانی او را می‌شناخته اکنون دوستی خودش را به او تقدیم می‌کند . فردی که او را دوست می‌دارد و نامه‌اش را به نام دوست امضاء کرد . پری با حقیقت‌سناسی با شتاب

فراوان جواب نامه را نوشت .

« دان عزیز ، البته که دان کولیوان یادم هست ..... »

سلولی که دیک در آن زندانی بود به بیرون پنجره‌ای نداشت . رو به رویش یک راهرو وسیع و درهای سلولهای دیگر بود ، دیک تنها نبود و بامشئی آدهای کلاهدار پست و مکز یکی و لگرد می توانست صحبت کند . دیک توانسته بود با تقلید لهجه‌های مختلف و نقل داستانهای جنسی و لطیفه‌های با مزه اش محبوبیتی در میان زندانیان بیابد گویانکه یکی از آنان که پیرمردی بود ، با خشم او را قاتل نامیده بود و یک بار سطلی آب کثیف که زمین را شسته بودند به سر و رویش ریخت .

ظاهر ادیک جوان بی خیالی به نظر می آمد . در واقعی که نخواستید یا مشغول صحبت نبود روی تختش دراز می کشید و آدامس می جوید و سیگار دود می کرد و مجلات ورزشی یا داستانهای هیجان انگیز می خواند اما بیشتر اوقات فقط روی تخت دراز می کشید و آهنگهایی را که دوست داشت با سوت می زد و به لامپی که شب و روز در سقف اتاق می سوخت ، خیره می شد . دیک از نور یکنواخت و مراقبت دائم روشنایی این چراغ متنفر بود زیرا هم مزاحم خوابش بود و هم آنکه اجرای نقشه‌ای را که در نظر داشت به خطر می انداخت . دیک آن طور که ظاهر نشان می داد بی خیال و تسلیم محض نبود می خواست تا آنجا که برایش مقدور است نگذارد او را اعدام کنند ، می دانست نتیجه هر نوع محاکمه‌ای که در استان کانزاس بشود یکی است و آن اعدام است . به این جهت تصمیم گرفته بود که از زندان بگریزد . اتومبیلی به دست آورد و فرار کند . اما ابتدا باید اسلحه‌ای به دست آورد و هفته‌ها بود که مشغول ساختن حربه‌ای بود . آلتی شبیه به یخ شکن که با ضربتی مهلك می خواست آن را بین کتف معاون کلانتر جا دهد . این حربه را از قطعه‌ای چوب و تکه‌های سیمی که از یک برس مستراح برداشته بود وزیر تشك خود پنهان کرده بود می ساخت . او آخر شب هنگامی که صدایی جز خرخر و سرفه زندانیان و ناله صفیر ترنهای سانتافه که از میان شهر تاریک عبور می کردند ، شنیده نمی شد ، او با کف سمنتی اتاق سیمهایی را که داشت تیز می کرد و در حین انجام کار نقشه می کشید .

یک بار در زمستان آن سالی که دیرستان را تمام کرده بود ، برای



یافتن کار سراسر کانزاس و کولورادو را با «اتواستاپ» پیموده بود. یک روز که سوار کامیونی شده بود سر موضوع کوچکی با راننده کامیون جروبحث کرد و راننده او را ازمایشین پیاده کرد و در میان برف و باران و کوههای راکی تنها گذاشت. دیک مسافت زیادی در آن سرما پیاده رفت و دچار خون دماغ سختی شد. بالاخره در کنار جنگل به چند کلبه رسید. اینها کلبه‌های تابستانی بودند که در این وقت سال کسی در آنها نبود و درهایشان بسته بود. دیک در یکی از آنها را شکست و داخل شد، در آنجا همیزم و قوطیهای کنسرو و حتی ویسکی پیدا کرد. یک هفته در آنجا ماند، این هفته از بهترین ایام زندگی بود، با اینکه هنوز دماغش درد می‌کرد و چشمانش ناراحت بود هوا صاف شده بود و او هرگز آسمانی را به صافی ندیده بود شاید فقط در مکزیک چنین آسمانی وجود داشت. دیک به سراغ کلبه‌های دیگر رفت و در آنجا رادیو، تفنگ و مقداری ژامبون دودی پیدا کرد و چه عالی بود روزها در آفتاب با تفنگ به دنبال شکار می‌رفت و شبها لوبیا و ژامبون سرخ کرده می‌خورد و بعد خود را در پتو می‌پیچید و کنار آتش می‌خوابید و در حالی که به موسیقی رادیو گوش می‌داد، خوابش می‌برد! چه ایام خوشی بود! خود را مثل تارزان احساس می‌کرد. هیچ کس در آنجا به سراغش نیامد. اگر می‌خواست می‌توانست تا بهار در آنجا بماند.

و اکنون دیک خیال داشت که اگر موفق به فرار بشود به آنجا برود، به کوههای کولورادو، و تا بهار در کلبه‌ای پنهان شود - البته تنها - آتیه پری دیگر به او مربوط نبود - این دورنمای شاعرانه او را برمی‌انگیخت تا مخفیانه به کار خود ادامه بدهد، آن قطعه سیم را تیز بکند، آن را سوهان کشیده به صورت دشنه نرم و کشنده‌ای درآورد.

« پنجشنبه ۱۵ مارس - امروز کلانتر خانه تکانی کرد. تمام سلولها را تفتیش کرد وزیر تشک دیک دشنه‌ای پیدا کرد. نمی‌دانم دیک چه خیالی در سر داشته.»

پری این موضوع را شوخی تلقی نکرد. چون دیک با به کار بردن این اسلحه خطرناک می‌توانست نقش قاطعی در موفقیت اجرای نقشه‌ای که خود او طرح کرده بود، داشته باشد. در طی مدتی که در اینجا زندگی کرده

بود پری به راه و رسم و زندگی افرادی که به این میدان می آمدند آشنا شده بود. مثلاً در ابتدا از حرکات آن دو گربه لاغر خاکستری که هر شب دور میدان گشتی زده بودند و در اطراف ماشینهایی که در آنجا متوقف بودند می پلکیدند حیرت کرده بود ولی خانم مایر برایش توضیح داده بود که اینها برای یافتن پرندههایی که در میان شبکههای موتور گیر کرده اند می آیند. از آن به بعد پری از دیدن کار آنها ناراحت نمی شد زیرا فکر می کرد خودش هم در تمام مدت عمر کاری کم و بیش نظیر آن نموده است. گذشته از این دو گر به شخصی که زیاد به آن میدان می آمد جلب توجه پری را نموده بود، مرد قویهیکی بود با صورت فربه و فکین محکم و موهای خاکستری و نقره ای قیافه اش عبوس به نظر می آمد لبانش آویزان و چشمانش افسرده و پایین افتاده گویی افکار ملال آوری ذهن او را به خود مشغول می داشت روی هم تصویری از عبوسی و خشونت بود. اما گاه اسمیت می دید که این شخص وقتی نزدیکان دیگری است و با آنها صحبت می کند خیلی شاداب و رؤوف و فارغ از خیال به نظر می رسد. به عقیده پری این شخصی بود که می توانست جنبه انسانی افراد را ببیند و آن را درک کند. این شخص رولاند تیت قاضی بخش سی و دوم قضائی بود شخصی بود که در محاکمه اسمیت و هیگاک ریاست دادگاه را به عهده داشت. به زودی پری دانست که در کانزاس غربی نام تیت را با احترام و حرمت ذکر می کنند. می گفتند که از خانواده ای سرشناس و محترم است. تمول و املاک فراوان دارد، به پرورش اسب می پردازد و زن بسیار قشنگی دارد. دو پسر داشته است که یکی از آن دو - پسر کوچکتر - مرده و این فاجعه پدر و مادر را خیلی مغموم نموده و پسری کوچک و بیگس را که در دادگاه آمده بود به سمت پسر خواندگی قبول می کنند - پری يك بار به خانم مایر گفته بود: « این شخص آدم خوشقلبی به نظر می رسد. شاید در مجازات ما تخفیفی قائل شود.»

اما قلباً پری به این فکر ایمان نداشت. عقیده واقعیش رادر نامه ای که برای دان کولیوان نوشته بود چنین ابراز داشته بود: « جرم من قابل عفو نیست و انتظار دارم که از پله های دار بالا روم. » با این حال مایوس نبود و برای فرار نقشه ای طرح می کرد و اجرای این نقشه بستگی به همکاری دو مرد جوانی را داشت که پری آنها را اغلب اوقات در میدان دیده بود. پری متوجه شده بود که دو جوان، یکی مو قرمز و دیگری موسیاه، گاهی اوقات کنار درختی که شاخه های آن به شیشه های زندان می خورد، می ایستادند

ولبختی می زدند و اشاراتی می کردند . هیچ وقت حرفی نزده بودند و هر بار پس از یکی دو دقیقه از آنجا دور می شدند . پری اطمینان داشت که این دو جوان - شاید بر اثر انگیزه ماجرا جویی - می خواهند به او کمک کنند . به این جهت نقشه میدان را کشید . و نقاطی را که می توان اتومبیلی برای فرار نگاه داشت تعیین کرد و زیر آن نقشه نوشت . من احتیاج به يك تيغه اره نمرة ۵ دارم . ديگر هيچ چيز نمی خواهم . اما می دانید اگر دستگیر شوید چه عاقبتی خواهید داشت ( اگر می دانید سرتان را تکان دهید ) شاید شما را به زندان بیا نوازند و شاید هم اعدام کنند و همه این مخاطرات به خاطر کسی که او را نمی شناسید ، بهتر است بیشتر در این باره فکر کنید . از آن گذشته از کجا می توانم به شما اعتماد داشته باشم . از کجا بدانم این وسیله ای نیست که مرا از اینجا بیرون کشیده و در پایین مرا بکشید ؟ برای هیكاك چه کرده اید ؟ همه این تدارك باید برای او هم باشد .

پری این کاغذ را نوشت و تا کرد و روی میز حاضر گذاشت تا بار دیگر که آن دو جوان را ببیند آن را از پنجره بیرون اندازد اما این دو دیگر نیامدند و پری آنها را ندید و سرانجام به این فکر رسید که شاید اصولاً این دو وجود خارجی نداشته و او در ذهن خود آنها را مجسم نموده بوده است . این اندیشه که ممکن است دیوانه باشد حتی از دوران طفولیت وقتی که برای تماشای مهتاب که به عقیده او خیلی قشنگ بود می خواست در تاریکی پنهان شود و خواهش به او می خندیدند و او را دیوانه می خواندند و او را سخت ناراحت می کرد . در هر حال از فکر آن دو جوان و گریختن از زندان منصرف شد و به جای آن به فکر دیگر افتاد ، خودکشی ، علیرغم احتیاطی که شده بود و در زندان آئینه ، کمر بند ، کراوات و بند کفش وجود نداشت . پری راهی برای انجام مقصود خود پیدا کرده بود . در اتاق او هم مانند اتاق ديك لامپ چراغ شب و روز می سوخت اما او در اتاقش جارو داشت ، می توانست با فشار دادن جارو لامپ را باز کند و با بریدن رگ دستش خودکشی کند . يك شب خواب دیده بود که چراغ را باز کرده بود و شکسته بود و با قطعه شکسته شده آن مچ دست و قوزك پایش را بریده بود . بعدها خواب خود را چنین تعریف کرد : « حس کردم که نفسم بند آمد و ديگر چيزی نمی دیدم . دیوارهای زندان فرو ریختند آسمان پایین آمد و آن پرندة بزرگ زرد رنگ به سویم آمد . »

در سراسر عمرش آن وقت که کودک بیچاره و بی سرپرستی بود و با او به خشونت رفتار می شد و زمانی که جوانی آواره و بی سامان بود و اکنون که

در گوشه این زندان به سر می برد این پرنده بزرگ چون فرشته انتقام از دشمنانش انتقام می گرفت یا در لحظات خطرناک مانند حال او را نجات می داد . « مرا به منقار گرفت و بلند کرد . چه سبک بودم مرا بالا برد و از آنجا پایین میدان را نگاه کردم . جمعیت به هر طرف می دوید . مردم فریاد می زدند و کلاتر به ما شلیک می کرد . همه خشمگین بودند چون من آزاد شده بودم . پرواز می کردم و از همه آنها بالاتر بودم . »

بیست و دوم مارس ۱۹۶۰ روز محاکمه اسمیت و هیکاک بود . از چند هفته قبل از این تاریخ وکلای مدافع متهمین اغلب با موکلین خود مشورت می کردند . تغییر محل تشکیل دادگاه مورد بحث قرار گرفت اما آقای فلمینگ به موکل خود تذکر داد که اگر در هر قسمت از ایالت کانزاس دادگاه تشکیل بشود تفاوتی نمی کند ، زیرا احساسات مردم همه جا یکسان است و صلاح در این است که در همین شهر گاردن سیتی دادگاه تشکیل گردد زیرا جامعه متدینی دارد و بیست و دو کلیسا در این اجتماع یازده هزار نفری هست و علاوه بر آن بیشتر روحانیون اینجا مخالف حکم اعدام هستند و آن را خلاف شرع و اخلاق می دانند حتی عالیجناب کووای کشیش خانواده کلاتر و یکی از دوستان صمیمی آن خانواده علیه حکم اعدام در این مورد موعظه می کند و در پایان گفتار خود فلمینگ اظهار داشت : « تمام امید ما این است که بتوانیم شمارا از اعدام نجات دهیم چه اینجا و چه جای دیگر امکانات یکی است . »

بعد از احضار اولیه متهمین به دادگاه وکلای مدافع از رئیس تقاضا نمودند که اجازه ترتیب آزمایش روانی از متهمین داده شود و مخصوصاً تقاضا کردند که ریاست دادگاه اجازه دهد که بیمارستان دولتی لارند که یکی از مجهزترین بیمارستانهای روانی است وظیفه مراقبت این دو زندانی را به عهده گیرد تا در آنجا با آزمایشات روانی تشخیص داده شود که آیا هر دو متهم یا یکی از آنها حین ارتکاب جرم احمق ، دیوانه و ابله بوده و عملی را که

مرتکب شده است تمیز می‌داده است یا خیر .

لارند درصد میلی شرق گاردن سیتی است . وکیل مدافع دیک ، آقای هاریسن اسمیت ، به اطلاع دادگاه رسانید که روز قبل به آنجا رفته و با چند نفر از اعضاء هیئت مدیره آن بیمارستان مشورت نموده است و اضافه کرد : «مادر این شهر يك پزشك روانكاو شایسته نداریم و در شعاع دوست و بیست و پنج میلی لارند تنها جایی است که پزشكان مبرزی که از عهده ارزشیابی دقیق روانی برمی‌آیند ، دارد و این کار وقت لازم دارد ، چهار تا هشت هفته طول می‌کشد اما با اشخاصی که مذاکره نمودم اظهار داشته‌اند که حاضرند بلافاصله شروع به کار نمایند و البته چون بیمارستان دولتی است برای ما هیچ گونه مخارجی در بر نخواهد داشت .» این پیشنهاد با مخالفت لوگان گرین معاون دادستان ، مواجه شد . به عقیده او موضوع دیوانگی موقتی دستاویزی بود که هنگام دادرسی متهمین و وکلای مدافع آنان به آن متمسک می‌شدند و در نتیجه هنگام تشکیل دادگاه درصندلی شهود يك ممشت روا پزشك حاضر می‌شدند . کسانی که همیشه برای جنایتکاران اشك می‌ریزند اما هرگز به فکر قربانیان جنایتکاران نمی‌افتند . گرین که اهل کنتاکی است و مردی است کوتاه قد و مبارزه جو ، خاطر نشان ساخت که قانون کانتزاس درباره تشخیص سلامت عقل از قانون «مک ناتن» پیروی می‌کند . طبق این قانون قدیمی انگلیسی اگر متهم از نفس عمل خود آگاه بوده است و می‌دانسته است که عمل خلافی مرتکب می‌شود این شخص از نظر روانی صالح است و مسئول عمل خود می‌باشد . علاوه بر این قانون کانتزاس تصریح نمی‌کند که پزشکانی که برای تشخیص وضع روانی متهمین انتخاب می‌شوند باید متخصص امراض روانی باشند . قانون فقط می‌گوید پزشك . در این استان هر ساله چندین بار دادگاه برای تشخیص وضع روانی کسانی که خود یا دیگران ادعا می‌کنند به اختلالات روانی مبتلا هستند ، تشکیل می‌شود و احتیاجی نبوده است که از لارند یا مرکز روانی دیگر كمك بخواهند . گرین در پایان اظهارات خود گفت : «پزشكان این شهر به خوبی می‌توانند از عهده این کار برآیند . اصولاً کار مشگلی نیست که انسان بفهمد شخص دیوانه احمق و یا ابله است . این کار جز اتلاف وقت نتیجه دیگری ندارد و لزومی نیست که متهمین را به لارند بفرستیم .»

وکیل مدافع هیکاک در رد بیانات گرین اظهار داشت که وضع کنونی مهمتر از آن است که در دادگاه از متهمین يك آزمایش سطحی کرده شود . زندگی دو نفر در میان است . علیرغم جرمی که به آنها منسوب می‌شود آنها حق دارند که از آزمایشی که به وسیله پزشكان صلاحیتدار و مجرب به

عمل آید برخوردار شوند . در این وقت رئیس دادگاه را مخاطب قرار داد و گفت : « علم روانکاوی در بیست ساله اخیر به سرعت پیش رفته است . دادگاههای فدرال می کوشند که در مورد جنایتکاران با پیشرفت این علم همگام شوند . به عقیده من اکنون فرصت خوبی داریم که از کمک این علم برخوردار شویم . » اما تیت رئیس دادگاه ترجیح داد که از این فرصت استفاده نکند . به عقیده یکی از همکارانش تیت حقوقدان کتابی است . نمی خواهد چیزی را تجربه کند فقط طبق متن کتاب رفتار می نماید . با این حال همین شخص درباره تیت می گوید : « اگر من متهم ولی بیگناه بودم و دلم می خواست اول از همه اورئیس دادگاه باشد و اگر مجرم بودم آخرین کس باشد . » تیت درخواست وکلای مدافع متهمین را به کلی رد نکرد بلکه طبق موازین قانون کمیونی مرکب از سه تن از پزشکان گاردن سیتی تشکیل داد و از آنان خواست که درباره وضع روانی متهمین فتوا دهند . این سه در وقت مقتضی با متهمین ملاقات نمودند و پس از یک ساعت مذاکره و آزمایش اعلام داشتند که هیچ يك از آن دوه اختلالات روانی مبتلا نیستند . وقتی که پری از تشخیص آنها مطلع شد ، گفت : « چطور ممکن بود که آنها چیزی بفهمند . آمده بودند که سرگرم شوند و تفریح کنند . دلشان می خواست از زبان خود جنایتکاران جزئیات ماجرای يك جنایت فجیع را بشنوند . نمی دانید چشمانشان چطور می درخشید ؟ » وکیل مدافع هیکاک از نتیجه این آزمایش خشمگین شد و باردیگر به بیمارستان لارند رفت و تقاضا کرد که یکی از پزشکان روانشناس داوطلب شود که مجاناً به گاردن سیتی بیاید و با متهمین ملاقات کرد و از آنان آزمایش به عمل آورد . پزشکی که داوطلب این کار شد دکتر میچل جونز روانشناس میرز و شایسته ای بود که تحصیلات خود را در اروپا و آمریکا کرده بود و متخصص روانشناسی جنائی و جنایتکاران دیوانه بود . این پزشکی جوان که هنوز به سی سالگی نرسیده بود موافقت کرد که هیکاک و اسمیت را معاینه کند و در صورتی که تشخیص دهد آنان واقعاً بیمار روانی هستند بر له آنها شهادت دهد .

در بامداد روز چهاردهم مارس وکلای مدافع متهمین مجدداً از رئیس دادگاه تقاضا نمودند که تاریخ محاکمه را يك هفته به تأخیر اندازد . و دو دلیلی را که برای این تقاضا ذکر نمودند . یکی آن بود که یکی از شهود یعنی پدر دیک سخت بیمار بود و نمی توانست در دادگاه برای شهادت حاضر شود و دلیل دوم این بود که در هفته اخیر در ورقه ای که با خط درشت رویش

نوشته شده بود و در پشت شیشه مغازه‌ها، بانکها، رستورانها، ایستگاه راه-آهن دیده می‌شد، این جمله خواننده می‌شد: «حراج دارایی هربرت کلاتر، ۲۱ مارس ۱۹۶۰ در خانه کلاتر.» هاریسون اسمیت خطاب به رئیس دادگاه گفت: «تقریباً غیر ممکن است که بتوان تعصب افراد را ثابت نمود ولی این حراج، حراج اموال مقتول در هفته دیگر یعنی همان روز آغاز دادرسی به متهمین لطمه می‌زند - این اعلانات و اعلانی که در روزنامه و رادیو می‌شود تذکریه‌ای مداوم به یکایک افراد این شهر است. به مردمی که از میان صد و پنجاه نفر آنها باید هیئت منصفه انتخاب شود.» تیت به این درخواست ترقیب اثری نداد و بدون اظهار نظر، آن را رد کرد.

قبل از این تاریخ در اایل سال، همسایه ژاپونی آقای کلاتر - هیدو آشیدا - لوازم و افزار مزرعه خود را حراج کرده بود و به نبراسکا رفته بود. با آنکه خوب فروش نموده بود مع هذا صد نفر مشتری هم نیامده بودند. اما آن روز برای حراج اموال آقای کلاتر بیش از پنج هزار نفر مجتمع شده بودند. گروه زنان عضو کلیسای کامیونیتی چرخ، یکی از انبارهای مزرعه کلاتر را تبدیل به کافه تریا کرده بودند و در آن دوست تارت خانگی دوست و پنجاه پوند گوشت چرخ کرده برای کباب و شصت پوند ژامبون گذاشته بودند اما هیچ کس انتظار چنین جمعیتی را که در تاریخ حراج کانزاس غربی بی سابقه بود، نداشت. و از بیش از نیمی از بخشهای ایالت کانزاس و حتی از استانهای اوکلاهما، نبراسکا، تکزاس، و کولورادو اتومبیلهای بیشماری به سوی دهکده هالکوم و از آنجا به طرف ریور فارم والی رهسپار شده بودند.

پس از واقعه جنایت اولین بار بود که به مردم اجازه داده شده بود که خانه کلاتر را ببینند و شاید یک سوم این جمعیت فقط به علت کنجکاوی و برای دیدن آنجا به این محل آمده بودند. البته هوای مساعد هم کمک به اجتماع این افراد نموده بود زیرا برفها آب شده بود و زمین از گلی که تا زانو در آن فرومی‌رفت پوشیده بود و تا زمین سفت نشود کشاورز نمی‌تواند کاری انجام دهد. به این جهت بیشتر کشاورزان که در این وقت سال کاری نداشتند با خانواده‌های خود برای تماشا به اینجا آمده بودند. هوای مطبوعی بود، هوای بهاری با آنکه زمین از گل ولای پوشیده بود اما خورشید که مدت زمانی در ابر و

برف پنهان بود اکنون بانور خود همه جا را روشنی می بخشید . درختان میوه باغ آقای کلاتر و همچنین درختان تبریزی که در دو طرف خیابانی که به خانه کلاتر منتهی می شد جوانه های کوچک سبز زده بود و چمنزاری که خانه را احاطه کرده بود سبز زردین شده بود . زنانی که آن روز به آنجا آمده بودند برای اقناع حس کنجکاوی خود از چمن گذشتند و از پشت شیشه پنجره ها به درون خانه نظر انداختند گویی در انتظارند که از پشت پرده ها اشیایی ببینند .

حراج کننده محاسن جنسی را که می خواست بفروشد بیان می کرد و فریاد می زد . در این حراج همه چیز یافت می شد از تراکتور و کامیون و چرخ دستی و چکش و میخ گرفته تا اسب و نعل و آهن داغ کردن دام و سطل و طناب و خلاصه آنچه در مزرعه های مورد لزوم است ، به فروش می رسد . و برای خرید این اشیاء به قیمت ارزان بود که بسیاری از کشاورزان به آنجا آمده بودند . در برابر قیمتی که حراج کننده اظهار می داشت دستهایی با تردید بالا می رفت ، دست پینه زده کشاورزانی که باز حمت پولی اندوخته بودند و اکنون به سختی می خواستند از پولی که با عرق جبین به دست آورده اند ، دست بردارند با این حال همه چیز به فروش رفت حتی یک دسته کلید زنگ زده نیز فروخته شد و گاوچران جوانی ماشین قراضه کنیون را خرید .

در آن روز پال هلم ، ویک ایرسنیگک و آلفرد استاک لاین آلات و افزار کوچکی که به فروش می رفت از سکوی حراج کننده بر می داشتند و به خریداران می دادند و این کار را به عنوان آخرین خدمت به ارباب مرحوم خود انجام می دادند زیرا ریور فارم والی را به کشاورزی که اهل او کلاهما بود ، اجازه داده بودند و از این پس بیگانگان به اینجای آمدند و کاری نمودند . همچنانکه حراج ادامه داشت و اموال آقای کلاتر به تدریج به فروش می رفت تا آنجا که بالاخره همه به فروش رسید ، پال هلم به یاد مراسم تدفین آن خانواده افتاد و گفت : «مثل این است که دوباره در تشییع جنازه آنها شرکت کرده ام .»

آخر از همه چهار پایانی که در حیات طویل بودند به فروش رفت . عصر شده بود و چند نفر از هم کلاسان نانسی در میان تماشاچیان دیده می شدند . وقتی که حراج اسب نانسی شروع شد سوزان کیدول هم آنجا بود سوزان که یکی از گربه های نانسی را برداشته بود دلش می خواست که می توانست اسب نانسی را بخرد چون آن را دوست داشت و می دانست که نانسی هم چقدر آن را دوست می داشته . چه شبهای گرم تابستان که با نانسی سوار بر آن از مزارع گندم می گذشتند و خود را به رودخانه می رسانیدند و باهم در آب فرو می رفتند و چون



ماهی در آب غوطه می‌خوردند. اما متأسفانه سوزان جایی نداشت که از بیب نگهداری کند. در وقت حراج مثل آنکه کسی برای خرید این حیوان بیچاره رغبتی از خود نشان نمی‌داد. بالاخره کشاورزی از اهل منوسیت، آن را برای شخم زدن خرید و ۷۵ دلار بابت آن پرداخت. وقتی که خریدار حیوان را بیرون می‌برد سوزان جلو دوید و دستش را بالا برد گویی می‌خواهد با آن وداع کند اما در عوض دستش را به جلوی دهان خود برد و محکم آن را گرفت.

شب قبل از تشکیل دادگاه روزنامه گاردن سیتی تلگرام سرمقاله‌ای به این شرح نوشت.

«بعضیها تصور می‌نمایند که چشم ملت به این دادرسی مهیج جنایی دوخته نشده است، اما چنین نیست. حتی در صدمیلی غرب اینجا در کولورادو فقط عده کمی هستند که حتی از این جنایت با خبرند و عده‌ای دیگر فقط می‌دانند که اعضاء خانواده سرشناسی کشته شده‌اند. این وضع جنایی کشور ما قابل تأسف است. از پاییز سال گذشته که چهار نفر از افراد خانواده کلایتر به قتل رسیده‌اند چند جنایت مضاعف در نقاط مختلف کشور روی داده است. در همین چند روزه اخیر لاقلاً اخبار مربوط به سه جنایت چندگانه در سرمقالات دیده شده‌اند به این جهت این جنایت و این دادگاه هم فقط یکی از آن جمله‌موردی است که مردم درباره‌اش خوانده و فراموش کرده‌اند. گرچه طبق ادعای روزنامه مزبور چشم ملت به آنها دوخته نشده بود ولی ظاهر شرکت کنندگان این دادگاه و خلاصه نویس تا رئیس - در روز تشکیل اولین جلسه محاکمه دال بر این بود که به اهمیت این دادرسی واقفند. دادستان، وکلای مدافع و رئیس دادگاه همگی لباس نو پوشیده بودند. هر قدمی که دادستان برمی‌داشت کفشهای تازه‌اش جیرجیر صدا می‌کرد. دیک هم کت و شلوار آراسته آبی رنگی به تن داشت و پیراهن سفید و کراوات باریک سوزمه‌ای پوشیده بود. در این میان فقط پری اسمیت که نه کت و نه کراوات داشت، از لحاظ وضع ظاهر ناجور به نظر می‌آمد. پیراهن یقه‌بازی که از آقای مایر - معاون کلایتر - به عاریت گرفته بود، به تن داشت و شلوار کرباسی آبی رنگ که پایین آن را تا زده بود. مثل مرغ دریائی که در وسط مزرعه گندم افتاده

باشد پری با آن وضع و قیافه اش در آن جمع تنها و بی کس و ناجور به نظر می آمد. سالن دادگاه که در طبقه سوم اداره دادگستری فینی کانتی است دیوارهای سفید تیره و نیمکت و میز صندلیهایی از چوب جلا داده شده تیره رنگ دارد. در جایگاه تماشاچیان قریب صد و شصت نفر جامی گیرند. روز سه شنبه ۲۲ مارس تمام صفوف تماشاچیان را مردان مقیم فینی کانتی تشکیل می دادند که از میان آنان می بایستی هیئت منصفه انتخاب شود. اکثر این اشخاص اشتیاقی برای انتخاب شدن از خود نشان نمی دادند. یکی از آنان گفت: «من به درد این کار نمی خورم چون گوشم سنگین است.» و رفیقش پس از کمی تفکر اظهار داشت: «راستی یادم آمد من هم خوب نمی شنوم.» با این وضع گمان می رفت که انتخاب هیئت منصفه چند روز به طول انجامد اما در طی چهار ساعت ترتیب آن داده شد. هیئت منصفه که شامل دو عضو علی البدل بود از میان اولین چهل و چهار نفری که داوطلب شدند انتخاب گردید. هفت نفر از این عده به علت اعتراض و کلای مدافع رد شدند سه نفر به تقاضای دادستان از ایفای این وظیفه معاف گردیدند و بیست نفر دیگر به علت اینکه یا مخالف اجرای حکم اعدام بودند و یا به جهت آنکه اعتراف نمودند که نظر قطعی و ثابتی درباره جرم متهمین دارند قبول نشدند، چهارده نفری که انتخاب شدند شامل شش کشاورز، یک داروساز، مدیر یک کودکستان، کارمند فرودگاه، کناس، دو فروشنده، یک چرخ کار، و رئیس یک باشگاه بولینگ بود. تمام اینها صاحب خانواده بودند، زن و بچه داشتند و بعضی بیش از پنج فرزند داشتند و هر کدام وابسته به کلیسایی بودند. هنگام بازپرسی برای تشخیص صلاحیتشان، چهار نفر از آنان اظهار داشته بودند که شخصاً کلاتر رامی شناخته اند ولی آشنایی نزدیک با او نداشته اند با این حال اضافه کردند که این آشنایی نمی تواند در فکر آنان تأثیری گذاشته باشد و می توانند در دادگاه بی طرفانه قضاوت کنند و رأی خود را اعلام دارند.

هنگامی که از ن. ل. دونان، کارمند فرودگاه، عقیده اش را راجع به مجازات اعدام جویا شدند جواب داد: «اصولاً با حکم اعدام مخالفم اما در این مورد خیر.» این اظهار نظر به عقیده کسانی که آن را شنیدند مغرضانه می آمد با این حال جزو هیئت منصفه انتخاب شد.

متهمین که در سالن دادگاه حضور داشتند به انتخاب هیئت منصفه توجهی نمی کردند زیرا روز قبل دکتر جونز - پزشک روانشناسی که داوطلبانه حاضر شده بود از آنان آزمایش روانی به عمل آورد. هر یک را قریب دو

ساعت ملاقات کرده بود و در پایان ملاقات خود از آن دو تقاضا کرده بود که شرح حال خود را برایش بنویسند و اکنون هنگامی که در دادگاه انتخاب هیئت منصفه به عمل می‌آمد این دو در انتهای دوطرف میزی که جلویشان بود نشسته بودند و هیکاک با قلم و اسمیت با مداد شرح زندگی خود را می‌نوشتند .  
اسمیت چنین نوشت :

«اسم پری ادوارد اسمیت است . در ۲۷ اکتبر سال ۱۹۲۸ در مانتگنین در بخش الکو از ایالت نوادا به دنیا آمده‌ام . یاد می‌آید که در سال ۱۹۲۹ خانواده‌ام به آلاسکا رفته بود . ما دو برادر و دو خواهر بودیم . برادر بزرگم تکس جونور ( که بعدها اسمش را به جیمز عوض کرد چون از اسم تکس که اسم پدرم بود ، بدش می‌آمد به علت اینکه در بچگی در اثر تحریک مادرم از پدرم متنفر بود ) و یکی از خواهرانم به نام فرن بود که او هم اسمش را به جوی تغییر داد و خواهر دیگرم باربارا ، و خودم . در آلاسکا پدرم نوشابه الکلی تهیه می‌کرد و به طور قاچاق می‌فروخت ؛ فکر می‌کنم از همین وقت مادرم با الکل سروکار پیدا کرد و از آن وقت اختلاف بین پدر و مادرم شروع شد . یاد می‌آید یک روز که پدرم در مسافرت بود و مادرم از چند ملوان پذیرایی می‌کرد یکدفعه پدرم سر رسید و یک دعوی حسابی به راه افتاد بعد از کتک کاری مفصل ملوانان را از خانه بیرون انداخت و بعد به کتک زدن مادرم مشغول شد . همه ما خیلی ترسیده بودیم و گریه می‌کردیم . می‌ترسیدم که مرا هم کتک بزنند . نمی‌دانستم چرا مادرم را می‌زند اما همین قدر فهمیده بودم که کار خیلی بدی کرده است . حادثه دیگری که به زحمت یاد می‌آید مربوط به وقتی است که در فوریت برای کالیفرنیا زندگی می‌کردیم .... به برادرم یک تفنگ اسباب بازی داده بودند . با این تفنگ پرندای را زدو بعد از این کار خود پشیمان شد . از او خواش کردم که تفنگش را به من بدهد تا من هم چیزی را نشانه کنم اما مرا کنار زد و گفت برای این کار خیلی کوچک هستم . آن قدر عصبانی شدم که شروع به گریه کردن کردم و بعد از اینکه گریه‌ام تمام شد باز عصبانی شدم . آن شب وقتی که برادرم نشسته بود و تفنگش را پشت صندلیش گذاشته بود آن را قاپیدم و در گوشش گذاشتم و در کردم . نمی‌دانم پدرم بود یا مادرم که مرا کتک مفصلی

زدند و مجبورم کردند که از برادرم عذر خواهی کنم. یادم است یک روز یکی از همسایه‌ها که سوار اسب سفیدش بود و از کنارخانه وارد می‌شد، برادرم اسب آن مرد را نشانه گرفت. آن همسایه من و برادرم را که در میان بوته‌ها پنهان شده بودیم پیدا کرد و پیش پدرمان برد و بعد از اینکه هر دو کتک حسابی خوردیم پدرم تفنگ برادرم را گرفت و من خوشحال شدم که برادرم دیگر تفنگ ندارد. این تنها چیزی است که از فوت براگ یادم مانده، آها... راستی یادم می‌آید که ما بچه‌ها چتری به دست می‌گرفتیم و از بالای انبار علف خودمان را روی علفها پرتاب می‌کردیم. چند سال بعد نمی‌دانم در نوادا زندگی می‌کردیم یا در کالیفرنیا که خاطره نفرت انگیزی از آن برایم مانده و این مربوط به رابطه مادرم با یک سیاهپوست بود. در تابستان ما بچه‌ها توی ایوان می‌خوابیدیم و تخت یکی از ما درست زیر پنجره اتاق خواب پدر و مادرم بود. همه ما به نوبت روی تخت می‌آمدیم و از لای پرده نیمه باز اتاق می‌دیدیم که در آنجا چه خبر است. پدرم مرد سیاهی را به اسم سام استخدام کرده بود که در کارهای مزرعه به او کمک کند در حالی که خودش در جاده کار می‌کرد و شبها دیر وقت با کامیونی که داشت، به خانه می‌آمد. درست یادم نیست که چه اتفاقی افتاد اما فکر می‌کنم که پدرم چیزهایی را حدس زده بود و باعث شد که پدر و مادرم از هم جدا شوند. مادرم تمام یادگاریهایی را که پدرم از آلاسکا آورده بود به علاوه ماشین پدرم را برداشت و با ما به سانفرانسیسکو برد. خیال می‌کنم در سال ۱۹۳۵ این قضیه اتفاق افتاد. در فریسکو مدام گرفتاری داشتم. با پسر بچه‌هایی که از من بزرگتر بودند، رفیق شدم. مادرم که همیشه مست بود و نمی‌توانست از ما مراقبت و توجه کند. من مثل یک گرگ آزاد و بی‌بند بار بودم. برایم هیچ‌گونه انضباط و مقرراتی وجود نداشت و کسی نبود که خوب و بد را به من نشان دهد. یادم هست که چون کلیه‌هایم ضعیف بود هر شب رختخوابم را خیس می‌کردم. خودم از این کار خیلی خجالت می‌کشیدم اما نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. بارها به جرم فرار از خانه و یا دزدی مرا به دارالتأدیب فرستادند. زنی که مدیره آنجا بود پیش بچه‌ها مرا کتک می‌زد و مسخره‌ام می‌کرد. هر شب

چندبار به سراغم می‌آمد که ببیند جایم را خیس کرده‌ام یا نه . اگر کرده بودم لحاف را کنار می‌زد و با يك كمر بند سیاه چرمی به جانم می‌افتاد و کتکم می‌زد . موهاهايم را می‌کشید و از تخت بیرونم می‌انداخت و مرا به حمام می‌کشانید و توی وان می‌انداخت . آب سرد را برویم باز می‌کرد که خودم و ملافها را بشویم . هر شب خوابیدن برایم کابوسی بود... برای اینکه مرا بیشتر اذیت کند به فکرش رسید که نوعی روغن به ... من بمالد . این روغن عجیب مرا می‌سوزانید و دردش برایم تحمل ناپذیر بود . بعد ها اورا از کار برکنار کردند اما عقیده من در باره او عوض نشد و آرزوی انتقام کشیدن از اوو تمام کسانی که مرا اذیت کرده‌اند و مسخره کرده‌اند عوض نکرد .»

از آنجا که دکتر جونز شرح حال پری را برای بعد از ظهر همان روز می‌خواست به این جهت پری از ذکر بسیاری حوادث خودداری کرد و به شرح سالهای نوجوانی خود، هنگامی که با پدرش زندگی می‌کرد و باهم در غرب دور در جستجوی یافتن طلا و یا پیدا کردن حیوانات سرگردان بودند، پرداخت :

« من پدرم را دوست داشتم اما گاهی اوقات این علاقه من مثل فاضل آب ازدلم زه کشی می‌شد و آن در وقتی بود که پدرم نمی‌خواست مشکلات مرا درك کند . کمی رعایت حالم را بکنند و حق اظهار نظر و مسئولیت داشتن به من دهد . این بود که چاره‌ای نداشتم جز اینکه از او جدا شوم . در شانزده سالگی وارد نیروی دریایی تجاری شدم و در سال ۱۹۴۸ وارد ارتش شدم . افسری که مأمور سر باز گیری بود به علت اینکه سواد حسابی نداشتم منصبی که قرار بود به من نداد از این وقت به اهمیت تحصیل پی بردم و این موضوع کینه مرا نسبت به دیگران زیادتر کرد . زود دعوا و مرافعه به راه می‌انداختم . يك وقت يك پلیس ژاپونی را که روی پل ایستاده بود ، به آب پرت کردم . يك بار به جرم خراب کردن يك کافه ژاپونی مرا محاکمه نظامی کردند و بار دیگر هم به علت سرقت يك تاکسی ژاپونی در کیوتو محاکمه کردند . تقریباً چهار سال در ارتش بودم . در مدتی که در ژاپون و کره خدمت می‌کردم بارها خلاف مقررات عمل کردم . مدت پانزده ماه در کره خدمت کردم و از آنجا مرا به آمریکا فرستادند و به سمت اولین سر باز امریکایی که از جنگ کره به آلاسکا

رفته است، شناخته شدم. عکس‌م را در روزنامه انداختند و با بلیط  
مجاناً با هواپیما به آلاسکا رفتم. در فوریت لوئیز در ایالت واشنگتن  
خدمت‌م را تمام کردم.»

پری مداد را با سرعت و با خطی تقریباً ناخوانا روی صفحه کاغذ پیش  
می‌برد و جریان حوادث زندگی‌اش را می‌نوشت. از تصادف موتورسیکلت که او را  
چاق کرده بود و از سرقتی که در فیلیپس بورگ کرده بود و منجر به زندانی  
شدنش شده بود، نوشت و شرح حال خود را چنین پایان داد:

« مرا به جرم دزدی و فرار از زندان به ۵ تا ۱۰ سال  
حبس محکوم کردند. به عقیده من این محکومیت عادلانه نبود.  
بعد از آزادی از زندان قرار بود با پدرم به آلاسکا بروم اما  
نرفتم و مدتی در نوادا و آیداهو به کار مشغول شدم و بعد از آنجا  
به لاس‌وگاس و کانزاس رفتم و در آنجا به وضعی که حالا می‌بینید  
گرفتار شدم. دیگر وقت تمام شده است.»

پری اسمش را امضاء کرد و در پایین صفحه اضافه کرد:  
«دلم می‌خواهد باز با شما صحبت کنم. هنوز خیلی چیزها  
را که می‌دانم برای شما جالب است، ننوشته‌ام. من همیشه در بین  
کسانی که مقصدی و هدفی در زندگی دارند و برای حصول آن مقصد  
و هدف می‌کوشند احساس خوشحالی می‌کنم. در حضور شما من  
چنین احساسی را داشته‌ام.»

اما هیكاك با آن دقت و توجه رفیقش نمی‌نوشت. اغلب از نوشتن  
باز می‌ایستاد و به پرسشهایی که برای تعیین هیئت منصفه از یکی از داوطلبین  
می‌شد، گوش می‌داد و یا به قیافه اطرافیان خود خیره می‌شد و خصوصاً با بغض و  
خشم به دوان‌وست، دادستان که او هم جوان بیست و هشت ساله‌ای بود،  
نگاه می‌کرد؛ با این حال شرح حالش را قبل از تعطیل جلسه آن روز  
تمام کرد.

«سعی می‌کنم آنچه درباره خودم می‌دانم برایتان بنویسم  
گوآنده از دوران طفولیت تا قبل از ده سالگی خاطراتم مبهم  
است و درست چیزی به یاد ندارم. دوران تحصیلی‌ام را مانند سایر  
پسران همسن خود طی کردم. مثل پسران همسال خودگاهی کتک-  
کاری می‌کردم و با دخترها دوست می‌شدم. زندگی خانوادگیم  
عادی بود اما همان‌طور که گفتم پدرم خیلی سختگیر بود و نمی‌گذاشت

که من و برادرم با بچه های دیگر بازی کنیم و از خانه بیرون برویم . به علاوه قرار بود به پدرم در کارهایی که در خانه می کرد کمک کنم . بین مادر و پدرم هیچ وقت اختلافی نبود فقط يك دفعه نمی دانم سر چه موضوعی باهم مشاجره کردند . يك دفعه پدرم برایم دو چرخه ای خرید و خودم را مغرورترین پسر شهرمان احساس کردم . دو چرخه دخترانه ای بود اما پدرم آن را درست کرد و رنگ کرد . و کاملاً نو به نظر می آمد . با اینکه وضع مالی ما چندان خوب نبود ، اما در بچگی خیلی اسباب بازی داشتم . پدرم خیلی زحمت می کشید و تلاش می کرد که زندگی ما تأمین شود . مادرم هم زن زحمتکشی بود . خانه ما همیشه تمیز بود و سرو و وضعمان هم پاکیزه و مرتب بود . یادم هست پدرم از آن کلاه های قدیمی که طاقش صاف است ، به سر می گذاشت و اصراری داشت که من و برادرم هم به سر کنیم و من خوشم نمی آمد . در دبیرستان خوب تحصیل کردم و سال اول و دوم را با معدل خوب گذراندم اما از سال سوم عقب افتادم در آن وقت با دختری آشنا شدم . دختر خوبی بود . دوستی ما واقعاً پاک بود فقط گاهی می بوسیدمش . در تمام ورزشها و بازیها شرکت می کردم فوتبال ، بسکتبال ، بیس بال . هیچ وقت يك دوست دختر انتخاب نکردم و با همه خوش بودم . در آن وقتها اولین بار با دختری رابطه پیدا کردم اما در مقابل پسران دیگر این طور وانمود می کردم که چندین رفیق دختر دارم . از دو کالج برایم پیشنهاد رسید که برای تحصیل به آنجا بروم اما به هیچ کدام نرفتم . وقتی که دبیرستان را تمام کردم در راه آهن سانتافه کاری پیدا کردم و تا زمستان سال دیگر که مرا بیرون کردند ، در آنجا به کار مشغول بودم . در بهار سال بعد در شرکت « روارک موتور کمپانی » کاری پیدا کردم . در آنجا تقریباً چهار ماه مشغول کار بودم تا اینکه يك دفعه که ماشین شرکت را می راندم تصادف کردم . چند روزی در بیمارستان بستری شدم . آسیب شدیدی به سرم وارد آمد ، با آن وضعی که داشتم نتوانستم کار دیگری پیدا کنم و تقریباً تمام زمستان آن سال بیکار بودم . در ضمن با دختری آشنا شدم و عاشقش شدم . پدرش کشیش کلیسای باپتیست بود و سخت مخالف مراوده من و دخترش بود . در ماه جولای ازدواج کردیم . پدرش سخت

عصبانی شد و تا وقتی که دانست دخترش حامله است دست از مخالفت خود برنداشت. با این حال هیچ وقت از این ازدواج راضی نبود و میانهاش با من خوب نشد.

بعد از ازدواج در پمپ بنزینی که نزدیک کانزاس سیتی بود، به کار مشغول شدم و از هشت شب تا هشت صبح کار می کردم. گاهی اوقات زنم هم تمام مدت شب پیش من می ماند چون می ترسید خوابم ببرد و نتوانم کار کنم. بعد در شرکت پونتیاک پری کاری برایم پیدا شد و با خوشحالی آن را قبول کردم. کار خوب و رضایتبخشی بود گوآنکه عایداتم زیاد نبود و فقط هفته ای ۷۵ دلار حقوق می گرفتم. روابطم با همکارانم خوب بود و رئیس هم از من راضی بود. پنج سال در آنجا کار کردم. در مدتی که آنجا بودم شروع به ارتکاب اعمال پستی که از نوشتنش شرم دارم نمودم.

در اینجا دیک اشاره به تمایلات غیرطبیعی خود نموده و پس از ذکر چند نمونه از تجربیاتی که در این زمینه داشته چنین ادامه می دهد:

«می دانم که کار خلافی است اما در حین ارتکاب آن فکر نمی کردم که کار خلاف یا درستی انجام می دهم فکر می کنم این هم مثل دزدی انگیزه ای است. نکته ای که در باره قضیه کلاتر به شما نگفتم این است که پیش از اینکه به آن خانه بروم می دانستم که دختری در آن خانه هست. فکر می کنم علت عمده رفتن من به آن خانه نه به جهت دزدی بود بلکه به قصد تجاوز به آن دختر. درباره او خیلی فکر می کردم به همین دلیل وقتی که به آنجا رفتم و دیدم گاوصندوقی هم در میان نیست نمی خواستم از آن خانه بروم و خیال داشتم به دخترک تجاوز کنم اما پری نگذاشت. خواهش می کنم این موضوع را به هیچ کس حتی به وکیل مدافعم نگویید چون جز به شما به کس دیگری نگفتم. خیلی چیزهای دیگر می بایستی به شما بگویم اما می ترسم پدرم بفهمد. خجالتی که از این کارها می کشم بیشتر از ترسی است که از دارکشیدن دارم.

«فکر می کنم در اثر تصادف ماشین دچار ناراحتیهایی شده ام. گاهی بیهوش می شوم و گاهی اوقات دماغم و گوش چپم خونریزی می کند. یک دفعه در خانه یکی از همسایگان پدرم که اسمش



کرایست است دچار خونریزی شدم . چندی قبل تکه شیشه‌ای که به سرم فرورفته بود باکمک پدرم از گوشه چشمم بیرون کشیدم . بدنیست جریانی که موجب جدایی من و زنم و رفتن من به زندان شد برایتان بگویم . اوایل سال ۱۹۵۷ بود . من و زنم در آپارتمانی که در کانزاسیتی اجاره کرده بودیم ، زندگی می‌کردیم . کاری راکه در شرکت اتومبیل داشتم رها کردم و در گاراژی که خودم اجاره کرده بودم به کار پرداختم . این گاراژ را از زنی که عروسی به اسم مارگریت داشت ، اجاره کرده بودم . يك روز در وقت کار با این زن آشنا شدم و با هم به کافه‌ای رفتیم و قهوه خوردیم . شوهرش در نیروی دریایی کار می‌کرد و در سفر بود . مختصر اینکه با او رابطه پیدا کردم . زنم فهمید و تقاضای طلاق کرد . فکر کردم که زنم را هیچ وقت دوست نداشته‌ام چون اگر او را دوست می‌داشتم این همه کارهای پست را نکرده بودم به این جهت با تقاضای طلاق او مخالفت نکردم . به مشروب پناه بردم و تقریباً يك ماه مست بودم . به کارهایم نمی‌رسیدم و چون بیش از آنچه به دست می‌آوردم خرج می‌کردم شروع به جعل چك کردم و در آخر به دزدی افتادم و به همین جرم مرا به زندان فرستادند . وکیلیم گفته است که حقیقت را به شما بگویم چون شما می‌توانید به من کمک کنید و به طوری که می‌بینید خیلی محتاج کمک هستم . »

روز بعد آغاز محاکمه بود ، در این روز اجازه دخول تماشاچیان به سالن دادگاه داده شده بود اما به علت کمی جا فقط عده معدودی از کسانی که می‌خواستند در این جلسه حضور داشته باشند ، توانستند به داخل سالن راه یابند . بهترین جایگاه را برای خبرنگاران و پدر و مادر هیکاک و دونالد کولیوان ، که بنا بر تقاضای وکیل پری اسمیت قرار بود از ماساچوست بیاید تا بر له دوست قدیمش شهادت دهد ، اختصاص داده بودند . شایع شده بود که دو دختر کلاتر هم در این جلسه حضور خواهند یافت اما نه آن روز

ونه جلسات دیگر به دادگاه نیامدند. از طرف خانواده کلاتر برادر کوچک او آرتور کلاتر از شهر خود که در صد میلی گاردن سیتی بود، برای آنکه - همان طور که به خبرنگاران اظهار داشت - این دو را ببیند، ببیند چه جانورهایی هستند و دلش میخواست که آنها را قطعه قطعه کند. جای او درست پشت سر متهمین بود وقتی که نشست چنان به آنها خیره شد که گویی میخواهد تصویر آن دو را در ذهن خود نقاشی کند. ناگهان مثل اینکه آرتور کلاتر اراده کرده بود، پری اسمیت رویش را برگرداند و نگاهی به او کرد، چهره‌ای را که دید، چقدر شباهت به صورت مردی داشت که او کشته بود، همان چشمان ملایم، همان لبان باریک و چانه محکم، پری که آدامس میجوید، از جویدن بازماند و نگاهش را پایین انداخت و پس از یک دقیقه مجدداً آرواره هایش شروع به تکان خوردن کرد. جز این یک دقیقه، رفتار اسمیت و هیچکاک در دادگاه توأم با بی تفاوتی و بی‌علاقگی بود. آدامس میجویدند و آهسته و بآهسته بی‌حوصلگی‌ها به زمین می‌زدند.

اولین شاهد نانسی اوالت و پس از او سوزان کیدول به جایگاه شهود احضار شدند. این دو دختر جوان آنچه را که در بامداد روز یکشنبه ۱۵ نوامبر در خانه کلاتر دیده بودند، بازگفتند: آیا اتاقهای خاموش با کیف خالی که در کف آشپزخانه افتاده بود، اتاق خواب نانسی و خود نانسی غرق در خون... و کلای مدافع از بازپرسی از آنان صرفنظر کردند و این رویه را در مورد سه شاهد دیگر یعنی آقای اوالت پدر نانسی اوالت وارل رایبنسون کلاتر و دکتر رابرت فنتون، پزشک قانونی به کار بردند. هر یک از این شهود بر نقل حوادث آن روز چیزی اضافه کردند و کشف اجساد چهار قربانی و اینکه اجساد در چه وضعیتی به نظر می‌رسیدند بیان داشتند و در پایان دکتر فنتون، پزشک قانونی علت مرگ را صدمه های شدیدی که به وسیله تفنگ شکاری بر جمجمه ها وارد آمده بودند اظهار داشت.

پس از آنها ریچارد روهلدر در جایگاه شهود قرار گرفت. روهلدر رئیس بخش اداره آگاهی پلیس گاردن سیتی است. سرگرمی او عکاسی است و در این کار مهارت فراوان دارد. او بود که از اجساد چهار مقتول عکس برداشته بود و پس از چاپ عکسها متوجه شده بود که در کنار جسد کلاتر جای پاییی که به چشم نمی‌آمد و فقط دوربین عکاسی موفق به تشخیص آن شده بود، پیدا کند و همین عکسها بود که قبل از دستگیری جنایتکاران ساعتها فکر دیوی را به خود مشغول می‌کرد. اکنون دادستان به این جهت روهلدر را

به جایگاه شهود خوانده بود که اظهار دارد او عکسها را انداخته است و ظاهر کرده است و به علاوه دادستان تصمیم داشت اینها را به دادگاه ارائه دهد . وکیل مدافع هیكاك اعتراضی کرد و اظهار داشت که علت ارائه این عکسها مشوب کردن ذهن هیئت منصفه است . اما رئیس دادگاه این اعتراض را بجا ندانست و اجازه داد که عکسها به دادگاه ارائه شود و به هیئت منصفه نشان داده شود . وقتی که عکسها را به هیئت منصفه نشان می دادند پدر هیكاك به خبرنگاری که کنارش نشسته بود ، گفت : «من هرگز کسی را به مقرضی رئیس این دادگاه ندیده ام . فایده این محاکمه چیست . محاکمه ای که رئیس این باشد . این آدم در تشییع جنازه زیر تابوت کلاتر را گرفته بود .» اما چنین نبود . تیت آشنایی کمی با خانواده مقتول داشت و در تشییع جنازه هم به هیچ وجه شرکت نکرده بود . در سالن دادگاه تنها صدایی که شنیده شد صدای پدر ديك بود . مشاهده این عکسها که مجموعاً هفده قطعه بود ، تأثیر شدیدی در وجنات اعضاء هیئت منصفه می گذاشت . گونه یکی از آنها چنان قرمز شد که گویی او را سیلی زده اند . چند نفر دیگر فقط يك نظر به آنها انداختند و معلوم بود که دیگر دل تماشای آنها را ندارند . مثل این بود که دیدن این عکسها بالاخره چشم بصیرت آنها را باز کرده بود و برای اولین بار آشکار می دیدند که بر سر همسایه آنان و زن و بچه هایش چه آمده است . از مشاهده این عکسها همگی مبهوت شدند و خشمگین شدند و چند نفر من جمله داروساز و رئیس با شگاه بولینگ با نفرتی شدید به - متهمین خیره شدند . پدر ديك با حال زاری سرش را تکان می داد و می گفت : «چه فایده ، فایده این محاکمه چیست چه فایده ای دارد ؟»

دادستان وعده داده بود که در آخر جلسه شخصی را که اطلاعاتی درباره متهمین داده بود و این اطلاعات منجر به دستگیری آنان شده بود ، به دادگاه بیاورد . چون هنوز ولز در زندان به سر می برد و ممکن بود که در معرض خطر قصاص و انتقام سایر زندانیان قرار گیرد نام او را علناً افشانکرده بودند و برای آنکه با امنیت بتواند در دادگاه حاضر شود و شهادت بدهد او را به زندان دیگری انتقال داده بودند . با این حال وقتی که وارد دادگاه شد و به طرف جایگاه شهود رفت با نگرانی و احتیاط قدم برمی داشت گویی انتظار دارد که با جنایتکاری مواجه شود . وقتی که از کنار هیكاك گذشت لبان ديك پیچ و تاب خورد و زیر لب چند دشنام و ناسزا داد . ولز چنین وانمود کرد که چیزی نشنیده است . اما چون اسبی که صدای مار

زنگی را بشنود بیمناک خود را از کنار نیش زهر آلود متهم عقب کشید و وقتی که در جایگاه شهود قرار گرفت بی آنکه به چپ و راست نگاه کند به روبه روی خود خیره شد. ولز آن روزکت و شلووار سورمه‌ای رنگ آراسته‌ای به تن داشت، که استان کانزاس آن را تهیه کرده بود و دادستان می‌خواست مهمترین شاهدش سرو وضع محترم و آبرومندی داشته باشد تا در نتیجه معتمد به نظر آید.

شهادت ولز که در اثر تمرین قبل از محاکمه بی‌عیب و نقص بود مانند وضع ظاهرش مرتب و پاکیزه بود. به ترغیب لوگان‌گرین، ولز اذعان کرد که زمانی قریب به يك سال در ریور فارم والی کار می‌کرده و ادامه داد که ده سال پس از آن تاریخ وقتی که به علت سرقت به زندان افتاده بود با زندانی دزد دیگری به نام ریچارد هیك آشنا شده بود و برای او وضعیت خانه و خانواده کلاتر را شرح داده بود.

گرین پرسید: «وقتی که با آقای هیك صحبت کردید چه چیزی از آقای کلاتر گفته شد؟»

«مقداری درباره آقای کلاتر حرف زدیم هیك گفت که به زودی آزاد می‌شود و می‌خواهد برای پیدا کردن کار به غرب رود و شاید هم سری به آقای کلاتر بزند و از او تقاضای کار کند. به او گفته بودم که آقای کلاتر چقدر پولدار است.»

«این موضوع جلب توجه آقای هیك را کرد؟»

«او می‌خواست بداند آقای کلاتر در خانه گاوصندوق دارد.»

«خوب آقای ولز شما چه فکر می‌کردید؟ تصور می‌کردید در خانه آقای کلاتر گاوصندوق وجود دارد؟»

«آخر مدتها پیش آنجا کار می‌کردم. فکر می‌کردم که يك جور قفسه‌ای جعبه‌ای در آنجا هست تا من این حرف را زدم هیك گفت که خیال دستبرد به آن خانه را دارد.»

«به شما گفت چه طور خیال دارد دستبرد زند؟»

«گفت اگر برود شاهی باقی نخواهد گذاشت.»

«نگفت خیال دارد با شهود چه بکند؟»

«چرا گفت خیال دارد دست و پایشان را ببندد و پولی را که دارند بدزدد و بعد آنها را بکشد.»

گرین نتیجه گرفت که متهمین عمداً و با نقشه قبلی اقدام به جنایت

کرده اند آن وقت نوبت را به وکلای مدافع منتهمین سپرد . آقای فلمینگ ، پیر مردی که ترجیح می داد سرگرم کار املاکش باشد تا در این محاکمه از متهم دفاع کند ، شروع به سؤال کردن نمود ، منظور او از این سؤالات آن بود که موضوعی را که دادستان عمداً نادیده گرفته بود مطرح کند و آن نقش ولز در توطئه این جنایت و همچنین مسئولیت اخلاقی او در این مورد بود . فلمینگ فوراً به اصل موضوع پرداخت و پرسید : « شما هیچ حرفی نزدید که آقای هیكاك را از این فکر منصرف کنید ؟ از اینکه به اینجایباید ، دزدی کند و خانواده کلاتر را به قتل رساند ؟ »

« نه چون در زندان همه کس همه جور حرفی می زند . آدم اهمیتی نمی دهد چون فکر می کند همه اش حرف است . »

« منظورتان این است که شما می خواهید بگوئید این همه حرف را بدون آنکه مقصودی داشتید زده بودید ؟ و هیچ منظوری نداشتید که به هیكاك برسائید که آقای کلاتر گاو صندوقی داشته . شما مگر نمی خواستید که آقای هیكاك حرف شما را باور کند ؟ »

فلمینگ با روش آرام خود ولز را به ستوه آورده بود . ولز کراواتش را شل کرد مثل اینکه یکدفعه گره آن برایش تنگ شده بود . « شما منظورتان این نبود که آقای هیكاك باور کند که کلاتر پولدار است ؟ »

« چرا گفتم که آقای کلاتر خیلی متمول است . » فلمینگ بار دیگر بیان داشت که چگونه هیكاك ولز را از نقشه ای که برای قتل خانواده کلاتر کشیده بود ، مطلع ساخته است و آن وقت گویی از غمی پنهانی رنج می برد مشتاقانه پرسید : « حتی پس از آن هیچ کاری برای انصراف او از نقشه اش نکردید ؟ »

« چون باور نمی کردم که این کار را بکند . » « باور نمی کردید ؟ پس چرا وقتی که این قتل روی داد فکر کردید که او مقصر است ؟ »

ولز با گستاخی جواب داد : « برای اینکه همان طور که خودش گفته بود ، همان طور شده بود . »

حال نوبت هاریسن اسمیت وکیل مدافع هیكاك بود . با حالتی پر خاش گرانه و تمسخر آمیز که به نظر تصنعی می آمد - چون اصولاً شخص ملایم و با مدارایی است - از ولز پرسید که آیا کینه ای دارد .

ولز با سر افکنندگی جواب داد: «اسم من فقط فلوید است.»  
 «چند دفعه به زندان افتاده‌اید؟»  
 «سه دفعه»

«به جرم دروغ گفتن، این طور نیست؟» ولز انکار کرد و گفت که يك بار به علت اینکه بدون تصدیق رانندگی ماشین می‌راند. دفعه دوم به علت دزدی و بار سوم به علت کار خلافی که در وقت سربازی انجام داده بود منجر به سه ماه توقیف او شد. جرمش آن بود که وقتی در ترن سوار بوده مست می‌کند و به چند پنجره و چراغ تیراندازی می‌نماید.

همه جز متهمین خندیدند. هیکاک به زمین تف انداخت. هاریسن اسمیت از ولز پرسید که چرا پس از اطلاع از فاجعه هالکوم چند هفته صبر کرده بود و آن وقت آنچه را که می‌دانست به اطلاع مأمورین زندان رسانیده بود؟ آیا برای این بود که انتظار چیزی را داشته است مثلاً جایزه‌ای را!  
 «نه»

«در باره جایزه چیزی نشنیده بودی؟» منظور وکیل مدافع هیکاک جایزه هزار دلاری بود که روزنامه‌هاچینسن نیوز برای کسی که بتواند اطلاعاتی درباره قاتلین کلاتر بدهد تعیین کرده بود.  
 «در روزنامه خواندم.»

«قبل از اینکه نزد مأمورین زندان بروید، این طور نیست؟» وقتی که ولز اعتراف کرد و جواب مثبت داد هاریسن اسمیت مظفرانه پرسید: «دادستان در ازای حضور شما در محاکمه و شهادت شما چه پاداشی در نظر گرفته است؟»

لوگابین‌گرین اعتراضی کرد. «ریاست محترم دادگاه من به این نوع پرسش اعتراض دارم. هیچ پاداشی برای کسی عرضه نشده است.» این اعتراض مورد تأیید قرار گرفت و شاهد را مرخص کردند. وقتی که ولز جایگاه شهود را ترک کرد، هیکاک به کسانی که در نزدیکی او بودند، گفت: «اگر کسی باید مجازات شود و به دزد این مادر... است. ریختش را نگاه کنید. حالا از اینجا می‌رود آزادش می‌کنند و پولش را هم می‌گیرد.»

این پیشبینی صحیح درآمد. چون چندی بعد ولز هم جایزه را گرفت و هم آزاد شد. اما خوشبختی‌اش دیری نپایید. مجدداً به بدبختی افتاد و طی سال‌ها فرازونشیب‌هایی را طی کرد و بالاخره به جرم سرقت مسلح محکوم به سی سال حبس شد و اکنون در زندان ایالتی می‌سی‌سی‌پی در پارچمن

تا روز جمعه که دادگاه به علت آخر هفته تنفس اعلام کرد ، دادستان شهودی را که علیه متهمین شهادت می دادند به دادگاه احضار نمود از آن جمله چهار کارآگاه از اداره آگاهی فدرال از واشنگتن بودند ؛ این اشخاص که متخصص فن درکشف انواع جرائم با وسایل علمی بودند . تمام مدارکی که متهمین را به این جنایت مربوط می کرد (نمونه خون ، جا پا ، فشنگها ، طناب و نوارچسب) همه را مورد بررسی دقیق قرار دادند و هر يك از آنان درستی و صحت این مدارك را تصدیق کردند و گواهی دادند و گزارش مصاحبه خود را با دوزندانی و اعترافات که از این دو گرفته بودند، تصریح نمودند.

وکلای مدافع متهمین چنین استدلال کردند که کار آگاهان با وسایل نامناسب متهمین را وادار به اعتراف کرده اند ، مثلاً بازجویی بیرحمانه متهمین در اتاقهای دربسته گرم با چراغهای پر نور . این ادعا که حقیقت نداشت کار آگاهان را سخت خشمگین کرد و با تفصیل با توضیحات متقاعدکننده این ادعا را تکذیب نمودند . بعداً وکیل هیك در جواب سؤال خبرنگاری که خواسته بود بدانند چرا چنین رویه تصنعی را پیش گرفته بود با اوقات تلخی گفته بود : «چه بایستی بکنم من هیچ ورقی در دست ندارم . نمی توانم مثل يك مجسمه آنجا بنشینم . قرار بود گاهی هم عرض اندامی کنم .»

مهمترین شاهدهی که دادستان به دادگاه ارائه کرد ، الوین دیوی بود که اظهاراتش خطرناکترین شهادت علیه متهمین بود او اولین بار به تفصیل اعترافات پری اسمیت را برای عموم بیان داشت و موجب شد که سرمقالات متعددی با عناوی «اسرار کشف جنایت وحشتناک» و «فاش شدن حقایق تکان دهنده» در روزنامه ها درج شود . اظهارات دیوی حاضرین در دادگاه را غرق تعجب و وحشت کرد اما هیچ کس را چون هیك متحیر و ناراحت نساخت و آن وقت که اظهار داشت : «اسمیت يك واقعه جزئی را برایم نقل کرده هنوز ذکر نکرده ام و آن این بود که پس از آنکه يك افراد خانواده را بستند هیك به او گفته بود که نانی چه خوش اندام است و خیال دارد که به دخترك تجاوز کند و اسمیت جواب داده بود که نمی گذارد چنین کاری انجام

دهد . اسمیت بهمن اظهار داشت که برای کسانی که هوس جنسی خود را نمی‌توانند کنترل کنند احترامی قائل نیست و قبل از آنکه هیكك بخواد قصد خود را عملی سازد باید با اودست و پنجه نرم کند . «تا کنون ديك نمی‌دانست که پری با وضع دوستانه‌تری اظهارات اولیه‌اش را تغییر داده است تا اعتراف کند که هر چهار نفر را او به تنهایی کشته و برخلاف آنچه قبلا ادعا کرده بود قاتل نانی و مادرش ديك نبوده است . دیوی در پایان شهادت خود گفت : «پری اسمیت بهمن اظهار داشت که می‌خواهد دو نکته را در اعتراف خود تغییر دهد و جز آن هر چه گفته است حقیقت داشته است . گفت قاتل نانی و خانم کلاتر خود اوست نه هیكك ، گفت که نمی‌خواهد پدر و مادر هیكك فکر کنند که پسرشان قاتل بوده است و اضافه کرد آنها اشخاص خوبی هستند پس چرا این طور نگوید .»

مادر ديك وقتی این اظهارات را شنید گریه‌اش گرفت . او در طی دادرسی ساکت کنار شوهرش نشسته بود و از شدت ناراحتی دستمالی را که در دست داشت مجاله می‌نمود . هر بار که نگاهش با نگاه پسرش تلاقی می‌کرد سرش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد لبخندی بر لب آورد و به این طریق وفاداری خود را به او ثابت کند . اما حالا دیگر توان از دست داد و شروع به گریه کرد . چند نفر از تماشاچیان نگاهی به او کردند و شرمسار به جانب دیگر نگاه نمودند و بقیه بی‌اعتنا به ما تم این زن درمانده به اظهارات دیوی گوش می‌دادند . حتی شوهرش که در کنارش نشسته بود توجهی به او نکرد تا بالاخره يك خبرنگار زن ، تنها زنی که جز او در دادگاه حضور داشت ، خانم هیكك را از سالن دادگاه بیرون آورد و به مستراح زنانه برد .

در آنجا پس از آنکه گریه‌اش تمام شد و غصه‌اش تسکین یافت به خانم خبرنگار گفت : «کسی نیست که با او درد دل کنم . منظوم این نیست که بگویم مردم و همسایه‌ها مهربان نبوده‌اند برعکس همه چقدر به ما محبت کرده‌اند حتی غریبه‌ها برایم کاغذ فرستاده‌اند و نوشته‌اند که چقدر دلشان به حال من می‌سوزد و به من دلداری داده‌اند . هیچ‌کس حرف درشت نه به من و نه به والتر نزده است حتی در اینجا که آدم انتظار آن را دارد ، هیچ‌کس به ما بد نگفته است . هر کس سعی می‌کند که به ما محبت کند . در رستورانی که غذا می‌خوریم پیشخدمت آنجا روی نان شیرینی که برایمان می‌آورد يك تکه بستنی می‌گذارد و پول آنرا حساب نمی‌کند . از او خواهش می‌کنم که این کار را نکند چون نمی‌توانم بخورم . آن وقتها همه چیز می‌توانستم بخورم اما



حالا دیگر اشتها ندارم . شایلا می گوید تقصیر ما نیست که این اتفاق افتاده است اما من فکر می کنم که مردم به من نگاه می کنند و پیش خودشان می گویند تقصیر از من هم بوده است که دیک را خوب تربیت نکرده ام . نمی دانم - شاید هم اشتباه کرده ام اما هرچه فکر می کنم که چه کار خلافی کرده ام یادم نمی آید و از بس فکر می کنم سرم درد می گیرد . ما آدمهای صاف و ساده ای هستیم مثل سایر دهاتیها ایام خوشی هم در زندگی داشته ایم . من به دیک رقص فوکستروت یاد دادم . من عاشق رقص هستم . وقتی که جوان بودم رقص همه زندگی بود . دلم می خواست رقصه حسابی بشوم . پسر جوانی بود که خیلی خوب می رقصید . یک دفعه که با هم والس رقصیدیم یک کاپ نقره جایزه گرفتیم . خیال داشتیم که با هم فرار کنیم و به سینما و تئاتر یا واریته برویم اما همه اینها خواب و خیال بود ، خوابهای جوانی . آن پسر از آن شهر رفت و من هم با والتر ازدواج کردم با والتر که اصلا رقص بلد نبود . دیگر با هیچ کس نرقصیدم تا آنکه به دیک یاد دادم . البته خوب یاد نگرفت اما بدقلقی نمی کرد . دیک خوش اخلاقترین بچه ها بود .

خانم هیساک عینکی را که به چشم داشت ، برداشت . شیشه اش را که کثیف شده بود ، پاک کرد و مجدداً آن را به صورت گوستالو و دلپدیر خود گذاشت و گفت : دخیلی چیزهای دیگر غیر از آنچه در اینجا درباره دیک می گویند ، هست . اینجا می گویند که دیک وحشتناک است ، که آدم شروری است . من نمی خواهم برای کاری که کرده عذری بیاورم . من آن خانواده را فراموش نمی کنم . هر شب برایشان دعا می کنم ، برای دیک هم همین طور . اشتباه کرده بودم که از پری متنفر بودم حالا فقط دلم برایش می سوزد فکر می کنم که خانم کلاتر هم با اخلاقی که داشت او هم دلش به حال پری می سوخت .

دادگاه خاتمه یافته بود و صدای پای کسانی که سالن دادگاه را ترک می گفتند و در راهرو می رفتند شنیده می شد . خانم هیساک گفت باید بروم و شوهرش را پیدا کند . او دارد می میرد و دیگر همه چیز برایش یکسان است .

بسیاری از حاضرین در جلسه دادگاه از دیدن دونالد کولیوان که از شهر بستن آمده بود دچار حیرت شدند؛ نمی توانستند بفهمند که این جوان متدین و موقر، این مهندس موفق که فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد بود ، این مرد

محترم که زن و فرزند داشت چرا يك جوان عامی و جایتکار را که فقط اندک آشنایی با او داشت و نه سال او را ندیده بود یاری می کرد . خود کولیوان گفت: «زن هم نمی تواند این موضوع را درک کند. برای آمدن به اینجا می بایستی يك هفته از تعطیلاتم را برای این کار کنار بگذارم و پولی را که برای مخارج دیگری لازم داشتم به مصرف این مسافرت برسانم . از طرف دیگر نمی توانستم این کار را نکنم . وکیل پری برایم نامه ای نوشته بود و تقاضا کرده بود که در دادگاه حاضر شوم . وقتی نامه را خواندم دیدم چاره ای جز آمدن ندارم چون من به این شخص دوستیم را عرضه داشته بودم . از این گذشته من به زندگی جاودانی عقیده دارم و معتقدم که می توان هر فردی را برای خدا نجات داد .»

معاون کلانتر و زنش که کاتولیکهای متدینی بودند نهایت اشتیاق را داشتند که پری اسمیت را رستگار نمایند و وقتی که خانم مایر پیشنهاد کرده بود که پری با کشیش مشورت نماید پری این پیشنهاد را رد کرده بود و گفته بود: « از کشیشها و راهبه ها به حد کافی کشیده ام و با جای زخمهایی که هنوز به تنم باقیمانده است می توانم ثابت کنم که چه بلایی به سرم آورده اند .» به این جهت خانم و آقای مایر از کولیوان دعوت کردند که روز یکشنبه نهار را با پری در زندان صرف کند.

پری از اینکه می دید فرصتی به او داده شده که از دوستش پذیرایی کند و میزبانی او را به عهده گیرد غرق خوشحالی شد و فکر صورت غذای مفصلی که می خواست تهیه کند بیش از نتیجه محاکمه ذهن او را به خود مشغول داشته بود. نتیجه محاکمه برایش روشن بود و می گفت: « اینها به سرعت خوکی که کثافت می خورد حکم قتل صادر می کنند. به چشمهایشان نگاه کنید و ببینید تنها من در این دادگاه آدم کش نیستم .»

غذایی که پری برای دوستش در نظر گرفته بود عبارت بود از اردک وحشی سرخ کرده با سس و سیب زمینی و لوبیا سبز و سالاد و بیسکویت داغ و شیر سرد و تارت آلبالو و پنیر و قهوه . تمام صبح یکشنبه پری مشغول تهیه مقدمات پذیرایی میهمانش بود. آفتاب بود و باد کمی می وزید و سایه برگهای درختی که به شیشه پنجره اتاق پری می خورد سنجاب رام شده او را ناراحت می کرد ، رد نقش مواج سایه ها را دنبال می کرد و پری مشغول نظافت اتاقش بود، آنجا را جارو کرد گردگیری کرد ، زمین را سایید ، مستراح را تمیز کرد و از روی میز که قرار بود در آنجا غذا صرف شود ،

لوازم تحریری که داشت جمع کرد . خانم مایر رومیزی کتانی و دستمال سفره‌های آهارزده و ظروف چینی و کارد و چنگال نقره‌اش را به پری داد و او میز آراسته‌ای چید .

وقتی که سینی غذا را آوردند و روی میز گذاشتند کولیوان از دیدن این پذیرایی مفصل خیلی متأثر شد و از میزبانش اجازه خواست که دعای قبل از غذا را بخواند ، آن وقت سرش را خم کرد ، کف دستهایش را برهم گذاشت و چنین خواند : « پروردگارا ، ما را و این عنایتت را که کرم تو بوسیله خداوند ما عیسی مسیح عطا می‌فرماید برکت ده آمین . » اما پری بی آنکه سر خود را خم کند رگ انگشتانش را می‌شکست و در آخر هم گفت که به عقیده او باید از خانم مایر تشکر کرد که این غذا را فراهم کرده است نه از خدا ، بشقاب میهمانش را پر کرد و گفت : « دان چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت . هیچ فرقی نکرده‌ای . » کولیوان که موی کم و قیافه‌ای دارد که یاد آوردنش مشکل است ، گفت که ظاهراً فرقی نکرده است اما در باطن، خیلی تغییر کرده است . « من بیمقصد زندگی می‌کردم و نمی‌دانستم که خدا تنها حقیقت موجود است . اگر شخص به این نکته پی برد آن وقت همه چیز مفهومی پیدا می‌کند هم زندگی و هم مرگ معنایی دارد - آه راستی تو همیشه آن قدر غذا می‌خوری؟ » . پری خندیده و گفت : « خانم مایر واقعاً آشنزماهری است . نمی‌دانی چه پلو اسپانیولی خوشمزه‌ای درست می‌کند . از وقتی که به اینجا آمده‌ام پانزده پوند چاق شده‌ام . البته آن وقتها که با دیک در جاده‌ها سرگردان بودم خیلی لاغر شدم . مثل حیوان زندگی می‌کردیم . کمتر اتفاق می‌افتاد که یک غذای گرم و حسابی بخوریم و بیشتر وقتها گرسنه بودیم . غذای ما قوطیهای کنسرو لوییا پخته و ماکارونی بود که دیک از مغازه‌های خواربارفروشی می‌دزدید . در اتومبیل در آنها را بازمی‌کردیم و همان‌طور سرد می‌خوردیم . درست مثل حیوان . دیک عاشق دزدی کردن است . خیال می‌کنم مرض دزدی کردن را دارد البته من هم دزدم اما فقط وقتی که پول ندارم ، در صورتی که دیک فطرتاً دزد است . اگر صد دلار هم در جیبش باشد از یک بسته آدامس هم نمی‌گذرد و به جیب می‌زند . »

بعد از نهار ، هنگام صرف قهوه پری مجدداً بحث دزدی را پیش کشید : « رفیقم ویلی جی درباره دزدی حرف می‌زد و می‌گفت انواع جرائم در حقیقت اقسام مختلف دزدی هستند . جنایت هم همین‌طور چون وقتی کسی آدمی را بکشد . جان آن شخص را دزدیده است . با این وصف خیال می‌کنم من دزد

بزرگی هستم . دان من آنها را کشته‌ام . در دادگاه دیوی طوری حرف زد که انگار من به خاطر مادر دیک دو پهلو حرف زده‌ام اما این‌طور نیست . البته فکر فکر او بود . او به من کمک کرد و چراغ قوه را گرفت و فشنگها را برداشت اما دیک به آنها شلیک نکرد . نمی‌توانست این کار را بکند گوا اینکه آسان می‌تواند سگ مردنی پری را زیر ماشین له کند... خودم هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم . « قیافه پری درهم رفت . مثل اینکه مسئله برایش مبهم بود و حالا می‌خواست آن را بررسی نموده و موفق به حل آن شود » از دست دیک اوقاتم تلخ شده بود، از دست این مرد شجاع فولادین ، اما نه به خاطر دیک بود و نه از ترس اینکه هویت ما را تشخیص دهند. من حاضر بودم که بیه این خطر را به تن بمالم . خانواده کلاتر هم به ما کاری نکرده بودند. هیچ وقت ما را اذیت نکرده بودند. مثل آدمهای دیگر که تمام عمر مرا اذیت کرده‌اند نبودند با این حال آنها را کشتم. نمی‌دانم شاید به خاطر اینکه اینها می‌بایستی جور دیگران را بکشند.»

کولیوان به فکر فرورفته بود و سعی می‌کرد به عمق پشیمانی و ندامت پری پی ببرد . مسلماً از این کار خود پشیمان بوده و اکنون فکر آن است که از خداوند طلب بخشش و رحمت کند اما پری گفت: « منظور این است که می‌خواهی بدانی از این عمل خود پشیمانم ؟ اگر سؤال تو این است ، باید بگویم نه .. من در این باره هیچ چیزی احساس نمی‌کنم . کاش چیزی حس می‌کردم . اما فکر کاری که کرده‌ام مرا ناراحت نمی‌کند . نیم ساعت پس از ارتکاب این جنایت، دیک شروع به متلک گفتن و شوخی کردن نمود و من هم به حرفهایش می‌خندیدم . شاید اصلاً ما آدم نیستیم اما آن قدر آدم هستیم که دلم برای خودم بسوزد . دلم بسوزد که وقتی تو از اینجا خارج می‌شوی من نمی‌توانم با تو بیایم . اما فقط همین و بس.» کولیوان به سختی می‌توانست باور کند . پری حتماً اشتباه می‌کرد و فکرش متعشوش بود و گرنه چگونه ممکن است انسان تا این اندازه عاری از رحم و وجدان باشد . وقتی نظر خود را به پری گفت زندانی جواب داد : « می‌پرسی چطور ممکن است ؟ مگر سربازان که در جنگ دشمنی را می‌کشند ناراحت می‌شوند ؟ نه تازه به خاطر کاری هم که کرده‌اند مسدال می‌گیرند . مردم شریف کانزاس می‌خواهند مرا اعدام کنند و مسلماً جلادی هم با خوشوقتی وظیفه کشتن مرا به عهده خواهد گرفت . کشتن کار آسانی است . به مراتب از چک جعلی کشیدن آسانتر است . و این را هم بدان که من فقط نیم ساعت بود که

خانواده کلاتر را دیده بودم . اگر آنها را قبلا می شناختم شاید احساس متفاوت پیدا می کرد در آن صورت فکر نمی کنم عملی را که مرتکب شده ام می توانستم تحمل کنم . اما با آن وضعی که پیش آمد مثل این بود که در يك سالن تیر-اندازی به هدف نشانه گیری می کردم . کولیوان ساکت بود و پری که سکوت او را حمل بر عدم رضایت او تعبیر کرد ، آشفته خاطر شد و گفت : « دان نگذار که دیگر پیش تو تظاهر کنم و بگویم چقدر از کرده خود پشیمانم و حالا دلم می خواهد که توبه کنم و به زانو افتم و دعا کنم و طلب بخشایش کنم . این حرفها با من جور نمی آید . من یشکبه نمی توانم حقیقتی را که در همه عمر انکار کرده ام قبول کنم . در واقع تو بیشتر از همه حتی آن کسی که اسمش را خدا گذاشته اید به من کمک کرده ای . همان نامه نوشتن تو همان امضا کردن نامهات به عنوان يك دوست ، وقتی که جز جوجیمس هیچ کس و هیچ دوستی نداشته ام برایم کمک بزرگی بوده است . » آن وقت پری توضیح داد : « جوجیمس جوان هیزمشکن سرخپوستی است که در نزدیکی بیلینگهام در ایالت واشنگتن زندگی می کند . مدتی در خانه اش به سر برده ام . از اینجا خیلی دور است شاید بیشتر از دوهزارمیل باشد . به جو پیغام دادم که به چه سختی گرفتار شده ام . جو آدم فقیری است . هفت بچه دارد که باید شکمشان را سیر کنند معهذا قول داده است ولو پیاده هم شده باشد به اینجا بیاید . هنوز که نیامده است . شاید هم نیاید اما خیال می کنم که حتماً خواهد آمد . جو همیشه مرا دوست می داشت . راستی دان تو چطور؟ »

« من هم همین طور . »

جواب کوتاه و آرام کولیوان پری را خشنود و تا اندازه ای گیج کرد . لبخندی زد و گفت : « پس حتماً عقلت کم است ، ناگهان از جا برخاست و به آن سوی اتاق رفت و جارویی که در آنجا بود برداشت و گفت : « نمی دانم چرا باید میان غریبه ها بمیرم . چرا يك مشت دهاتی مرا روی چوبه دار ببینند . باید خودم را بکشم . » جارو را بلند کرد و سر آن را به لامپ چراغ که می سوخت فشار داد . « باید این را باز کنم و بشکنم و با تکه آن رگ دستم را قطع کنم . تا تو اینجا هستی باید این کار را بکنم تو که به فکر من هستی . »

روز دو شنبه ساعت ده صبح دادگاه مجدداً تشکیل شد يك ساعت و نيم پس از تشكيل آن ، تنفس اعلام شد و جلسه به وقت ديگر موکول شد . در طی اين مدت کوتاه دفاع وکلای متهمين و احضار شهودی که بر له متهمين شهادت می دادند ، انجام گرفت و چون هيچ يك از دو متهم از خود دفاعی نکرد . اين سؤال که کدام يك قاتل واقعی خانواده کلاتر بودند ، پيش نیامد . از پنج نفر شهودی که بر له متهمين شهادت دادند اولين آنها آقای هيکاک پدر ديك بود . او با وضوح و متانت و افسردگی صحبت کرد و عمل پسرش را مربوط به جنون موقتی او دانست و اظهار داشت که در جولای سال ۱۹۵۰ در اثر تصادف اتومبيل آسیب شديد به جمجمه ديك وارد شد و از آن وقت تغيير اخلاق و رویه داد ، قبل از تصادف ديك پسر راضی و خوبی بود در مدرسه همشاگردیهایش او را دوست داشتند . ملاحظه حال پدر و مادرش را می کرد و مزاحمت هيچ کس را فراهم نمی کرد .

هاريسن اسمیت وکیل مدافع ديك، که با ملايمت آقای هيکاک راراهنمایی می کرد، گفت: «بعد از جولای ۱۹۵۰ شما در رفتار و حرکات پسران تغييری ملاحظه کردید؟»

«بله رفتارش مثل گذشته نبود .»

«چه تغييراتی دراو دیدید؟»

آقای هيکاک متفکرانه جواب داد : « ديك عبوس و بد اخلاق شده بود ، ناراحت بود ، با مردان بزرگتر از خودش معاشرت می کرد ، مشروب می خورد و قمار می کرد و خلاصه مثل گذشته اش نبود .»  
لوگان گرین معاون دادستان فوراً از جمله اخير اتخاذ سند کرد و پرسيد: «آقای هيکاک، شما می گوئيد که پسران تا بعد از سال ۱۹۵۰ هيچ گرفتاری نداشته است؟»

«چرا - فکر می کنم در سال ۱۹۴۹ او را زندانی کردند .»

لبخند تلخی بر لبان نازک گرین نمایان شد: «یادتان هست که به چه علت او را زندانی کردند ؟»

«به اتهام دزدی از يك مغازه ....»

«اتهام؟ مگر خودش اعتراف نکرد؟»

«چرا .»

«اين در سال ۱۹۴۹ بود اما شما می گوئيد که بعد از سال ۱۹۵۰ تغييراتی

در رفتار و اخلاق پسران ملاحظه کردید .»

« بله همین‌طور است . »

« پس منظورتان این است که بعد از سال ۱۹۵۰ دیک پسر خوبی شد؟ »  
پیرمرد به سرفهٔ سختی افتاد . دستهایش را به دهان برد و تف کرد و در حالی که به اخلاط سینه‌اش نگاه می‌کرد، گفت: « نه منظورم این نبود. »

« پس چه تغییری کرده بود ؟ »

« توضیح دادنش مشکل است. فقط می‌دانم که مثل گذشته نبود. »  
« منظورتان این است که تمایلات جنایتکارانه‌اش را از دست داد؟ »  
این جمله موجب خندهٔ شدید حضار شد . اما نگاه سخت رئیس دادگاه آن را زود از بین برد. پدر دیک جایگاه شهود را ترک کرد و دکتر میچل جونز احضار شد .

پزشک مزبور خود را به دادگاه معرفی کرد که متخصص روان‌کاوی است و از سال ۱۹۵۶ که وارد بخش روانی بیمارستان توپکاشده است با بیش از ۱۵۰۰ بیمار سروکار داشته و در دو سال اخیر جزو هیئت‌مدیرهٔ بیمارستان شده است و رئیس بخش مخصوص دیوانگان جنایی است .

« هاریسن اسمیت پرسید : « دکتر شما تقریباً با چند جنایتکار سروکار داشته‌اید ؟ »

« با بیست و پنج نفر »

« می‌خواهم بپرسم آیا شما موکل من ریچارد یوجین هیکاک را می‌شناسید ؟ »

« بله . »

« آیا فرصتی داشته‌اید که او را از نظر روانی مورد معاینه قرار دهید؟ »  
« بله و از او یک ارزیابی روان‌کاوی کرده‌ام »

« طبق این ارزیابی ، آیا عقیده دارید که ریچارد هیکاک هنگام ارتکاب جنایت خطا را از صواب و خوب را از بد تشخیص نمی‌داده است ؟ » دکتر جونز ، که جوان بیست و هشت ساله‌ای است و صورت گرد و باهوشی دارد ، نفسی عمیق کشید مثل اینکه می‌خواست خود را برای یک جواب مفصل آماده سازد اما رئیس دادگاه تذکر داد که جواب او از آری یا نه نباید تجاوز کند .  
« بسیار خوب . »

« خوب عقیده شما چیست ؟ »

« از نظر تعریف کلی باید بگویم که آقای هیکاک خوب را از بد تمیز می‌داده است . »

از آنجا که طبق قانون (مانافتی) که حد فاصلی بین خوب و بد قائل نیست ، دکتر جونس مقید بود و نمی توانست توضیحی بدهد و جز این جوابی نداشت . این جواب ، وکیل مدافع هیكاك را مأیوس کرد و بانومیدی پرسید آیا می توانید توضیحی در این باره بدهید ؟ با آنکه دکتر جونس موافقت کرد که جواب خود را مشروحتر بیان کند اما دادستان اعتراض کرد و گفت : « طبق قانون کانزاس جواب این سوالات باید فقط يك کلمه باشد . » این اعتراض مورد تأیید رئیس دادگاه قرار گرفت و شاهد را مرخص نمودند لکن اگر مجال صحبت به دکتر جونس داده بودند او چنین اظهار می داشت : « ریچارد هیكاك از لحاظ هوش مافوق حد متوسط است . عقاید تازه را زود درك می کند و اطلاعات عمومی وسیعی دارد . به آنچه در اطرافش می گذرد واقف است و در او به هیچ وجه نشانی از اختلالات روانی دیده نمی شود . قوه تفکر او بسیار منظم و منطقی است و واقعیت را خوب درك می کند . با آنکه در او علائمی که نشانه آسیب مغزی است مثل اذست دادن حافظه و اختلالات عقلی ندیده ام با این حال نمی توان این موضوع را کاملاً نادیده گرفت . در اثر تصادف ضربه شدیدی به مخ او وارد شده و چند ساعت بیهوش بوده است . با بررسی دفاتر بیمارستانی که در آن بستری بوده است ادعای ديك تأیید می شود . او می گوید از آن به بعد گاه به فراموشی مبتلامی شده و سردردهای شدید می گرفته و گاه هم بیهوش می شد . و رفتار ضد اجتماعی او در آن وقت آغاز شده است . او تا به حال مورد آزمایش دقیق پزشکی قرار نگرفته است که اثرات ضربه ای که به مغزش وارد آمده است تأیید یا تکذیب شود و قبل از اظهار نظر در این باره باید مورد آزمایش دقیق قرار گیرد . در هیكاك علائم احساسات غیر عادی دیده می شود و شاهد این مدعا آن است که در حین ارتکاب جنایت با آنکه کاملاً مشعر بوده است که چه می کند معهدا به کار خود ادامه می دهد . ديك بدون تفکر و فقط در اثر انگیزه ای کاری را انجام می دهد بی آنکه به عاقبت آن ویا لطمه ای که ممکن است این کار به دیگران ویا شخص او وارد آورد بیندیشد . او قادر نیست که از تجربه درس عبرتی گیرد . در رفتار او دوره های متناوبی امر فعالیت های سودمند به دنبال دوره ای از اعمال غیر مسئول به طور آشکار ملاحظه می شود . او نمی تواند مانند يك فرد عادی احساس محرومیت را تحمل کند و فقط به وسیله انجام کارهای ضد اجتماعی می تواند خود را از آن نجات دهد . مزاج او بسیار کم است و در نهان خود را از دیگران پستر می داند و از لحاظ احساسات جنسی نیز ناشایسته است . به نظر می رسد



که این احساسات را با آرزوی ثروتمند شدن و تمایلی که به لاف زدن درباره کارهایی که کرده است نشان می‌دهد و با واسراف در خرج ، وقتی که پولی به دست می‌آورد عدم رضایت از پیشرفت بطنی کارش را تلافی می‌کند . با آنکه اظهار می‌دارد که به موازین اخلاقی پایبند است اما در عمل نشان می‌دهد که تحت تأثیر آنها قرار نگرفته است . به طور خلاصه می‌توان گفت اوصاف مشخصه فردی را نشان می‌دهد که از نظر روانشناسی دچار اختلال شدید کار آکتر است . باید اقدام شود تا آزمایشی از او به عمل آید که معلوم شود آیا در اثر تصادف لطمه‌ای به ساختمان مغز او وارد آمده است یا خیر زیرا اگر چنین لطمه‌ای وارد شده باشد ممکن است تأثیر کلی در رفتار چندساله اخیر او و همچنین در حین ارتکاب جرم نموده باشد .»

گذشته از دفاع رسمی که قرار بود روز بعد در برابر هیئت منصفه به عمل آید دفاع وکیل مدافع هیکاک تمام شد و نوبت به آقای آرتور فلمینگ وکیل مدافع اسمیت رسید . فلمینگ چهار شاهد را معرفی کرد : عالیجناب جیمس ، پست کشیش کلیسای زندان ایالتی کانزاس ، جو جیمس ، رفیق سرخپوست پری که صبح آن روز بالاخره توانسته بود خود را با اتوبوس ، پس از دوشب و یک روز که در راه بوده به گاردن سیتی برساند ، دونالد کولیوان و دکتر جونز ، جز شخص اخیر ، وکیل مدافع اسمیت ، بقیه را به عنوان شاهد «کاراکتر» به دادگاه معرفی کرد ، شهودی که بتوانند چند فضیلت انسانی را در پری اسمیت نام ببرند . اما این شهود نتوانستند وظیفه خود را به خوبی انجام دهند و با آنکه در برابر اعتراض دادستان که عقیده داشت این گونه اظهارات نامربوط ، ناچیز ، بی‌اهمیت و خارج از موضوع است ، اندک اظهار نظر موافقی نسبت به متهم کردند اما نتوانستند در برابر جمله دادستان مقاومت کنند و مجبور به سکوت شدند .

مثلا جو جیمس رفیق پری که از او هم تیره رنگتر بود با آن اندام خمیده و لباس رنگ رفته شکارچیان و کفش پوست گوزن که به پا داشت ، مثل آن بود که به نحو مرموزی همان لحظه از میان سایه‌های جنگل ظاهر شده است ، گفت که متهم نزدیک به دو سال با او زندگی کرده است . «پری آدم خوبی بود همه همسایه‌ها او را دوست داشتند . تا آنجا که من می‌دانم کار خلافی نکرده ... » اما دادستان او را در همانجا متوقف ساخت و همچنین وقتی که کولیوان اظهار داشت : « وقتی که من پری را در ارتش شناختم آدم دوست داشتنی بود ... » دادستان نگذاشت که به گفتار خود ادامه دهد .

اما عالیجناب پست توانست مدت بیشتری در برابر دادستان دوام بیاورد زیرا نکوشید که مستقیماً از زندانی تمجید کند بلکه با لحن مشفقانه‌ای از اولین ملاقاتی که بازندانی در زندان لانسینگ به عمل آورده بود، سخن گفت: وی اظهارداشت: «اولین باری که او را دیدم وقتی بود که به دفتر من آمد و تصویری را که نقاشی کرده بود برایم آورد این تصویر صورت حضرت مسیح بود که با گچ رنگی کشیده بود. آن را به من داد که در نمازخانه زندان بگذارم، از آن وقت این تصویر در دفتر من آویزان است.»

فلمینگ پرسید: «آیا عکسی از این تصویر دارید؟» کشیش پاکتی پر از آن داشت و وقتی که خواست آن را بین هیئت منصفه پخش کند لوگان گرین خشمگین از جا پرید و گفت: «با اجازه رئیس محترم دادگاه ... این کار خلاف است.»

رئیس دادگاه اجازه نداد که عکسها توزیع گردد.

اکنون نوبت دکتر جونس بود. پس از ذکر مقدماتی که درباره متهم دیگر نیز شده بود فلمینگ این سؤال قاطع را از او کرد: «بر اساس معایناتی که از پری اسمیت کرده‌اید آیا هیچ نظری دارید که متهم حین ارتکاب جرم خوب و بد عملش را تمیز می‌داده؟»

رئیس دادگاه مجدداً متذکر شد که جواب از یک کلمه نبایستی تجاوز کند و بار دیگر وکیل مدافع اسمیت پرسید: «هیچ نظری دارید؟»

«نه»

فلمینگ که از این جواب سخت حیرت کرده بود، پرسید: «ممکن است به هیئت منصفه اظهار دارید که چرا هیچ نظری ندارید؟» گرین اعتراض کرد: «این شخص نظری ندارد. دیگر به شرح و بسط احتیاجی نیست. همین کافی است.» و از نظر قانونی هم همین‌طور بود اما اگر اجازه می‌دادند که دکتر جونس علت تردید خود را بیان کند چنین می‌گفت: «در پری اسمیت علائم قاطع از یک بیماری شدید روانی دیده می‌شود. فقدان علاقه والدین و خشونت شدید در طفولیت پری آن‌طور که برایم بیان کرده است و با مراجعه به پرونده‌های دارالتأدیب تأیید شده است تأثیر شدید گذاشته است. او بی‌آنکه هدفی از زندگی داشته باشد، بی‌عشق و بی‌محبت و بی‌آنکه هرگز ارزشهای اخلاقی را درک کند بزرگ شده است. از لحاظ هوش از حد متوسط بالاتر است و با در نظر داشتن تحصیلات کمش میزان اطلاعات عمومی او زیاد است. دو کیفیت اخلاقی او نشان می‌دهد که دچار بیماری روانی است، اولی موقعیت خیالی

اودردنیاست . او نسبت به همه مظنون است و به کسی اعتماد ندارد و تصویری کند که دیگران نسبت به او تبعیض قائلند و منصفانه رفتار نمی کنند و قادر به درك او نیستند. نسبت به انتقادی که از او می شود فوق العاده حساس است و نمی تواند تحمل کند که مورد مضحکه دیگران قرار گرفته است . در گفتار دیگران کوچکترین بی اعتنائی و تحقیری را فوراً حس می کند و اغلب ممکن است اظهارات دیگران را که با حسن نیت ایراد شده است سوء تعبیر نماید. حس می کند که احتیاج مبرم به دوستی با دیگران دارد که او را درك کنند ولی با اکراه به شخصی اعتماد می کند و دوست می شود و انتظار دارد که او را درك نکنند و حتی به او خیانت نمایند. توانایی او برای تمیز دادن بین واقعیت و آنچه اودر مخیله خود مجسم کرده است ، بسیار کم است . بیشتر اوقات همه مردم را یکجا درجه بندی می کند و آنان را ریاکار و دشمن خود می داند و سزاوار هر چه که از دستش نسبت به آنها برآید ، می داند . صفت مشخصه دوم او خشم دائمی است که در او وجود دارد و به زحمت می تواند آن را کنترل کند . به مجرد آنکه احساس کند که مورد تحقیر و بی اعتنائی واقع شده است یا به او نیرنگ زده اند آتش این خشم شعله ور می شود . در گذشته خشم او متوجه کسانی شده است که دارای نفوذ و قدرتی بوده اند مثل پدرش ، برادرش ، سرگروه بان ارتش ، افسر زندان و غیره .... و بارها موجب بروز اعمال خلاف و تجاوز کارانه او شده است . او و آشنایانش از این خشم شدید او که به قول خودش در او زبانه می کشد و قادر به کنترل آن نیست ، آگاهند . وقتی که این خشم متوجه خودش بشود فکر خود کشی را در او به وجود می آورد . این خشم شدید و عدم توانایی کنترل آن نشانه ای از سستی بدوی ترکیب شخصیت است . علاوه بر این مشخصات بیمار علایم ابتدایی و خفیف اختلال فکری را نشان می دهد . او قادر نیست که افکار خود را منظم کند و یا متمرکز سازد . گاه چنان غرق در جزئیات می شود که اصل موضوع را فراموش می کند . بعضی از افکار او بی اعتنائی او را به واقعیت نشان می دهد . کمتر اتفاق افتاده است که در زندگی روابط صمیمانه و نزدیکی با مردم داشته باشد و این روابط هنگام بحرانهای کوچک نتوانسته اند تاب تحمل بیاورند . جز تعداد معدود دوستانی که دارد نسبت به دیگران احساساتی ندارد و برای زندگی انسانی ارزش کمی قائل است . این کناره گیری احساساتی او ونرمی و ملایمتی که در جهات دیگر نشان می دهد گواه غیر عادی بودن روانی اوست . برای تشخیص روانی دقیقتری باید ارزیابی جامعتری کرد اما ترکیب کنونی شخصیت او را می توان

تقریباً واکنش بیماری شیزوفرینیک پارانیود دانست<sup>۱</sup> ، این نکته قابل توجه است که دکتر جوزف ساتن پزشک کارآزموده‌ای که در روانشناسی جنائی شهرت بسزایی دارد و پزشک کلینک مینگر در شهر توپکا در ایالت کانزاس است ، با دکتر جونس مشاوره نموده و تشخیص او را دربارهٔ هیكك و اسمیت تأیید نموده است . دکتر ساتن که بعدها این قضیه را با دقت بیشتری مورد توجه قرار داد ، عقیده دارد که با آنکه این جنایت در اثر اصطكاك مقابله بین دو مرتکب روی داده است اما اصولاً کارپری اسمیت بوده است که به عقیدهٔ او نمونهٔ جنایتکاری است که او در مقاله‌ای تحت عنوان جنایت بدون انگیزهٔ ظاهری - مطالعه دربارهٔ اختلالات شخصیت نامبرده است .

این مقاله که با همکاری سه همکار دکتر ساتن به اسامی کارل مینگر ، ایروین روزن و مارتین می‌من در مجلهٔ «امریکن جورنال آوسایکاتری» در جولای سال ۱۹۶۰ چاپ شده بود در آغاز منظور خود را چنین بیان می‌کند : «به منظور تشخیص مسئولیت جنایی جنایتکاران ، قانون سعی می‌کند که آنها را به دو دسته (همان طور که دربارهٔ متخلفین جرائم دیگر می‌کند) تقسیم نماید : عاقل و دیوانه منظور از جنایتکار عاقل کسی است که بر اساس انگیزه‌ای معقول که قابل درك است ولی محکوم است ، جنایتی را مرتکب می‌شود اما دیوانه به کسی اطلاق می‌گردد که بر اساس انگیزه‌ای نامعقول و غیر منطقی مرتکب جنایتی شود . وقتی این انگیزه‌ها آشکار هستند مانند وقتی که جای تکار برای سود شخصی دست به جنایت می‌زند وقتی که انگیزه‌های نامعقول با وهم و پندار و خطای حس (هالوسینیشن) همراه هستند ، مثلاً هنگامی که بیمار روانی تصور می‌نماید که همه دشمن او هستند و در صدد آزار دشمنی خیال خود برمی‌آید آن وقت است که برای روانکاو مشکل ایجاد می‌کنند . و اما جنایتکارانی که معقول به نظر می‌آیند و قادر به کنترل احساسات خود هستند و با این حال جنایتی عجیب و ظاهراً بی‌معنی مرتکب می‌شوند ، این گونه اشخاص نیز مسئلهٔ مشکلی برای روانکاو به وجود می‌آورند خصوصاً اگر در دادگاه گزارشهای زد و نقیضی دربارهٔ جرم آنان داده شود . فرض ما بر این است که این گونه بیماران مجموعهٔ علائم مشخصی دارند که در اینجا تشریح می‌کنیم . این اشخاص

۱ . اختلال روانی که علائم مشخصهٔ آن گوشه‌گیری ، پندار بیهوده ، لاقیدی ، خیالپرستی همراه با هوش و فراست و تفکر غیر واقعی ، هذیان و توهم و زجر و شکنجه است . - م .

معتقد از دست دادن کنترل نفس خود هستند و این نقص باعث می‌شود که در اثر حوادث مربوط به گذشته که اینک تأثیر ناخودآگاه در آنان باقی گذاشته است به جلوه های مختلف، تجاوز و تخطی خود را ابراز دارند .

نویسندگان مقاله چهار محکومی را که ظاهراً جنایت بدون انگیزه ای را مرتکب شده بودند، مورد معاینه قرار دادند . این چهار نفر قبل از محاکمه مورد معاینه قرار گرفته و عاقل و بدون اختلال دماغی تشخیص داده شده بودند . سه نفر از آنها محکوم به اعدام شده و چهارمی به حبس طولی المدتی محکوم شده بود . در مورد هر یک از اینها یا در اثر تقاضای وکیل مدافع و یا دوست و آشنایی قرار بود که آزمایشات دقیقتر روانی از آنان به عمل آید زیرا توضیحات روانشناسان قبلی رضایتبخش به نظر نمی‌رسید و این سؤال پیش می‌آمد که چگونه شخصی که چنین عاقل به نظر می‌رسد بتواند عمل جنون آمیزی که منجر به محکومیت او شود مرتکب گردد. پس از توصیف این چهار جنایتکار و نحوه جنایات آنان (۱) . سر باز سیاهپوستی که یک زن روسپی را قطعه قطعه و نسق کرد. ۲. کارگری که پسر چهارده ساله‌ای را که خفه کرده بود به دلیل آنکه پسر مزبور به تمایلات غیر طبیعی او جواب مساعد نداده بود . ۳. سر جوخه ارتشی که جوانی را به ضرب چاقو کشته بود به تصور اینکه مورد مضحکه او قرار گرفته است . ۴. و کارمند بیمارستانی که دختر نه ساله‌ای را با ننگ داشتن سر او در زیر آب خفه کرده بود) ، وجه مشابهی که در این چهار مورد وجود داشت مورد بررسی قرار داده بودند و نوشته بودند که این جنایتکاران نمی‌دانستند که چرا قربانیان خود را کشته‌اند قربانیانی که تقریباً برایشان ناشناس بوده‌اند . در هر یک از این موارد چنین به نظر می‌آید که جنایتکار به حالتی شبیه از خود بیخودی و خواب فرورفته است ناگهان از آن حالت به خود آمده است و متوجه شده است که قربانی خود را مورد حمله قرار داده است . آنچه در مورد همه اینها یکسان است و قابل توجه و مهم می‌باشد این است که این افراد برای مدتی طولانی و شاید برای تمام عمر انگیزه پر خاشگرانه خود را کنترل غلط نموده‌اند مثلاً سه نفر از آنها در طی عمر خود در مشاجراتی گرفتار شدند که عادی نبود و اگر کسان دیگر مانع نمی‌شدند ممکن بود منجر به قتل گردد .»

در اینجا منتخبی از مشاهدات و ملاحظات آنها در این زمینه تحقیق نقل می‌شود . علیرغم اعمال تجاوزکارانه، این اشخاص جسماً خود را پستتر، ضعیف‌تر و نالایقتر از دیگران احساس می‌کنند . در هر یک از اینها وقفه

تمایلات جنسی شدیدی نمایان بود . به نظر همگی آنان زنان بالغ موجودات خطرناکی بودند و در دو مورد انحرافات جنسی آشکار بود . همگی در سالهای اولیه زندگی خود نگران بودند از اینکه مردم آنها را جسماً ناقص و علیل بدانند یا زن صفت نپندارند . در هر چهار فقره مدارك نشان می داد که به نسبت بروز تجاوز و طغیانی که در آنان ظاهر می شد حالت شعور و خود آگاهی آنان تغییر می یافت . در مورد دو نفر از آنها گزارش داده شده بود که هنگام خشم و تجاوز حالت آشفتگی شبیه به خواب و از خود بیخودی به آنان دست می داده است و در دو مورد دیگر به این شدت نبوده است . در وقت ارتکاب به عمل تجاوز کارانه ای حس می نموده اند که از خود جدا هستند مثل اینکه ناظر اعمال شخص دیگری هستند . زندگی این چهار نفر نشان می دهد که در طفولیت از طرف والدین خود شدیداً مورد تنبیه جسمانی قرار گرفته اند . یکی از آنان گفته بود هر وقت رویم را برمی گرداندم شلاق می خوردم و دیگری برای آنکه بر لکنت زبان و تشنج خود مسلط شود کتک مفصلی می خورد ، این شواهد این نظریه را تأیید می کند که هنگامی که طفل در معرض انگیزه ای شدید قرار گیرد قبل از آنکه بتواند در برابر آن مقاومت کند در ایجاد شخصیت طفل خلل وارد می آورد و بعدها موجب اختلالاتی در کنترل قوه محرکه او می شود . در هر يك از این موارد محرومیت شدید احساسات در زمان کودکی نمایان است ، این محرومیت در اثر غیبت پدر یا مادر به وجود آمده است . در زندگی خانوادگی آشفته ای که پدر یا مادر نامعلومند یا اینکه پدر یا مادر از قبول نگهداری طفل خود داری کرده اند و کودک را شخص دیگری بزرگ کرده است این محرومیت به وجود آمده است . مدارك موجود از اختلالات دردستگاه تأثرات حکایت می کند . مشخصتر از همه این است که این اشخاص هنگام ارتکاب به جرم هیچ گونه خشم و غضبی احساس نکرده اند . با آنکه هر يك قادر به تجاوز شدید و بیرحمانه بوده اند اما هیچ کدام خشمی که مربوط به جنایت باشد در خود احساس ننموده اند . روابط این افراد با سایرین بسیار سرد و سطحی بوده است و از این جهت خود را منفور و تنها احساس کرده اند و به دشواری اشخاص برایشان واقعیت داشته اند (از نظر علاقه و یا خشمی که نسبت به آنها احساس می کرده اند) آن سه محکوم به اعدام درباره سر نوشت خود و یا قربانیان تأثرات بسیار سطحی داشتند . در آنها حس تقصیر ، و پشیمانی و غم وجود نداشت . این گونه اشخاص را می توان جانی بالقوه نامید از این جهت که پیوسته انرژی اضافی تجاوزکارانه ای دارند و با سیستم دفاعی غیر استوار

نفسانی که گاه راه را برای عرضه داشتن آن انرژی شدید باز می‌گذارد ، آن نیروی نهانی تجاوزکارانه آنها به فعالیت می‌افتد خصوصاً در مواردی که عدم تعادل روانی در آن شخص موجود است و با مشاهده شخصی که قربانی او خواهد شد ناگهان او را به صورت نقش ترکیبی که در ضمیر ناخودآگاه خود از شخصی منفور داشته است می‌بینند و او را مورد تجاوز قرار می‌دهد .

حرکات این شخص و حتی حضور او موازنه ناپایدار قوایی را که منجر به آزاد شدن و رهایی ناگهانی و شدید نیروی جبر و عنف می‌گردد ، شده و شبیه به انفجاری که در اثر جرقه‌ای که برانبار دینامیت بیفتد می‌شود. فرضیه انگیزه ناخود آگاه توضیح می‌دهد که چرا جنایتکاران قربانیان خود را که تقریباً بیگانه هستند محرك خود تصور می‌کنند و آنان را هدف مناسبی برای تجاوز خود می‌دانند، اما این سؤال پیش می‌آید که چرا مرتکب جنایت می‌شوند . خوشبختانه اغلب این بیماران حتی در انگیزش شدید با طغیان جنایی متأثر نمی‌شوند . در مواردی که ذکر شده است بیماران به علت عدم تماس با واقعیت و ضعف شدید در کنترل انگیزه در حالی که اعصابشان به شدت تهییج شده بوده است ، يك آشنای تصادفی یا حتی بیگانه‌ای به سهولت شخصیت حقیقی خود را برای آن فرد از دست می‌داده است و به صورت شخصی که در ضمیر ناخودآگاه او وجود داشته است درمی‌آمده است . در این وقت آن مبارزه دیرین واکنشی از خود نشان داده است و تعدی و تجاوز به صورت يك جنایت ظاهر می‌شود . وقتی که چنین جنایات بی‌معنی روی دهد باید آن را نتیجه يك دوره مداوم و افزاینده تهییج اعصاب و اختلالات در جنایتکار دانست که قبل از تماس با قربانی آغاز شده است و هنگام مواجهه با آن شخص ، تصویر او در ضمیر ناخودآگاه جنایتکار به جای آن کسی که مورد نفرت اوست قرار گرفته و نیروی نهانی جنایتکارانه او را به کار می‌اندازد .

از آنجا که شباهت بسیار بین سوابق و شخصیت پری اسمیت و دیگر کسانی که مورد بررسی او قرار گرفته‌اند ، دیده می‌شود دکتر ساتن ، او را نیز در ردیف آن دسته می‌آورد . علاوه بر این چگونگی جنایت کاملاً بانظر او درباره جنایت بدون انگیزه ظاهری تطبیق می‌کند . بدیهی است که سه فقره از جنایات اسمیت انگیزه منطقی داشته است و ناسنی ، کنیون و مادرش می‌بایستی کشته بشوند زیرا پدرشان کشته شده بود اما بحث دکتر ساتن این است که جنایت اولی از لحاظ روانی قابل ملاحظه است وقتی که اسمیت آقای کلاتر را مورد حمله قرار داد تحت تسلط «تاریکی روانی» بود و در عمق

يك تاريخی «شیتزو فرینک» و ناگهان دریافت آن کسی را که دارد می‌کشد نه يك مردی است که از گوشت و پوست و استخوان درست شده است بلکه تصویر شخص منفوری است که از گذشته در ذهنش بوده است. او که بود؟ پدرش؟ راهبه‌های پرورشگاهی که او را مسخره کرده و کتک زده بودند؟ آن گروهبان منفور ارتشی که به او تجاوز نموده بود و یا آن افسر زندان که دستور داده بود که دیگر به کائناس نیاید؟ شاید یکی از آنها و شاید همه آنها بود.

اسمیت در وقت اعتراف گفته بود: «من نمی‌خواستم به او صدمه‌ای بزنم. به نظرم آقای بسیار خوبی می‌آمد. چه آرام حرف می‌زد تا آن لحظه که گلویش را بریدم به عقیده خودم بودم.» و به دونالد کولیوان اظهار داشته بود: «خانواده کلاتر هیچ وقت مرا اذیت نکرده بودند، مثل مردم دیگر نبودند، مثل همه کسانی که در تمام عمر مرا اذیت کرده‌اند... شاید آنها می‌بایستی جور دیگران را بکشند. بنابراین به نظر می‌رسید که از دو طریق علمی و غیر علمی هر دو به نتیجه‌ای که بی‌شبهت به یکدیگر نبود رسیدند.

اشراف فینی کانتی به جریان محاکمه بی‌اعتنا بودند. زن یکی از مالکین ثروتمند گفته بود: «این محاکمه چیزی نیست که انسان درباره‌اش کنجکاو شود.» با این حال در آخرین جلسه محاکمه عده‌ای از اشراف در ردیف مردم عادی دیده می‌شدند. حضور آنها به علت احترامی بود که نسبت به تیت رئیس دادگاه ولوگان‌گرین که از افراد طبقه خودشان بودند، احساس می‌کردند.

جز آنها عده زیادی از وکلای دادگستری که از شهرهای دور آمده بودند چند ردیف نیمکتها را اشغال کرده بودند و علت حضور این عده استماع آخرین نطق‌گرین، خطاب به هیئت منصفه بود. گرین که پیرمرد هفتاد و چند ساله‌ای است، در بین همکاران و همپایه‌هایش که ریزه‌کاریهای حرفه‌ای او را تمجید می‌کنند شهرت و اعتبار فراوان دارد. او مانند هنرپیشه مبرزی می‌داند که چه نقشی را در کجا و چگونه ایفا کند و خصوصاً در موقع شناسی مانند يك کم‌دین کلوب شبانه زیرک و تیزبین است. گرین که وکیل جنایی است، معمولاً وکالت متهمین را قبول می‌کند اما در این مورد دادگاه او را به سمت معاون دوان‌وست تعیین کرده بود زیرا به نظر می‌آمد که دادستان جوان بی‌پشتیبانی



این وکیل با تجربه و آزموده نمی‌تواند وظیفه خود را به خوبی انجام دهد. همچنانکه در نمایشی ستارگان اصلی در آخرین پرده به روی صحنه می‌آیند در دادگاه هم آخرین وظیفه به‌عهده او گذاشته شد. ابتدا رئیس دادگاه دستور تذکر لازم را به هیئت منصفه داد و بعد از او دادستان خطاب به هیئت منصفه به اختصار گفت: «آیا در فکر شما شکی در مجرمیت این دو متهم وجود دارد؟ خیر؟ بدون در نظر گرفتن اینکه کدامیک ماشه تفنگ هیك را کشیده‌اند هر دو به یک اندازه مقصرند. ما فقط به یک طریق می‌توانیم اطمینان بیابیم که دیگر این دو دردهات و شهرهای ما سیر و سیاحت نکنند. ما تقاضای اشد مجازات یعنی اعدام را درباره آنها می‌کنیم. این تقاضا نه به قصد انتقام - جویی است بلکه به کمال خضوع.....» بعد از او نوبت به آخرین دفاع وکلای مدافع متهمین رسید. نطق فلمینگ مانند یک موعظه کلیسا بود. گفت: «بشر مانند حیوان نیست. او جسم و روح دارد. روح او جاودانی است. به عقیده من انسان حق ندارد که هیچکلی را که در آن روح زندگی می‌کند، نابود سازد....» هاریسن اسمیت هم با آنکه به جنبه روحانی و دینی هیئت منصفه متوسل شد، اما موضوع اصلی او توجیه مضرات مجازات اعدام بود. گفت: «مجازات اعدام بقایای زمان توحش بشر است. قانون به ما می‌گوید که از بین بردن زندگی فردی جرم است اما خودپیش می‌رود و به ما سرمشق می‌دهد این کار به اندازه خود آن جرم ناصواب است. دولت نمی‌بایستی چنین مجازاتی را تعیین کند. این مجازات ثمری ندارد و از جنایت جلوگیری نمی‌نماید بلکه زندگی بشری را بی‌ارزش می‌کند و موجب جنایات بیشتری می‌شود. ما فقط تقاضای ترحم می‌کنیم و مسلماً تقاضای حکم حبس ابد تقاضای زیادی نیست.» اما حاضرین در جلسه چندان توجهی به این اظهارات نداشتند. یکی از اعضاء هیئت منصفه که خمیازه های پی‌درپی حاضرین در او تأثیر کرده بود، با چشمان نیمه بسته و نیمه باز نشسته بود.

گرین با نطق خود آنها را بیدار کرده و بی‌آنکه به یادداشتی نگاه کند، چنین گفت: «آقایان هم اکنون شما تقاضای ترحم درباره متهمین را شنیدید. خوشبختانه این وکلای محترم آقای فلمینگ و آقای اسمیت آن شب در خانه کلاتر نبودند البته خوشبختانه برای خودشان - در آن خانه نبودند که برای آن خانواده بدبخت تقاضای ترحم کنند زیرا اگر در آنجا بودند روز بعد به جای چهار جسد می‌بایستی تعداد بیشتری را بشماریم.»

گرین که اهل «کنتاکی» بود وقتی که در جوانی در موطن خود به سر

می برد به جهت چهره کک‌مکی گلگونش او را «میخکی» می‌نامیدند و حالا که در برابر هیئت منصفه می‌خرامید و به اهمیت وظیفه‌ای که به‌عهده داشت واقف بود، صورتش داغ شده بود و لکه‌های سرخ رنگی روی آن پدیدار شده بود. گفت: «من قصد ندارم که وارد بحث مذهبی و اخلاقی بشوم اما پیشینی می‌کردم که وکلای مدافع از کتاب مقدس اتخاذ سند کرده‌اند و آن را به‌عنوان دلیل و حجتی علیه حکم اعدام پیش می‌کشند. من هم قادر به خواندن هستم.» کتاب مقدس را باز کرد. «در چند مورد این کتاب در این باره به‌ما دستور می‌دهد. در سفر اخراج، فصل بیستم آیه سیزدهم یکی از احکام دهگانه حضرت موسی است که می‌گوید: «قتل مکن» البته منظور قتل غیر قانونی است زیرا در فصل بعد آیه دوازده درباره مجازات عدم اطاعت از این حکم می‌گوید: «اگر فردی شخصی را چنان زند که آن شخص بمیرد، باید مسلماً آن فرد کشته شود.» آقای فلمینگ آیا شما تصور می‌کنید که با ظهور حضرت مسیح این احکام تغییر یافت؟ خیر، زیرا مسیح می‌گوید: «گمان مبرید که برای الغای احکام آمده‌ام نه‌من برای از بین بردن نیامده‌ام بلکه برای آن احکام.» آن وقت گرین که گویی موضوعی را در کتاب جستجو می‌کرد و نمی‌یافت تصادفاً کتاب در دستش بسته شد. در این وقت وکلایی که در محاکمه حضور داشتند تبسمی کردند و به یکدیگر سقلمه‌ای زدند (زیرا متوجه نیرنگی که در دادگاه مرسوم است، شدند به این معنی که وکیل از روی کتاب می‌خواند در حالی که وانمود می‌کند که آنچه را که می‌خواسته در کتاب نیافته است) به‌همان‌گونه گرین اظهار داشت: «مانعی ندارد نمی‌توانم آن را پیدا کنم اما تصور می‌کنم که از حفظ می‌دانم سفر پیدایش فصل نهم آیه ششم می‌گوید: «هر کس که خون انسانی را بریزد باید خون او به‌وسیله انسان ریخته شود.» گرین ادامه داد: «اما تصور نمی‌کنم که با مباحثه درباره کتاب مقدس نتیجه‌ای بگیریم. استان ما مقرر داشته است که مجازات جنایت حبس ابد یا اعدام است. این قانون است و شما آقایان در اینجا مجری قانون هستید. و اگر مورد بجایی برای اجرای آن قانون هست همین است. این جنایات عجیب و وحشیانه‌ای بود چهار نفر از همشهریان شما را مانند گوسفندی که در آغل ذبح‌کنند، به‌قتل رسانیدند چرا؟ به‌چه علت، نه به جهت خصومت و انتقام بلکه برای پول، پول، با خونسردی چند اونس نقره را در برابر چند اونس خون حساب کردند و چه ارزان این جانها خریدند، فقط به چهار دلار زندگی هر نفری بده دلار!!»

گرین در جای خود چرخید روبه طرف متهمین کرد . و با انگشت هیکاک و اسمیت را به نوبت نشان داد : « اینها مسلح بودند . دشنه و تفنگ همراه داشتند برای سرقت و کشتن به آن خانه رفتند . صدایش لرزید و خاموش شد گویی شدت تنفیری را که نسبت به این دو متهم که آرام نشسته بودند و آدامس می جویدند داشت او را خفه می کرد . مجدداً روبه هیئت منصفه کرد و بسا خشونت پرسید : « شما چه می خواهید بکنید ؟ حداقل مجازات را برایشان تعیین کنید ؟ شما چه مجازاتی برای این دونفر که دست و پوی مردی را می بندند و گلویش را می برند و مغزش را متلاشی می سازند ، تعیین می کنید ؟ تازه این يك فقره از چهار جنایتی است که مرتکب شده اند . هیچ فکر کنیون کلاتر را کرده اید ؟ پسر جوانی که يك عمر طولانی در پیش داشت ، دست و پا بسته و ناتوان ناظر مبارزه پدرش با مرگ بوده یا نانسی ، دختر کی که صدای شلیک تفنگ را شنیده و می دانست که حالا نوبت اوست و التماس کنان فریاد می زند : « نه ، نه خواهش می کنم . . . نه » آه چه عذایی ! چه شکنجه غیر قابل توصیفی ! آن وقت آن مادر بدبخت دست و پا بسته که در اتاقش فریاد شوهرش و استغاثه های فرزندان عزیزش را که یکایک کشته شدند شنیده تا آنکه بالاخره قاتلین ، این دونفری ، که در مقابل شما نشسته اند به اتاق او می روند و نور چراغ قوه را به صورتش می اندازند و با شلیک گلوله های آخرین فرد آن خانواده را از بین می برند . »

گرین مکث می کند و بسا احتیاط دمل آماس کرده ای را که در پشت گردن دارد و به نظر می رسد که مانند خود او در حال منفجر شدن است ، لمس می کند و می گوید : « خوب آقایان چه می خواهید بکنید ؟ حکم حداقل مجازات را صادر کنید ؟ آنها را مجدداً روانه زندان بسازید و به آنها فرصت دهید که یا فرار کنند و یا به قید التزام آزاد شوند . ممکن است بار دیگر که بخواهند جنایتی مرتکب شوند و به سراغ خانواده شما بیایند . » گرین در حالی که با نگاه نافذ خود تمام هیئت منصفه را زیر نظر گرفت ، گفت : « باید بگویم بعضی از جنایات بزرگ فقط به علت آنکه زمانی هیئت منصفه بزدلی اذاجرای وظیفه خود غفلت کرده اند اتفاق افتاده است . آقایان محترم ، حالا من این وظیفه را به شما و وجدانتان واگذار می کنم . »

پس از ادای این کلمات گرین در جای خود نشست . وست ( دادستان ) که در کنار او بود در گوشش زمزمه کرد : « آقا ، واقعاً عالی بود . » اما چند نفری از مستمعین آن قدرها شیفته اظهارات گرین نشده بودند

و پس از آنکه هیئت منصفه برای شور درباره حکم به اطاق دیگر رفت یکی از این اشخاص که خبرنگار جوانی از او کلاهما بود، درباره نطق گرین مشاجره‌ای با ریچارد مایر خبرنگار روزنامه کانزاس سیتی استار کرد. به نظر خبرنگار او کلاهما نطق گرین بیرحمانه و تحریک‌کننده بود.

مایر جواب داد: «او حقیقت را گفت و حقیقت می‌تواند - آن‌طور که شما می‌گویید - بیرحمانه باشد.»

«اما نمی‌بایستی آن قدر سخت حمله‌کنند - منصفانه نیست.»

«چه چیز منصفانه نیست؟»

«تمام محاکمه - این دو بدبخت مجالی ندارند.»

«مگر به نانی کلاتر مجالی دادند؟»

«چه زندگی فلاکت‌باری پری اسمیت داشته است.»

مایر گفت: «چه بسیار کسانی که از این حرامزاده هم زندگی فلاکت‌بارتری داشته‌اند. خود من هم جزو آنها هستم. درست است که زیاد مشروب می‌خورم اما اطمینان دارم که با کمال خونسردی چهار نفر را نمی‌کشم.»

«درست - اما دار زدن این حرامزاده را چه می‌گویی آن هم در کمال خونسردی است.»

عالیجناب پست که مشاجره این دو را شنیده بود به آنها ملحق شد. عکس تصویر حضرت مسیح را که پری اسمیت کشیده بود، به آنان داد و گفت: «کسی که این تصویر را کشیده است نمی‌تواند صد در صد آدم بدی باشد. با این حال مشکل است که آدم تکلیف خودش را بداند. مجازات اعدام حل این مشکل نیست. به مجرم وقت کافی نمی‌دهد که به خدا نزدیک شود. گاهی اوقات ما یوس می‌شوم.» عالیجناب پست که قیافه شادابی و موهای خاکستری و نقره‌ای دارد، تکرار کرد: «گاهی اوقات ما یوس می‌شوم و فکر می‌کنم که «داک سویچ» حق داشته است (منظور او از داک سویچ قهرمان افسانه‌ای بود که داستانهای مربوط به او در مجلات چاپ می‌شده و محبوب جوانان نسل گذشته بود). اگر یادتان باشد داک آدمی فوق‌العاده بود. همه کاری می‌دانست. در هر رشته‌ای مهارت داشت: طب، علم، فلسفه، هنر خلاصه کاری نبود که سویچ نداند یا نتواند انجام دهد. یکی از نقشه‌های او این بود که دنیا را از شرتبه‌کاران نجات دهد. اول یک جزیره بزرگ در وسط اوقیانوس خرید بعد به کمک یک فوج دستبازی که آنها را تعلیم داده بود، تمام تبه‌کاران دنیا را ربود و به آن جزیره برد و روی مغز آنها عمل کرد و آن قسمتی را که مربوط به تبه-

کاری بود. بیرون کشید این افراد وقتی که بهبودی یافتند اشخاصی شریف شدند. دیگری نمی توانستند مرتکب جنایتی بشوند زیرا آن قسمت از مغزشان که مربوط به تبه کاری بود ، دیگر وجود نداشت . حالا به فکرم رسیده است که این نوع جراحی شاید جواب واقعی .... صدای زنگ که مراجعت هیئت منصفه را به سالن دادگاه اعلام می داشت ، حرف او را قطع کرد. شور چهل دقیقه طول کشیده بود و بسیاری از تماشاچیان که منتظر نتیجه بودند و تصور می کردند که شور زود به پایان برسد جایگاه خود را ترك نکرده بودند اما رئیس دادگاه به مزرعه خود رفته بود که اسبانش را غذا بدهد. به او اطلاع دادند و وقتی که بالاخره خود را به آنجا رسانید با شتاب لباس سیاه قضاوت را پوشید و با لحن موقرانه و آرامی پرسید : « آقایان هیئت منصفه ، آیا رأی خود را صادر کرده اید؟ » و سخنگوی آنان جواب داد : « بله عالیجناب ، مأمور پناکت جمهوری را از او گرفت و نزد رئیس دادگاه برد .

صدای سوت ترن سانتافه اکسپرس در سالن دادگاه شنیده شد و صدای بم تیت با آن آمیخته و چنین خواند : « ما اعضاء هیئت منصفه ریچارد یوجین هیکاک را مجرم به قتل می دانیم و مجازات او را اعدام اعلام می نمایم . » رئیس دادگاه که علاقه مند بود واکنش زندانیان را ببیند به آن دو که دست بسته ایستاده بودند نگاهی کرد و آن دو متقابلاً با خونسردی به او خیره شدند . تیت مجدداً به ورقه ای که در دست داشت ، نگاه کرد و هفت فقره دیگر را که سه محکومیت برای هیکاک و چهار محکومیت برای اسمیت بود ، خواند هر بار که تیت با لحن گرفته ای جمله : « و مجازات آن اعدام است . » را ذکر می کرد مثل انعکاسی بود از ناله غم انگیز سوت ترن که اکنون خاموش شده بود. بعد هیئت منصفه را با ادای این جمله : « آقایان ، شما خدمت شایسته ای انجام داده اید ، مرخص کرد. محکومین را از دادگاه بیرون بردند . نزدیک در اسمیت به هیکاک گفت : « واقعاً که هیئت منصفه بزدلی نبودند . » از این حرف هردو به صدای بلند خندیدند و عکاس عکس آنها را در این حالت انداخت . این عکس در یکی از روزنامه های کاتزاس با عنوان : « آخرین خنده ؟ » چاپ شد .

یک هفته بعد خانم مایر که در اتاق نشیمن خود نشسته بود با یکی از

دوستانش صحبت می کرد و می گفت: «بله، اینجا دوباره ساکت شده است. باید خوشوقت باشیم که همه چیز سروسامانی گرفته است اما هر وقت فکرش را می کنم ناراحت می شوم. من با دیک سروکاری نداشتم اما من واسمیت هم دیگر را خوب شناختم و به هم انس گرفته بودیم. آن روز بعد از آنکه رأی دادگاه اعلام شد و او را به اینجا آوردند من از آشپزخانه بیرون رفتم که چشمم به چشم او نیافتد. کنار پنجره آشپزخانه نشسته بودم و مردم را که از دادگاه بیرون می آمدند، تماشا می کردم. آقای کولیوان سرش را بالا کرد مرا دید و دستش را تکان داد. پدر و مادر دیک هم بیرون آمدند. همه داشتند می رفتند. امروز کاغذی از مادر دیک داشتم. در مدت محاکمه چند دفعه به اینجا آمده کاش می توانستم به او کمی کمک کنم اما به آدمی که در این وضعیت قرار دارد چه می توان گفت. بعد از اینکه همه رفتند و من شروع به شستن ظروف کردم، صدای گریه پری را شنیدم. رادیو را روشن کردم که صدایش به گوشم نرسد اما فایده نداشت مثل بچه ای زار می زد. تا بحال هیچ وقت خودش را آن قدر درمانده نشان نداده بود. پیش او رفتم. دستش را پیش آورد و می خواست دستش را بگیرم. وقتی این کار را کردم تنها چیزی که گفت این بود گفت: «من غرق خجالتم.» می خواستم دنبال پدر روحانی بفرستم. به او گفتم فردا برایش حتماً پلوسپانیولی درست می کنم اما او حرفی نمی زد و همچنان دست مرا محکمتر در دست خود می گرفت.

بدبختانه آن شب قرار بود به جایی برویم. من و وندل معمولاً شبها بیرون نمی رویم اما از مدت ها پیش برای آن شب وعده داشتیم و شوهرم گفت: «خوب نیست که نرویم.» اما من همیشه افسوس خواهم خورد که چرا آن شب او را تنها گذاشتم. روز بعد برایش پلودرست کردم اما به آن لب نزد. به ندرت دیگر با من حرف می زد. از همه دنیا متنفر بود. ولی روزی که آمدند او را ببرند از من تشکر کرد و عکس خودش را به من داد. عکس شانزده سالگیش بود. گفت: «دلش می خواهد او را به این شکل به خاطرم بیاورم، به شکل پسر بچه ای که در این عکس است.»

وداع با او واقعاً مشکل بود. وقتی که آدم بداند او را دارند به کجا می برند و چه در انتظارش است... آن سنجاب کوچک مسلماً جای او را خالی می بیند. هر روز به کنار پنجره زندان می آید مثل اینکه دنبال او می گردد. می خواهم به او چیزی بدهم اما به من اعتنایی نمی کند مثل این است که فقط پری را دوست می داشته.

زندانیایی که در بخش لیون ورث در استان کانزاس می‌باشند در وضع اقتصادی آنجا مؤثرند زیرا در آن بخش دو زندان ایالتی یکی برای زنان و دیگری برای مردان قرار دارد و همچنین بزرگترین زندان فدرال نیز در آنجا واقع شده است و در دثلیون ورث زندان انتظامی نیروی ارتشی و نیروی هوایی است .

قدیمیترین این زندانها زندان کیفری استان کانزاس برای مردان است . ساختمان آن قصر عظیم سفید و سیاه کنگره داری است که نمای شهر لانسینگ را از سایر شهرهای کوچک روستایی مشخص می‌سازد . این ساختمان که در زمان جنگهای داخلی آمریکا بنا شد تا سال ۱۸۶۴ خالی بوده در آن سال اولین زندانی به آن راه یافت و اکنون قریب به دوهزار محکوم در آن به سر می‌برند . رئیس کنونی زندان طبق جدولی که دارد روزانه تعداد ساکنین آنجا را بر حسب نژادشان معلوم می‌دارد مثلاً ۱۴۰۵ نفر سفیدپوست ، ۳۶۰ نفر سیاهپوست ، ۱۲ نفر مکزیکي و ۶ نفر سرخپوست . محکومی که در اینجا به سر می‌برد بدون در نظر گرفتن نژاد اهل دهکده‌ای محسوب می‌شود که از دوازده هکتار خیابان و ساختمانهای خاکستری رنگ سمنتی زندان و کارگاه تشکیل شده و درون حصارى که با مسلسل مراقبت می‌شوند ، قرار گرفته است .

در قسمت جنوبی مجموعه ساختمانهای زندان ساختمان کوچک و عجیبی است . این ساختمان دو طبقه تاریک به شکل تابوت درست شده است و رسماً به نام ساختمان منفرد نامیده می‌شود و زندانی است درون زندان اما در میان زندانیان طبقه اول این بنا به نام گودال نامیده می‌شود و جایی است که زندانیان شرور را گاه و بیگاه به آن تبعید می‌کنند و طبقه بالا که به وسیله پلکان آهنی مارپیچ به طبقه اول راه می‌یابد به اسم صف‌مرگ خوانده می‌شود . اولین بار که قاتلین خانواده کلاتر از این پلکان بالا رفتند غروب يك روز بارانی ماه آوریل بود . محکومینی که با اتومبیل آمده بودند پس از طی چهارصد میل راه از گاردن سیتی که هشت ساعت طول کشیده بود به اینجا رسیدند . به مجرد ورود لباس آنها را عوض کردند و به حمامشان فرستادند

## 1 . Leavenworth

و آن وقت موهایشان را اصلاح کردند و لباس متحدالشکل زندانیان را که از پارچه خشن نخ‌درست شده بود و سرپایی نرم به آنها پوشانیدند (در بیشتر زندانهای آمریکا محکومین مجبورند که این نوع کفش را به پا کنند). آن وقت همراه با اسکورت مسلح در هوای تاریک و بارانی آنها را به این ساختمان تابوت شکل آوردند و با شتاب از پلکان مارپیچ بالا بردند و در دوسلول از دوازده سلولی که در کنار هم در بخش صف مرگ زندان لانسینگ است، جای دادند. این سلولها همه یکسانند. مساحت آنها هفت فوت در ده فوت است و جز یک تخت سفری، یک توالت، یک لگن و چراغی که شب و روز می‌سوزد چیز دیگری در آنها دیده نمی‌شود. پنجره‌های این سلولها خیلی باریک است و نه فقط در جلوی آنها میله آهنی نصب کرده‌اند بلکه با تور فلزی سیاه‌رنگ پوشیده شده‌اند. به این ترتیب افرادی که از کنار این سلولها عبور می‌کنند نمی‌توانند صورت محکومین را به درستی ببینند اما زندانیان می‌توانند بیرون را تماشا کنند گو آنکه آنچه در معرض دید آنها قرار گرفته است جالب نیست و فقط قطعه زمین بایرو کثیفی است که در تابستان برای بازی بیس‌بال از آن استفاده می‌شود و در پشت آن دیوار زندان و بالای دیوار قسمتی از آسمان دیده می‌شود. دیوار زندان از سنگ ناهموار بنا شده است و در شکافهای آن کبوتران لانه کرده‌اند و هر بار که در آهنی که از زندان صف مرگ نمایان است، باز می‌شود به علت زنگ زدگی لولای آن ناله‌ای می‌کند و کبوتران رامی ترسند. این در به انبار تاریکی که حتی در گرمترین روزهای تابستان هوای خنک و نمناکی دارد، بازمی‌شود. در اینجا مقداری آلات و ابزار چون ورقه‌های فلزی که محکومینی برای ساختن نمره اتومبیل از آن استفاده می‌کنند، الوار، ماشین‌آلات و لوازم بیس‌بال نگهداری می‌شود. علاوه باینها یک چوبه دار رنگ نشده که اندکی بوی کاج از آن به مشام می‌رسد، در این اتاق دیده می‌شود زیرا اینجا اتاق اعدام زندان است و وقتی که محکومی را برای اعدام به اینجا می‌آورند زندانیان می‌گویند که آن شخص به «گوشه» رفته است و یا آنکه «دیداری از انبار».

طبق حکم دادگاه اسمیت و هیگاک قرار بود شش هفته بعد یعنی یک دقیقه

بعد از نیمه شب جمعه سیزدهم ماه می ۱۹۶۵ «دیداری از انبار بنمایند».



استان کانزاس در سال ۱۹۵۷ حکم اعدام را ملغی کرد اما در سال ۱۹۳۵ به علت شیوع طغیان ناگهانی يك مشت جنایتکار حرفه‌ای مانند ، آلوین کار بیس ، چارلز فلوید ، کلاید بارو و رفیقۀ جنایتکارش بونی پارکر ، مقننین آن استان رأی مجدد برای برقراری آن حکم صادر کردند . لکن تا سال ۱۹۴۳ فرصتی پیش نیامد که جلادی مجال هنر‌نمایی بیابد و محکومی را به دار بزند اما در طی ده سال بعد نه بار این فرصت را به دست آورد . از سال ۱۹۵۴ ایالت کانزاس پولی به جلاد نپرداخته بود مگر در زندان تأدیبی ارتش و نیروی هوایی و مرحوم جورج داکینگ که از سال ۱۹۵۷ تا سال ۱۹۶۰ فرماندار کانزاس بود مسئول این وقفه بود زیرا او مخالف سرسخت حکم اعدام بود و می‌گفت : « من از کشتن مردم خوشم نمی‌آید . » و اکنون در آوریل سال ۱۹۶۰ در تمام زندانهای ایالات متحده آمریکا مجموعاً صد و نود نفر محکوم به اعدام منتظر مجازات خود بودند و از این عده پنج نفر که قاتلین خانواده کلاتر هم جزو آنها محسوب می‌شدند ، در زندان لانسینگ به سر می‌بردند . گاهی اوقات از اشخاص متهمی که برای بازدید زندان می‌آیند دعوت می‌شود که از صف مرگ هم بازدید کنند و کسانی که این دعوت را می‌پذیرند همراه با نگهبانی که مانند راهنمایی که جهانگردی را راهنمایی می‌کند از پله‌ها بالا می‌رود از برابر سلولهای مرگ عبور می‌کند و نگهبان یکایک محکومین را با لحن رسمی که مضحک به نظر می‌رسد ، معرفی می‌کند . این نگهبان در سال ۱۹۶۰ به یکی از اشخاصی که برای بازدید زندان آمده بود ، محکومین را چنین معرفی کرد : « ایشان آقای پری ادوارد اسمیت ، اینجا هم رفیق ایشان آقای یوجین ریچارد هیکاک ، این هم آقای ارل ویلسون و بعد از ایشان هم آقای بای جو اسپنسر و این هم آخرین نفر ، مسلماً آقای لوول لی اندرو معروف را می‌شناسید ؟ »

ارل ویلسون که سیاه‌پوست تنومند و خشنی است ، به جرم ربودن زن سفید پوست جوانی و تجاوز کردن و شکنجه دادن به او محکوم به اعدام شده بود . با آنکه قربانی او زنده مانده بود اما به شدت آسیب دیده بود . بای جو اسپنسر جوان سفید پوست منحرفی بود که اعتراف کرده بود که زن سالخورده‌ای را که در کانزاس سیتی - موطن او - پانسیون داشته است و او در آن پانسیون زندگی می‌کرده است به قتل رسانیده است . قبل از آنکه در ژانویه ۱۹۶۱ فرماندار کانزاس ، داکینگ به علت شکست در انتخابات ، که دلیل عمده آن عقیده او درباره حکم اعدام بود ، از مقام خود کنار برود تخفیفی در مجازات

این دو محکوم قائل شد و حکم اعدام آنها را تبدیل به حبس ابد کرد و به این ترتیب این دو نفر می توانستند پس از هفت سال با قید التزام تقاضای آزادی کنند. اما بانی جواسپنر مرتکب قتل دیگری شد و با دشنه ای زندانی جوانی را که رقیب خود برای جلب علاقه يك زندانی سالخورده می دانست به قتل رسانید به قول یکی از افسران زندان مانند دوزن روسپی که بر سر رقیق خود منازعه کنند. این عمل باعث شد که مجدداً اسپنسر محکوم به اعدام بشود . با مقایسه اسمیت و هیگام مردم از وضع ویلسون یا اسپنسر و یا آخرین فردی که در آنجا بود، لوول اندرو ، چندان اطلاعی نداشتند و مطبوعات به آنها وقعی نگذاشته بودند .

در دو سال قبل از آن تاریخ لوول لی اندرو که پسر هیجده ساله قوی هیکلی به وزن سیصد پوند بود و چشمان ضعیفی داشت و عینک می زد، در دانشگاه کانزاس دانشجوی سال دوم بود و در رشته بیولوژی دانشجوی ممتازی بشمار می رفت. با آنکه جوان گوشه گیری بود و کمتر اتفاق می افتاد که با دیگران صحبت کند معهداً آشنایانش ، چه در دانشگاه و چه در والکات ، شهری که موطن او بود ، او را بسیار مهربان و خوش اخلاق می پنداشتند . بعدها يك روزنامه کانزاس مقاله ای درباره او تحت عنوان «پسر ممتاز والکات» چاپ کرده بود . اما درون این دانشجوی آرام شخصیت دیگری وجود داشت شخصیتی باعواطف نارس و ذهن پیچیده که در آن افکار بیرحمانه ای جریان داشت . خانواده او پدر و مادر و خواهرش که کمی از او بزرگتر بودند اگر می دانستند که لوول در تابستان و پاییز آن سال چه نقشه هایی برایشان کشیده است ، مبهوت می شدند . آن پسر محبوب و با استعداد ، آن برادر مهربان نقشه مسموم کردن آنها را می کشید .

پدر اندرو کشاورز موفقی بود . با آنکه پول نقد زیادی در بانک نداشت اما مالک زمینهایی بود که دوست هزار دلار می ارزید و آرزوی به دست آوردن املاک و ثروت پدر موجب شد که لوول توطئه ای برای از بین بردن خانواده اش بچیند زیرا شخصیت ثانوی او که در خلقت شخصیت این دانشجوی محبوب و متدین بود ، جنایتکاری قلب و زبردستی بود . دلش می خواست مانند گانگسترها بلوز ابریشمی به تن بکند و ماشین شکاری قرمز رنگ براند و نمی خواست که او را به صورت پسر بچه چاق عینکی درس خوانی بشناسند و با آنکه ظاهراً از خانواده اش متنفر نبود با این حال سهلترین و سریعترین طریقه حصول به آرزویش را از بین بردن آنها دانست . اول به فکرش رسید که با آرسنیک آنها

را مسموم کند بعد آنها را در تخت خوابهایشان بگذارد و خانه را آتش بزند به این امید که پلیس تصور کند مرگ تصادفی بوده است لیکن يك نکته او را ناراحت می کرد. اگر در کالبدشکافی نشانی از آرسنیک یافت شود چه جوابی می تواند بدهد؟ از کجا معلوم که نفهمند او آرسنیک را خریده است؟ این بود که در اواخر تابستان نقشه دیگری طرح کرد و سه ماه وقت صرف کرد تا جزئیات آن را مرتب کند و آن وقت در يك شب سرد ماه نو امیر آماده عمل شد.

آن هفته تعطیلات عید شکرگزاری بود. لول و خواهرش جنی ماری که دختر باهوشی بود و در کالجی در اوکلاهما تحصیل می کرد، برای گذراندن تعطیلات به خانه آمده بودند. در شب ۲۸ نوامبر جنی و مادرش در اتاق نشیمن نشسته بودند و تلویزیون تماشا می کردند و لول در بالا در اتاق را به روی خود بسته بود و آخرین فصل کتاب «برادران کارامازوف» را می خواند. پس از اتمام آن ازجا برخاست صورتش را اصلاح کرد و بهترین لباسش را پوشید و هفت تیر و تفنگ خودکاری را که داشت پر کرد. هفت تیر را در قالب آن که به کمر آویزان کرده بود، جاداد و تفنگ را برداش گرفت و از پله ها پایین آمد. از راهرو گذشت و به اتاق که فقط نور پرده تلویزیون آن را روشن می کرد، رسید. چراغ را روشن کرد و تفنگ را نشانه گرفت. ماشه آن را کشید و خواهرش را بین دو چشم هدف قرارداد و جابه جا او را کشت. آن وقت سه بار به مادرش و دوبار به پدرش شلیک کرد. مادر بدبخت با چشمان چاک خورده و بازوان باز تلوتلو خوران به طرف او آمد. سعی کرد کلامی بگوید و دهانش باز بسته شد اما لول فریاد زد خفه شود و برای آنکه اطمینان یابد دستورش اجرا شده است سه بار دیگر به او شلیک کرد. پدرش هنوز زنده بود و حق و حق زنان و ناله کنان در کف اتاق خود را بسختی به طرف آشپزخانه می کشاند اما در آستانه آشپزخانه پسرش هفت تیر را بیرون کشید و همه گلوله های آن را به روی پدرشلیک کرد و آن را دوباره پر کرد و مجدداً خالی کرد. روی هم هفده گلوله به پدرش شلیک کرد.

آن طور که از قول او می گویند هیچ گونه احساسی نکرد. وقتش رسیده بود که کاری را که می خواست، انجام بدهد همین. بعد از کشتن آنها پنجره یکی از اتاق خوابها را باز کرد و توریسمی آن را پاره کرد. آن وقت تمام خانه را به هم ریخت. قفسه ها و کشوها را بیرون کشید و محتویات آنها را روی زمین پخش کرد به این منظور که جنایت را ناشی از سرقت تصور کنند. بعد سوار ماشین پدرش شد. و در جاده پر برف و لغزان به طرف لارنس که چهل

میلی آنجا بود و دانشگاه کانزاس در آن است، به راه افتاد. در بین راه در روی پلی ماشین را متوقف ساخت و اسلحه‌اش را باز کرد و قطعات آن را از هم جدا کرد و به رودخانه انداخت اما منظور اصلی از این مسافرت آن بود که ثابت کند در وقت جرم درمحل جنایت نبوده است. ابتدا به شبانه روزی دانشگاه که در آن اتاق داشت رفت و بامدیره آنجا صحبت کرد و گفت که برای بردن ماشین تحریرش آمده است و به علت هوای بد مسافرتش تا به آنجا دو ساعت طول کشیده است و آن وقت به سینما رفت و برخلاف همیشه بافروشنده‌ای که شیرینی می‌فروخت و با راهنمای سینما صحبت کرد و ساعت یازده که نمایش فیلم تمام شد، به خانه مراجعت کرد. سگ آنها در ایوان جلومنتظر بود و از شدت گرسنگی زوزه می‌کشید. لول وارد خانه شد. از روی جسد پدرش گذشت و یک کاسه غذا از شیر گرم و آرد ذرت درست کرد و پیش سگ گذاشت و درحالی که حیوان مشغول لیسیدن آن بود، به دفتر کلانتر تلفن کرد و گفت: «اسم من لول اندرواست. خانه من در جاده والکوت شماره ۶۰۴۰ است. می‌خواهم سرقتی را به اطلاعاتان رسانم.»

چهار نفر از افسران پلیس راه خود را به زودی به آنجا رسانیدند. یکی از آنان صحنه‌ای را که دیده بود، چنین تعریف کرد: «ساعت یک بعد از نیمه شب بود که به آنجا رسیدیم. تمام چراغهای خانه روشن بود و این پسر درشت هیکل موسیاه در ایوان نشسته بود و سگش را نوازش می‌کرد. ستوان اتی از او پرسید چه اتفاقی افتاده است و او با خونسردی اتاق را نشان داد و گفت آنجا را نگاه کنید. افسران پلیس داخل خانه شدند و باحیرت بامنظره فجیعی روبه رو شدند و پزشک قانونی را احضار کردند. او هم از مشاهده سنگدلی و لاقیدی آن جوان تعجب کرد وقتی که از او پرسید: «می‌خواهید چه تدفینی برایشان ترتیب دهید.» شانه بالا انداخت و جواب داد: «بمن مربوط نیست هر کار که می‌خواهید بکنید.»

به زودی دو کارآگاه آمدند و از او که تنها بازمانده این خانواده بود بازجویی کردند. با آنکه می‌دانستند که دروغ می‌گوید معذرت با احترام به داستان او که بیان می‌کرد چگونه برای آوردن ماشین تحریر به لارنس رفته است و از آنجا به تماشای فیلمی رفته است و وقتی به خانه مراجعت کرده است خانه و خانواده‌اش را در چنین وضعی دیده است، گوش کردند. اگر کمک عالیجناب ویرتودامرون نبود شاید لول هرگز این داستان را عوض نمی‌کرد و اعتراف به جرم خود نمی‌کرد.

دامرون که ناطق شوخ و زبردستی است ، و مانند یکی از قهرمانان کتاب های دیکنس است ، کشیش کلیسای « گراند ویوپاتیست چرچ » در شهر کانزاس سیتی است و خانواده اند روز عضو آن کلیسا بودند . وقتی که لوول را به زندان موقتی بردند . پزشکی قانونی با تلفن « دامرون را از جنایتی که اتفاق افتاده بود ، و از دستگیری لوول مطلع ساخت و در ساعت سه بعد از نیمه شب او خود را به زندان رسانید . کارآگاهان که در این مدت بدون اخذ نتیجه لوول را مورد بازجویی قرار داده بودند با ورود او از اتاق بیرون رفتند و کشیش را با متهم تنها گذاشتند . این ملاقات نتیجه قطعی برای لوول داشت و چند ماه بعد جریان آن را برای یکی از دوستانش چنین تعریف کرد : « آقای دامرون گفت : « لی ، من ترا در تمام مدت عمرت شناختم . از وقتی که بچه کوچکی بودی ، پدرت را هم همین - خور . از بچگی او را می شناختم با هم بزرگ شدیم و از بچگی با هم دوست بودیم . برای همین است که به اینجا آمده ام نه به خاطر اینکه کشیش توهستم بلکه برای اینکه ترا مثل یکی از افراد خانواده خودم می دانم . برای اینکه الان احتیاج به دوستی داری که به او اعتماد کنی و با او حرف بزنی . من از این حادثه وحشتناک خیلی متأثرم و مثل تو دلم می خواهد که زود مجرم دستگیر و مجازات شود . « از من پرسید که تشنه هستم یا نه . خیلی تشنه بودم برایم کوکاکولا آورد . آن وقت درباره تعطیلات عید شکرگزاری حرف زد و از من پرسید که از مدرسه ام راضی هستم و یک دفعه گفت : « بعضیها در اینجا درباره بیگناهی تو مشکوک هستند . من اطمینان دارم که موافقی از تو آزمایش دروغ بکنند تا از بی گناهی تو مطمئن بشوند و با خیال راحت دنبال مجرم واقعی بروند . « بعد پرسید : « لی ، تو این کار وحشتناک را نکرده ای . این طور نیست ؟ اگر کرده ای الان وقتش است که روح خود را تطهیر کنی . «

فکر کردم چه فرقی می کند . این بود که حقیقت را به او گفتم همه چیز را . وقتی که این حرفها را می زدم سرش را تکان می داد و چشمانش را می غلطانید و دستهایش را به هم می مالید و می گفت که چه کار وحشتناکی کرده ام و باید به خدا جواب پس بدهم و روحم را با تکرار این اظهارات در مقابل مأمورین تطهیر کنم . بعد پرسید حاضر ام این کار را بکنم و وقتی جواب مثبت دادم به اتاق دیگر که پرازیپلیس شده بود ، رفت و گفت که برای اعتراف حاضرم . « قضیه اندروز زمینه یک جهاد پزشکی و قانونی شد . در دادخواست که تسلیم دادگاه شد اندروز را به علت جنون بی گناه اعلام کردند و هیئت روانشناسان

کلینیک مینگر آزمایش دقیق روانی از متهم به عمل آورده بودند و تشخیص داده بودند که متهم مبتلا به نوع ساده بیماری «شیزوفرینا» است. منظور از نوع ساده آن بود که بیمار از هیچ‌گونه خطای حس و وهم و یا ادراک کاذب رنج نمی‌برد بلکه به بیماری مقدماتی روانی که جدایی احساسات و افکار است، مبتلا می‌باشد. او کاملاً واقف بود که کارخلافی انجام می‌دهد و از مجازات آن نیز با خبر بود مع هذا طبق اظهارات دکتر ساتن که او را مورد معاینه دقیق قرار داده بود، لوول لی اندروز هیچ‌گونه احساسی در خود نمی‌یافت. او تنها برای خود ارزش قائل بود و در دنیای خلوت خودش کشتن مادرش و یا کشتن مگسی علی‌السویه بود.

به عقیده دکتر ساتن و همکارانش جرم اندروز که نمونه بارزی از فقدان حس مسئولیت بود، فرصت مطلوبی به دست می‌داد تا علیه قانون مانهاتن در دادگاه کانزاس مبارزه شود. همان‌طور که سابقاً گفته شد، این قانون فردی را که قادر است قانوناً نه اخلاقاً بین خلاف و صواب را تشخیص دهد، دیوانه نمی‌شناسد. وعلیرغم نظر روانشناسان و حقوقدانان روشنفکر این قانون در محاکمه ممالک مشترك المنافع و ایالات متحده آمریکا بجز چند استان حکفرماست و در این چند ایالت دیگر و همچنین در بخش کلمبیا قانون دورهام که خفیفتر از دیگری و به عقیده بعضی اجرا ناپذیر است، مرعی می‌شود، این قانون می‌گوید که اگر جرم در نتیجه بیماری روانی و یا کم عقلی باشد متهم از نظر جنایی مسئول شناخته نمی‌شود.

خلاصه مدافعین اندروز که مرکب از چند روانشناس کلینیک مینگر و دو وکیل پایه یک بودند، می‌کوشیدند که بر قانون مانهاتن پیروز شوند و دادگاه را وا دارند که قانون دورهام را به جای آن گذارد. اگر به این کار موفق می‌شدند آن وقت اندروز با داشتن مدارک موجوده که دال بر اختلالات شدید روانی اومی کرد، نه تنها روانه چوبه دار نمی‌شد بلکه حتی به زندان هم نمی‌رفت و او را در بیمارستان ایالتی که برای دیوانگان جنایی است، بستری می‌کردند. اما و کلای مدافع غافل از عالیجناب دامرون مشاور مذهبی متهم بودند. دامرون که در دادگاه به عنوان مهمترین شاهد دادستان حضور یافت با مهارت و استادی و هیجان به دادگاه اظهار داشت: «بارها این شاگرد کلاس یکشنبه‌ام را از خشم خداوند بر حذر داشتم. به او می‌گفتم در دنیا هیچ چیز به اندازه روح انسان ارزش ندارد. بارها در ضمن صحبت اذعان می‌کرد که ایمانش ضعیف است و به خدا ایمان ندارد. به او گفتم: «تو

می دانی که گناه علیه خداوند است. خدا آخرین دادرس توست و تو باید به او جواب دهی. به او گفتم تا بداند چه کار و حشمتناکی کرده است و برای گناه عظیمی که مرتکب شده است به قادر متعال باید جواب دهد. «شهادت او و اعتراف متهم موجب شد که رئیس دادگاه قانون مانهاتن را تأیید کند و هیئت منصفه مجازات اعدام را که دادستان تقاضا کرده بود صادر کند.

روز جمعه ۱۳ می اولین تاریخی که برای اعدام اسمیت و هیگاک تعیین شده بود بی هیچ حادثه‌ای گذشت زیرا دادگاه عالی کانزاس اجرای حکم را به تأخیر انداخت تا نتیجه درخواستی که وکلای مدافع متهمین برای تشکیل دادگاه دیگری کرده بودند، معلوم شود. حکم محکومیت اندروز نیز توسط همان دادگاه تحت تجدید نظر قرار گرفته بود.

سلول دیک و پری مجاور یکدیگر بود و با آنکه نمی‌توانستند همدیگر را ببینند اما قادر به صحبت با هم بودند و معهداً کمتر اتفاق می‌افتاد که پری با دیک صحبت کند. علتش نه این بود که کدورتی بین آنها ایجاد شده بود زیرا بعد از آنکه چند کلمه تند بینشان مبادله شده بود، مانند دو قلوهای سیامی وجود یکدیگر را با بردباری متقابل تحمل می‌کردند بلکه به جهت آنکه پری که مانند همیشه محتاط و ظن‌ین و تودار بود و نمی‌خواست که نگهبانان و زندانیان دیگر گفتگوی او را بشنوند خصوصاً مایل نبود که اندروز که زندانیان او را اندی می‌خواندند از حرفهای او با خبر شود. او از لهجه تحصیل کرده و هوش زیاد اندروز و معلوماتی که در کالج کسب کرده بود متنفر بود. پری که فقط سه کلاس درس خوانده بود و خودش را تحصیل کرده‌تر از اغلب آشنایانش می‌دانست و از عیب و ایراد گرفتن از طرز صحبت خصوصاً تلفظ آنها لذتی می‌برد، اکنون با پسر بچه‌ای روبه‌رو شده بود که مرتباً حرفهای خود او را تصحیح می‌کرد و این برایش قابل تحمل نبود و به همین جهت ترجیح می‌داد که دهان باز نکند و خاموش باشد تا این پسرک دانشگاه رفته به او نگوید چرا این‌طور حرف می‌زنی و یا چرا این کلمه را این‌طور تلفظ می‌نمایی. البته اندروز سوءنیتی نداشت و می‌خواست چیزی به او بیاموزد اما پری چنان خشمگین می‌شد که دلش می‌خواست او را در روغن داغ بیندازد. با این حال هیچ وقت در این مورد اعترافی نکرد

و نگذاشت کسی حدس بزند که چرا يك بار بعد از یکی از این موارد توهین آمیز در گوشه سلولش خزید و قهر کرد و سه نوبت غذایی را که برایش آوردند، لب نزد. در اوایل ماه جون بود که به ديك گفت: «تو در انتظار حلقه طناب هستی باش اما من منتظر نمی مانم.» از آن دقیقه دیگر نه با کسی صحبت کرد و نه لب به غذا زد. این روزه پنج روز طول کشید تا رئیس زندان آن را جدی تلقی کرد. روز ششم دستور داد که اسمیت را به بیمارستان زندان منتقل کنند اما این انتقال در تصمیم پری خللی وارد نساخت و وقتی به زور می خواستند به او غذا بدهند مقاومت می کرد و سرش را تکان می داد و دهانش را چنان محکم می بست که کسی نمی توانست آن را باز کند سرانجام اوراکت بستند و به وسیله سرم و یا لوله ای که از سوراخ دماغ او داخل کردند، غذا به بدنش رساندند. با تمام این احوال در طی نه هفته وزن او از ۱۷۸ پوند به ۱۱۵ کاهش یافت. و به اطلاع رئیس زندان رسانیده شد که اگر چندی به این منوال بگذرد بیمار زنده نخواهد ماند. گرچه ديك از اراده قوی پری متأثر شده بود اما باور نمی کرد که منظور پری از این کار خودکشی است و حتی وقتی که دانست در حال اغما به سر می برد به اندروز که حالا با او دوست شده بود گفت که رفیقش دغل بازی می کند که خیال کنند دیوانه شده است.

اندر روز که آدم شکمویی بود و دفترچه ای را از تصاویر ماکولات مختلفه از شیرینی توت فرنگی تا خوک بریان کرده بود. گفت: «کسی که بخواهد از گرسنگی خودش را بکشد شاید هم دیوانه باشد.»  
 «نه فقط می خواهد از اینجا برود. دارد دل بازی می کند که خیال کنند دیوانه است و او را به دیوانه خانه ببرند...»

دیک از جوابی که اندروز به او داد خیلی خوشش آمد و بمدها بارها آن را تکرار کرد. اندروز گفته بود: «به نظر من با گرسنگی کشیدن از اینجا رفتن راه مشکلی است چون بالاخره دیر یا زود از اینجا می رویم یا با پای خود یادرتابوت. برای من هیچ فرقی نمی کند که چطور از اینجا بروم پیاده یا سواره در هر حال آخرش یکی است.»

دیک گفته بود: «عیب تو این است که برای جان هیچ کس حتی برای جان خودت ارزشی قائل نیستی.»

اندر روز حرف او را تأیید کرده بود و اضافه کرده بود: «بگذار چیز دیگری هم به تو بگویم. اگر یک وقتی از اینجا آزاد شدم منظورم این است که از این زندان



و این دیوارها رد شوم شاید کسی نفهمد که اندی کجا رفته است اما مسلماً خواهند فهمید که اندی در کجا بود . «

تمام تابستان پری در خواب و یا کرختی و بیحسی به سر برد . در سرش صداهایی که دائماً می پرسید مسیح کجاست ؟ کجا ؟ و یک بار از خواب پریده بود و فریاد زده بود : « آن پرنده مسیح است . آن پرنده مسیح است . » پری اوپارسن نامی که آرزو داشت با آن به روی صحنه بیاید و سنفونی یکنفره اجرا کند ، اکنون به صورت خواب مکرر به سراغش می آمد . خواب می دید که در کلوپ شبانه ای در لاس وگاس است . کلاه سیلندر سفید و فراك سفید پوشیده است . بر صحنه ای که با چراغ روشن شده است می خرامد و هنرنمایی می کند ، ساز دهنی ، گیتار ، بانجو و طبل می نوازد و آهنگ : « تو آفتاب منی » را می خواند و روی پلکان کوتاهی که از صحنه تا کف سالون است و آن را طلایی رنگ کرده بودند می رقصد و آن وقت پس از اتمام رقص روی صحنه رفته است و تعظیمی می کند . اما با آنکه در آن سالن وسیع و مجلل هزاران نفر مجتمع شده بودند ، هیچ کس برایش کف نمی زند . پری با حیرت به تماشاچیان که بیشتر آنها مردان سیاه پوست بودند ، خیره می شود و ناگهان در می یابد که چرا خاموش اند و کف نمی زنند و ناگهان می فهمد که اینها ارواح هزاران نفری که به وسیله دار یا گاز صندلی الکتریک معدوم شده اند می باشد و در آن لحظه متوجه می شود که او هم به آنجا آمده است تا به آنها ملحق شود و می فهمد که آن پلکان طلایی به سکویی که چوبه دار به رویش قرار گرفته است منتهی می شود و در حالی که کلاه سیلندر از سرش می افتد و از شدت وحشت خود را ملوث کرده است به ابدیت راه می یابد .

بعد از ظهر یکی از روزها که دچار چنین کابوسی شده بود وقتی که از خواب پرید رئیس زندان را در کنار خود دید . رئیس زندان به او گفت مثل اینکه دچار کابوس شده بودی اما پری جوابی نداد و رئیس زندان که تا به حال چند بار به بیمارستان آمده بود و موفق نشده بود که زندانی را وادار به شکستن روزه اش کند ، گفت : « چیزی برایت آورده ام . پدرت فرستاده است . فکر کردم شاید بخواهی آن را ببینی . » چشمان پری که در صورت زرد پریده رنگش می درخشید به سقف اطاق خیره شد و رئیس زندان که از رفتار او متحیر شده بود کارت پستال را که پدربری فرستاده بود ، روی میز کنار تخت او گذاشت و رفت .

آن شب پری کارت پستال را برداشت و نگاه کرد . این کارت از

بلوليك كاليفرنيا فرستاده شده بود و خطاب به رئيس زندان نوشته شده بود: « آقاي محترم شنیده‌ام که پسر من پری دو باره به زندان افتاده است. خواهش می‌کنم برایم بنویسید چه خلافي کرده است و اگر به آنجا بیایم می‌توانم او را ببینم. حال من خوب است. امیدوارم حال شما هم خوب باشد. » تکس جان اسمیت .

پری کارت پستال را پاره کرده اما ذهنش آن را حفظ نمود چون این چند کلمه بی‌پیرایه احساسات او را زنده کرد و عشق و تنفر را در او احیا نمود و به خاطرش آورد که هنوز در وضعی که خلاف رضایش است به سر می‌برد. یعنی هنوز زنده است. بعدها در این باره اظهار داشت: « تصمیم گرفتم که زنده بمانم. کسی که می‌خواست جان مرا بگیرد دیگر نمی‌توانست با کمک من این کار را انجام دهد. خودش می‌بایستی برای گرفتن آن کوشش کند. »

روز بعد يك ليوان شیر خواست این اولین غذایی بود که پس از ۱۴ هفته با ميل خودش خورد. به تدریج بارژیم زرده تخم مرغ و آب پرتقال بر وزنش افزوده شده و در ماه اکتبر دکتر رابرت مور پزشک زندان تشخیص داد که آن قدر قوی شده است که مجدداً به زندان فرستاده شود. وقتی که پری را به زندان بردند ديك خندید و گفت: « جونم، به‌خانه‌ات خوش آمدم. »

دو سال گذشت. در این مدت ویلسون و اسپنسر اعدام شدند و در صف مرگ فقط هیکاک و پری و اندروز به سر می‌بردند. در این دهمه‌ای که شب و روز چراغ در آن می‌سوخت اینها از امتیازاتی که زندانیان عادی دارند، محروم بودند نه از رادیو استفاده می‌کردند نه اجازه بازی با ورق به آنها داده می‌شد و حتی نمی‌گذاشتند که برای ورزش از سلولشان بیرون بروند. فقط هفته‌ای يك بار برای حمام بردن و تعویض لباس آنها را بیرون می‌بردند و گذشته از آن فقط به ندرت هنگامی که یکی از افراد خانواده‌شان ویا وکلای مدافعشان برای ملاقات می‌آمد آنها را از سلولشان خارج می‌کردند. خانم هیکاک هر ماه يك بار به ملاقات پسرش می‌آمد و آن‌طور که به او اظهار داشته بود شوهرش مرده بود مزرعه را از دست داده بود و اکنون هر چند ماه

يك بار در خانه يكي از خويشاوندانش زندگي مي كرد.

به نظر پري مثل اين بود كه در عمق آب زندگي مي كند شايد به آن جهت كه اينجا مانند اعماق دريا كه بود رنگ و خاموش بود و در آن صداي جز خروپف و سرفه يا صدای آرام سرپاييهاي زندانيان ديگر و كيوتران كه در شكافهاي زندان لانه داشتند ، شنیده نمی شد . اما ديك در نامه ای كه برای مادرش فرستاد ، چنین نوشت : « همیشه این طور در اینجا خاموش نیست . گاه آن قدر سرو صدا هست كه آدم نمی تواند درست فكر كند و آن وقتی است كه بعضی از زندانيان شرور را به طبقه پائين كه به اسم گودال است می آورند . اينها مثل ديوانه ها به جان هم می افتند و صدای فریاد فحش و ناسزا و لعن و نفرينشان بلند می شود و آن قدر غير قابل تحمل می شود كه همه فریاد می كشند كه ديگران ساكت شوند . دلم می خواست چیزی براي می فرستادی كه در گوشم فرو كنم اما حتماً اجازه نمی دهند . برای آدمهای بد راحتی نبايد وجود داشته باشد . »

این ساختمان كه بیش از صد سال از تاریخ بنای آن می گذشت تغییرات هوا علائم مختلف قدمت آن را نشان می داد . هوای سرد زمستان سرما را در این ساختمان سنگ و آهن به انتها درجه می رسانید و در شدت گرما این سلولهای كه نه مثل پاتيلهای بزرگ متفن می شد . در نامه ای به تاریخ ۵ جولای ۱۹۶۱ ديك چنین نوشته بود : « هوا آن قدر گرم می شود كه پوست تنم می سوزد . سعی می كنم زیاد تكان نخورم . روی كف زمین می نشینم . تخت خوابم آن قدر بوی عرق می دهد كه نمی توانم روی آن بخوابم و حالم به هم می خورد . چون فقط هفته ای يك بار اجازه می دهند كه حمام بكنیم و همیشه همان لباس را می پوشیم . اینجا هیچ وقت تهویه نمی شود . و چراغی كه شب و روز می سوزد هوا را گرمتر می كند . سوسكها هم از درو ديوار بالا می روند . »

بر خلاف زندانيان عادی ، محكومين به اعدام ساعات معين كار ندارند و می توانند وقت خود را هر طور كه بخواهند بگذرانند و يا مانند پري كه می گفت : « خیال می كنم نوزادی هستم كه نمی توانم چشمانم را باز نگه دارم ، همه روز بخوابم و یا آن طور كه اندر زعادت داشت تمام شب كتاب بخوانم . اندر روز هفته ای پانزده تا بیست كتاب می خوانم . اوهم علاقه مند به كتابهای وزین و با ارزش وهم داستانهای مبتذل بود . از شعر خصوصاً از اشعار رابرت فراست و همچنین از وایت من ، امیل ديكنسن و اشعار فكهی او گدن ناش خیلی خوشش

می آمد و با آنکه به علت علاقه شدید تمام کتابهای کتابخانه زندان را مطالعه نموده بود ، کشیش زندان و افرادی که نسبت به او دلسوزی می نمودند از کتابخانه عمومی کانتزاس سیتی برایش کتاب فراهم می کردند .

دیک هم به مطالعه علاقه مند بود اما کتابهای مورد علاقه او فقط دو نوع بودند : کتابهایی که درباره سکس نوشته شده بود و در داستانهای هارولد براینس و ایرومینگ والاس وجود داشت و دیگر کتابهای حقوقی - یک بار که دیک یکی از این داستانها را به پری قرض داده بود پری با این یادداشت کتاب را پس داد : « جفنگیات برای مغزهای منحط و کثیف . »

دیک هر روز ساعتها وقت صرف مطالعه کتابهای حقوق می کرد و به این امید که شاید موردی بیاید که بتواند حکم اعدام او را نقض کند ورق می زد و به همین منظور نیر شروع به نامه پراکنی کرد و به مراجع مختلف قضایی نامه می نوشت و ادعا می کرد که محاکمه او منصفانه نبوده است و از دریافت کنندگان نامه عایش تقاضا می کرد که او را برای دادخواست تشکیل یک دادگاه دیگر مساعدت کنند . به پری هم پیشنهاد کرد که به چنین کار مشابهی اقدام کند اما وقتی این پیشنهاد را به اندی داد که علیه حکم اعدام خود اعتراضی کند اندروز جواب داده بود : « من غصه گردن خودم را می خورم و تو غصه گردن خودت را . » اما فعلاً دیک غصه گردن خودش را نمی خورد آنچه فکر او را نگران کرده بود موهای سرش بود و در نامه ای برای مادرش نوشته بود : « موهای سرم به طور وحشتناکی می ریزد . تا آنجا که یادم هست مادر خانواده مان کله طاسی نداشتیم ، فکر اینکه پیرمرد زشت کله طاسی شوم مرا دیوانه می کند . »

در یک شب پاییزی سال ۱۹۶۱ وقتی که دو مأمور کشیک شب به زندان آمدند خبر تازه ای برای محکومین داشتند . یکی از آنان گفت بچه ها مثل این است که امشب برایتان میهمان می رسد . آنها حدس می زدند که منظور او کیست ، دو سربازی که به جرم قتل یک کارگر راه آهن محاکمه و محکوم به اعدام شده بودند . نگهبان حدس آنان را تأیید کرد و دیک گفت : « حکم اعدام خوب در اینجا رواج دارد هیئت منصفه مثل اینکه به بچه ها شیرینی پخش می کنند حکم اعدام صادر می کنند . »

یکی از این دوسرباز جوان هیجده ساله ای به نام جورج رونالد یورک و دیگری پسر نوزده ساله ای به اسم جیمس داگلاس لاتهام بود . هر دو خوش اندام و فوق العاده خوشقیافه بودند و شاید به همین علت بود که در روز

محاكمه آنان عده زيادى دختر جوان در دادگاه حضور يافته بودند . با اينكه به جرم قتل يك نفر محكوم به اعدام شده بودند اما در طى سفرى كه در سراسر كشور كرده بودند هفت نفر را با بى خيالى به قتل رسانيده بودند .

رانى يورك كه موى بور و چشمان آبي داشت در شهر فلوريدا به دنيا آمده بود و بزرگ شده بود . پدرش غواص سر شناسى بود كه عوايد خوبى داشت و زندگى خانوادگى آنها به آرامى مى گذشت و رانى مورد محبت زياد پدر و مادر و ستايش خواهر كوچكترش بود اما زندگى گذشته لاتهام درست مخالف زندگى رفيقش و همچون زندگى پرى اسميت فلاكت بار و بى پناه بود . او در تكزاس به دنيا آمده بود و كوچكترين فرزند خانواده فقيرى بود و به علت نزاع مداوم پدر و مادر محيط خانوادگى نا آرامى داشت تا آنكه بالاخره پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و فرزندان خود را رها كرده بودند تا مثل علفهاى هرزه بزرگ شوند . در هفده سالگى كه خود را محتاج پناهگاهى مى ديد . در ارتش ثبت نام كرد و دو سال بعد به جرم ترك خدمت بدون اجازه در زندان قورت هود تكزاس زندانى شد و در آنجا بود كه با رانى كه او نيز به همين جرم زندانى شده بود ، آشنا گرديد . اين دو جوان با آنكه حتى از نظر ظاهرى نيز شباهتى به يكديگر نداشتند ، زيرا يورك بلند قامت و خونسرد و لاابالى بود در حالى كه لاتهام کوتاه قد با صورت جذاب كوچك و چشمان قهوه اى حيله گرى چون روباه بود ، با اين حال به زودى متوجه شدند كه با هم وجه مشتركى دارند و آن اين بود كه عقیده داشتند دنيا نفرت انگيز است و هر كس در آن بميرد بهتر است لاتهام گفته بود : « جز پستى چيزى در آن نيست اين را همه كس مى داند انبار يك نفر را آتش بزن سگش را مسموم كن خودش را بكش ، مى بينى كه جز پستى چيز ديگرى نيست ، رانى حرف او را تأييد كرده بود . و اضافه كرده بود هر كس را بكشى به او لطفى كرده اى . »

و اولين كسانى كه مورد لطف آن دو قرار گرفتند دوزن محترم خانه دار اهل جورجيا بودند كه از بخت بد با اين دو جنائتكار برخورد كردند . اين دو توانسته بودند از زندان قورت هود فرار بكنند و در راه كاميونى را دزديده و به جاكسن وىلى-فلوريدا كه موطن يورك بود ، بروند به اين منظور كه يورك خانواده اش را ملاقات كند اما وقتى به اين شهر رسيد يورك صلاح نمى دانده كه به ديدن خانواده اش برود و پس از مشورت تصميم مى گيرد كه به نيوارلثان بروند و هنگامى كه در پمپ بنزين اسو در حومه شهر جاكسون وىل مشغول بنزين گيرى بودند باقربانيتهاى خود مواجه مى شوند . اين دو زن نگو نبخت آن

روز به جاکسون ویل رفته بودند و خرید کرده بودند و اکنون به سوی خانه‌های خویش که در شهر کوچکی نزدیکی مرز جورجیا - فلوریدا بود بازمی‌گشتند. بدبختانه راه را گم کردند و هنگامی که در پمپ بنزین توقف کردند از دو جوان آراسته‌ای که در اتومبیل دیگر نشسته بودند راه را پرسیدند و یورک مؤدبانه جواب داده بود شما دنبال ماشین ما بیایید ما راه درست را به شما نشان خواهیم داد. اما راهی که یورک آنها را به آنجا کشانید کوره راهی بود که به با طلاق منتهی می‌شد و دو زن بیچاره غافل از سرنوشت شومی که در انتظارشان بود: به دنبال آنها به راه افتادند. ناگهان اتومبیل دو جوان متوقف شد و آن دو زن در نور چراغ ماشین خود آن دو را دیدند که پیاده شده‌اند و تازیانه‌ای به دست دارند و به سوی آنها می‌آیند، بدبختانه دیگر دیر شده بود و دیگر نمی‌توانستند کاری بکنند. این تازیانه متعلق به مرد گله‌داری بود که کامیونش را دزدیده بودند و لاتهام اینها را برای خفه کردن قربانیان خود برداشته بود. این دو جوان پول این دو زن را ربودند و آنها را کشتند و در نیوالثان هفت تیری خریدند و روی دسته آن دو چوب خط حک نمودند.

در طی ده روز بعد تعداد چوب خطهایی که روی دسته طپانچه حک نمودند افزایش یافت زیرا در تولاهوما، در استان تنسی، صاحب اتومبیل دوج قرمز رنگی را که فروشنده سیاری بود کشتند و اتومبیلش را به سرقت بردند. و در حومه شهر سن لویی دو نفر دیگر را کشتند و در کانزاس سه دنبال آن پنج نفر پیر مرد شصت و دو ساله‌ای را به نام اوتوزیفگلر به قتل رسانیدند. این پدر بزرگ نیرومند و مهربان از جمله کسانی بود که وقتی در جاده مشاهده می‌نمایند ماشینی خراب شده است. توقف می‌کند و به کمک می‌شتابند. در آن بامداد مطبوع ماه جون آقای زیگلر که جاده کوهستانی و پرپیچ و خم کانزاس را می‌پیمود ماشینش کروکی قرمز رنگی را دید که کنار جاده متوقف شده است و دو پسر جوان موتور ماشینی را بازدید می‌کنند بدبخت نمی‌دانست که ماشین هیچ عیبی ندارد و این نیرنگی است که برای کشتن و ربودن پولهای او به کار می‌برند. آخرین کلامی که بر زبان راند این بود: «می‌توانم کمکی بکنم؟» از فاصله شش متری یورک گلوله‌ای به مغز پیر مرد خالی کرد و آن وقت رو به رفیقش کرد و گفت: «خوب نشانه گرفتم مگر نه؟» وضع آخرین قربانی آنها از همه رقت‌انگیزتر بود. این قربانی دختر هیجده ساله‌ای بود که در متلی که یک شب این دو جوان جنایتکار در آن به سر بردند

کار می‌کرد. آن شب دخترک نگذاشت که هر دو با او عشق‌بازی کنند و بعد به او اظهار داشتند که قصد رفتن به کالیفرنیا را دارند و او را هم دعوت کردند که همراهشان برود. لانهام اصرار کرد: «بیا شاید در آنجا هنر پیشه سینما شویم.» او هم با اشتاب چمدان مقوایی را که داشت بست و با آنان به راه افتاد و چند ساعت بعد جسد خونینش در عمق دره‌ای نزدیک کریک در استان کولورادو افتاده بود و همان طور که لانهام پیش‌بینی کرده بود ساعتی بعد آن دو نیز در برابر دوربین سینما قرار گرفتند.

مشخصات ماشین قرمز رنگ و آن دو جوان به وسیله شهودی که آن دو را در نزدیکی محلی که جسد او تو زیگلر یافته شده بود دیده بودند به اطلاع پلیس رسانیده شد. و در تمام استانهای غرب و غرب میانه پخش گردید. در میان جاده‌ها برای بازدید اتومبیلها سد گذاشته شد و هلیکوپترها از بالا جاده‌ها را تحت مراقبت گرفتند و بالاخره در سدی که در جاده اوتا برپا شده بود دستگیر شدند. هنگامی که از آنها در اداره پلیس «سالت لیک سیتی» بازجویی به عمل می‌آمد به یک فرستنده تلویزیون محلی اجازه داده شد که جریان بازجویی آنها را پخش کند. اگر گفتار آنها به گوش نمی‌رسید به نظر می‌آمد که دو جوان ورزشکار با نشاط درباره بیس بال و ورزش یا هر چیز دیگر جز جنایت و نقشی که با کمال تفخر در کشتن هفت نفر به عهده داشته‌اند، سخن می‌گویند. وقتی که از آنها سؤال شد چرا این کار را کردید با لبخند مظفرانه‌ای جواب دادند: «چون از دنیا متنفریم.»

پنج استانی که محاکمه این دو جوان را حق خود می‌دانستند در همه آنها مجازات اعدام وجود داشت، در فلوریدا (صندلی الکتریکی)، در تنسی (صندلی الکتریکی)، در ایلنوی (صندلی الکتریکی)، در کانزاس (دار)، و در کولورادو (گاز). و چون مدارک استان کانزاس قویتر بود قرار شد محاکمه در آن ایالت صورت گیرد.

محکومینی که در صف مرگ به سر می‌بردند رفقای جدید خود را روز دوم نوامبر ۱۹۶۱ ملاقات کردند. نگهبانی که آن دو را به سلولهایشان آورد چنین معرفی کرد: «آقای یورک، آقای لانهام، با آقایان اسمیت و هیگاک و آقای لوول لی اندروز» شایسته‌ترین پسر والکات آشنا شوید. وقتی که نگهبان و دوتازه وارد از کنار سلولش گذشتند هیگاک صدای خنده اندروز را شنید و پرسید: «چرا می‌خندی؟ چه چیز این مادر... خنده‌دار

## 1 . Salt Lake City

بود ۹۹

«هیچ چیز - اما داشتم فکر می کردم که وقتی سه نفری را که کشته ام با چهار نفر شما دو تا و هفت نفر آن دو تا اضافه کنید می شود چهارده تا ، و ما پنج تا حالا پنج بر چهارده ....»

هیکاک فوراً جمله او را تصحیح کرد: «بگو چهار بر چهارده . شما چهار نفر قاتل هستید. من قاتل نیستم يك مو از سر کسی کم نکرده ام .»

هیکاک به نامه نویسی خود دائر بر اعتراض به محکومیت خویش همچنان ادامه می داد تا بالاخره یکی از آنها به نتیجه رسید . گیرنده نامه آقای اورت استیرمن ، رئیس «انجمن حمایت زندانیان انجمن هیئت وکلای ایالت کانزاس»<sup>۱</sup>

از دلائلی که نویسنده نامه ذکر کرده بود مبنی بر اینکه او و شریک جرمش محاکمه منصفانه ای نداشتند متأثر گردید . طبق ادعای هیکاک محیط خصومت آمیز گاردن سیتی مانع شده بود که هیئت منصفه بی نظری انتخاب شود و می بایستی محل دادرسی تغییر یابد . درباره هیئت منصفه ای که انتخاب شده بود هیکاک ادعا کرده بود که لااقل دو نفر از آنها هنگام انتخاب به این سمت عقیده قطعی خود را دائر بر مجرمیت متهمین اظهار داشته بودند و وقتی نظر آنها را در باره مجازات اعدام جو یا شده بودند ، یکی از آن دو گفته بود: « من با مجازات اعدام مخالفم ولی نه در این مورد . » از آن گذشته بیشتر اعضاء هیئت منصفه با مقولین آشنا بودند و رئیس دادگاه هم از دوستان صمیمی کلاتر بوده است .

اما در این نامه بیش از همه به وکلای مدافع حمله شده بود . دیک وکیل خود و وکیل مدافع اسمیت را مورد حمله قرار داده بود و ادعا کرده بود که آرتور فلمینگ و هاریسن اسمیت به علت بیعرضگی و عدم لیاقت نتوانسته بودند از موکلین خود دفاع شایسته ای کنند و به علت تبانی با دادستان ، تلاش واقعی برای دفاع از آنها نکرده بودند . این ادعا اتهام سخت و شدیدی علیه دو وکیل محترم و يك قاضی سرشناس و مشهور بود اما اگر کمی از آن

1. Legal Aid Committee of the Kansas State Bar Association .



هم صحت داشت به حق مسلم و قانونی متهمین تجاوز شده بود . بر اثر تحریک آقای استیرمن، هیئت وکلا مبادرت به اقدامی که در تاریخ حقوق استان کانزاس بیسابقه بود، کرد . وکیل جوانی را به نام راسل شولتز، از اهل ویجیتا تعیین کرد که درباره اتهاماتی که هیكاك در نامه خود ذکر کرده بود تحقیقاتی کند تا در صورتی که مدارکی دال بر صحت آنها بیابد تقاضای دادرسی دیگری را از دادگاه عالی کانزاس بکند.

اما چنین به نظر می آمد که تحقیقات شولتز يك جانبه است زیرا فقط با اسمیت و هیكاك ملاقاتی کرد و پس از ملاقات به خبرنگاران مطبوعات اظهار داشت : « مگر مجرمین بیچاره و فقیر حق ندارند که از دفاع کامل برخوردار شوند ؟ من تصور نمی کنم که استان کانزاس با مردن این دو نفر لطمه ای ببیند اما هرگز نمی تواند خسارت و ضرر يك محاکمه غیر مقتضی را جبران کند . »

شولتز تقاضای فرجام کرد و دادگاه عالی کانزاس یکی از قضات بازنشسته خود را موسوم به والتر تیل به سمت رئیس دادگاه تعیین کرد تا به اتهامات وارده رسیدگی شود. بنابراین دو سال پس از دادرسی نخستین ، مجدداً دادگاه در گاردن سیتی تشکیل شد و تنها کسانی که در آن شرکت نداشتند متهمین واقعی بودند و به جای آنها تیت، فلمینگ و هاریسن اسمیت که شهرت آنها نه به خاطر ادعای متهمین بلکه به جهت ارزشی که هیئت وکلا بر آن اتهامات قائل شده بودند در مخاطره افتاده بود ، حضور یافتند .

برای تکمیل پرونده دادرسی شولتز به لانسینگ رفته بود با اسمیت و هیكاك ملاقات کرده بود و اعتراضات آنها را شنیده بود به علاوه با اعضاء هیئت منصفه در دادگاه قبل ملاقات کرده بود و از آنان بازجویی کرده بود. هشت نفر از آنها قسم خوردند که خانواده کلاتر را نمی شناخته اند . چهار نفر اظهار داشتند که مختصر آشنایی با آقای کلاتر داشته اند اما هر يك از آنان منجمه ن. لی. دونان ، کارمند فرودگاه ، اعتراف کرد که بی هیچگونه تعصبی در جایگاه هیئت منصفه قرار گرفت . شولتز پرسیده بود : « آیا شما حاضر بودید در دادگاهی که یکی از اعضاء هیئت منصفه آن مثل شما فکر می کردند محاکمه شوید ؟ » . و دوهان جواب مثبت داده بود و آن وقت شولتز گفته بود : « یادتان هست که نظر شما را راجع به حکم اعدام خواسته باشند » و او گفته بود : « بله گفتم در موارد معمولی مخالف آن هستم اما در چنین

مورد ممکن است که برله آن رای دهم . »

با آقای تیت در افتادن کار مشکلی بود . شولتز به زودی دریافت که با بیرخشمگینی که دمش را گرفته است مواجه است . وقتی درباره آشنایش با آقای کلاتر پرسید ، تیت جواب داد : « در دادگاهی که من ریاستش را به عهده داشتم يك بار آقای کلاتر طرف دعوی بود و به جهت هواپیمایی که در باغ او فرود آمده بود و به درختان میوه اش خسارت وارد آورده بود شکایتی کرد . غیر از آن دیگر به هیچ وجه با او ارتباط و معاشرتی نداشته ام . به هیچ وجه شاید در تمام مدت سال او را یکی دوبار دیده باشم . » شولتز موضوع را عوض کرد و پرسید : « شما می دانید نظر و حالت مردم در وقت دستگیری این دو نفر چه بود ؟ » و قاضی با اطمینان جواب داد : « بله نظر آنها نسبت به این دو متهم مثل نظری است که نسبت به هر متهمی که به اتهام جنایت بازداشت شود ، بود که باید طبق قانون محاکمه شوند و اگر دادگاه آنها را مجرم تشخیص داد حکم مجازات را درباره آنها اجرا کنند و از این جهت که متهم به جنایت بودند مردم تعصبی به آنها نداشتند . » شولتز محیلاً نه پرسید : منظورتان این است که دادگاه موردی برای تغییر محل دادرسی نیافت ؟ » چشمان قاضی برافروخته شد و لبانش را جمع کرد و با لحن شمرده ای گفت : « آقای شولتز دادگاه به خودی خود نمی تواند دستور چنین تغییری را بدهد . این خلاف قانون کانزاس است . من نمی توانستم دستور چنین تغییری را دهم مگر آنکه از راه قانونی تقاضا می شد . »

شولتز مستقیماً از وکلای منافع محکومین پرسید : « چرا چنین تقاضایی نکردید ؟ » به عقیده او منظور اساسی این دادگاه رسیدگی به این اتهام بود که وکلای مدافع محکومین آن طور که باید از موکلین خود دفاع نکرده اند و آنان را از حمایت خویش بهره مند نساخته اند . دو وکیل مدافع هر دو با متانت حملات شدید دادستان را تحمل کردند خصوصاً فلمینگ که آن روز کراوات رنگ زنده ای زده بود ، با تبسم و با حالت تسلیم او را تحمل می کرد . درباره اینکه چرا تقاضای تغییر محل دادرسی را نکرده است اظهار داشت : « فکر کردم که چون عالیجناب کووان کشیش کلیسای متدیست که شخص سرشناسی است و کشیش خانوادگی کلاتر است و عده دیگری از روحانیون عقیده خود را مبنی بر مخالفت با حکم اعدام ابراز داشته بودند ، مسلماً عقاید آنها در توده مردم تأثیر می گذاشت به علاوه در اینجا بیش از سایر شهرهای این استان مردم مجازات خفیفتری برای جنایت قائلند و گذشته از اینها

اظهارات برادر خانم کلاتر که در روزنامه‌ها چاپ شده بود مبنی بر اینکه به عقیده او نبایستی متهمین محکوم به مرگ شوند. روی این اصول فکر کردم که موردی برای تغییر محل دادرسی درپیش نیست. « شولتز موارد بسیار برای حمله به دو وکیل مدافع داشت اما زمینه همگی آنها این بود که این دو نفر در اثر فشار احساسات مردم از اجرای وظیفه خود غفلت کرده‌اند و به عقیده او هر دو به موکلین خود خیانت کرده بودند زیرا به حد لزوم با آنها مشورت نکرده بودند فلمینگ جواب داد. « من تا آنجا که مقدورم بود کوشش کردم و بیش از موارد دیگر برای آن وقت صرف کردم » وقتی که شولتز اعتراض کرد که « چرا هنگام بازجویی حضور نداشتید »، هاریسن اسمیت جواب داد: « چون در آن وقت نه من و نه آقای فلمینگ به سمت وکلای مدافع تعیین نشده بودیم. » و در جواب شولتز که پرسید: « چرا بیاناتی اظهار داشتید که به ضرر موکلان بوده مثلاً به ران کورول خبرنگار روزنامه توپکادیلی کاپیتال اظهار داشته بودید که در مجرمیت هیگ هیچ‌شکی ندارید و فقط سعی می‌کنید که به جای مجازات اعدام او را محکوم به حبس ابد کنید. » هاریسن اسمیت جواب داد: « من چنین حرفی نزده‌ام اگر از قول من گفته‌اند نادرست بوده است. »

شولتز خصوصاً به این نکته تأکید می‌کرد که وکلای مدافع مناسبی را از متهمین نکرده‌اند بنابراین بی‌مناسبت نیست که نظر سه تن از قضات را که تقدیم دادگاه عالی ایالات متحده آمریکا شده است، در اینجا نقل کنیم:

« باید مشکلاتی را که آقایان اسمیت و فلمینگ هنگام قبول وکالت متهمین با آن مواجه بوده‌اند در نظر گرفت. هنگامی این آقایان دفاع متهمین را به عهده گرفتند که متهمین هر دو اعتراف کامل به جرم خود کرده بودند. نه در آن وقت و نه در دادگاه متهمین ادعا نکردند که این اعتراف به زور و جبر از آنان گرفته شده است. مدارک مختلفه در باره اثبات این جرم جمع‌آوری شده بود. رادیویی که از خانه کلاتر سرقت کرده بودند و در مکزیک فروخته بودند به دست آمده بود و وکلای متهمین از مدارک دیگری که نزد دادستان موجود بود آگاه بودند. وقتی که دادگاه از متهمین خواست تا از خود دفاع کنند یا اعتراضی کنند هر دو خاموش ماندند. نه در آن و نه بعد از آن مدرکی به دست نیامد که ادعا شود متهمین مبتلا به جنون بوده‌اند و به این علت از آنها دفاع شود و اتخاذ سند از سر دردهای شدید و بیهوشیهای هیگک به علت تصادف با ماسین و اثبات جنون او تلاش بی‌نتیجه‌ای بود، مانند مثل معروف که غریق برای نجات خود به ذره‌کاهی متشبث می‌شود. به‌طور خلاصه وکلای مدافع با جنایت و حشیانه‌ای که نسبت به افراد بیگناه شده بود و مدارک قوی

برای اثبات آن وجود داشت، مواجه شده بودند. در چنین موردی که مجرمیت متهمین محرز بود صلاح آن بود - همان طور که اقدام شده بود - که با اذعان به جرم خود از دادگاه تقاضای ترحم کنند به این امید که شاید بخت یاری کند و از اعدام آنها صرف نظر شود. »

رئیس دادگاه آقای تیل در گزارشی که تقدیم دادگاه عالی کانزاس کرد، نوشت که شاکیان دادرسی عادلانه‌ای داشته‌اند. حکم دادگاه قبلی را منسوخ کرد و تاریخ تازه‌ای برای حکم اعدام تعیین کرد، ۲۵ اکتبر ۱۹۶۲. قرار بود که لووللی اندروز که قضیه او دوبار تا دادگاه عالی آمریکارسیده بود یک ماه بعد از آن تاریخ اعدام شود. قاتلین کلاتر به وسیله یک قاضی فدرال مهلت گرفتند و توانستند تاریخ اعدام خود را به تأخیر اندازند اما اندروز در همان تاریخ تعیین شده اعدام شد.

در موارد حکم اعدام در آمریکا حد متوسط زمانی که بین ابلاغ حکم تا تاریخ اجرای آن است هفده ماه می‌باشد با این حال موارد استثنائی نیز دیده شده است چنانچه اخیراً در تکزاس دزد مسلحی یک ماه بعد از محکومیتش روی صندلی الکتریکی قرار گرفت و در لویزیانا - هم اکنون که این کتاب نوشته می‌شود - دو نفر محکوم به اعدام دوازده سال است که منتظر اجرای حکم مجازات خود می‌باشند. این اختلاف قسمتی از آن به علت شانس و قسمت بیشترش به جهت اندازه دادخواستی است که از طرف متهمین کرده می‌شود. اغلب وکلایی که چنین دفاعی را به عهده می‌گیرند وکلای تسخیری هستند که از طرف دادگاه تعیین شده‌اند و از موکلین خود پولی دریافت نمی‌کنند، با این حال اغلب اوقات دادگاه وکلای مبرز و پایه یک را برای متهمین تعیین می‌کند تا بعدها به بهانه اینکه از متهمین دفاع شایسته‌ای نشده است رأی دادگاه مورد فرجام قرار نگیرد. به تأخیر انداختن حکم مجازات نه تنها کار وکلای مبرز است بلکه وکیلی که معلومات و استعداد متوسطی دارد او نیز می‌تواند این کار را انجام دهد زیرا سیستم استیناف که در دادگاههای آمریکا وجود دارد مانند ماشین قمار است که چرخهای آن به آهستگی حرکت می‌کند و مجرم ورقهای برنده‌ای در دست دارد و با آن ورقها می‌تواند تا زمان پایان ناپذیری بازی کند. مجرم ابتدا به دادگاههای ایالتی دادخواستی می‌کند بعد به وسیله

دادگاههای فدرال ، تا آنکه شکایت خود را به دادگاه عالی استیناف آمریکا برساند ، تازه اگر در آنجا مغلوب شود دلیلی نیست که نتواند این ماجرا را دوباره از سر بگیرد . وکیل مدافع متهم می تواند زمینه تازه ای بیابد یا از خود بسازد و درخواست تجدید نظر کند و مجدداً چرخ قضایی باکندی به گردش می افتد تا آنکه پس از چند سال به عالیترین دادگاه کشور برسد و باز مجرم می تواند از نو آغاز کند و شاید هم به ندرت در این قمار بیازد . همان طور که وکلای مدافع اندروز تا آخرین لحظه مبارزه کردند اما موکل آنها سی ام اکتبر ۱۹۶۲ به پای چوبه دار فرستاده شد .

هیکاک در باره شبی که اندروز اعدام شد به خبرنگار روزنامه ای که با او مکاتبه داشت وگه به ملاقاتش می آمد ، چنین گفت : د شب سردی بود . از سر شب مرتباً باران می بارید . در زمین بیس بال آدم تا زانو در گل فرو می رفت به این جهت وقتی که خواستند اندی را به انبار ببرند او را از کنار دیوار بردند . ما همه کنار پنجره ایستاده بودیم و تماشا می کردیم . من و پری و یورک و لاتهام . از نصفه شب گذشته بود . انبار را روشن کرده بودند و ما می توانستیم عده زیادی شهود و نگهبان و رئیس زندان و دکتر را ببینیم . فقط چوبه دار که در گوشه ای بود ، دیده نمی شد اما سایه اش روی دیوار مثل سایه رینگ بوکس بازی افتاده بود .

د کشیش زندان و چهار نفر نگهبانی که همراه اندی بودند وقتی که به در انبار رسیدند یک ثانیه توقف کردند . معلوم بود که اندی چشمش به چوبه دار افتاده است . دستهایش را از جلو بسته بودند . یکدفعه کشیش جلو رفت و عینک او را برداشت . بیچاره بدون عینک وضع رقت انگیزی داشت . او را به طرف داخل انبار راهنمایی کردند . تعجب می کنم چطور توانست از پلکان بالا برود چون بدون عینک نمی توانست درست ببیند . همه جا آرام بود فقط از دور صدای عوعو سگی شنیده می شد . یکدفعه صدایی به گوشمان رسید جیمی پرسید :

«چه بود؟» به او گفتم که صدای چه بود. دریاچه‌ای که زیر پایش باز شد. ۱  
 «هرچند دقیقه يك بار دكتر باگوشی‌ی که به دست داشت از انبار خارج می‌شد و بیرون می‌ایستاد. تصور نمی‌کنم که از بودن در آنجا لذت می‌برد چون مثل کسی که به تنگی نفس دچار شده است نفسهای مقطع می‌کشد و گریه هم می‌کرد. خیال می‌کنم برای این بیرون می‌آمد که کسی گریه‌اش را نبیند و بعد وارد انبار می‌شد که ببیند قلب اندی هنوز می‌تپد یا نه. مثل این بود که خیال باز ایستادن نداشت و در واقع نوزده دقیقه بعد از دار کشیدنش هنوز قلبش می‌زد.»

هیکاک سیگاری به گوشه لب گذاشت و تبسمی کرد و گفت: «اندی بچه عجیبی بود همان طور که به خودش گفتم برای زندگی هیچ کس حتی برای زندگی خودش ارزشی قائل نبود. درست پیش از آنکه او را به دار بزنند دو جوجه سرخ کرده خورد و روز آخر سیگار برگ می‌کشید و شعر می‌نوشت و کواکولا سر می‌کشید. وقتی که آمدند او را ببرند و از هم خدا حافظی کردیم، گفتم: «اندی به زودی ترامی بینم چون اطمینان دارم هر دو به یکجا خواهیم رفت. بین شاید جای خنک و سایه‌داری در آن پائین برایم تهیه کنی.» اندی خندید و گفت که به بهشت و جهنم عقیده ندارد. فقط خاک است که به خاک می‌رود. گفت که خاله و شوهر خاله‌اش به دیدنش آمده‌اند و گفته‌اند تا بوتی آورده‌اند که او را به قبرستانی که در شمال میسوری است، ببرند و در کنار قبر پدر و مادر خواهرش خاک کنند گفت: «وقتی این حرفها را به من زدند نتوانستم قیافه جدی به خودم بگیرم.» گفتم: «خوش به حال تو که باز قبری داری من و پری را مسلماً برای تشریح به دانشجویان پزشکی می‌دهند.» مدتی با هم شوخی کردیم. وقتی که می‌خواست برود تکه کاغذی را که رویش شعر نوشته شده بود، به من داد. نمی‌دانم خودش گفته بود یا از روی کتابی نوشته بود. من خیال می‌کنم که خودش نوشته بود. اگر بخواهی برایت می‌فرستم.»

هیکاک همین کار را کرد و معلوم شد پیام وداع اندروز نهمین بند شعری است از گری به این عنوان «مرثیه‌ای در گورستان روستایی.» که

۱- در آمریکا چوبه‌دار را روی سکویی که تازمین چند پله می‌خورد قرار می‌دهند. زیر پای محکوم دریاچه‌ای است که وقتی حلقه طناب به گردنش افتد دریاچه باز می‌شود و در نتیجه محکوم یا هایش پائین می‌افتد و در هوا آویزان می‌شود. م.

در آن می‌گوید : « ثروت و قدرت و زیبایی همگی راهی را که به گور منتهی می‌شود می‌پیمایند . »

« من از اندی واقعاً خوشم می‌آمد . خل بود ، نه از آن خل دیوانه‌ها که جیغ و فریاد می‌کشند بلکه خیلی صاف و ساده لوح بود . همه‌اش می‌گفت وقتی از اینجا فرار کند به سمت تیرانداز حرفه‌ای کار خواهد کرد . در عالم خیال مجسم می‌کرد که د. شیکاگو یا لوس آنجلس توی جعبه ویلن مسلسل گذاشته است و آدم می‌کشد و برای هر جنایاتی هزار دلار دستمزد می‌گیرد . » هیكاك خندید . شاید از بیهودگی آرزوهای رفیقش خنده‌اش گرفته بود . آن وقت آهی کشید و سرتکان داد . « باسن و سالی که داشت با سواد ترین کسی بود که در عمرم شناختم . يك کتابخانه جاندار بود و وقتی که کتابی را می‌خواند حسابی می‌فهمید که چه خوانده است اما البته از زندگی واقعی هیچ چیز نمی‌دانست . من آدم جاهلی هستم اما زندگی را خوب شناختم و خیلی چیزها در باره‌اش می‌دانم . من در طبقات پست زندگی کرده‌ام و دیده‌ام چطور مرد سفید پوستی شلاق خورده است چطور بچه‌ای به دنیا آمده است و چطور يك دختر چهارده ساله در عین حال با سه مرد هم‌خواه شده است و به هر کدام به تناسب مقدار پولی که به او پرداخته‌اند ، لذت بخشیده‌است . يك دفعه از کشتی توی دریا افتادم و پنج میل شنا کردم . هر بار که دستم را پیش می‌بردم مرگ را در مقابل چشمانم می‌دیدم . يك بار در سالن هتل موهلباخ ، با رئیس جمهور ، هاری ترومن ، دست دادم . وقتی بود که راننده آمبولانسی در بیمارستان بودم . چه چیزها که در آنجا دیدم که حتی سگ‌راهم به تهوع می‌اندازد . اما اندی بیچاره جز آنچه که در کتاب خوانده بود چیزی نمی‌دانست .

« او به سادگی يك بچه بود . بچه‌ای با جعبه بیسکویتش ، يك دفعه هم با زن ، مرد و یا حیوانی آمیزش نکرده بود . خودش برآیم گفت . شاید به همین جهت از او خوشم می‌آمد که بی‌غل و غش بود و دو پهلو حرف نمی‌زد . باقی ما در اینجا يك مشت دغل هستیم خودم از همه بدتر . . بی‌جهت لاف می‌زنیم و گرنه داخل آدم حساب نمی‌شویم و مثل يك سیب زمینی در این برزخ هفت پا در ده پا می‌خوریم و می‌خواهیم . اما اندی اهل این حرفها نبودم ، گفت که چه فایده دارد لاف کارهایی که نکرده است بزند .

« اما پری از رفتن اندی متأسف نشد . دلش می‌خواست مثل اندی با سواد و تحصیل کرده بود و به این جهت چشم دیدنش را نداشت . می‌دانید

که پری چطور همیشه کلمات صد دلاری که خودش هم معنی نصف آنها را نمی داند قالب می زند ، درست مثل سیاهپوستهای دانشگاه رفته ! نمی دانید چطور ... می سوخت که می دید اندی از او غلط می گیرد . البته اندی منظور بدی نداشت فقط می خواست آن چیزی را که پری آرزوی داشتنش را داشت یعنی سواد را به او یاد بدهد . راستش این است که کنار آمدن با پری خیلی سخت است . يك دوست واقعی ندارد . نمی داند خیال کرده کیست ؟ همه را مسخره می کند . همه را منحرف و فاسد می خواند و از کم سوادی همه ایراد می گیرد . خوب همه که نمی توانیم مثل پری آن قدر احساساتی و مقدس باشیم . کسی را می شناسم که حاضر است به بالای دار برود به شرطی که او را فقط يك دقیقه با پری در حمام تنها بگذارند . نمی دانید چطور یورك ولاتهام را تحقیر می کند . رانی می گوید کاش می توانست يك شلاق گیر بیاورد و يك کمی گلوی پری را فشار دهد . من او را منع نمی کنم چون همه ما همین حال را داریم . از این گذشته آنها بچه های خوبی هستند .»

هیکاک خنده ای کرد . شانه بالا انداخت و گفت : « لابد مقصودم را می فهمید . هم خوبند و هم با ملاحظه . چند دفعه مادر رانی برای ملاقات پسرش به اینجا آمده است . يك روز در اتاق ملاقات مادرم را دید و حالا حسابی با هم رفیق شده اند خانم یورك از مادرم خواهش کرده است که به فلوریدا به خانه آنها برود و حتی اگر مایل باشد در همانجا با آنها زندگی کند . خدا کند که مادرم همین کار را بکند چون دیگر نباید آن قدر عذاب بکشد و ماهی يك دفعه برای دیدن من با اتوبوس خودش را به اینجا برساند و به زور لبخندی به لب آورد و سعی کند حرفی نزنند که ناراحت شوم ، بیچاره مادرم . نمی داند چطور این همه ناراحتی را تحمل می کند . فکر می کنم شاید دیوانه شده باشد .»

چشمان نامیزان هیکاک متوجه پنجره اتاق ملاقات شد و صورت پف کرده و پریده رنگش در نور ضعیف آفتاب زمستان که از ورای شیشه های مسطور پنجره زندان می گذشت ، می درخشید .

« زن بیچاره - کاغذی به رئیس زندان نوشت و خواهش کرد به او اجازه دهند دفعه دیگری که به اینجا می آید با پری ملاقات کند دلش می خواست از دهان خود پری بشنود که چطور او به تنهایی هر چهار نفر را کشته است و من دخالتی در این جنایت نداشته ام . من امیدوارم در دادگاه دیگری که تشکیل شود ، پری حقیقت را بگوید اما شك دارم پری تصمیم گرفته است که اگر او



رفتنی است من هم باید پشت سراو بروم اما این درست نیست. آن قدر اشخاصی هستند که آدم کشته‌اند و محکوم به اعدام نشده‌اند در صورتی که نه هیچ کس را نکشته‌ام. اگر پنجاه هزار دلار پول داشته باشی. می‌توانی نصف مردم کانزاس سیتی را بکشی و طوری هم نشود... « یک لب‌خند ناگهانی خشم او را که برانگیخته بود، سترد و گفت: « باز شروع کردم. مثل بچه‌ها بهانه می‌گیرم اما خدا شاهد است خیلی سعی کرده‌ام با پری کنار بیایم. اما نمی‌دانید چقدر ایرادگیر است. چقدر دورو است. نسبت به هر چیز کوچک چقدر حسودی می‌کند. هر کاغذی که برای من می‌رسد هر کس که به ملاقاتم می‌آید نمی‌دانید چقدر حسادت می‌کند. هیچ کس جز شما (خبرنگاری که هم به ملاقات او هم به ملاقات پری اسمیت می‌رفت) و وکیلش به دیدن او نمی‌آید. یادتان هست وقتی که باحقه بازی گرسنگی کشیدنش به بیمارستان رفته بود، پدرش کارت پستالی فرستاده بود؟ رئیس زندان جواب داد که هر وقت بخواهد می‌تواند برای ملاقات پسرش بیاید اما تا به حال که از او خبری نشده است. نمی‌دانم بعضی وقتها دلم برای پری می‌سوزد و فکر می‌کنم از آن آدمهای تنهای روزگار است. اما به جهنم هم‌هاش تقصیر خودش است. »

هیكك سيگار ديگري از بسته پال مال بیرون آورد. دماغش را چروك انداخت و گفت: « خواستم سیگار کشیدن را ترك كنم اما بعد فكر كردم باوضعی که هستم چه فرقی می‌کند شاید هم شانس بیاورم و سرطان بگیرم و پیش از اینکه دولت به سراغم بیاید خودم بمیرم. تا مدتی سیگار برگ می‌کشیدم. سیگارهای اندی بود. صبح آن شبی که او را به دازده بودند وقتی از خواب بیدار شدم همان‌طور که عادت‌م بود، اندی راصدا کردم ولی بعد یادم افتاد که با خاله و شوهر خاله‌اش در راه میسوری است. به راهرو نگاه کردم سلولش را تمیز کرده بودند و آت آشغالهای او را توی راهرو روی هم ریخته بودند تشك، سرپایی، دفترچه یادداشتش که پر از عکس خوراکیها بود و اسمش را یخچال خودش گذاشته بود، يك جعبه سیگار برگ. به نگهبان گفتم اندی وصیت کرده بود که جعبه مال من باشد. اما نتوانستم هم‌هاش را بکشم. سوء‌هاضمه گرفتم. »

« خوب، می‌پرسید نظرم درباره مجازات اعدام چیست؟ من مخالفش نیستم. این انتقام است. اما مگر انتقام خلاف است. اگر من قوم و خویش کلاتر یا یکی از کسان آنهایی که یورك و لاتهام کشته‌اند بودم تا آنها را روی چوبه دار نمی‌دیدم آرام نمی‌گرفتم. این کسانی که انتقام می‌خواهند بگیرند برای

روزنامه‌ها کاغذ می‌نویسند . چندی پیش در یکی از روزنامه‌های توپکا دو نفر که یکی از آنها کشیش بود نوشته بودند این اسمیت و هیكاك مادر ..... را چرا دار نمی‌زنید ؟ چرا این جنایتکاران باید هنوز پول ما مالیات دهندگان را بخورند . من حرف آنها را می‌فهمم عصبانی هستم چون آن خبری را که می‌خواهند یعنی انتقام راه‌نوزنگرفته‌اند و اگر بتوانم نمی‌گذارم آن را بگیرند . من مجازات اعدام را قبول دارم به شرطی که این حکم در باره خودم اجرا نشود . »

اما این حکم در باره او اجرا شد .

سه سال دیگر گذشت . در این سه سال به جای شولتز که از منصب خود استعفا داده بود، دونفر از وکلای میرزکانزاس سیتی به اسامی جوزف پ. جنکینس و رابرت بینگهام به وسیله یکی از قضات فدرال منصوب شدند که به اعتراضات هیكاك و اسمیت رسیدگی کنند و این دویی آنکه چشم داشت حقوقی داشته باشند فقط به این علت که تصور می‌کردند دادرسی غیر منصفانه‌ای از این محکومین به عمل آمده است این وظیفه را قبول کردند و در چهارچوب سیستم دادگاههای فدرال چند بار تقاضای فرجام دادند و به این ترتیب سه بار تاریخی را که برای اجرای حکم اعدام تعیین شده بود به تأخیر انداختند در ۲۵ اکتبر ۱۹۶۲ در ۶ اوت ۱۹۶۳ و ۱۸ فوریه ۱۹۶۵ . اینها چنین اضافه کردند که محکومین غیر عادلانه محاکمه شده‌اند زیرا پس از اعتراف به جرم برایشان وکیل تعیین شده بوده است به علاوه هنگام دادرسی آن طور که باید از آنها دفاع نشده بود و همچنین مدارکی که به وسیله آن محکوم شده بودند بی‌مجاز قانونی به دست آمده بود ( تفنگ و کاردی که از خانه هیكاك آورده شده بود ) مضاف بر اینکه به متهمین اجازه تغییر محل دادرسی اعطا نشده بود در حالی که محیطی که در آن محاکمه شده بودند از تعصبات علیه آنها اشباع بود .

جنکینس و بینگهام با این دلایل موفق شدند سه بار دادخواست خود را با دادگاه عالی ایالات متحده آمریکا برسانند اما در هر مورد دادگاه که هرگز در چنین مواردی در باره رأی خود نظر و تفسیری نمی‌دهد دادخواست را رد کرد و از ابلاغ حکم فرجام که به استیناف دهندگان اجازه می‌داد که در برابر دادگاه عالی آمریکا دادخواهی کنند، خودداری کرد . و در ماه مارس

سال ۱۹۶۵ دادگاه عالی کانزاس که حکم اعدام اسمیت و هیكاك را که قریب دوهزارروز در صف مرگ زندانی بودند ، صادر کرد و تاریخ اجرای آن را بین نیمه شب و ساعت دو چهار شنبه ۱۴ آوریل سال ۱۹۶۵ تعیین کرد . پس از صدور این حکم و کلای مدافع تقاضای بخشودگی از فرماندار جدید کانزاس ویلیام آوری ، کردند ، اما آوری که مالک ثروتمندی است و احساسات مردم را در نظر می گیرد از مداخله در این مورد امتناع کرد و آن را به صلاح مردم کانزاس ندانست . دوماه بعد آوری تقاضای بخشودگی یورك و لاتهام را نیز رد کرد و در تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۹۶۵ آن دو به دار آویخته شدند .

صبح چهارشنبه که دیوی دریکی از هتلهای توپکا مشغول صرف صبحانه بود در صفحه اول روزنامه کانزاس سیتی استار چشمش به خبری افتاد که مدتها انتظار خواندنش را داشت . این خبر که به وسیله خبرنگار اسوشیتد پرس تهیه شده بود ، چنین بود : « ریچارد یوجین هیكاك و شریك جرم او پری ادوارد اسمیت که مرتکب یکی از وحشتناکترین جنایات در تاریخ جنایی کانزاس شده بودند ، در ساعات اولیه بامداد امروز در زندان ایالتی کانزاس به دار آویخته شدند . هیكاك که سی و سه ساله بود ساعت دوازده و جهل و يك دقیقه اعدام شد و اسمیت سی و شش ساله در ساعت يك و نوزده دقیقه . »

دیوی جزو بیست و چند نفر شاهدهی بود که هنگام اعدام آنها حضور داشت . او تا به حال هنوز در مراسم اعدام هیچ محکومی حاضر نشده بود و هنگامی که در آن نیمه شب وارد آن انبار سرد شد منظره ای را که دید برایش غیر منتظره بود . او انتظار داشت که مکان مناسبی ببیند نه این مغاره نیمه تاریک که پر از الوار و ابزار و آلات مختلف بود . اما چوبه دار و دژخیمی که کنار آن روی سکویی که تازمین سیزده پله می خورد ، هبیتی به این انبار بخشیده بود . این دژخیم را از میسوری آورده بودند و ششصد دلار دستمزد به او پرداخته بودند . مردگمنامی بود که کت شش دگمه کهنه گشاد و بلندی که تا زانوهایش می رسید و نیم بیشتر جثه نحیف او را می پوشانید ، به تن داشت و کلاه لبه بلند گاو چرانان را که شاید روزگاری به رنگ سبز بوده اما اکنون در اثر گذشت زمان ولکه های عرق رنگ نامشخصی داشت به سر گذاشته بود در حالی که به انتظار ورود محکومین ایستاده بودند دیوی متوجه گفتگوی چند نفر از

شهود گردید .

« شنیدم که می‌خواستید دوپر کاه به آنها بدهند و ببینند مال هر کدام زودتر به زمین افتاد زودتر اعدام شود یا با يك سکه شیروخط بکشند اما اسمیت گفته بود چرا به ترتیب الفبا نباشد . لابد برای اینکه S بعد از H می‌آید . »

« راستی در روزنامه‌های عصر خواندید که برای آخرین‌شام چه دستوری داده‌اند؟ هر دو دستور يك غذا : میگو و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و بستنی باتوت فرنگی و خامه اما از قرار اسمیت زیاد غذا نخورده است . »  
 « این هیكاك شوخ هم هست . شنیدم يك ساعت پیش یکی از نگهبانان به او گفته بود که لابد امشب طولانیترین شبهای عمرت است او خندیده و گفته بودند که کوتاهترین شبهاست . »

« راستی شنیده‌اید که هیكاك چشمانش را به يك چشم پزشکی واگذار کرده . بعد از اعدامش دکتر چشمهایش را درمی‌آورد و در کاسه چشم‌شخص دیگری می‌گذارد . من که هیچ‌دلم نمی‌خواهد جای آن شخص باشم . فکر می‌کنم با این چشمها عجیب غریب می‌شوم . »

« وای چه بارانی می‌بارد ! شیشه‌های شورلت تازه‌ام را بالا نکشیده‌ام . »  
 قطرات باران شدید به روی سقف انبار صدا می‌کرد و این صدا که بی‌شبهت به ضربات طبل نبود ورود هیكاك را اعلام کرد . ديك همراه باشش نگهبان و کشیش زندان که زیر لب دعا می‌خواند وارد انبار شد . به او دستبند زده بودند و با تسمه چرمی دستهایش را به بدنش بسته بودند . رئیس زندان در پای چوبه‌دار حکم اعدام را که در دو صفحه نوشته شده بود ، شروع به قرائت کرد و هیكاك که در اثر نور ضعیف زندان در طی پنج سال چشمانش ضعیف شده بود يكايك حضار را از زیر نظر گذرانید و پس از آنکه نتوانست آنچه را که جستجو می‌کرد بیابد از نگهبانی که نزدیکش بود پرسید که آیا از افراد کلانتر کسی در آنجا هست و چون جواب منفی شنید به نظر آمد که دلشکسته شد زیرا انتظار داشت که در این تشریفات که هم‌اش برای انتقامجویی بود جوانب آن رعایت نشده است .

همان‌طور که معمول است رئیس زندان پس از قرائت حکم از محکوم پرسید که آیا می‌خواهد چیزی اظهار دارد ؟ هیكاك سر تکان داد و گفت :  
 « فقط می‌خواستم بگویم که از کسی، کینه‌ای به دل ندارم ، شما مرا به دنیایی می‌فرستید که از اینجا بهتر است . » و بعد برای تأیید اظهار خود با چهار

نفری که مسئول دستگیری و محاکمه او بودند و همگی آنها تقاضا کرده بودند که در وقت اجرای حکم حضور داشته باشند، دست داد. با چرچ، دانتز، نای و دیوی. جذابترین لیبخندهای خود را تحویل آنان داد و گفت: «از دیدارتان خوشوقتم» مثل اینکه میهمانان خود را برای تشییع جنازه اش خوشامد می گوید.

دژخیم سرفه ای کرد و بابتی صبری کلاهش را برداشت و مجدداً به سر گذاشت. مانند بوقلمون کج خلقی که گردن دراز می کند و لبه پره های گردنش را صاف می کند. یکی از حاضرین سقلمه ای به هیكاك زد و او از پلکان بالا رفت. درحالی که جلاد قلاب را به گردن محکوم می انداخت و نقاب سیاهی به چشمانش می بست کیش زندان زیر لب دعا می خواند و می گفت: «خداوند حیات می بخشد و هم اوست که آن را می گیرد. نامش مبارك باد. پروردگار روح ترا غریق رحمت خویش فرماید.» در نتیجه زیر پای هیكاك باز شد و بیست دقیقه بر سردار بود تا پزشک زندان مرگ او را اعلام داشت. يك ماشین نعش کش به داخل انبار آمد و جسد را که روی تخت گذاشته بودند و رویش پتو انداخته بودند در ماشین گذاشتند و در تاریکی شب اتومبیل ناپدید شد. روی چرچ که با نگاه آن را تعقیب می کرد سرش را تکان داد: «فکر نمی کردم که جرئت داشته باشد و این طور تحمل کند. فکر می کردم آدم ترسویی است.»

کار آگاه دیگری که مخاطبش بود، گفت: «آدم ردلی بود يك حرامزاده پست فطرت حقش بود.»

چرچ متفکرانه سرش را تکان داد.

درحالی که حاضرین منتظر ورود دومین محکوم بودند، خبرنگاری که در آنجا حضور داشت با یکی از نگهبانان صحبت می کرد.

خبرنگار پرسید: «دفعه اولی است که اعدامی را می بیند؟»

«نه لی اندروز را هم دیده ام.»

«اما من دفعه اول است.»

«خوب چطور به نظرتان آمد؟»

خبرنگار لبانش را فشار داد. «در اداره روزنامه هیچ کس قبول نکرد که به اینجا بیاید. من هم نمی خواستم بیایم اما آن طورها که فکر می کردم بدن بود مثل وقتی که از روی تخته شناخودش را به استخراج اندازد منتهی باطنابی

به دورگردنش .»

«هیچ چیزی حس نمی‌کند . می‌افتد . ترق‌گردنش صدا می‌کند و دیگر چیزی حس نمی‌کند.»

«اطمینان دارید؟ من که نزدیکش بودم می‌شنیدم چطور نفس نفس می‌زند.»

«درست اما چیزی حس نمی‌کند اگر می‌کرد که آدم نبود .»

«فکر می‌کنم به آنها قرصهای مخدره بدهند.»

«نه این خلاف مقررات است. آه اسمیت را دارند می‌آورند.»

«چقدر کوچولو است.»

«آره کوچولو است. رطیل هم کوچک است.»

وقتی که اسمیت وارد انبار شد . دیوی دشمن قدیمیش را شناخت . از جویدن آدامس نعنایی که در دهان داشت، باز ایستاد و باقیافه شوخ و شیطننت-آمیزی لبخند و چشمکی به دیوی زد . اما وقتی رئیس زندان پرسید چیزی می‌خواهد اظهار دارد ، قیافه جدیی به خود گرفت . چشمان حساسش به صورت کسانی که در اطرافش بودند خیره شد و بعد نگاهی به دژخیم کرد و سپس به دستهای بسته خود و به انگشتانش که از رنگ و جوهر کثیف شده بود، نگاهی کرد . در سه سال اخیر که در صف مرگ به سر می‌برد بانقاشی تصویرهایی از خودش و یا عکسهایی که زندانیان از فرزندان خود به او می‌دادند خود را سرگرم می‌کرد. اکنون در جواب پرسش رئیس زندان گفت : « به عقیده من نباید کسی را این‌طور از بین ببرند . من نه از نظر قانونی و نه از نظر اخلاقی با اعدام موافق نیستم . شاید من در این دنیا می‌توانستم کاری کنم . شاید می‌توانستم . . . .» اما اعتماد به نفس متزلزل شد و خجالت صدایش را درهم شکست به طوری که به زحمت شنیده می‌شد . «خیال می‌کنم برای کاری که کرده‌ام بیمعنی و حتی بیجا است که معذرت بخواهم . با این حال معذرت می‌خواهم.» از پلکان بالا رفت . قلاب به دورگردنش آویخته شد . و پیش از آنکه نقاب را به صورتش بگذارد محکوم آدامسی که در دهان داشت در کف دست کشیش که جلو آورده بود ، تف کرد . دیوی چشمانش را بست و تصادای شکستن گردن او را نشنید باز نکرد . دیوی مانند اغلب مجریان قانون در آمریکا معتقد است که مجازات اعدام از بسیاری جنایات جلوگیری می‌کند و عقیده دارد که اگر مجرمی واقعاً سزاوار مجازات اعدام بود همین موردی

بود که اکنون ناظر آن بود . او از اعدام هیكك زیاد متأثر نشده بود زیرا برای هیكك چندان ارزشی قائل نبود . به عقیده او ديك يك فرد حقه باز تو خالی متقلب و بی ارزشی بود اما اسمیت - با آنکه قاتل حقیقی بود در او احساس دیگری برمی انگیزد . اسمیت مانند ديك حیوان تیر خورده فراری بود و کار آگاه نمی توانست وجود او را نادیده بگیرد . به یاد اولین ملاقاتش با او در اداره پلیس لاس وگاس افتاد . پسر كك کوتاه قدی که روی صندلی فلزی نشسته بود و پاهای كوچك چکمه پوشش به زحمت به زمین می رسید و حالا که دیوی چشمانش را باز کرد باز نگاهش به همان پاهای كوچك که در هوا معلق بود افتاد . دیوی تصور می کرد با مرگ اسمیت و هیكك احساس راحتی کند و وظیفه خود را که اجرا کرده بود و عادلانه به اتمام رسیده بود پایان داده است اما اکنون به یاد واقعه ای افتاد که قریب يك سال قبل بر حسب تصادف در قبرستان والی ویو روی داده بود و قضیه کلاتر را همانجا برایش پایان داده بود .

کسانی که شهر گاردن سیتی را بنا نهادند مردمی دلیر و ساده بودند که خانه های بی تجمل و ساده ای برای خود بنا کردند اما در وقت ساختن گورستان شهر تصمیم گرفتند که علیرغم زمین بایر و مشکلات آوردن آب به آن مکان مرتفع ، جای سبز و خرمی خلاف خیابانهای خاك آلود شهر بنا کنند . در نتیجه اینك گورستان والی ویو که در مکان مرتفعی قرار دارد مانند جزیره خرمی است که با امواج مزارع گندم احاطه شده است و در روزهای گرم تابستان درختان پرشاخ و برگش ملجایی برای فراریان از گرماست .

در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مه آن وقت که خوشه های گندم مزارع را به رنگ سبز و طلایی کرده اند دیوی چند ساعتی را در قبرستان گذرانید تا علفهایی را که روی قبر پدرش روییده بود و جین کند مدتها بود که در اثر کثرت مشغله از این کار غافل مانده بود . دیوی اکنون پنجاه و یکساله بود چهار سال از زمانی که کشف جنایت خانواده کلاتر را به عهده گرفته بود ، پیرتر شده بود ولی با این حال هنوز باریك اندام و چابك بود و یکی از بهترین کار آگاهان کانساز غربی به شمار می رفت . همین دو هفته قبل بود که دو دزد گاو و گوسفند را دستگیر کرده بود . آرزوی او که می خواست روزی در گوشه دور افتاده ای مزرعه ای بنا کند صورت عمل به خود نگرفته بود زیرا زنش هنوز از زندگی کردن در نقطه دور افتاده ای وحشت می کرد به جای آن در شهر خانه تازه ای بنا کردند و اکنون به این خانه و

همچنین به وجود پسرانشان که اینک به بلوغ رسیده بودند و مانند پدر بلند قامت شده بودند می‌بالیدند. پسر بزرگشان دبیرستان را تمام کرده بود و پاییز قرار بود به کالج برود. بعد از آنکه دیوی از کار خود فراغت یافت در خیابان آرام قبرستان شروع به قدم زدن کرد. در کنار سنگ قبر تازه‌ای که نام تیت خوانده می‌شد ایستاد. قاضی تیت، رئیس دادگاه، در نوامبر سال گذشته در اثر ذات‌الریه مرده بود و اکنون تاجهای گل و روبانهایی که در اثر باران رنگشان رفته بود، روی سنگ قبر دیده می‌شدند. نزدیک به آنجا گلهای تازه‌تری روی قبر دیگری دیده می‌شد. قبر بونی جین آشیدا دختر بزرگ خانواده آشیدا که در اثر تصادف ماشین، هنگامی که برای ملاقات به گاردن سیتی آمده بودند، مرده بود. مرگها، زایشها، ازدواجها... چندی پیش بود که شنید بابی راپ که دوست نانسی بود، ازدواج کرده است.

در گوشه قبرستان نزدیک به مزارع گندم در زیر یک سنگ بزرگ خاکستری قبر چهار نفر افراد خانواده کلاتر بود؛ وقتی که دیوی به آنجا رسید دختر باریک‌اندام جوانی را دید که در آنجا ایستاده است. دخترک پاهایی کشیده و باریک و موهایی به رنگ عسل تیره داشت و دستکشهای سفیدی به دست کرده بود. به روی کارآگاه لبخندی زد و دیوی متحیر بود که کیست. دخترک گفت: «آقای دیوی مرا فراموش کرده‌اید؟ من سوزان کیدول هستم.» دیوی خندید و نزدیکتر آمد. عجب‌چطور او را نشناخته بود، اما آخر از وقت محاکمه دیگر او را ندیده بود، در آن وقت یک دختر بچه بود:

«خوب چطوری؟ مادرت حالش چطور است؟»

«متشکرم. مادرم هنوز در هالکوم درس موسیقی می‌دهد.»

«تازگیها به هالکوم نرفته‌ام. تغییری در آنجا داده شده؟»

«صحبت از اسفالت کردن خیابانهاست. اما خودتان می‌دانید که وضع هالکوم چطور است. من زیاد در آنجا نمی‌مانم فقط برای چند روز به خانه آمده‌ام. در سال سوم دانشگاه کانزاس هستم.»

«چه خوب، چه می‌خوانی؟»

«همه چیز اما بیشتر هنرهای زیبا آن را خیلی دوست دارم.» آن وقت نگاهی به دشت پهناوری که در برابرش بود کرد و گفت: «من و نانسی قرار بود باهم به دانشگاه برویم. قرار بود هم اتاق باشیم. گاهی اوقات که خیلی خوشحالم ولی یکدفعه یاد نانسی می‌افتم. یاد نقشه‌هایی که باهم کشیده بودیم.»



دیوی نگاهی به سنگ خاکستری که روی آن اسامی آنها و تاریخ مرگشان نوشته شده بود ، کرد . پانزده نوامبر ۱۹۵۹ ، آن وقت پرسید : « سوزان تو زیاد به اینجا می آیی؟ »

« گاهی اوقات . آه چقدر آفتاب داغ است . » عینک تیره رنگی از کیفش در آورد و به چشم گذاشت . « راستی بابی راپ یادتان هست ؟ با یک دختر قشنگ ازدواج کرده است . »

« بله شنیدم . »

« اسمش کولین هوایت هورست است . واقعاً خوشگل است . خیلی هم دختر خوبی است . »

« خوش به حال بابی . » و برای آنکه سر به سرسوزی بگذارد گفت : « خوب از خودت بگو . لابد خیلی پسرها دنبالت هستند ؟ »

« بله اما هیچ چیز جدی نیست . آه یادم افتاد راستی ساعت چند است ؟ » وقتی دیوی گفت که از چهار گذشته است ، سوزان اظهار داشت : « باید عجله کنم . آقای دیوی ، خیلی از دیدن شما خوشحال شدم . »

« من هم همین طور سوزی . »

دختر جوان شتابان از آنجا دور شد همچنان که در طول خیابان می دوید گیسوان زیبایش در آفتاب می درخشید و تاب می خورد . دیوی فکر کرد اگر نانسی هم زنده بود همین طور بود دختری جوان و زیبا . وقتی که سوزان در خم جاده ناپدید شد دیوی به طرف درختان به راه افتاد و آسمان فراخ ودشت پهناور و زمزمه باد را در میان ساقه های خمیده گندم پشت سر گذاشت .

قیمت ۱۸۵ ریال

